



فصل اول

اوووف... بالاخره تموم شد... مردم... اه... ملت دانشگاه میرن ما هم دانشگاه میریم خیر سرمون... تو این چهار سال هیچی تفریح نکردیم... دخترا که خدای فیس و افاده و سالن مد و مجلس روضه و آدامس با ولوم بالا... پسرا هم که... دیگه جای هیچ بحثی باقی نمی‌مونه... اگه کامران جونو نداشتم نمیدونم چیکار میکردم؟؟؟

حالا فقط مونده این پایان نامه عزیبیز... تا اینجا که مخ دکتر حقانی جونو خوب کار گرفتم... دکتر حقانی مدیر گروه معماریه و طبیعتا حرف اولو تو دانشگاه میزنه... جزو استادهاي ژوژمان هم هست خلاصه خرش خیلی میره....

چند وقت پیش که تو مطب نشسته بودم به طور اتفاقی صحبت های خانومی که بغلم بود رو شنیدم....

؟ نادر و نمیشناسی؟؟ عمر ا قبول نمیکنه... هرچی بگی گفتم... دلیلی نبوده که براش نیاورده باشم....

؟ حالا چرا چسبیده به این خونه کلنگی؟؟؟

؟ چمیدونم!!! امیگه روح داره... اصالت داره!!! هویت داره... هرچی بهش میگم خسته شدم... نمیتونم اینجا رو تحمل کنم... دلم یه آشپزخونه این میخواد... یه پذیرایی باز... اصلا دلم میخواد تو یه آپارتمان باشم... بالایی یه برج... حداقل شهرو ببینم... خسته شدم از علفای هرز... از درو دیوار قدیمی...

؟ باور کردتش سخته... استاد نادر حقانی آرشیکت معروف تو یه خونه کلنگی زندگی میکنه!!!

بابا این همه برج مدرن... امکانات... تکنولوژی... چسبیده به عقاید پوسیده؟

؟ چي بگم والا... دلم خونه!!! راسته که میگن کوزه گر از کوزه شکسته آب میخوره...

داشتم خوش و خرم از قبول موضوع پایان نامه تو دانشگاه میرفتم که باز صدای یه غول بیابونی نکره رو از پشت سرم شنیدم

میزی رو کنار پنجره و گوشه سالن انتخاب کردم... فقط سفارش آب دادم.... مجله ای که سر راه خریده بودم رو از کیفم بیرون آوردم تا خودمو باهانش سرگرم کنم...

یه ربع، بیست دقیقه ای گذشته بود که صدای دو نفری که پشت سرم نشسته بودن توجهمو جلب کرد

وای خدا چه جیگریه!!!

کیو میگی؟

اونور خیابونو نیگا... کنار کیوسک روزنامه فروشی... همون که کت اسپرت پوشیده... عینک آفتابی زده...

وای قلبم.... این از تو مجله مد دراومده؟؟؟

ماشینش همون کوپه سفیدس!!! بخودم دیدم ازش پیاده شد

داشتم از فوضولی می مردم با چشم چرخوندن کاری از پیش نمیرفت... حتما باید برمگشتم تا ببینم... اما غرورم اجازه نمیداد برگردم... سفت مجله رو چسبیدم و گوشامو تیز کردم تا بقیه آنالیز کارشناسان محترم رو گوش کنم

ببین داره میاد اینطرف... وای عجب استایلی داره...

او هوم... استایلش شبیه انریکه نیست؟؟؟

تقریبا!!! ولی این چارشونه تره!!!

فقط اون عینکش پول دو ماه حقوق منه!!!

یکی نیست به این دختره بگه تو که خودت میدونی طرف تیکه تو نیست چرا داری میخوریش؟؟؟ چشتو درویش کن دختره ی چش سفید... هر کی هست مبارک صاحبش... به ما که این چیزا نیومده!!! ولی خدایی دیگه نمیتونستم طاقت بیارم... دوست داشتم ببینم این ایکبیری چی هست که اون دوتا داشتن خودکشی میکردن!!!

فکر کنم داره میاد رستوران... آره... داره میاد اینطرف... آئی خدا... یعنی میشه مال من بشه؟؟؟

بکش کنار مال خودمه!!!

ای خدا دوتا ابله رو نشوندی ور دل من که چی؟؟؟ بدبختها فکر میکنن طرف بی صاحابه!!! اگه بود که عجایب هفتگانه ارتقا پیدا میکرد!!!!

با باز شدن در رستوران عطر خنک مردونه ای رو حس کردم که فوق العاده بود... از اون عطرهاي دختر کش... نه معلومه آنالیزشون خوب بوده... طرف بدجور مایه داره... داشتم خدا خدا میکردم که بیاد اینور... آخه دختر چی با خودت فکر کردی که پشت به در نشستیی؟؟؟ خدایا منو از دیدن نعمت محروم نفرما!!!! الهی آمیبیین

سرمو تو مجله فرو کرده بودم... صدای کفشاشو میشنیدم که داره به میز ما نزدیک میشه و همچنین صدای ذوق کردن اون دوتا!!!!

از بالای مجله یه کوچولو رستورانو دیدم... هیچ دختری نبود که تنها نشسته باشه... یه کوچولو دلم گرم شد!!!

صدای پاش نزدیک تر میشد... گوشهامو تا آخرین درجه تیز کردم... داشت بهم نزدیک میشد... هفت... پنج... سه... دو... یک....

رسید... صدای پاش قطع شد!!! سنگینی نگاهشو رو خودم احساس میکردم...

ازم دو قدم فاصله گرفت... ایستاد با کمی مکث برگشت سمت و درست روبرم ایستاد...

و من همچنان نمیخواستم سرم رو از مجله بکشم بیرون!!! لالا داشتم میمردم!!!!

به فارسی و با لهجه غلیبیبیظ فرانسوی گفت:

شما عجل هستید یا مطلبش اینقدر جالبه؟

سرمو با حالت حق به جانبی بالا آوردم اما...

وایی خدا!!!!... چي آفریدی!!!!؟؟؟ یعنی این آدمه؟؟؟ اینگار از مجله مد در اومده... این جمله چقد آشنا بود... قبلا کجا شنیدم؟؟؟

اگه نمیخواهید جواب من را بدهید نو پرابلم!!!!... اما بهتر نیست دهان خود را ببندید؟؟؟ اینطور کمی زشت است!!!!

وای خدا!!!!... این رسما منو با دیوار یکی کرد... سعی کردم کنترل خودمو حفظ کنم...

ببخشید آقا.... من متوجه سوالتون نشدم!!!

ساده تر بیان میکنم... چه چیز باعث شده که شما مجله خود را بر عکس مطالعه کنید؟؟؟

جانننننن!!!!!! چشم گشاد شده بود... جرئت نداشتم به مجله نگاه کنم... خدایا... الان نه... جلوی این اجنبی نه...

یهو یه دونه از اون لامپهای کم مصرف بالای سرم ظاهر شد... با یه خورده عصبانیت ساختگی مجله رو بستم و محکم گذاشتمش رومیز و دستامو هم روش!!!! یا یه اخم و لحن یه کم عصبانی گفتم:

چه چیز باعث شده شما به خودتون این اجازه رو بدید که منو بازجویی کنید؟؟؟

یه ابروشو داد بالا و با یه پوزخند محو گفت:

آفرین.... براوو... حرکت جالبی بود... شما به این چي میگین؟؟؟... فکر میکنم فرار به جلو... هم؟؟؟

یه وری نشست رو صندلی روبرویم... یه پاشو انداخت رو اون یکی و یه حالت ریلکس به خودش گرفت...

به نظر میرسه شما با فرهنگ ما آشنایی خوبی دارید؟!!!

بله... چند سالی هست که در ایران زندگی میکنم

میدونید ما به این کار شما چي میگیم؟

کدام کار؟ فراموش کردن اشتباه فاحش شما یا خیره شدن شما به من؟؟؟

پسره ی عوضی!!!! از رو نمیره اجنبی زبون نفهم....

خیر آقا... منظور من مهمان کردن خودتون سر میز من بود...

خوب... فکر میکنم به شما افتخار دادم!!!

خیر... شما خودتونو چتر کردید و به افرادی مثل شما میگن...؟؟؟

جنتلمن!!!

خیر... شما رسما یک چتر باز هستید...

؟اوه...بله...خيلي خوب هستم ...من مربی بودم در باشگاه پسران آسمان در ماری...

نه!!!مثل اینکه نمیخواه از رو بره!!!

؟گوش کنید آقای مثلا محترم...

؟كاملا محترم!!!!!!!

؟حالا هرچی...من منتظر شخصی هستم و شما الان سر جای ایشون نشستید...خواهش میکنم میز رو ترک کنید...

؟ممم...نه!!!

؟اونوقت این کار شما چه معنی ای میده؟

؟فکر میکنم به معنای این باشه که من میل دارم نهار را با شما صرف کنم!!!

این چقد پروئه....

؟نچایی یه وقت؟!!!!

؟نه...هوای بسیار عالی است...نگران نباشید مادام!!!!!!!

چشم تا آخرین حد ممکن باز شده بود به یوریکه مژه هام به مقتعه م تنه میزد!!!!یااید تا قبل از اومدن کامران این کنه رو یه جور از سر باز میکردم...

دوراه وجود داشت:

یا این گلدون رو با تمام وجود تو اون صورت خوشگلش خورد میکردم...که آرزوی خودمم بود بچه پرروی عوضی!!!!(چشاش کف پام ولی لعبتیه واسه خودش...موهای مشکی براق و چشمهای طوسیش آدمو دیوونه میکنه...مفت چنگ صاحبش!!!!)

یا مثل بچه ننه ها میرفتم شکایتشو به مدیر رستوران میکردم...

خدایا من غلط کردم...قول میدم دیگه به قیافه نامحرم نگاه نکنم...واسه یه ساعت!!!!!خدایا اااا... الانه که کامران پیداش بشه...آخه من اینو کجای دلم جا بدم؟؟؟اگه میدونستم در آسمون بازه خوب یه ورژن جدیدشو سفارش میدادم!!!!!!!

مشغول اختلاط با خدا بودم که صدای زنگ اس ام اسم بلند شد ... کامران بود :

؟ قبل از این که سرتو بلند کنی رسیدم ...

خون تو رگهام یخ بست !!!

مشغول اختلاط با خدا بودم که صدای زنگ اس ام اسم بلند شد...کامران بود:

؟قبل از این که سرتو بلند کنی رسیدم...

خون تو رگهام یخ بست!!!

اصلا دوست نداشتم کامران منو تو این وضعیت ببینه ... کلا آدم گیری نبود ... در واقع خیلی هم open mind بود ...اما اینی که روبروی من نشسته بود کم چیزی نبود ... منم که اون روز اصلا تصمیم بیرون رفتن نداشتم ... در واقع اونقدر واسه دفاع از پروپوزال استرس داشتم که مثل ماست رفتم دانشگاه ... یه نگاه به خودم انداختم ... شلوار جین و

مانتو و مقنعه سورمه اي ... كوله ي مورد علاقه مو آورده بودم و طبق معمول كامران برام خريده بود ... آرايش هم كه تعطيل بود !!! فقط ضدآفتاب و برق لب ... شده بودم عين بچه دبیرستاني ها ... حالا نه اينكه الان 60 سالمه !!!!

كامران خودش از لحاظ قيافه واقعا عالي بود و معمولا افراي رو كه مزاحم ميشدن با شوخي و خنده و طعنه دك ميكرد ... كسي هم جرئت پررو بازي نداشت ... در واقع اون هيكل به كسي اجازه ابراز وجود نميداد ... اما اين بچه پررو با همه اوناي ديگه فرق ميكرد همه ي اينها در عرض دو سه ثانيه از ذهنم گذشت

دستم يخ بسته بود ... اولين بار بود كه از برخورد كامران ميترسيدم ...

؟ خانم شما مشكل داريد؟؟؟

سرمو به سختي بالا آوردم ... انگار مهره هاي گردنم زنگ زده بود ...

؟ لطفا ميز منو ترك كنيد

نا نداشتم رو پام بايستم وگرنه خودم ميرفتم ...

؟ با يك مرد قرار داريد ؟

؟ لطفا ميز م...م...

يه ابروشو بالا داد و با پوزخند گفت:

؟ اينقدر از اون وحشت داريد ؟

فقط تونستم با نفرت نگاه كنم ... ديگه صورتش به نظرم نمي اومد ... با خودم گفتم نكنه قبلا يه جايي حالشو گرفتم الان داره جبران ميكنه !!! يا شايدم زده باشم تو پر دوستش ... قبلا هم واسم پيش اومده بود ... بچه ننه ها دوستاشونو ميفرستادن واسه از راه به در كردن من و عجيب ترين قسمتش اين بود كه قياش عجيبيب برام آشنا بود !!!

هر چي فكر كردم يادم نيوود ... من با كسي كه فرانسه بوده يا دورگه باشه يا هر ربطي به فرانسه داشته باشه ، صنمي داشته باشم !!!

وقتي ديد جوابشو نميدم گفت :

نگران نباشيد خانوم ... حتي اگه اون قهرمان شما... اسمش چي بود ؟؟؟ ممم ... رستم!!!! آه بله ... خودش ... اگه رستمون هم از گورستان تاريخ بيرون بيايد و منو ببينه ميدان رو خالي ميكند !!!!!!!!!

براي دومين بار دهنم از تعجب باز مونده بود !!! اين به شخصيت داستانها هم رحم نميكرد خدای اعتماد به نفس بود ...

در شرايط ديگه اي بودم با خاك كوچه يکيش ميكردم ولي اون موقع با هر صدای قدمي فكر ميكردم الان كامران دستشو ميزاره رو شونم ... عادتش بود كه هميشه از پشت بغلم كنه تو گوشم فوت كنه !!!!خونه و بيرون و غريبه و آشنا نداشت !!!!

؟ خيلي به خودتون امتياز ندید آقا !!!

؟ من اهل امتياز دادن نيستم... نه به خودم ، نه به ديگران !!! اصولا اين ديگران هستن كه به من امتياز ميدهند ...

اين حرف زدنش منو كشته !!!! نصفش لفظ قلم ، نصفش خودموني ...

انگشتهاي پامو چك كردم ... انگار دوباره خون بهش برگشته بود ... از جام بلند شدم و گفتم :

؟ ديگران حتما باطن شما رو ندیدن و گر نه مرتكب چنين اشتباهي نميشدن

بلند شدم و به طرف سرويس رفتم ... صداشو از پشت سرم ميشنيدم كه ميگفت :

؟ اونا ليست سپاه دوست دخترهاي منو ندیده بودند كه چنين اشتباهي مرتكب شدند !!!!

و خنديد... و من همچنان به اين فكر ميكردم كه حتي صداي خنده ش هم برام آشناست ...

نميدونم به خاطر نور لامپ بود يا من واقعا زرد شده بودم... گوشيمو در آوردمو شماره كامران رو گرفتم ...

صداي اپراتور بود كه تو گوشم پيچيد :

تلفن همراه مشترك مورد نظر خاموش ميباشد... The mobile set is off

نميدونم چرا ولي سيل افكار منفي بود كه به ذهنم سرازير شده بود ... فكر اينكه اتفاقي براي كامران افتاده باشه و ربطي هم به اين بچه اجنبي داشته باشه، داشت ديونم ميكرد ...

كيفمو گشتم ... نه اسپري فلفل نه شوکهيچي همراه نبود ... از بس سر صبح عجله داشتم يادم رفت موقع تعويض كيف برشون دارم ... حتي كاترم كه هميشه باهام بود رو نداشتم !!!

قلبم 180 ميزد ... به ديوار تكيه دادم ... اگه قبلا بود عمرا اينكارو نميكردم ... اكراه داشتم به دستگيره دستشويي دست بزنم ولي الان اگه تو رودربايسي با خودم نبود همچنانجا جا به جا غش ميكردم ...

مونده بودم چيكار بايد بكنم ... گرچه اون پسره غير از پررو بازي كار ديگه اي نكرده بود اما شديدتايه چيزي به نظرم مشكوك ميويد ... مطمئن بودم... مطمئن بودم يه چيزي هست ...

شماره محسن دوست و همكار كامران رو گرفتم

؟ به به ... مانا خانوم ... چه عجب از اينورا ؟؟؟

؟ سلام عمو محسن ... خوبين ؟

؟ سلام مانا جان ... تو خوبي عمو ؟ چرا صدات ميلرزه ؟

؟ خوبم عمو ... يه خورده سردمه !!!!

واقعا سردم بود ... دستهام يخ كرده بود ...

؟ آره مي فهمم ... هوا يه دفعه اي عوض شد ...

اين عمو هم يه چيزيش ميشه ها!!!! هوا كه آفتابي بود !!!

؟ عمو ... كامران با شماست ؟

؟ نه عمو جان ... يه ساعتی ميشه رفته ... گفت با تو قرار داره ... نرسیده هنوز ؟

؟ نه عمو ... اس ام اس داد گفت رسیده ولي نيويد !!!

؟ كي اس ام اس داد ؟

? حدودا 5 دقیقه پیش

? خوب بابا فکر کردم چییییی شده !!! دیر نکرده ... میرسه ... شاید سرش جایی گرم شده !!! منو بارها همین طوری قال گذاشته !!!!

? آخه تلفنشم خاموشه

? خوب این یعنی سر خر ممنوع !!!!!

? چییییی عمو ؟؟؟؟!!!!

? هیچی عمو جان ... نگرانش نباش ... این کامران بادمجون بمه !!! آفت نداره تو نهارتو بخور ... اونم الان احتمالا نشسته با یه پری سیمایی ، پری چهره ایی ، پریزادی ، چیزی نهار کوفت میکنه !!!

? عموووووو!!!!

? جان عمو ای هر چی درد و بلای تونه بخوره تو سر کامران !!! نهارتو بخور دختر گلم ... مطمئن باش هیچ بلایی جرئت نمیکنه سر اون بختک نازل بشه !!!!! قول میدم !!!

شاید حق با عموئه !!! شایدم نه ... همش تقصیر خود بلا گرفته شه !!!!! اینقدر دروغ و چاخان تحویل ملت داده ، بمیره هم کسی باور نمیکنه ... ولی چرا دلم شور میزنه ... اون اجنبی چی؟ ... چرا عین بختک نازل شد سر من؟؟؟ چرا نرفت سراغ اون دخترا؟؟؟

2تا بهتر از یکیه !!!!!...

? کجایی عمو؟؟ مانا؟؟؟

? بله عمو... اینجام ... ببخشید... یه لحظه حواسم پرت شد

حالا به عمو چی بگم؟؟؟ یه پسر اومده سر میز من؟؟؟ نه چیزی گفته... نه شماره داده نه بهم دست زده ... نمیگه دختر تو چه آدم ندیده ای هستی؟؟؟

? کجایی مانا؟؟؟

? هااا... اینجام ... چطور مگه؟؟؟

? دست شما درد نکنه ... پس من 4ساعته واسه کی روضه میخونم؟

? چی گفتین عمو؟

? هیچی بابا ... برو نهارتو بخور ... بذار منم این 2 لقمه غذا رو کوفت کنم ... دنیا منتظر منه برم نجاتش بدم !!!!

? دنیا کیه؟؟؟

? دوست دختر جدیدم !!!

? هااا... چی گفتی عمو؟؟؟؟

? هیچی... 3 ثانیه وقت داری ازم خداحافظی کنی... 1 ... 2 ... 3 ... منم دوست دارم مانا جان ... تو هم سلام برسون ... قریبونت عزیزم ... خداحافظ

و تماس قطع شد !!!!

نمیدونستم باید چیکار کنم... بی خیال برم نهارمو بخورم یا زورتر خودمو از این وضعیت نجات بدم ... یاد حرف کامران افتادم که همیشه میگفت : اگه این همه زحمتی که واسه دراز کردن زبونت میکشی صرف یادگیری یه فنی بکنی ، باور کن تو زندگیت انقلابی بر پا میشه !!! ولی من هیچ وقت احساس عدم امنیت نمیکردم ... ورزشکار بودم اما فقط اروبیک و شنا و بدمینتون .

که از نظر کامران باید میذاشتم دم کوزه آبشو میخوردم ... میگفت این ورزشها سوسولیه !!! خودشو کشت به من کونگ فو یاد بده اما نشد !!! یعنی من همکاری نکردم ...

خاک بر سر بی عرضه م کنن ... کم کم داشتم ضعف میکردم ... از صبح چیزی نخورده بودم ... بالاخره تصمیم گرفتم گوله از رستوران خارج بشم... جلوی آینه ایستادم ... چند تا نفس عمیق کشیدم ... تازه به این نتیجه رسیدم که اینجا جای نفس عمیق نیست !!! شمردم ... 3 ... 2 ... 1 ... و با سرعت به سمت در خروجی رستوران حرکت کردم ...

داشتم از راهرو دستشویی خارج میشدم که محکم خوردم به یکی و پرت شدم سمت دیوار ... کمرم خورد به دستگیره در راهرو و درد عمیقی تو کمرم پیچید ... در کمتر از صدم ثانیه چشمهام پر از اشک شد ... نفس عمیقی کشیدم تا بتونم خودمو کنترل کنم ... سرمو بلند کردم و گفتم :

? ببخشی

نه به اون روزهایی که بدون هیچ اتفاق خاص میگذره ... نه به امروز که من همینجور سورپرایز میشدم ...

سوسن موسوی بود ... خبرگزاری دانشگاه و صاحب امتیاز بنگاه سخن پراکنی و سرپرست تمام ستون پنجم های دانشگاه ... نه از اون انواعی که برای رئیس و استاد خبر بیره ... جدید ترین دسته گلشم دادن تمام جیک و پوک خوابگاه دخترا به چند تا از پسرای عوضی بود... کافی بود یه چیزی بهش بگی و به تمام مقدسات عالم قسمش بدی که کسی نفهمه ... جیک ثانیه تمام تهران مطلع شدن !!!!!

دشمن درجه یکش هم من بودم !!! البته من باهاش کاری نداشتم ... اون بود که با من مشکل داشت ... در طی چندین عملیات جاسوسی نتونسته بود چیزی از من به دست بياره ... که اینو ممنون تدابیر امنیتی بابا بودم ... اوایل برام قابل فهم نبود ولی الان قدرشو میدونم... کافی بود سوسن بفهمه من دختر سردار رادان هستم ... و شکست بزرگ سوسن جون ناموفق بودن عملیات کشف هویت کامران بود ... اون تنها کسی بود که میومد دانشگاه دنبالم و مطمئن بودم دل و دین عده ی زیادی رو هم برده بود ... نمیدنم چرا از هر جا شروع میکنم بازم به کامران میرسم ... عین قارچ تمام زندگیمو گرفته !!!!

? ببخشید سوسن جون اصلا ندیدمت

دستم گذاشتم رو کمرم و جای برخورد دستگیره رو مالش دادم ... اشکی که تو چشم هام جمع شده بود باعث شد به فین فین بیوفتم ...

? ای وای مانا جون این حرفا چیه ؟؟؟ من معذرت میخوام !!!!! اذیت شدی نه ؟؟؟

میدونستم این عزیزم جونم ها به خاطر کامرانه ... سوسن دختر باهوشی بود ... احتمالاً شاخک هاش تیز شده بود و حضور احتمالی کامران رو احساس کرده بود ... سوسن بهتر از هر کسی میدونست کامران تنها کسی هست که من باهاش بیرون میرم و حضور من در رستوران یعنی؟؟؟؟

? نه عزیزم ... خوبم ... ببخشید جلوی راهتو گرفتم انگار ...

خودمو کنار کشیدم

? خواهش میکنم

داشت میرفت که یهو برگشت ستم و گفت :

? مانا جان ، امروز قراره همه ی بچه های معماری با بعضی دیگه از بچه ها برای آخرین بار با هم نهار بخورن ...
دیگه معلوم نیست کی همدیگه رو ببینیم !!! اگه با کسی قرار نداری خوشحال میشیم تو هم باشی !!!

خوب این یعنی اینکه بگو با کی قرار داری ... نمی‌دونم چرا یهو تمام ترسی که داشتم جاشو به یه شیطننت داد ...

حق با سوسن بود ... معلوم نبود دوباره کی بتونیم همدیگه رو ببینیم ...

کامرانو هم بیخیال !!! بره با همون پریچهرهاش نهار کوفت کنه !!! به هر حال محسن بهتر از هر کسی اونو میشناسه
...

شونه مو بالا انداختم و تو دلم گفتم بیخیال همه چی !!!

? راستش سوسن جون ، تنها نیستم ...

و با سر به سمت میزم اشاره کردم ...

بچه اجنبی خیلی ریلکس رو صندلیش لمیده بود و داشت مجله ی منو ورق میزد ... و ادامه دادم :

? انشا الله یه وقت دیگه در خدمتون هستم ...

ابروهاشو بالا داد و فکر میکنم سعی کرد لبخند بزنه :

? باشه عزیزم ... هر جور راحتی

میدونستم حرفی که زده 100% خلاف اون چیزیه که تو ذهنشه ...

سرجام نشستم ... همون طور که سرش تو مجله بود گفت :

? من غذا سفارش دادم ... برای خودمون ...

اینو نیگا ... سه سوتیه پسر خاله شده ... میخواستم بگم با اجازه کی ؟؟؟ که خودش گفت :

? گارسون هی می آمد و من میگفتم منتظرم ... هی دو باره می آمد و دوباره و دوباره !!! من هم نمی دانستم شما کی
میخواهید از نگاه کردن به در و دیوار سرویس استعفا بدهید !!! بنابراین سفارش دادم به سلیقه ی خودم ... مطمئنا
بسیار عالی خواهد بود!!!

هنوز تو شوک تعریف و تمجید های این بشر از خودش بودم که گارسون اومد و سالاد و نوشیدنی و نون و سوپ رو
گذاشت و با کسب اجازه مرخص شد...

بوی غذا تو سالن رستوران پیچیده بود و اشتهامو بیش از پیش تحریک میکرد ... میدونستم اگه یه لحظه دیگه اونجا
بمونم صدای شکم آبروی نداشتمو میبره ، بنابراین گفتم :

? از دعوت عجیبتون متشکرم ولی من نمیتونم قبول کنم

خواستم بلند بشم که صدای پر عشوه ی سوسن اومد :

? مانا جان ، آقا رو معرفی نمیکنی؟؟

دختره ی فضول ... خر مگس معرکه ... باید بهش چی میگفتم ؟؟؟ دارم با کسی نهار میخورم که حتی اسمشو هم نمیدونم !!!!

یه نیگا بهش کردم با لبخند به من خیره شد ... دوست داشتم حداقل خودشو به سوسن معرفی کنه ببینم با کی طرفم !!!!
ولی ساکت مونده تا من بگم !!!

تو اون لحظه هر چی به مخم فشار آوردم هیچ اسم و فامیل فرانسوی به ذهنم نرسید بنابراین گفتم :

? ایشون رافائل گومز هستن ... از دوستان خانوادگی ...

رو کردم به سمت بچه اجنبی و گفتم :

? ایشون هم خانم موسوی هستن ... هم دانشکده ایی من ...

یه پوزخند محوی زد که معنیشو فقط خودم فهمیدم ... سوسن دستشو جلو آورد و با عشوه گفت :

? سوسن هستم ... از آشنایي تون خوشبختم ...

این یعنی ابراز وجود مستقیم ... دختره ی چش سفید !!!

رافائل تقلبی هم دست راستشو که بانداز شده بود رو بالا آورد و گفت :

? از دست دادن با شما معذورم خانوم سوسن

? اوه خدای من !!! چه اتفاقی برای دستتون افتاده ؟؟؟

نه خیبر !!! این دختره رسماً داره خودشو قالب میکنه ... قبل از اینکه رافی جون دهندش باز کنه گفتم :

? نگران نباش سوسن جون ... تمام مردها همین ... یه کار ساده رو هم نمیتونن انجام بدن ... به این روز میفتن !!!

? چطور مگه ؟؟

? هیچی ... رافائل وقتی میخواست برای دخترش فرنی درست کنه دستشو سوزوند !!!!!

? واقعاً ؟؟؟ اصلاً بهتون نمیاد بچه داشته باشین !!!

وای خدا این دختره روی هرچی کنه هست سفید کرده !!!

رافائل یه لبخند ملیحی به سوسن زد که فکر کنم یه تن قند تو دلش آب شد !!! رو کرد به من و با طعنه گفت :

? بله ... وقتی مادر بچه م مدام دنبال کارهای دانشگاهش باشه یه همچین اتفاقاتی زیاد رخ میده !!!

ظرف سوپم رو آروم به سمت هل داد و گفت :

بخور عزیزم ... از دهن افتاد !!!!!

فک منو سوسن همزمان سرویس شد !!!!!

دو تا ديگه از اين شوک ها بهم وارد ميکرد بايد از زندگي استعفا ميدادم ... حتي نميتونستم آب دهنمو قورت بدم ... فکر اينکه سوسن دچار سوء تفاهم بشه و اين نره غول رو شوهر من بدونه مو رو به تنم سيخ کرد !!!

براي دومين بار ممنون تدابير امنيتي بابا شدم که فاميلى منو تغيير داد وگرنه همين يه جمله ي اين پسره کافي بود تا سوسن پياز داغ شايعه رو زياد کنه و بفرسته رو تلکس خبرگزاريش !!!

? واي مانا جون پس ترم قبل براي همين مرخصي گرفتي ??? اصلا تو كي ازدواج كردي ??? اسم دخترت چيه ?

ياابولفضل يا حضرت عباس ... تموم شد رفت !!! من خودم يادم نبود ترم قبل مرخصي گرفتم ... اين چه حواسش به همه چيزم هست !!! همش تقصير اين کامران بود ... خدااااا سه روز بکوب رو مغزم کار کرد ... آخرشم خرم کرد ... يه ترم مرخصي گرفتم با هم رفتيم کويرنوردي !!! هر چي بهش گفتم بذار تابستون ... گفت تابستون تو اونجا بخار ميشي...گفتم بذار درسم تموم بشه ... گفت تا فردا كي زنده ست ، كي مرده ... امروزو بچسب !!! 10 سال مرخصي هامو جمع کردم حالا ميخوام بهت افتخار بدم با تو برم تعطيلات !!!!

وقتي ديد جوابشو نيمدم با حالت پيروزمندانه اي گفت :

? خجالت نداره مانا جون ... هيچ وقت فکر نميکردم دانشجوي فعالی مثل تو درگير زندگي مشترک باشه !!!

رو کرد به رافي و گفت :

? شما لهجه فرانسوي داريد اما اسمتون به فرانسوي ها نميخوره !!!

? پدر من مکزیکي بود و مادرم پرتغالي 8 سال اخير هم در فرانسه زندگي کردم...

عجيبه !!! اين که ميگفت چند سالي هست تو ايران زندگي ميکنه !!!! حرفهاش با هم تناقض داره ...

? جدا ??? پس با اين حساب چطور با مانا آشنا شديد وقتي 8 سال اخير رو در فرانسه بوديد ?

بالاخره اين دختره يه حرف درست و حسابي زد ...

? اولين بار براي مسابقه ي چتربازها به ايران آمدم ... و با مانا آشنا شدم !!!

با يه لبخند به سوسن گفتم:

? آره ... بهترين چتربازيه که تا حالا ديدم !!!

با کمال پررويي و وقاحت اومد و کنارم نشست و رو به رافائل گفت :

? خوب چجوري مانا رو راضي به ازدواج کردين؟

? اجازه ميديد براتون سوپ سفارش بدم يا براي پيش غذا چيز ديگه اي ميل دارين ?

? اوه ... ممنون ... سوپ خوبه ...

منم که ديدم رافي مخ سوسنو کار گرفته شروع کردم به خوردن سوپم تا حداقل از آبروريزي شکمم جلو گيري کرده باشم...آب که از سر من گذشته بود ... مطمئن بودم سوسن با همين 2تا کلمه خوراک يه سالش تامين شده ...

راستش بدم نيمدم ادامه داستانو ببينم !!!

سوسن که سر از پا نمیشناخت ... مطمئن بودم عطش بدست آوردن اطلاعات بعد از 4 سال باعث شده بود حتی نفهمه
چی داره میخوره !!!

؟ برای اولین بار فکر میکنم 6 سال پیش بود ... مانا رو بر حسب تصادف دیدم ... کاملاً اتفاقی در خیابان ... اون
موقع مانا یک بچه مدرسه ای بود ... برای خرید هدیه برای خانواده ام از هتل بیرون رفتم ... خوبیب، گم شدم ... مانا
با خانواده اش برای شام بیرون آمده بودند که با هم برخوردیم ... خوب من هم یک ساعتی بود دنبال کسی میگشتم که
بتواند انگلیسی یا فرانسه حرف بزند ... هیچ فارسی نمیدانستم ... پدر مانا من را نجات داد ... به شام دعوت کرد و بعد
من را به هتل رساند ... اینطور آشنا شدیم ... اما سرنوشت باز هم ما را کنار هم قرار داد ...

؟ چطور؟

سوسن تو داستان خیالی رافائل غرق شده بود ... منم مشتاقانه منتظر بودم ادامه شو بشنوم !!!!!!!!

؟ خوب دو روز بعد هنگام مسابقه برای یکی از دوستانم حادثه ای پیش آمد و پزشک معالج اون پدر مانا بود !!!!!!!!

داشت باورم میشد که بابام دکتره !!!

؟ نمیدونستم پدر مانا پزشکه !!

؟ ایشون بهترین هستن در رشته خودشون ... یکی از معروفترین پزشکان در آلمان هستن ...

یه لحظه با خودم گفتم نکنه این بابا رو با دکتر رادمهر اشتباه گرفته ... دکتر رادمهر رئیس دپارتمان جراحی
بیمارستان کلن بود ... از دوستهای مشترک بابا و دکتر معتمد بود ... ولی اون که دختر نداشت !!! شایدم داشت !!!
ولی این بشر که کور نبود !!! یعنی منو با دختر دکتر رادمهر اشتباه گرفته بود ؟

بابا چند وقت پیش گفته بود که دکتر قراره برای همیشه بیاد ایران و ریاست یکی از بیمارستان های تهران رو قبول
کنه ...

نکنه این ژيگول امروز با اون قرار داره و من در زمان و مکان اشتباه قرار گرفتم ???

هه.. شایدم الان کامران داره با دختر دکتر رادمهر نهار میخوره !!!

یعنی اسم اونم ماناست ؟؟؟؟؟

فصل دوم

اون دوتا همچنان مشغول تبادل اطلاعات بودن و منم مشغول پذیرایی از شکمم ... حضور سوسن هرچند کلا برام خوشایند نبود اما کمترین مزیتش این بود که یه خورده احساس امنیت میکردم ...

سلیقه ی این بچه اجنبی هم بد نبود ... در واقع خیلی هم خوب بود ... غذاها مورد علاقه م بود و کیفیتش عالی بود ... به این نتیجه رسیدم که رستورانش توپه !!! ...

استیک سفارش داده بود با سس قارچ ، میگو سوخاری ، ژیکو و همچنین سالاد فرانسوی ... برای خودش هم چیکن آلا کینگ که من اسمشو هم نشنیده بودم ولی بوی خوبی داشت !!! دلم میخواست به غذاش ناخونک بزنم ... اگه کامران بود بهش رحم نمیکردم ... حیف طرف اجنبی بود ...

رو کرد به سوسن و گفت :

؟ خانوم سوسن ... از سلیقه شما خبر نداشتم ... جند نوع سفارش دادم ... امیدوارم مقبول باشه ...

سوسنم که با دمش گردو میشکست !!! کلی تعارف تیکه پاره کردن که بسیار عالی ... چقدر خوش سلیقه و از این چرت و پرت ها ... آخه من نمیدونم کسی هم پیدا میشه که استیک یا ژیکو دوست نداشته باشه ؟؟؟ یا مثلا از میگو سوخاری متنفر باشه ؟؟؟ من که عاشقشم !!! آپولو هوا نکرده که ... 4 تا غذا سفارش داده ... این همه غذا جلوم بود اما چشمم تو بشقاب رافائل میگشت !!! مثل اینکه بیش از حد تابلو بازی در آوردم !!! چنگال اضافیو برداشت و در حالیکه از غذاش برمیداشت بهم گفت :

؟ عزیزم ... ببین مزه ش عجیب نیست !!!

یه جورایی آبرومندانه داشت سروته قضیه رو هم میاورد !!!

چنگالو به سمت دهنم گرفت و منم که از خدا خواسته !!!!

لبخند زد و کمی بعد تبدیل شد به یه خنده ی عمیق ... میدونستم حرکت مثل بچه ها بود مخصوصا که چنگالو تو هوا قاپیده بودم !!!

مزه ی غذاش عالی بود و از اون عالی تر صورت رافائل وقتی میخندید ... خیلی جیگر میشد !!! تو این یه ساعت اخیر چقدر قضاوت های مختلف دربارش کرده بودم ... پررو بود ولی فوق العاده هم تیز بود ... نخ رو که دادم تو هوا زد !!! پدر مکزیکی ... مادر پرتغالی ... چه سناریویی واسه خودش ساخته بود پدر سوخته !!!!

کم کم ترسم داشت میریخت ... همین باعث شد با اشتها به میز حمله کنم و در کنارش حواسم به خالی بندی های رافی هم بود ... اینکه خانوادش اول مخالف بودن ولی بعدش عاشق من شدن !!!! اینکه بابام چه شرط های سختی گذاشته

بود !!! به خاطر من مسلمان شده بود !!!! خاله ش که یه کاتولیک تعصبی بود باهاش قطع رابطه کرده بود ... اینکه خانوادش عاشق عسل (دخترمون!!!!) هستن و به خاطرش میخوان بیان ایران ... اینکه آقا قهرمان چتربازیه و همچنین قایقرانی در آبهای خروشان !!! اینکه تو دوران دبیرستان 3 بار پلیس دستگیرش کرده تا اینکه از بروکلی بدش میاد !!!!!!!

رسمًا سوسن خرفی شده بود !!! شرط میبندم منو فراموش کرده بود و شیش دونگ حواسش حول رافائل میچرخید ... منم از فرصت پیش اومده نهایت استفاده رو کردم از شرمندگی خودم در اومدم ... کلا دیگه چیزی رو میزن نبود با اینکه رافی به اندازه 5 نفر سفارش داده بود !!!

برای دسر سفارش آلتریه و بستنی میوه ای داد ... باز من نمیدونستم آلتریه چیه ولی خوشمزه بود !!!! و من فهمیدم یه عالمه غذای جدید تو منوی این رستوران وجود داره که باید حتما امتحانشون کنم ... البته بعدا ...

یه چیز مشکوک که با پر شدن شکم به ذهنم رسید این بود که مگه قرار نبود بچه های معماری بیان اینجا!!!! البته نمیدونستم دوست دارم بیان یا نه ؟؟؟؟

فرض اینکه 50 نفر مارو با هم ببینن زیاد جالب نبود !!! ... فکر کنم اولین و آخرین بار تو زندگیم بود که حضور سوسن مفید بود ... گرچه بعدا فهمیدم خانوم همون موقع که رفت دستشویی بقیه بچه ها رو به بهونه یی اینکه رستوران کلا رزروه پیچونده تا خودش با خیال راحت به فضولیش برسه !!!

با تمام شدن دسر دیگه بهونه ای برای موندن تو رستوران نمیومند ... انگار ذخیره یی خالی بندی رافی هم به تهش رسیده بود ... رو به من گفت :

? عزیزم ... فکر میکنم تا الان عسل بیدار شده ... اگه موافقی بریم ...

سوسن هم انگار با این حرف از هیپنوتیزم در اومده باشه یه دفعه از جاش پرید و گفت :

? ای وای ... منم دیرم شد ... بچه ها منتظرم هستن !!!

تو دلم گفتم آره ارواح

? آقای گومز ، مانا جان ... مرسی بابت نهار... بسیار عالی بود ...

رافیی هم با لبخند بهش گفت :

? قابل شما رو نداشت مادام ... نوش جان ... امیدوارم گوشت بشه بچسبه به دماغتون !!!

سوسن درجا فریز شد ... منم به زور گاز گرفتن تمام لب و لوچه م خودمو نگه داشتم که اونجا منفجر نشم !!!

دماغ سوسن عملی بود ... تراشیده ش غولی بود واسه خودش ... معلوم نبود قبلا چه لعبتی بوده !!!

با تته پته گفت :

منظورتون چیه آقای گومز ؟؟؟ شما با خودتون چی فکر کردین ؟؟؟ ...

داشت همینجوری ادامه میداد ... کاملاً مشخص بود که ضربه کاری بوده و بیچاره عنان از کف داده !!!! تو دانشگاه هم هیچکی جرئت اظهار نظر سوء نداشت وگرنه با اقدامات انتقام جویانه سوسن جون روبرو میشد ...

برای اینکه قضیه رو جمع کنم رو به بچه اجنبی کردم :

؟ رافائل ؟؟؟؟!!!! ... این چه طرز تشکره ؟؟؟؟!!!!

اونم با چشمهای تعجب زده و قیافه ای شبیه بچه ها وقتی کار اشتباهی انجام میدن به من گفت :

؟ اما هانی ... آخه ... مگه پدر همیشه همین رو نمیگه ؟

نته پته کردنش جالب بود !!!!!

؟ چي میگفت رافائل ؟

؟ خودش همیشه میگه دماغت چاقه ؟؟ مگه چاق شدن دماغ یعنی سلامتی هستی نمیباشد نیست ؟؟؟!!!!

نه خیبر ... رسماً بچه قاطی کرد !!!!! به جمله گفت 8 تا فعل توش بود ... اینقدر سوسن ترسناکه که این بچه فارسی یادش رفت ؟؟؟

رو به سوسن گفتم :

؟ سوسن جون تو به دل نگیر عزیزم ... رافائل هنوز تو فارسی ناشیه !!! فامیل من هم باهانش شوخی دارن ... خیلی اصطلاحات رو اشتباه بهش یاد دادن !!!

و در گوشش گفتم :

؟ نمیدونی تا حالا چند تا دسته گل آب داده ... یکی رو لازم داره پشت سرش خرابکاری هاشو درست کنه !!!

بعد با صدای بلند ادامه دادم :

؟ یه بار تو یه مسابقه اول شده بود ... موقع اهدای مدال رئیس سازمان تربیت بدنی بهش میگه خیلی عالی بودین و چار تا تعارف تیکه پاره میکنه به حساب اینکه این آقا فارسی میدونه ...

رافائل هم نه میذاره نه برمیداره به رئیس میگه چشمت کف پام !!!!! بندگان خدا کوپ میکنن مخصوصاً که مراسم اهدای مدال پخش مستقیم هم بود !!! خلاصه رئیس زودتر از همه به هوش میاد و با خنده سروتشو هم میاره !!!

با خندیدن سوسن احساس کردم به خیر گذشت !!! گرچه نفهمیدم خنده ش ساختگی بود یا واقعی ...

دم رستوران ایستاده بودیم و منتظر بودیم سوسن تاکسی بگیره و زخمیو کم کنه ... خدا خدا میکردم رافائل یه دفعه ای تریپ جنتلمن گیریش گل نکنه تعارفی بیاد و سرانجام ما به خونه خالی ختم بشه !!!!! اما اونم مثل سیب زمینی ایستاده بود و منتظر بود تا سوسن جون تشریف ببرن ... سوسنم که دید از ماشین مجانی خبر نیست رفت کنار خیابون و بعد عمری ما با این شازده پسر تنها شدیم البته با نظارت جاسوس نامحسوس ... سوسن به جای خیابون فوکوس کرده بود رو ما !!!!!

؟ خوب خانوم مانا ... امروز خیلی عالی بود ...

دیدم بچه مودب شده منم زبونمو غلاف کردم و گفتم :

؟ بله ... خیلی خوب بود بابت نهار ممنونم ... واقعا عالی بود

؟ بهتون گفته بودم سلیقه ام حرف ندارد !!!!!

نه خیبر تا یه زره به این رو میدی اوج میگیره !!!!!!! میخواستم بگم منم اگه ننه بابای پولدار و یه کیف پرپول داشتم سلیقه م عالی میشد ... ولی چه کنیم که طرف 120 یورو خرج شیکم ما و دوتا نخودی دیگه کرده بود !!!

به هم پشت کردو به سمت ماشینش حرکت کرد ... میخواستم به چیزی بارش کنم اما دهنم مثل ماهی بیرون از آب افتاده فقط باز و بسته میشد ...

چند قدم که دور شد برگشت و گفت :

؟ راستی !!! به خبر خوب ... تو به لیست دوست دخترهای من اضافه نشدی !!!!!!!

و رفت ...

باورم نمیشد تموم راه رو تا خونه پیاده اومده باشم ... هیچی از طولانی بودن مسیر نفهمیدم ... ساعت طرفای شیش و نیم بود ... با روشن شدن چراغ های خیابون تازه فهمیدم هوا تاریک شده ... محسن راست میگفت ... دیگه خبری از اون هوای بهاری اول صبح نبود ... انگار پاییز داشت خودشو نشون میداد ... یه سوز ناجوری هم میومد ... بدتر از همه تدابیر امنیتی بابا بود ...

هر وقت چیز مشکوکی پیش میومد مجبور بودم از مسیر دیگه ای به خونه برم ... مغزم هم منو ناخودآگاه به سمت کوچه برد ... برای رفتن به خونه باید میرفتم به کوچه پشتی ... یه مسیر رو پیاده روی کنم تا برسم به پشت خونه ... در واقع از خونه پشت خونه باید میرفتم تو خونمون ... میدونستم تمام کوچه از چندین زاویه دوربین کار گذاشتن تا آگه تعقیبی صورت میگیره ضبط بشه ... آگه به میل بابا بود که من کلا باید از خونه پوششی رفت و آمد میکردم ... اما کی حوصله داشت کل کوچه رو دور بزنه ???

بالا خره رسیدم ... رفتم تو حیاط ... حوصله خونه رو نداشتم ... دلم تاب بازی میخواست ... فقط چراغ سالن کوچیکه روشن بود ... یعنی اینکه مامان و بابا نیومدن و احتمالا حاج بابا داره اونجا قرآن میخونه ...

یه بغضی تو گلویم گیر کرده بود ... مطمئن نبودم به خاطر اون جوجه اجنبی باشه ... چقد خونمونو و حیاط خوشگلشو دوست داشتم ... دلم گرفت !!!!! کاش خونمون نقلی بود ولی بابا جونش هر لحظه تو خطر نبود یا مستاجر بودیم اما بابا شیمیایی نبود ... بابای یک متر و نود و پنج سانتی من با صدو ده کیلو وزن حالا تبدیل به یه مانکن هفتاد کیلویی شده بود !!!!!

هر کی میدیدش احتمالا با خودش میگفت چقدر خوشتیپه !!!!! ولی فقط ما میدونستیم که اون گازهای شیمیایی جهنمی روز به روز داره بابا رو آب میکنه !!!

بی برو برگرد عاشقش بودم ... خیلی مرد بود ... شاید به خاطر بودن مردهایی مثل بابا و کامران و مندا در اطرافم دیگه هیچ مردی به چشم نمیومد !!! انگار بقیه فقط ادای مرد بودن رو در میآوردن ... ای تف به اون ذاتت بچه اجنبی ... اه ... اه

براي هزارمين بار به مامان حق دادم كه عاشق بابا باشه ... هر زن عاقلې بود اين چنين مردې رو تنها نميذاشت ...
مامان تا جهنم هم با بابا بود ... نميدونم منم ميتونم يه روز بخاطر عشقم برم زير بمباران ؟؟؟!!!!

يه روز كه مامان از اون روزها برام گفته بود از ش پرسيدم :

? مامان نترسيدي از جبهه .. بمباران ... اسيري ؟؟؟

? هم آره .. هم نه !!! من عاشق بابات بودم و هستم ... وقتي عاشق بشي همه چيز يه جور ديگه ميشه برات ... عشق يه نيرويي هست كه تمام معادلات عقلاني رو تحت الشعاع قرار ميده ... خودت ميدوني تمام خانوادم با پدرت مخالف بودن ... اصلا ما مثل هم نبوديم ... هيچ سنخيتي با هم نداشتيم ...

من به خاطر محمد خانوادمو ، زندگي اشرافيمو ، تحصيلاتمو و خيلي چيزهاي ديگه رو ول كردم و برگشتم ايران

پريدم وسط حرفش و گفتم :

? بالاخره نميخواين تعريف كنين چجوري مخ بابا رو زدين ؟

? يه روزي واست تعريف ميكنم دختره ي عجول ...

? خوب بقيه ش ؟؟؟

? بقيه چي ؟؟؟

? چجوري نترسيدين ؟

? آهااا ... خوب با تمام مشكلاتي كه گذرونده بودم و ميدونستم كه سيلې از مشكلات رو پيش رو دارم بازم رو حرف خودم ايستادم و گفتم محمد ... فقط محمد !!!

خانوادم که دیدن از پس من برنمیان منو ول کردن به امید اینکه پشیمون بشم ...

من اون روزا فکر میکردم چون به خاطر بابات از همه چیزم گذشتم حالا نوبت اونه که فداکاری کنه !!!! فکر میکردم من تا اینجا سهم خودمو انجام دادم ... اما بابات منو گذاشت و رفت جبهه !!!

خیلی بهم بر خورد ... اصلا انتظار چنین کاری رو نداشتم ... یه جورایی سرخورده شده بودم ... حال اون روزهامو نمیتونم تو یکی دو جمله تعریف کنم ... بالاخره بعد سه ماه جنگیدن با خودم رفتم جبهه ...

به خیال خودم میخواستم شرمنده ش کنم ...

مامان سرشو انداخت پایین و با بغض گفت :

؟ حتی میخواستم تف بنذارم تو صورتش ... از خودم خجالت میکشتم که یه همچین فکرای می کردم ... بالاخره رف

تازه داستان مامان به جاهای حساسش رسیده بود که کامران خان عین اجل معلق نزول اجلال فرمودند

؟ قندیل بستی دختر جون ...

با صدای حاج بابا به خودم اومدم ...

؟ سلام حاج بابا ... خوبی ؟ کی اومدی ؟

؟ سلام دخترم ... شکر ... تو چطوری ؟ اینطور که معلومه کشتی هات غرق شده !!! عزلت نشین شدی ... دماغم که آویزونه !!!

بین چقدر تابلو شدم که حاج بابا هم دستم میندازه ... دماغمو کشیدم بالا و گفتم :

؟ چیزی نیست حاجی ... نگفتی کی اومدی ؟ بابا اینا کجان ؟

؟ محمد تماس گرفت ، گفت یه جلسه فوری پیش اومده و باید بره اصفهان ... کامران خان هم مثل اینکه نمیان !!! ازم خواست پیام تا خودش برگرده ...

؟ یعنی چی کامران نمیاد ؟ ... اون که امروز تهران بود ...

؟ نمیدونم ... خبر ندارم ... همینم محمد گفت ...

؟ نمیدونی مامان کجاست ؟

؟ چرا ... تماس گرفتن ... گفتن مریض اورژانسی دارن ، احتمالا کارشون خیلی طول میکشه

حالا هم پاشو بقیه بازجوییتو داخل انجام بده ... شام هم لازانیا درست کردم ... فقط بخاطر تو ...

همه تو این خونه همه فن حریف بودن الا من !!! حتی حاج بابا ... مثلاً باغبون بود ... حقا که تو کارش هم استاد بود ... اما دسپختش هم در حد یه سرآشپز بین المللی بود !!! از وقتی کوچولو بودم با ما بود ... بعضی از کارهای خونه رو هم انجام میداد ... بابا خیلی واسش احترام قائل بود ... همینم باعث شده بود که ما خود به خود احترامشو حفظ کنیم ... یه جورایی عضو خانوادمون شده بود ... با اینکه خودش خونه داشت اما بابا یه اتاق تو طبقه همکف بهش داده بود تا تو رفت و آمد نباشه ... اوایل فقط برای استراحت ازش استفاده میکرد اما بعد از اینکه بچه هاش ازدواج کردن و تنها شد بیشتر پیشمون میموند ... مسئولیت رسیدگی به حیاط چند تا خونه دیگه هم بر عهده اش بود هرچند با پولی که بابا بهش میداد دیگه نیاز مالی نداشت ... عشق طبیعت بود ... مواقعی که بابا ماموریت بود میومد تا ما تنها نباشیم ... وقتی بابا بهش اعتماد داشت یعنی طرف آدم حسابیه ... کم کم اعتماد ما هم جلب شد ... یه جورایی واسه من پدربزرگ بود ... چیزی که هیچ وقت نداشتیم ... رابطه کامران و مندا با حاج بابا قوی تر بود ... باهاشون کشتی کار میکرد ... مثل اینکه جوونیاش کشتی گیر بود ... با هم میرفتن کوهنوردی و شنا ... حاج بابا به من و مندا شنا یاد داد ... اونم یه روزه !!!! تنها کار مفیدی که تو این چند سال ازش یاد گرفتم !!! دوست داشتیم بابا بهم یاد میداد ولی امکانش نبود ...

با شونه های افتاده به سمت خونه راه افتادم ... چه نقشه هایی که واسه امشب نداشتیم ... بعد حدود پنج ماه کامران اومده بود ... میخواستیم جشن بگیرم ... چیز کیک درست کنم ... بابا و کامران همیشه سر چیز کیک با هم دعوا داشتن ... هر بار کلی میخندیدیم ... چی فکر میکردم ، چی شد !!!! هر کدومون یه وری شوت شدیم ...

شاید خیلی بد نشد ... بعد قضیه نهار و ماراتون پیاده روی دیگه جون جشن رو نداشتیم ...

سومین باریه که آب وان سرد شده و دارم گرمش میکنم ... عادت دیرینه م بود ... هروقت حالم گرفته بود میچیدم تو وان ... به حاج بابا گفته بودم که برای شام منتظر مامان میمونم ... اونم خوابید ... شام نمیخورد !!! فقط یک سیب !!! این رژیم سفت و سختش منو کشته بود !!!

بالاخره از حموم دل کندم ... نمازمو خوندم ... ساعت یه ربع به یازده شده بود ... دیگه واقعا حوصله م سر رفته بود ... حالت کسی رو داشتم که دوران نقاهت بیماری رو میگذرونه ... دلم برای مندا تنگ شده بود ... بی معرفت سراغی ازم نمیگرفت ... انگار نه انگار یه خواهری داره ... رفتم تو اتاقش ... تمام دیوار روبروی تختش پر بود از عکسهای خانوادگیمون ، کتابخونه ش مثل همیشه بود !!! شلخته پلخته و به معنای تمام نامنظم ... هیچ ترتیبی نداشت ... یه دفعه ای میدیدی وسط کتابهای تخصصی زبان اصلیش یه مجله ی گل آقا در میومد !!! به هیچ کس هم اجازه نمیداد به وسایلش دست بزنه ... وقتی اتاقش مرتب میشد همه چیو گم میکرد ... نظم مندا تو نامنظمیش بود ... هنوزم نقاشی ای رو که با دستامون رو دیوار کشیده بودیم سرجاش بود ... نداشت وقت رنگ کردن اتاق پاکش کنن ... نگاهمو به دیوار خاطرات دوختم ... از هر دوره ای توش یه عکس بود ...

وقتی بچه قنداقی بودم و تو بغلش خوابیده بودم و مندا با یه لبخند گل و گشاد به دوربین نگاه میکرد ... چتری هاش تو چشمش ریخته بود و قیافشو شیطان کرده بود ...

کنار دریا بودیم ... منو مندا بابارو تو ماسه دفن کرده بودیم ... فقط سرش بیرون بود ... رو شکمش نشستیم و داشتیم بلال هامونو گاز میزدیم ...

چهار نفری زیر آبشار ایستاده بودیم ... کاملاً مشخص بود که از سرما دندونامون بهم میخوره ... لب هامون کج و معوج افتاده بود ... خنده دارترین قسمتش لباس کامران بود ... یه شلوارک نارنجی گشاد گل منگلی با کت مشکی!!!!!!

این یکی رو خیلی دوست داشتم ... بابا سفت مامانو بغل کرده بود... من و مندا تمام صورت مامانو با تمشک بنفش کردیم!!!!

از یادآوری خاطرات گذشته لبخند رو لبم اومد ... منداي نامرد ...

در گنج لباسشو باز کردم ... عطر تنش تو فضا شناور شد ... یکی از بلبلز هاشو برداشتم و پوشیدم ... تو تنم زار میزد ... گیتارش کنج گنج افتاده بود ... اونو از کاورش در آوردم و بغل کردم بوسیدمش ... چقد اینو دوست داشت ... اصلا درکش نمیکردم واسه چي این برنامه ریاضت نفسانی رو واسه خودش راه انداخته ... چقد مامان سعی کرد جلوی رفتنشو بگیره ... چقدر به خاطرش زار زدم!!!!!! اما مثل همیشه بازم تونست حرف خودشو به کرسی بنشونه ... رفت و هیچ کدوم از وسایلی که دوستشون داشت با خودش نبرد ...

اتاق مندا و کامران کنار هم بود و توسط گنجہ ی بزرگی که اندازه یه اتاق بود از هم جدا میشد ... گنجہ رو بین خودشون تقسیم کرده بودن ولی اتاقاشون با یه در از توی گنجہ به هم راه داشت ... همیشه به اونا به خاطر داشتن این گنجہ حسودیم میشد ... به قول مندا تایتانیکی بود ... هرچی توش میریختی پر نمیشد ... ولی مزیت اتاق من به سرویس خصوصیش بود ... دستور بابا بود که این اتاق مال من باشه ... تو بچگی حالیم نبود ولی الان میفهمیدم که حریم خصوصی و استقلال کامل واسه یه دختر خیلی مهمه ...

از تو گنجه به اتاق کامران رفتم ... کامران با اینکه تو 3تا خونه اتاق داشت ولی از وسایل شخصی و لباس کم نمی آورد!!!! اونم صدقه سر دوست دخترهای رنگارنگش بود ... ایندولوژیش در مورد دوست دختر این بود که به اسپیلون باشه ولی اینترنشنال باشه ... البته چندتا اسپیلون رو mp3 کرده بود ... از کلاه مکزیکي و چوب بیسبال بگیر تا گرامافون و صفحات موسیقی ناباب !!!!

من نمیدونم چرا بابا بهش چیزی نمیگفت !!!! ... هر وقت با یه وسیله جدید میومد خونه رو به بابا میگفت :

؟ قربون اون چشمهائي خوشگلت برم من !!!! اونجوري نگام نکن ديگه دلم ميشکته ... اخه من چيکار کنم خدا منو جيگر خلق کرده ... اصلاً به من چه دخترای مردم عقل تو کلشون نيست؟؟؟ اي بابا... اين چه وضعيه ؟؟؟؟؟ پدر بدبخت ميرۀ صبح سحر تا بوق سگ عرق ميريزه ...اون وقت اين چش سفيداي جيز جيگر زده ميرن خرج اين جوجه ژيگولاي يابتي ميکنن !!!!

بعدش با لحن زنونه ادامه میداد :

؟ وای محمد جون میبینی تو رو خدا چه دور و زمونه ای شده ؟؟؟ اییییییششششش ... خدا به دور ...

و همون طور غرغر کنان صحنه ی وقوع جرم رو ترک میکرد !!!!

وسایل اتاق کامران همگی پیشکش های همون چش سفیداي جيز جیگر زده بود !!!! به جز يه عكس سه نفره از خودش و من و مندا ... مال زمانی بود که دندان هاي شیريم يکي بود يکي نبود شده بود و وقتي میخندیدم خیلی زشت میشد ...

خوب یادمه اون روز تو مدرسه مهدیه کازرونی که گنده لات مدرسه بود و یه پدرکشتگی ذاتی هم با من داشت جلوی همه مسخره م کرد ... اونقدر ناراحت شده بودم که همون لحظه بدون برداشتن کیف و کتابهام از مدرسه فرار کردم و رفتم خونه ... مامان و بابا توسط مدیر خبردار شده بودن ... تمام سعیشون برای آروم کردن من نتیجه نداد و بدتر از همه اینکه یامو کرده بودم تو یه کفش که من دیگه مدرسه نمیرم !!!

توی اتاقم مشغول گریه بودم که کامران و مندا وارد شدن ... دماغمو کشیدیم بالا و نگاشون کردم

دوتاییشون شروع کردن به خندیدن !!!!!!!... صحنه ای که میدیدم واقعا خنده دار بود ... دندوناشونو با مازیک یکی در میون سیاه کرده بودن ... قیافه هاشون شبیه تام شده بود ، وقتی اون سگه با مشت زده بود تو صورتش ...

خندم گرفت ...اونا هم همینطور ... اون قدر خندیدیم که نفس کم آوردیم ... بعدش این عکسو گرفتیم ... من وسط بودم و سه تائیمون لبخند ژکوند زده بودیم بگنریم که پاک کردن دندوناشون مصیبتی شده بود ... آخه با ماژیک وایت برد سیاه کرده بودن !!! و مجبور شدن سه روز با ماسک برن بیرون !!!!

با ویریه گوشیم به خودم اومدم ... شمارش یه 77 بود با کلی صفر!!!!

جواب دادم ... کامران بود :

؟ سلام فینگیلی

؟ علیک سلام

خوبی؟ کجایی؟

خونہ دوست یسرم !!!!

نه بابا !!! تو از این عرضه هام داشتی؟؟؟ امیدوار شدم چون تو

... چون خودت ... اگه کار داری زودتر بگو وگرنه قطع کنم !!! خیلی کار دارم ...

به طرف در حرکت کردم اما یه دفعه ای پام به رو فرشی گیر کرد و افتادم روی یه عروسک گاو خپلو و در نتیجه صدای ما...مای گاوه بلند شد ...

؟ تو توی اتاق من چیکار میکنی ؟ با اجازه کی رفتی اونجا ؟

چی میگی تو؟

؟ انکار نکن !!! خودم شنیدم ... صدای مومبو بود ... لوسی جون بهم داده بودش ... نی نی خیکی منو چیکارش کردی ها؟؟؟؟

میدونستم انکار فایده نداره ... گوشه‌اش مثل رادار بود !!!! اگه جلوی فرمایشاتشو نمیگرفتم تا فردا در باره ی لوسی جون و فضایلش میخواست سخنرانی کنه !!!!

؟ ۱۱۱... چیه؟؟ دلم خواست ... او دم چهار تا از این وسایلتو ناکار کنم دلم خنک شه ... حرفیه؟؟؟

؟ يالا... زود باش از اتاق من برو بيرون ... نميخوام اتاقم بوي گوسفند بگيره !!!!

؟ خیلی بی تربیتی ... گوسفند منم یا تو ؟؟ کی بود امروز منو چهار ساعت میل خودش کرده بود ؟؟

؟ بمیرم برات خواهر !!! چقدرم که تو میچل شدی !!! حالا از میچله خوشتر اومد؟؟؟؟!!!

یعنی منو دیده بود ???

منظورت چیه ؟ ت ... تو ... تو کجا بودی ؟

دقیقا ور دل جنابعالی !!!!!

..... ؟ (سکوت !!!)

؟ هاااا؟؟؟ چیه ؟ انتظار داشتی پیام یقه مو جر بدم ، قمه کشی راه بندازم؟؟

؟ دروغ میگی !!! پس چرا من ندیدمت ؟؟؟

? آره ...

? میدونستم !!!! مگه کسی هم هست که عاشق من نباشه !!!

خندم گرفت از این همه پررویی

? نگران پروژت هم نباش ... خودم یه کاریش میکنم ... حالا باید با حاجی صحبت کنم ببینم چی میشه ...

تو همین لحظه یه عالمه صدای بوم بوم و موزیک اومد و قطع شد و بعدش صدای عشوہ ای یه دختر :

? شهاب جون ... عزیزم ... نمی هوای بیای ؟ بچه ها خیلی وقته منتظرن ؟

کامران : چرا عزیزم الان میام ... یه لحظه فقط !!!

رفته بود مهمونی پریان به من میگفت ماموریت !!!! گفتم :

? خدا خوب ضایعت کرد کامران خان !!!!

گفت :

? گوش کن مامان بزرگ ... یه لحظه !!! آره بابا ... آره ... ببین مامانی ... الان اون قرص سبزه رو باید بخوری ... بخور و برو راحت بخواب ... میدونی کجاست که ؟؟؟ آره ... تو همون کاسه سفالی آبیہ س ... یه دونه بخور ... فقط مامانی ... قبل خواب حتما دندوناتو در بیار !!!! باشه ؟؟؟ ... یادت نره !!!! آیی قربون مامانی قشنگم برم من!!!! کثافت تو این شرایط هم دست از لودگی برنمیداشت !!! قرص سبزه قرص روانکاو بود !!! یکیش فیلو از پا مینداخت !!! تا صبح باید توی دستشویی اتراق میکردی ...

منظورش این بود : وضعیتم ریده س !!!! گیر نده ... اینا فکمو سرویس کردن(کنایه از درآوردن دندان مصنوعی)

بعد یه عمر گدایی شب جمعه رو خوب میشناختیم !!!!!!!!!!!!!

گشتم شده بود ... رفتم تا ترتیب شامو بدم ... رو پله ها بودم که متوجه تور چراغ قوه تو حال شدم ... یعنی مامان اومده بود و من متوجه نشده بودم ؟؟؟ برگشتم و از پنجره حیاط رو نگاه کردم ... ماشین مامان نبود ... تازه ... مامان چرا باید با چراغ قوه میومد داخل ؟؟؟!!!! برق ساختمون که وصل بود ...

اسپری فلفلمو برداشتمو آروم رفتم طبقه پایین ... باید میرفتم پیش حاج بابا ...

خبری نبود ... جلوی آشپزخونه رسیده بودم که یه دفعه سینه به سینه یه مرد شدم !!! ... سینه به سینه که چه عرض کنم !!!!!

قد من تا بازوش بود !!! میخواستم در برم که محکم منو گرفت و قبل از اینکه بتونم جیغ بزنم دستشو رو دهنم گذاشت

نور لامپ تو چشم بود ... حالت گنگی داشتم ... چند لحظه ای طول کشید تا موقعیتم رو بشناسم ... رو کاناپه توی حال دراز کشیده بودم و ماسک اکسیژن رو صورتم بود ... معلوم بود بازم حالم بهم خورده ... خواستم بلند شم که بابا دستش رو شونم گذاشت ... کنارم نشست و سرم رو روی پاهاش گذاشت ...

? احوال دختر کوچولوی شجاع من چطوره ؟

ماسک رو برداشتم ...

؟ شجاع؟؟؟ بابایی من در حد مرگ ترسیدم !!! شما بودی با چراغ قوه تو حال گشت میزدی ؟

؟ بله خانومم ...

؟ چرا بابایی؟؟؟ چرا مثل دزدها اومدی تو؟؟؟ اصلا مگه شما نرفته بودین اصفهان ؟

؟ چرا ... رفته بودم ... بعدشم ... ما اینجا یه دختر کوچولو داریم که عادت داره رو کاناپه بخوابه ... نمیخواستم بیدارش کنم ...

؟ ولی من بیدار بودم ...

؟ لامپ اتاقت خاموش بود ... پایینم که کلا خاموش بود ...

راست میگفت ... هیچ لامپی روشن نبود ... هرکی بود فکر میکرد همه خوابن !!!

؟ تو اتاق کامران بودم ... شما کی اومدین ؟ چجوری برگشتین اصلا ؟

؟ جلسه مون خوب پیش رفت و زود تموم شد ... من و چندتا از فرماندهان دیگه با یه هواپیمای باربری برگشتیم ...

منو کشید تو بغلش و سرمو زیر چونه ش قرار داد

؟ باز تو خودتو گربه شور کردی ؟

؟ بابایی؟؟؟؟!!!

؟ آخه موهات بوی شامپو بدن میده !!!

موهامو نشسته بودم ... فقط چند بار سرمو تو آب وان فرو کرده بودم ...

؟ بابایی شام خوردی ؟

؟ نه ... نهام نخوردم ... روز پرکاری داشتم ...

؟ حاج بابا شام درست کرده ... لازانیا !!!!!

؟ دیگه باید شوهرش بدم !!! اینجا بمونه فنا میشه !!!

؟ خانوم حاج بابا چجوری فوت شد ؟

نگاه عمیقی بهم کرد و خیلی آروم گفت :

؟ فوت نشده ... ازش جدا شده !!!

؟ هاااااا؟؟؟؟!!! من فکر میکردم فوت شده

؟ مهم نیست ... یه موقع در باره ی این موضوع ازش سوالی نپرسی !!! نمیخوام آرامشش بهم بخوره ...

؟ باشه ولی چجوری آخه؟؟؟

؟ دیگه به این موضوع فکر نکن ... هیچ وقت !!!

شامو گرم کردم و میزو چیدم ... بابا هم دوش گرفت و بعد تعویض لباس اومد سر میز ... تازه شروع کرده بودیم که مامانم رسید ...

**

*

اگه بابا شونه ي مامان رو نگرفته بود مطمئنا با کله ميرفت تو بشقابش ... معلوم بود خيلي خسته ست ... شل و ول سر ميز نشسته بود ... بابا هرچند لقمه يه بار با چنگال غذا تو دهنش ميذاشت ... هربار با اين کار انگار مامان از خواب ميپريد ...

? سارا جان ... اگه خسته اي برو بخواب ...

مامان به زور سرشو بالا آورد و با چشم هاي نيمه باز گفت :

? نه ... دلم چايي ميخواد ... يه ليوان چاي داغ ...

گفتم من ميذارم و سريع بلند شدم

**

*

بخار ليوان چايي که تو دستم بود صورتم رو گرم کرده بود ... مامان رو کانپه خوابش برده بود ... سرش از گردنش آويزون بود ... و ليوان چاييش دست نخورده رو ميز بود ... بابا با لبخند عميقي مامانو تماشا ميکرد ... شرط ميبندم چيزي از طعم و حتي داغيش نفهميده بود ...

پامو دراز کردم و با انگشتم زدم به زانوش ... به خودش اومد ... ليوانشو رو ميز گذاشت و گفت :

? دستت درد نکنه ... خيلي چسبيد ... شب بخير ...

آروم مامانو بغل کرد و به سمت اتاقشون رفت ... سوت کشداري زدم ... برگشت سمت ... يه چشمک بهش زدمو خنديدم ...

? يه خورده مارو تحويل بگير آقا خوشگله !!!

? ببخشيد خانوم ... يه چند سالي دير رسيدي !!! اين آقا خوشگله صاحب داره !!!

خنديدم ...

? فايده نداره خانوم ... ما گول نمي خوريم ...

بعد لحنش نيمه شوخي شد و گفت :

? چشتو درويش کن خانوم ... بايد مرد خودتو پيدا کنی ... ما رفتيم ...

دوئیدم سمتش و جلوتر ازش دوتا پله رو رفتم بالا ... صورت مامان به سینه ش چسبیده بود ... شونه مامان و پیشونی بابا رو بوسیدم

یه چشمک بهش زدم و دوئیدم سمت اتاقم ...

هر کاری میکردم خوابم نمیبود ... فقط غلت میزد ... عجیب بود ... قاعدتا با اون همه پیاده روی و حموم طولانی الان باید بیهوش میشدم !!! شکم که سیر بود !!!

? پس من چه مرگمه ؟؟؟!!!

امروز عجب روزی بود !!! حالا چی میشه ؟؟؟ اگه کامران نتونه باهام بیاد !!! بابا عمرا بذاره من پامو از تهران بذارم بیرون ... مجبورم تمام ایده هامو خاک کنم ... حیفه !!! کلی طرح تو ذهنمه ... دیگه با خودتم آرره ؟؟؟ نصف بیشترش مال کامرانه !!!

وقتی اون کاروانسرای مخروبه رو دید چشماش برق زد !!!

? ببین مانا !!! اینجا اگه مرمت بشه چی میشه ؟؟؟ حیفه به خدا ... این قسمتش میشه مهمانسرا ... اون قسمت پارکینگ اون آب انبار هم میشه رستورانش کرد ... باید یه پمپ بنزین و پمپ گاز هم درست بشه ... اگه این قنات احیا بشه میدونی چه استفاده هایی میشه ازش کرد ؟؟؟ این خارجی ها عاشق قدم زدن تو عمق تاریخن ... فرض کن ده ها متر زیر زمین قدم بزنی اصلا میشه یه کمپ کویر نوردی هم اینجا تاسیس کرد ... یه پایگاه نجوم شناسی هم بغلش ... فکر کنم اینجاها بهترین نقطه ی جغرافیای باشه واسه این کار ... چه پولی میشه درآورد ... چه تبلیغاتی واسه کشور میشه ؟؟؟ حتی میشه یه مسابقه رالی برگزار کرد ... مثلاً این فاصله پاریس تا داکار چی داره که ما تو مملکت خودمون نداریم ؟؟؟ اگه این کارها بشه این جاده قدیمی هم دوباره احیا میشه ... اگه فقط یه پول قلمبه داشتم !!!!

همینجوری واسه خودش حرف میزد و نقشه میکشید و من تو اون لحظه فقط به حرفهای همسر دکتر حقانی فکر میکردم و به اینکه با این ایده ها چه پایان نامه ای میشه ساخت !!!!

? مانا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

? هان !!! چیه ؟ چرا داد میزنی ؟

? نمیخوای بشنوی بگو من اینقد فک نزنم ... نامحرم صدامو میشنوه !!!

? برو بابا تو هم ... نامحرم کجا بود وسط بیابان

? همینه دیگه !!! چشم بصیرت نداری ... ظاهر بینی ...

? حالا کجان این نامحرم ها ؟ کوش ؟

? اولاً به تو ربطی نداره دختره ی هییزرز !!! مگه خودت ناموس نداری ؟؟؟ بعدشم تو اون آب انباره هستن !!!!!!!

? راست میگي ؟؟؟

? هوووی .. کجا ؟؟؟ فکر نکنم دیدنشون جز کابوس های شبانه چیزی واسه تو داشته باشه !!!

? چرا ؟؟ مگه چیه ؟

? آخه جنسیت پری های کویری با پری های دریایی فرق میکنه !!!! و اینکه اونا همون 2 تا تیکه ی دریایی هارو هم نمیپوشن !!!!!!!!!!!

از خجالت تا بناگوشم سرخ شد !!!!

? اي جونمم!!!! بيا بغلم ...

?

? بيا بریم ، هنوز به جاي كشف نشده باقي مونده

? كجا ؟

? خونه كدخدا !!!!!

? راستي ؟؟!!!! اين نزديكي ها ده هست ...

? آره ... مثل اينكه

? از كجا ميدوني ؟! تو نقشه كه چيزي نيست !!!

? خبرگزاراي پريان داف كوير !!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

? كامرراران !!!! ياز چه نقشه اي تو سرته !!!!

? هيچي بابا ... مثل اينكه تو به كم گرمازده شدي ... آخه همچين قرمز كردي !!!!!(علنا داشت به روم ميآورد) داريم ميريم اين دختر كدخدا به نيگا به تو بندازه ... شنيدم طبيب دلهاي بيماره !!!

? به من نيگا بندازه يا به تو ؟؟؟

? من و تو نداريم عشششقم !!!!

? مانا!!!! مانا مانا بلند شو ديگه لنگ ظهر شد !!!

? سلام مامان ... ساعت چنده مگه ؟

? عليک سلام ... به ربع به يازدهه

سريع تو جام نشستم

? واقعا!!!! من چرا اينقدر خوابيدم ؟

? تو رو نميدونم ولي من خيلي خسته بودم ... مانا تمام بدنم درد ميكنه ... شيش ساعت تو اتاق عمل سرپا بودم ... ميخوام برم استخر و سونا ... تو هم مياي ؟

خودمم بدنم كوفته بود

? آره مامان ... عاليه ...

? پس بجنب ... 5 دقيقه وقت داري آماده بشي ... منم ميرم چند تا لقمه درست كنم تو راه بخوري ... بعد استخر ميريم نهار ...

واقعا آب عجب نعمتیه !!!! انگار تمام خستگیمو شسته !!! گرمای سونا حالت سستی شیرینی رو به وجود آورده بود ...
با تمام وجود داشتم ازش لذت میبردم ...

ما نا بهتره بری بیرون ... میترسم این سونا باعث بشه تنگی نفست برگردہ ...

? نه مامانی ... خوبم ... خیلی هم راحتم ماماااااااااااانننن...

جانم ؟

میگم تو بیشتر بابا رو دوست داری یا بابا تورو !!!؟؟!!

؟ چي شده ؟؟؟ يه دفعه پريدي سر اين موضوع ؟

؟ هیچی ... آخه میدونی چیه !!! یعنییی... نمیدونم دیگه !!! واسم سواله !!! آخه بابا تو رو یه جور دیگه نگاه میکنه چشماش خیلی مهربون میشه ... یه جوریه که با هیچکی دیگه نیست !!!

؟ میدونی مانا ... اولین باری که دیدمش صلابش منو جذب کرد ... زنها هرچه قدرم که قوی باشن بازم به دنبال مردی میگردن که تکیه گاه باشه ... بشه بهش اعتماد کرد ... یکی که مطمئن باشی تحت هیچ شرایطی تنهات نمیذاره ... بابات جزء آدمهایی که اقتدار رو میشه از چشمه‌هاش خوند ... انگار ساخته شده بود برای فرمانده بودن ... خوی نظامی گری داشت ... البته اون موقع که باهاش آشنا شدم نظامی نبود !!! دانشجو بود ... شیک و آراسته ... آگه میون به لشکر آدم هم بود بازم جلب توجه میکرد !!!

بابا خارج از کشور دانشجو بود ؟؟؟؟

؟ اون زمان نه ... دانشجوی دانشگاه تهران بود

؟ یس شما اومده بودین ایران ؟

? او هوم ... من نازپرورده بودم ... همیشه مواظب بودن ... عادت داشتم به بهترین امکانات ... عادت کرده بودم که تمام خواسته ها را اجابت بشه ... پدر من با اینکه در ایران نبود اما تمامی اخبار کشور رو لحظه به لحظه دنبال میکرد ... بیشتر از نصف ثروت پدرم در ایران سرمایه گذاری شده بود ... پدرم نه طاغوتی بود نه انقلابی ... سیاست خاص خودش داشت ... شرافتمند بود ... هیچ وقت یادم نمیداد که کارمنداش ازش ناراضی بوده باشن ... اون سال هم به خاطر بررسی حساب ها و سرکشی به املاک میخواست به ایران بیاد ... من چند باری در بچگی به ایران اومده بودم اما از هشت سالگی دیگه نرفته بودم ... در واقع خاطره ای از کشورم نداشتم ... همین باعث کنجکاو و اصرار بیش از حد من شده بود ... جفت پامو کرده بودم تو یک کفش که منم باید با پدر برم ... چند وقت بعد قرار بود مراسم انتخاب دختر شایسته ایران در هتل هیلتون برگزار بشه ... تو اون سن و سال اینجور چیزها برای من اهمیت زیادی داشت ... 17 ساله بودم و سرشار از رویا !!!!!

میخواه استتین تو مسابقه شرکت کنی؟

نه !!!... میخوام برم دور فینال رو از نزدیک ببینم ... و بالاخره هم موفق شدم و با پدرم و الیزا خدمتکار مخصوصم به ایران اومدم

خدمتکار داشتن یعنی؟؟؟ او نم مخصوص خودتون ؟ انقدر بولداری بدین ؟

آره ... خدمتکار داشتن جزء قوانین پدرم بود !!!! علاوه بر 4 تا خدمتکار دوتا آشپز و یه راننده داشتیم !!!

؟ وای !!!! اصلا فکرشم نمی‌کردم اینجوری بوده باشه ...مام

یه دفعه ای خانوم صالحی (مسئول مجموعه) پرید تو و گفت :

؟ خانوم دڪٽر لطفا يه لحظه بيان ... يڪي از مراجعين حالش بهم خورده !!!

45 دقيقه اي بود كه توي ماشين و بيرون اورژانس نشسته بودم منتظر مامان ... دلم از گرسنگي ضعف ميرفت ... كم كم سرگيجه هم داشت بهش اضافه ميشد ... تلفنم زنگ زد

؟ بله ... بفرماييد ؟

؟ سلام مانا جون ... ياسمن هستم عزيزم

؟ سلام ياسمن جان ... خوبي ؟

؟ مرسى ... ممنون ... مانا جان غرض از مزاحمت ، راستش بچه هاي گروه قصد دارن جمعه دور هم جمع بشن واسه خداحافظي و عكس و اينجور چيزا ... ميخواستم بگم اگه مايلى تو هم بيا ... خوشحال ميشيم

؟ وا ؟؟؟ مگه شما ديروز جمع نشده بودين ؟

؟ نه ... مگه خبر نداري ؟ مثل اينكه رستوران رزرو بوده !!!!!!!!!!!!!

با خودم گفتم دروغ كه كنتور نميندازه !!!! حناق نيست كه بچسبه ول نكنه !!!!

؟ مانا جان من آدرسو بهت اس ام اس ميكنم ... بيا ... خوش ميگذره

؟ ببينم چي ميشه حالا ...

؟ راستش مانا ... خوب ... يعنى خوب چطور بگم ...

؟ چرا من من ميكني ياسمن ... بگو ... چي ميخواي بگي ؟

؟ خوب بچه ها با دوستاشون و همسر هاشون ميان ... تو هم اگه تونستي با همسرت بيا !!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! خوشحال ميشيم ...

حيف كه بچه ي خوبي بود وگرنه !!!!!!!!!!!!!!! .. تف به ذات سوسن ... بذار يه خورده سركار باشن ... فوقش ميگم نتونست بياد ديگه بخواب تو آب نمك سوسن جووون

؟ باشه عزيزم ... بهش ميگم ... حتما خوشحال ميشه

؟ مرسى عزيزم ... دختر گلت رو ببوس

نه !!!! مثل اينكه سوسن جون هيچي رو از قلم ننداخته بود !!!

؟ باشه عزيزم ... جمعه مي بينمت

سه ساعت به كمد لباسم نگاه كردم .. آخرشم به نتيجه اي نرسيدم ... آخه من كه اينارو غير از دانشگاه جاي ديگه ندیده بودم ... معلوم نيست اصلا اين دور همي چجوريه ؟

؟ ولش كن ... ساده ميرم بهتره ...

داشتم ميرفتم كه دوش بگيرم كامران زنگ زد :

؟ ننه ت گفت مثل اینکه بعد قرن ها قراره به تحولي تو روابط اجتماعي جنابعالي رخ بده !!!

؟ سلام کامران خان ... احوال شما؟

؟ اوا ببخشید آجي روم سیاه ...

صداشو صاف کرد و ادامه داد :

؟ سلام دخترم ... خوب هستید ؟ ابوي و والده ي گرامي خوب هستند انشاءالله ؟

؟ هیچ معلومه تو کجايي خورزو خان ؟ این ماموریت رفتن هاي جنابعالي نمیخواد تموم بشه ؟

؟ نوچ !!!!

؟ آخه من چیکار کنم ؟ اون از مندا که همه چيو ول کرده گذاشته رفته ... اینم از تو که میای سک سک میکنی میری ؟ بابا ما پنج ماهه همدیگه رو ندیدیم !!! یعنی تو به اندازه یه شام خوردن وقت نداری واسه خانوادت ؟

؟ چیکار کنم ؟ مگه این اراذل و اوباش یه لحظه بیکار میشینن ???

؟ اونا هم بیکار بشینن تو ول نمیکنی.... اصلا بیخیال ... ببینم این ننه من غیر از گزارش دادن به تو کار دیگه ای نداره ؟

؟ صلاحته میخواد خره !!!! آخه من اگه حواسم به تو نباشه که اوضاع خیت میشه !!! حالا ببینم چی میخوای بپوشی ؟ اصلا کجا هست اون جشن وامونده ؟

؟ جاده چالوس ... نمیدونم ... به چی میپوشم دیگه

؟ خونه خالی نباشه !!! من حوصله ی کلانتری و دادگاه پاسگاه ندارم !!! ...

؟ نه ... یه رستوران توی یه باغ ... بیست دقیقه تا کرج فاصله داره

؟ نگفتی چی میپوشی ؟ به جون خودم اگه مثل گوسفند بلند شی بری خودم میکشمت !!!

؟ لازم شد مثل گوسفندها برم شاید شما رو زیارت کردیم ...

؟ آخه گوساله !!! من اون همه مایه نداشتم ، اون همه سلیقه به خرج ندادم ، اون همه خرید نکردم که تو بذاریشون تو کمد سال تا سال استفاده نکنی !!!

؟ آخه من نمیدونم جو اونجا چطوره ؟ مثل اینکه باغ و کلا اجاره کردن ... اینجوری از حالت عمومی بودن در میاد خوب !!!

؟ مثل اینکه این بچه های شما پولدارن ها !!! ... همراه نمیخوای ؟

میخواستم بگم دارم با شوهرم میرم ولی گفتم :

؟ مردم با دوست پسرشونو نامزدشون میان ... من با تو برم بگم چی ؟؟؟!!!! نمیگن آخه چرا بابا بزرگتو آوردی ؟

؟ غلط کردن !!! دهنشونو گل میگیرم ... مگه من همش همش چند سالمه ؟؟؟ همینجوریش روزی صدتا خواستگارو ندیده رد میکنم !!! هییییی.... بسوزه پدر انجام وظیفه !!! اگه این وجدانم اجازه میداد میومدم ببینم کی از من سرتره ؟؟؟

؟ خوب به سلامتی !!! حالا این یکی چجوریه ؟ چی داره که اینطور حس انجام وظیفه ت گل کرده ؟

؟ وای نمیدونی مانا!!!! به جون تو با همه فرق داره ... خوشگل ، خانوم ، تحصیلکرده ، خانواده دار ، از هر انگشتش همینجور دلار میریزه !!!!!

؟ مثل همون دوهزارتای قبلی !!!!

؟ انصاف داشته باش بچه !!!! خیلی دست بالا حساب کنیم میشن 350 تا !!!!

؟ کامران دیگه تمومش کن !!! یه نیگا به سنت بنداز !!!! پیر شدي ...

؟ اولاً اونى كه سن واسش مهمه شما زنها هستين ... ما مردا كه تا 60 سالگى هم مثل 20 سالگيمون ترگل وركليم !!!! تازه هرچي بگذره جاقفاده تر و خوشگلتر ميشيم !!! بعدشم خودت يه نيگا به خودت بنداز ... 22 سالته هنوز نميدوني چي بپوشي !!! باز خدا پدر منو بيامرزه واست خريد ميكنم وگرنه از تو كه آبي گرم نميشه ... حالا گوش كن ببين چي ميگم ... برو اون كمده وامونده رو باز كن ... اوج شلوار ورساچ مشكيه رو بردار برداشتي ؟

؟ اوهم

؟ با اون تونيك آبي تيره كه از ايتاليا گرفته بودم واست ... آستين کوتاه بوداااا ... همون

؟ خوب ؟؟؟

؟ يه لباس قرمز جيجري واست گرفته بودم كه يه آستين بلند مشكي هم زيرش داشت ...

؟ خوب ؟؟

؟ آستين بلند مشكيه رو زير تونيك آبيه بپوش ... يه ژاكت دست بافت طوسي داشتي !!! اونم بردار ... با اون شال گردن آبي تيره ... دوتا شال سفيد و طوسي بردار از اون مدلهاي اجق وحق ببند !!!!! اگه يه رگه سبز هم داشته باشه خوبه ...

؟ پس مانتو چي ؟؟؟

؟ گوساله مگه داري ميري مدرسه ؟؟؟ اون تونيك به اندازه كافي بلند هست !! فقط چون ننه ت اون كوله رو با خودت نبري ...

؟ چرااااااااااا ؟؟؟ من باهاش خيلي راحتم

؟ لازم نكرده ... اون كيف جين سفيد چركه ... اونو بردار ... كفش هم اون بوت چرميه ... قهوه اي سوخته رو بپوش ... اسپرته خوبه ... خواستي هم يه كتوني آل استار بپوش ... يه بادگيرم بردار محض احتياط ... آرايشم نميخواد ... فقط ضدآفتاب ، ريمل و برق لب ... مفهومه !!!

؟ بله !!!

؟ خوب حق مشاوره منو بريز به حسابم ... راستي در مورد پروژت يه فكريايي كردم ... بذار به بابات بگم ببينم نظرش چيه ... راستي مانا ... توروخدا اين دفعه ديگه مثل قوم مغول به غذا حمله نكن !!!! ترجيحاً قبلش يه چي كوفت كن ملت نكن اين از قحطي اومده ... ببين چقد وقتمو گرفتي ؟؟؟!!!! اه ... دختره ي نره غول ...

درحاليكه داشت غرغر ميكرد گوشي رو قطع كرد ... خوبيش اين بود كه از بابت لباس خيالم راحت بود ... تركيب خوبي از آب دراومده بود ... داشتم ميرفتم سمت حموم كه دوباره كامران زنگ زد

؟ ببينم عطر چي ميخواي بزني ؟؟؟ نري اون اسپري مگس كشتو خالي كني رو خودت !!! ميشنوي چي ميگم ؟؟؟

؟ مگس كش چيه آخه ؟؟؟ خيلي هم خوش بوئه !!!

بچه ها دورش جمع شده بودن ... سوسن هم درحالیکه دستهاشو تو هوا تکون میداد و در واقع داشت بال بال میزد بقیه رو معرفی میکرد ... منم کمی دورتر ایستاده بودم و دست به سینه داشتم تماشا میکردم ... سوسن شانس آورده بود که طرف شوهرم نبود در غیر این صورت آنچنان گوششو میپیچوندم که دیگه واسه شوهر مردم دعوتنامه نفرسته ...

یکمی که دور و برش خلوت شد تازه تونستم ببینمش ... شلوار مشکی اسپرت با تی شرت جذب مشکی و یه کت طوسی اسپرت هم پوشیده بود که رنگ چشمهاشو بیشتر نشون میدادیه دونه از این شال های پرمگسی که طیف های مختلف طوسی و سفید داشت دور گردنش پیچیده بود ... من نمیدونم این چه رسمیه افتاده مردها لچک سرشون میکنن ؟؟؟!!!! ... ای ... تپش بدک نبود یعنی خوب بود ... بچه قرطی آنچنان صورتشو اصلاح کرده بود که انگار مجلس عروسیشه !!!!

انگار متوجه شد که دارم نگاش میکنم ... دست راستشو که همونرم باند پیچی بود بالا آورد و تکون داد ، یه لبخند دخترکش هم گذاشت تنگش !!!!

بچه پررو انگار یادش رفته اون روز چجوری منو ضایع کرده !!!! از سگ کمترم اگه بهش محل بذارم ...

در جواب ابراز احساساتش فقط یه لبخند نصفه نیمه زدم ...

بعد یه ربع آقا بالاخره وقت کردن بیان عرض ادب بکنن !!!! هنوز اومده نیومده یه لبخند زد و گفت :

? خیلی خوب خودتان را با من ست کردید !!!!

یه نگاه طلبکارانه بهش کردم و گفتم :

? منظور ؟؟؟!!!!

تازه متوجه رنگ لباس هامون شدم ... هردو طوسی مشکی پوشیده بودم ... نباید کم میآوردم !!!!

? به نظر میرسه که شما خودتون رو با من ست کردین ... من که از شما خبر نداشتم ولی مثل اینکه شما خبر هارو لحظه به لحظه دریافت میکنین !!!!

و با چشم به سوسن اشاره کردم ...

بلند بلند خندید ...

? حسودی میکنید به سوسن ???

? سوسن چی داره که من بخوام بهش حسودی کنم ؟

? شماره تلفن منو !!!!

? خیلی به خودت امتیاز میدی !!!

? قبلا هم گفتم ... من نمیدم ... دیگران میدن ...

? بهتره مواظب خودت باشی ... چون وقتی این حباب بترکه با مخ میخوری زمین !!!!

? نگران نباش عزیزم ... من چتر باز ماهری هستم ...

اگه تو این جمع بخوام یه نفر رو بکشم اونم این عباسی جونوره !!! بچه اجنبی هم مخ همه رو زده فقط وقتی به عباسی رسید احساس کردم که یه ابر بالا سرش باز شد و بعدشم توش یه خوک بوگندو پیدا شد !!!!!!!!!!!!!اونم مثل اینکه از

اجنبی خوش نیومده بود ... حق داشت !!! تمام توجه ها از روش برداشته شده بود ... با اینکه همه فکر میکردن رافائل متاهله ولی بازم اونقدر سوژه ی بکری بود که بازار افرادی مثل عباسی رو کساد کنه ...

ساعت نزدیکای 10 بود ... مثل اینکه تمام کسانی که قرار بود بیان اومده بودن ... پیش خدمتها بساط صبحونه رو تو حیاط آماده کردن ... واقعا هم حیف بود آدم اون هوای لطیف پاییزی کوهستان رو از دست بده بره تو فضایی بسته بشینه

به پیشنهاد یکی از بچه ها تخت ها رو به صورت دایره ای چین ... رفتم رو تختی که یاسمن نشسته بود نشستم ... دختر خوبی بود و تو اون جمع صد و خرده ای نفره به همه ترجیحش میدادم ...

بچه اجنبی هم اومد دقیقا ور دل ما نشست !!!! چیکارش کنیم دیگه ، به ما علاقه داشت زیایااااا!!!!!!

هنوز لقمه اول به دهن مبارک نرسیده بود که هدیه داد زد :

? وای ماناااا

دستم تو هوا معلق و دهنم همونجوری باز موند

? بله هدیه جون ... چه خبرته بابا ... زهره م ترکید !!!!

? حلقه ت کووو؟؟؟

یه کاره !!!!! من نمیدونم تمام مشکلات دنیا حل شده بود فقط مونده بود دست بی حلقه ی من !!!!

به رافائل نگاه کردم ... تو دستش یه حلقه نقره ای ساده اما شیک بود ... از همون مدلها که من دوست داشتم اینقدر بدم میومد مرد حلقه طلا بندازه !!! مخصوصا جینگیل بینگیلی شو !!!!! هدیه همچنان منتظر بود حالا جواب اینو کی میخواد بده !!!!! تو فکر بودم که چه خالی ای ببندم که رافائل کارمو راحت کرد :

? مجبور شدیم حلقه رو ببریم !!!!

? چرااااا؟؟؟ البته اگه فضولی نیست !!!!

میخواستم بگم اگه فضولی نیست پس چیه؟؟؟؟!!!! اما نگفتم ... دختر مودبی بودم مثلا !!!!!

? وقتی مانا باردار بود دچار ورم مفاصل شد و مجبور شدیم حلقه رو ببریم !!!!

خاک بر سرت جوجه اجنبی !!!! دیگه خالی نبود ببندی؟؟؟؟!!!! من همیشه از شکم گنده خجالت میکشیدم ... اونم دست گذاشت رو نقطه ضعفم ای اون سوسن سنگ قبرتو بشوره ... آبرو واسم نداشتی !!!

سوسن گفت :

? وا ... بد شگون نیست ؟؟؟!!!!

این دختره مثل اینکه تا منو وحشی نکنه ول کن نیست !!!!

رافای بلافاصله گفت :

? اتفاقا این کار عشق مانا رو به من نشون داد که تا آخرین لحظه حلقه منو با خودش نگه داشت ... گرچه میدونم که خیلی سخت بود !!!!!!!

سوده ادامه داد :

؟ واقعا!!!!!! ... حتما خیلی سختی کشیدی ؟ نه !!!!

یه لبخند کوچولو زدم و گفتم :

؟ اوهوم ولی عشق نیروییه که همه چیزو تحت الشعاع قرار میده !!!!

جمله ی همیشگیه مامانمو عین طوطی تکرار کردم و در کمال تعجب با تحسین جمع روبرو شد ...

؟ الان دیگه حلقه نداری ؟

والای خدا ... به دادم برس ... وقتی سوسن خفه میشه هدیه شروع میکنه !!!!!!!!

رافائل گفت :

؟ سفارش دادم ... هنوز آماده نشده ...

عباسی با طعنه گفت :

؟ مگه جواهرات سلطنتی بود که بعد این همه مدت آماده نشده ؟؟؟!!!!

؟ حلقه ما کار دست یکی از جواهر سازان بنام ایتالیایی بود ... ایشان برای برپایی چند نمایشگاه به چین و هند سفر

کردن ... مدتی طول میکشه تا برگردند و سفارش ما را تحویل بدن ...

فک عباسی پیاده شد !!!! همچین حال کردم ... بلافاصله خدا رو شکر کردم که این جوجه اجنبی رو مادرزاد خالی بند

آفریده بود !!!!

فصل سوم

بعد از اون دیگه بحث افتاد رو دور خرید و جواهرات و مد لباس و عطر و غیره ... ورافائل هم در همه زمینه ها صاحب نظر بود ... از تخمین قیمت جواهرات بگییییییر تا اظهار نظر در مورد ست کردن لباس خانوم ها با آرایششون و تشخیص اصل بودن یا نبودن ریمل!!!!!!طبق روال پیشین اونا بحث میکردن و منم از خجالت شکمم در میومدم ... با اینکه به توصیه کامران عمل کرده بودم و قبل از اومدن یه دل سییییییر خورده بودم اما چه کنم که هوای کوهستان اشتهامو شدییییید باز کرده بود ...

بعد از صبحانه پیشنهاد های مختلفی مطرح شد ... ولی هر کدوم توسط یه نفر رد میشد ... خوب میزون کردن بیش از صد نفر آدم کار سختی بود وقتی رافی پیشنهاد والیبال داد جمع قبول کردن!!!! مهره ی مار داشت طرف!!!!!!

حالا مصیبت سر انتخاب دوازده نفر از صد نفر بود ... همون اول سی نفر از خانوم های تیتیش مامانی کنار کشیدن ... این کار رو آسونتر کرد ... من هم از طرف رافی کنار گذاشته شدم!!!! جلوی همه برگشت گفت :

? عزیزم فعالیت سنگین واست خوب نیست!!!! بعد از یه ربع بحث بالاخره 22 نفر انتخاب شدن ... رافی بازم دستشو نشون داد و گفت :

? نمیتونم بازی کنم ...

جمع مخالفت کرد و قرار شد فقط دریافت کننده و پاسور باشه ...

بازی شروع شد ... لحظه به لحظه هیجان کار زیادتیر میشد ... منم طرفدار تیم رافی بودم چون سوسن و عباسی تو اون یکی تیم بودن بگذریم که سوسن چه بلوایی سر یارگیری به پا کرده بود ... رافی وقتی به حمله میرسید تعویض میشد ...

با اینکه بازیکن ها از نظر مهارت به طور مساوی تقسیم شده بودن اما تیم رافی اینا دو ست رو پشت سر هم برد البته حضور نسیم تو تیم ما بی تاثیر نبود ... اون به طور حرف ای والیبال کار میکرد و به خاطر ریزنقشیش خیلی تر و فرز بود ... تقریبا تمام توپ هارو جمع میکرد ... اواخر ست سوم بود که نوبت رافی شد بره تو زمین ... چند تا امتیاز آخر هم کسب شد ... مونده بود امتیاز 25 ...

سرویس رو عباسی زد ... ضرب توپ زیاد بود و نسیم نتونست دریافت رو به خوبی انجام بده ... به همین خاطر پاسی که پاسور داد یه مقدار بلند بود ... مازیار رفت که آبشار رو بزنه که رافی اومد از پشت خط ضربه رو زد ... دفاع اونا جاموند ... سوسن اومد توپ رو دریافت کنه که جیغش رفت هوااا امتیاز 25 کسب شد اما گریه سوسن بند نیومد !!!

بچه ها هرکاری کردن که آرومش کنن فایده نداشت ... به همین خاطر دو نفر اونو سوار ماشین کردن و بردن بیمارستان ... همین موقع بود که صاحب رستوران مارو برای نهار دعوت کرد ...

همه به طرف سالن غذاخوری حرکت کردن ... رافی اومد پیشم تا کتش که کنارم بود رو بگیره ... ازش پرسیدم:

? چرا سوسن رو ناکارش کردی ?

؟ بازي اشكنك داره ... سرشكستك داره !!!

نه بابا ... اين كلا فارسي رو فول بود ... به نظرم گاهي ادا ميومد چند تا كلمه خارجي مينداخت وسط ...

نهار به صورت سلف سرويس بود ... سه نوع كباب به علاوه سبزي پلو و ماهيچه ... عجيب اين بود كه من با وجود صبحانه مفصل در خونه و باغ همچنان به شدت گرسنه بودم ... هرچي نباشه كلي سر تشويق جيغ و داد کرده بودم ... كلا نهار چسبسيديد !!! و خوشبختانه رافائل هم حركت غير معقولي انجام نداد بيشتتر مشغول صحبت با سجاد سيدي بود ... واسم عجيب بود ... اون هيچ وقت تو دانشگاه با كسي خيلي گرم نميگرفت ... جوون فوق العاده ساده و با شخصيتي بود ... موهاي قهوايي شو كج شونه ميكرد ... ساده لباس ميپوشيد ... وقتي حرف ميزد آرامش به آدم منتقل ميشد ... او ايل بچه ها خيلي اذيتش ميكردن ... اما اون در مقابل همه مسخره بازپهاشون سكوت كرد ... اينقدر خوب رفتار كرد كه ترم سوم ديگه كسي به خودش اجازه مسخره كردن رو نميداد ... به قول بچه ها با اون قيافه مهتابي و ته ريشش مثل شهداي اول انقلاب شده بود ... نور بالا ميزد كلا ... بر خلاف درس هاي عملي ، درس هاي محاسباتي و تئوريش عالي بود !!! از همون اول شروع كرد به تدريس به بچه ها ... اول تو محوطه دانشگاه ... بعد كه درخواست زياد شد منتقل شد به كلاس ... حتي چند تا از بچه هاي دانشكده انساني ازش خواهش کرده بودن بيا بهشون رياضي درس بده !!!

تنها پسري بود تو دانشگاه كه براش احترام كامل قائل بودم !!! ولي اون هيچ وقت سمت من نيوتمد !!!! منم كه نميتونستم برم بهش بگم بيا با من دوست شو ... من ازت خوشم مياد !!!!!!!

بارها بهش پيشنهاد کرده بودن با اين استعدادي كه تو رياضيات داره رشته شو عوض كنه و بره عمران بخونه ... اما اون ميگفت من دليل خودمو دارم ... حتي سوسن هم موفق نشده بود اين دليل رو كشف كنه و من براي اولين بار براي شكست سوسن در ماموريتش ناراحت شده بودم !!!!

با ليوان نوشابه م بازي ميكردم و اطرافو ديد ميزدم كه چشمم به ماندانا كيبري افتاد كه خيره شده بود بخ جايي ... رد نگاهشو دنبال كردم و رسيدم به سجاد سيدي !!!!!!! قبالا هم چند بار متوجه اين موضوع شده بودم ... گرچه ماندانا او ايل خيلي مسخره ش ميكرد و بعد ساكت شده بود اما يه حسي منو قلقلك ميداد ... يه جورايي مطمئن بودم كه اين نگاه نه تنها نگاه تمسخر آميز نيست بلكه عاشقانه ست !!!!! با خودم گفتم چه شويدد !!!!! ماندانايي بچه پولدار كارخونه دار با سجاد نور بالا ...

همونجا به خودم قول دادم امروز من ته و توي اين قضيه رو درميارم ...

بعد از صرف نهار يكي از بچه ها بعد كلي صغري كيبري چيدن اعلام كرد نفري 50 تومن بابت مخارج امروز بايد پرداخت كنيم ... قبل از هرگونه اقدام من رافي رفت و 150 يورو گذاشت تو سيني ... من مونده بودم يعني اين پول وطني نداشت ؟؟؟؟ !!!!

بعدشم چرا 150 تا ؟؟؟؟ مثل اينكه قيافه م خيلي علامت سوال بود چون خودش گفت :

؟ به خاطر سوسن !!!!

واونجا بود كه من فهميدم اين يك بچه اجنبي پولدار است با درصد اندكي ناخالصي به نام وجدان !!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

من كه هميشه عاشق اين قسمت از جاده بودم ... عاشق درخت هاي چنار بلند و صداي رود خونه . مخصوصا تو پاييز كه همه چيز طلايي ميشه ... دوست داشتم صورتم رو به خورشيد بگيرم ... اون حس قلقلك خورشيد رو خيلي دوست دارم ...

ولي تو اون لحظه كليه حس و حال شاعريم ناپديد شده بود و ذهنم فقط حول ماندانا ميچرخيد !!!!

بعد نهار يه عده تو سالن رستوران ، يه عده هم تو حياط رو تختها ولو شده بودن و داشتن چرت ميزدن ... بعضي هم رفته بودن کنار رودخونه آب بازي !!!!! چه حال خجسته اي دارن اونا !!! حالا چه اصراريه با شکم پر اينقدر ورجه وورجه کنن ???

چند تا از پسر ها هم بند و بساط گيتار و ويلن رو آورده بودن تو حياط و آهنگ درخواستي ميزدن !!!!

شوي ما هم با سيدي و چند نفر ديگه يه گوشه کنفرانس راه انداخته بود !!!!! دلم گرفت ... دريغ از يه ذره تحويل گرفته شدن !!! با بدبختي بهش اشاره کردم بياي سمت ... بايد از تشکر شروع ميکردم و بعدا ميرسيم به قضيه ماندانا !!!!

؟ امري داشتيد خانوم ؟

؟ بله ... راستش ميخواستم ازتون تشکر کنم بابت نهار

؟ خواهش ميکنم ... و ديگه ???

؟ منظورتون چيه ؟

؟ نميخواين بگين که منو فقط براي تشکر کردن خواستيد ؟

؟ يعني چي ؟

؟ به نظرم بستن دهن اون مردک و حفظ شخصيت شما بيشتر سزاوار تشکر بود تا پرداخت صورت حساب !!!!

يعني ديگه داشت پررو ميشد !!! انتظار داشت بيرم بغلش ماچش کنم !!! خودش اين مسخره بازي زن و شوهر ي رو راه انداخته بود ... اصلا ميخواستم بگم مگه اجبارت کرده بودن بياي اينجا ??? و يه عالمه بد و بيراه ديگه ... ولي به خاطر مصالح ذهن کنجکاوم مجبور بودم ملايم باشم !!!!

؟ ببين رافائ... ..

بلند بلند خنديد ...

؟ چرا ميخندي ??? مگه من چيز خنده داري گفتم ؟

؟ مثل اينکه خودت دروغتو باور کردي ؟ رافائل !!!! ... اوه خدا !!!!

ميخواستم بگم اون موقع که لال موني گرفته بودي بايد فکر اينجاشم ميکردي ولي نگفتم ... من دختر مودبي هستم !!!!

؟ فقط اميدوارم باور نکرده باشي که واقعا همسر من هستي !!!!

اي کاش همون موقع جواب اين گنده دماغ رو داده بودم !!! ... گفتم :

؟ نخير ... خيالتون راحت ... من عادت به ديدن کابوس ندارم !!!

خنديد ...

؟ حرفت رو بزن !!!

؟ اسم واقعيت چيه ؟

؟ خواسته اصليت اين بود ؟

؟ نه !!! فقط کنجکاو شدم ...

؟ سامیار !!!!!

؟ ایراني هستي؟؟؟

؟ دورگه هستم !!! اگه پاسپورت و شناسنامه میخوای باید بگم که همراه نیست !!!

نوقمو کور کرد پسره ی وحشی !!! این یعنی اینکه فضولی موقوف !!! پس واسه همین فارسیو مثل بلبل حرف میزنه ... بیخیال برگردیم سر اصل مطلب ... گفتم :

؟ راستش میخواستم در مورد اون آقا (با چشم به سیدی اشاره کردم) ... آقای سیدی صحبت کنم ...

؟ مرد خوبی هست ...

؟ بله ... آدم شریفی هستن ... راستش میخواستم بدونم در این مدتی که با هم صحبت کردید چیزی از زندگی خصوصیش فهمیدید؟؟

؟ من در زندگی دیگران کنجکاو نمیکنم !!!

؟ منظورم این نبود ... اتفاقی چیزی نفهمیدین ؟

؟ مثلاً چه چیزی ؟

؟ مثلاً اینکه کسی در زندگیش هست یا نه ؟

ابروهاشو داد بالا و با شیطنت گفت :

؟ تو دوستش داری !!! درسته ؟؟

؟ آره ... پسر خوبییه ... ولی نه اون طوری که مد نظر تو هست ...

؟ مدنظر من چی هست ؟

؟ ببین ... اصلاً حوصله شوخی ندارم ... میخوام بری باهاش صحبت کنی و ...

حرفمو قطع کرد و گفت :

؟ بگم آقای سیدی با نهایت احترام خواهشمندم لطف کنید و با زن من قرار بگذاریدخوبه ؟

؟ نه ... دو دقیقه زبون به دهن بگیر ...

؟ چی ؟؟؟ !!!

؟ ساکت باش لطفا !!!

؟ اوکی ...

؟ ببین من متوجه یه چیزایی شدم ...

؟

؟ احساس میکنم ماندانا یه حسی به آقای سیدی داره !!!

؟ خانوم کبیري ؟؟؟؟؟!!!!

چه اسم همه رو یاد گرفته !!!

؟ بله خانوم کبیري !! ... میخوام بری و باهات صحبت کنی ... ببینی نظرش چیه ؟

؟ فکر نمیکنم درست باشه این کارو انجام بدم !!! به یک خانم بگم عشقت چطور است ؟؟؟ آن هم وقتی که اولین بار است دیدمش؟؟؟

والله خدا این خره یا خودشو زده به خریت ؟؟؟

؟ آخه گوس ... هیچی !!! تو با سیدی صحبت کن ... من با ماندانا ... نیم ساعت وقت داری اعتراف بگیری !!!!!

تشکر ++++++

تنهات گذاشتم و به سمت ماندانا حرکت کردم ... حالا چجوری باید سر صحبت رو با ماندانا باز میکردم ؟؟؟ صحبت ما همیشه در حد یه سلام و علیک بود !!! چجوری ظرف نیم ساعت ازش اعتراف بگیرم ؟؟؟

تو درگیری با خودم بودم که به ماندانا رسیدم و اونم تحویل گرفت !!! گرمتر از همیشه !!!!! ازش خواستم که بریم یه کمی باهم قدم بزنیم ... قبول کرد و خوشبختانه خودش سر صحبت رو باز کرد ... از نحوه ی آشنایی ما پرسید !!!!!

منم که حالشو خوب میفهمیدم و میدونستم که کنجکاوی چه خونی به جیگر آدم میکنه ، با کمال میل تمام خالی بندیهای رافائل یعنی همون سامیار رو تحویل ماندانا دادم از نحوه ی آشنایی تا اینکه پلیس تو دوران دبیرستان سه بار دستگیرش کرده بود !!!!!

20 دقیقه به سرعت برق و باد گذشته بود و من هنوز یک کلمه هم ازش بیرون نکشیده بودم !!!!! تا اینکه خودش پرسید چجوری تونستم با این همه تفاوت کنار بیام ؟ چجوری خانواده هارو راضی کردم ؟؟؟

منم شروع کردم به تکرار کردن حرفهای مامانم در باره ی تفاوت بین خانواده ی خودش و بابا ... البته در قالب خودمون !!!!! کلا من هر وقت در مورد گذشته میپرسیدم تا به این قسمت میرسیدیم یه چیزی صحبتمونو قطع میکرد !!! من هم با این همه تکرار در زمینه تفاوت فرهنگی علامه شده بودم و میتونستم دو ساعت بی وقفه در این مورد سخنرانی بکنم ... با سرعت هر چه تمامتر حرفهای مامانو خلاصه کردم و به خورد ماندانا دادم !!!!! بعد کلی فک زدن بالاخره نشونه هایی که دنبالشون بودم پیدا شد !!!!!

سرشو پایین انداخت و گفت :

؟ نمیدونم ... فکر کنم یه آدم باید خیلی شجاع باشه که بتونه چنین کاری انجام بده !!! خیلی سخته به خاطر چیزی که حتی ازش اطمینان نداری با خانوادت بجنگی !!!!!

تا این حرف از دهنش دراومد تو کله م آتیش بازی برپا شد ... با خودم گفتم :

آآآخ خ خ جووون ... سیگنال های عاشقی یافت شد !!!!! با شجاعتی که برای خودم هم قابل باور نبود گفتم :

؟ ماندانا! ... من متوجه به چیزایی تو نگاهت شدم ... نسبت به سجاد سیدی ... درست فهمیدم ؟

برق از سرش پرید !!!!! به شدت هول کرد !!! با دستپاچگی گفت :

؟ چي ميگي مانا ؟؟؟ تو ...

دستم به علامت ایست بالا آوردم و گفتم :

؟ ببین ماندانا ... لازم نیست بترسی ... هیچکي چیزی نمیدونه من احساس تو میفهمم (دروغ میگفتم !!! هیچي نمیفهمیدم !!!) ... میخوام کمکت کنم ... باید تکلیف خودتو با خودت روشن کنی وگرنه این احساس تبدیل به باتلاق میشه و مجبور میشی تا ابد تو این باتلاق دست و پا بزنی !!!!

بازم دقیقاً حرفهای مامانو تحویلش دادم !!!!!

یه خورده نگاهش کردم ... انگار با خودش در حال جنگ بود ... سرشو که بالا آورد فهمیدم جواب اوکیه ... میدونستم براش سخته که حرف بزنه بنابراین گفتم :

؟ بهتره برگردیم ... شما باید حرف بزنین .

با ترس به سمت برگشت ... گفتم :

؟ نترس ... من و رافائل کمکتون میکنیم .. کسی چیزی نمیفهمه ... باید شجاع باشی (احساس میکردم شبیه مامان بزرگها شدم)

؟ میترسم مانا من خیلی باهات بد برخورد کردم !!! خیلی بهش توهین کردم ...

؟ نترس ماندانا ... اگه اون به خاطر توهین هات باهات بد برخورد کرد نشون میده اون آدم خوبی که نشون میده نیست !!! اینجوری تکلیفت معلوم میشه !!!!!

واییییی.... چه حرفای قلنبه سلنبه ای زدم !!! اگه در آینده معمار نشدم میتونم مشاور ازدواج بشم !!!!!

به طرف بچه ها برگشتیم ... ماندانا رفت رو تخت نشست و زانوهایش بغل کرد و به مازیار که گیتار میزد خیره شد ... یا حداقل من فکر میکردم که داره به اون نگاه میکنه !!!!!

ماندانا خوشگل و خوشتیپ بود ... صدقه سر پولهای باباش چیزی از لباس و جواهرات و لوازم آرایش و ماشین و غیره کم نداشت !!!!!

صورت نمیکنی داشت و موهایش که تازه بلوند کرده بود بی نهایت بهش میومد ... البته قبلش که مشکي بود شیطان تر و کم سن و سال تر به نظر میرسید !!! از نظر من تمام اجزای قیافه ش خوب بود ولی فکر کنم اولین چیزی که به چشم مردها میومد خنده ی خوشگلش و طبیعتاً لب های خوش فرمش بود !!!

با خودم گفتم سیدی خیلی دلش هم بخواد !!!!! تو خواب هم نمیتونه چنین حوری بهشتی ای رو ببینه !!!!! خیلی خره اگه نسبت بهش بی تفاوت باشه !!!

به طرف رافی حرکت کردم تا ببینم اون چیکار کرده ...

یه نگاه طلبکارانه بهم انداخت و با انگشتش به ساعتش ضربه زد و گفت :

؟ سی دقیقه تاخیر !!!!!

؟ تازه خیلی خوب عمل کردم ... در شرایط دیگه اگه بهم 5 ساعت وقت میدادن هم نمیتونستم زیر زبون ماندانا رو بکشم !!!!

؟ پس چرا میگی نیم ساعت ؟

؟ به تو نیم ساعت وقت دادم ... در مورد خودم حرفی نزدم !!! زدم ؟؟؟!!!!

پرو شده بودم !!! ... ادامه دادم :

؟ حالا چی دستگیرت شد ؟

؟ نگفته بودید باید دستگیرش کنم !!!!!

خدایا منو از دست این گوساله نجات بده الهی آمین !!!

؟ منظورم اینه که چی فهمیدی ؟ جوابش چی بود ؟

؟ آهان اوکی ... اصلا باور نداشت ... گفت تناسب نداریم ...

؟ همین ؟؟؟!!!!!!

؟ بله

؟ یعنی هیچ نظری در مورد ماندانا نداشت ؟؟؟؟

؟ گفت دختر خوبی هست

؟ زحمت کشیدی !!!!! یعنی نفهمیدی دوستش داره یا نه !!!

؟ فقط گفت ماندانا نمی تواند شرایط اون رو قبول کند ...

یعنی اون لهجه ش رفته بود رو مخم !!!!!

؟ مگه شرایطش چیه ؟

؟ نپرسیدم

؟ شاهکار کردی !!!

؟ خواهش میکنم !!!!!!!

؟ برو بهش بگو بیاد با ماندانا حرف بزنه ... هر چی هست بذار همین الان تموم بشه

؟ فکر میکنی کار درستی باشه ؟

؟ وقتی خودشون عرضه ندارن من مجبورم به کاری بکنم دیگه

؟ پس خودت برو بگو !!!

؟ الان وقت لج کردن نیست ... برو دیگه

؟ نوچ !!!

? يعني چي ؟؟؟!!!

? اول خواهش کن !!!!!

حيف که يه بيست سي سانت از من بلندتر بود وگرنه با کله ميرفتم تو دهنش !!!

? خواهش ميکنم برو با سيدي صحبت کن بگو با ماندانا صحبت کنه ...

رفت و منم به طرف ماندانا رفتم ... ترس تو چشمه‌هاش موج ميزد ...

? برو باهاش صحبت کن

? ميترسم مانا ... چي بگم اصلا ؟

نميدونستم چي بايد بگه !!!!!!!!!!!!!

? فقط اولش سخته ... شروع کني آسون ميشه ... کلمات خودشون ميان (دقيقا مزخرف ميگفتم)

با اشاره رافي به ماندانا گفتم بره اون سمت ... رافي هم به طرف من اومد و باهم به طرف بچه ها رفتيم که داشتن به آهنگ الهه ناز مازيار گوش ميدادن ... به نرده ها تکیه کردم و به صدای مازيار گوش دادم ... واقعا زيبا ميخوند ... با تمام شدن آهنگ بچه ها متوجه حضور ما شدن

مازيار گفت :

? بيا رافائل ... گيتار يا ويلن ؟؟؟

دستشو نشون داد و گفت :

? هيچکدام !!!

? پس حداقل يه دهن بخون

با تعجب به من نگاه کرد ... گفتم :

? يعني يه آواز بخون

رو به مازيار گفت :

? آهنگ فارسي نميدونم ...

يه حسي بهم ميگفت داره نقش بازي ميکنه ... هر چي نباشه نصفش ايرانيه !!! ... مازيار گفت :

? هرچي دلت ميخواه بخون

به سمت مازيار رفت و توي گوشش چيزي گفت و نشست رو زمين ... مازيار هم لبخندي زد و گفت :

? عاليه !!!!

شروع به نواختن کرد ...

آهنگ دسپرادو بود !!! از شعر و معنيش که چيزي نميفهميدم !!! ولي صداش عالي بود گرچه هنوزم يه کم لهجه داشت !!!

جمع هم کلي ذوق زده شدن و همون اول شروع کردن به تشویق ... با این کار اونایی که رو تختها هم داشتن استراحت میکردن به جمع پیوستن ...

آهنگ عالی اجرا شد و در آخر خم کلي جیغ و کف و هورا از رافائل خواسته شد که یه آهنگ دیگه بخونه که گفت :

؟ اجازه بدید کمی استراحت کنم ... فعلا یک نفر دیگه بخونه ...

علي شروع کرد به خوندن آهنگ taken back my love انریکه ...

دور افتاده بود رو آهنگ های خارجی ... به سمت ماندانا نگاه کردم ... هیچکي به اونا توجه نمیکرد ... آگه سوسن بود الان در امان نبودن بیچاره سوسن چه لحظه ای رو از دست داد !!!!!

ماندانا دست هاشو عصبي تو هوا تکون میداد ... بعد چند لحظه با گریه به سمت خلوت باغ رفت سیدی هم چند بار کلافه دستشو لای موهاش فرو برد موهاش شلخته شده بود و من به این فکر میکردم چقدر بهش میاد !!!!! بعد چند ثانیه به سمتی رفت که ماندانا رفته بود !!! نا خود آگاه لبخند زدم

نمیدونم چقدر گذشته بود و من همچنان داشتم به جای خالی اون دو نفر نگاه میکردم ... صدای شیما منو به خودم آورد

؟ مانا جان تو چي دوست داري؟

با گیجی پرسیدم :

؟ چي ؟ ببخشید متوجه نشدم

؟ چه آهنگي رو دوست داري بشنوي

بي اختیار گفتم :

؟ آهنگ مورد علاقه م

همه خندیدن ... رافي گفت:

؟ من میدونم

و مازیار شروع به نواختن آهنگ تایتانیک کرد

Every night in my dreams

هرشب در رویاهام

,I see you, I feel you

منتور و میبینم منتور و احساس میکنم

That is how I know you go on

میدونم به همین صورت ادامه پیدا خواهد کرد

Far across the distance and apace between us

فاصله ها و فضاهاي بين ما رو

You have come to show you go on

اومدي نشون بدي که ادامه پیدا خواهد کرد

Near, Far, Wherever you are

نزدیک ، دور ، هر جا که هستی باش

I believe that the heart does go on

بر این باورم که ادامه خواهد داد

Once more you open the door

یه بار دیگه درب رو باز میکنی

And you here in my heart

و تو اینجا در قلب منی

And my heart will go on and on

و قلبم ادامه خواهد داد و ادامه خواهد داد

LOVE can touch just one time

و عشق یه روز مارو لمس خواهد کرد

And last for a life time

و یه عمر دوام خواهد داشت

And never let go till we one

و اجازه نخواهیم داد که یکی (تنها) بشیم

LOVE was when I loved you

عشق زمانی بود که تورو دوست داشتم

One true time I hold to

و قتی که حقیقتاً در آغوش گرفتمت

In my life well always go on

در حیات من ما ادامه خواهیم داد

ملت رفته بودن تو حس و سرشون رو با آهنگ تکون میدادن ... یه جوری که انگار الان رو دماغه تایتانیک ایستادن
!!!!!!

Near, Far, Wherever you are

نزدیک ، دور ، هر جا که هستی باش

I believe that the heart does go on

بر این باورم که دل ادامه خواهد داد

Once more you open the door

یه بار دیگه درب رو باز میکنی

And you here in my heart

و تو اینجا در قلب منی

And my heart will go on and on

و قلبم ادامه خواهد داد و ادامه خواهد داد

You here , there's nothing I fear

تو تینجا هستی پس چیزی برای اینکه من بترسم نیست

And I know that my heart will go on

و میدونم قلبم ادامه خواهد داد

We'll stay forever this way

و برای همیشه به این شکل خواهیم ماند

You are safe in my heart

در دلم ایمن هستی

And my heart will go on and on

و قلبم ادامه خواهد داد و ادامه خواهد داد

با این آهنگی که خوند ملت فکر میکردن من چقدر واله و شیدا و عاشق هستم !!!!! اما چه کنیم که واقعا زیبا خوند و منم با دیگران شروع کردم به تشویق ...

مازیار گفت :

؟ خانوم ها ، آقایون ... آهنگ درخواستی ؟

رافی گفت :

؟ نه خواهش میکنم !!! میخوام آهنگ مورد علاقه خودم رو بخونم ... اسم آهنگ رو آروم گفت و نوازنده ها شروع کردن

آهنگ از مادرن تاکینگ بود

Love is like the ocean, burning in devotion

عشق مانند اقیانوس نیست سوزان از فداکاری

When you go, go, go, oh no

وقتی تو بروی ، بروی ، بروی ، آاه ... نه

Feel my heart is burning, when the night is turning

وقتی شب فرا میرسد قلبم شعله میکشد

I will go, go, go, oh no

من میروم ... میروم ... میروم ... آاه ... نه

Baby I will love you

عزیزم دوستت خواهم داشت

Every night and day

هر شب و هر روز

Baby I will kiss you

عزیزم تو را خواهم بوسید

But I have to say

اما باید بگویم ...

ریتم تند آهنگ همه رو سر شوق آورده بودن ... دست میزدن و حرکات موزون و همخونی میکردن ... رافی هم دچار جوگرفتگی شده بود مثل اینکه داره تو لاس آنجلس کنسرت زنده اجرا میکنه !!!!

No face, no name, no number

نه چهره ای ... نه اسمی ... نه شماره ای

Your love is like a thunder

عشق تو شبیه رعد است

I'm dancing on a fire, burning in my heart

در آتش میرقصم و از درون میسوزم

No face, no name, no number

نه چهره اي ... نه اسمي ... نه شماره اي

Oh girl I'm not a hunter

آه عزيزم من شکارچی نیستم

Your love is like desire, burning in my soul

عشق تو شبیه اشتیاقی است که جانم را میسوزاند

آره ارواح عمه ت!!!!!!شکارچی نیستی!!!!همینجوری هم محض رضای خدا داری محبت میکنی؟؟؟؟چمیدونیم بابا
... شانس ماست!!!!روش جدید برای ابراز وجود پیدا کرده ... خوب بیا مثل بچه ی آدم شمارتو بده دیگه!!!!

No face, no name, no number

نه چهره اي ... نه اسمي ... نه شماره اي

Oh love is like a thunder

آه ... عشق شبیه رعد است

Oh love is like the heaven, it's so hard to find

آه .. عشق همچون بهشت است و یافتن آن بسیار دشوار

No face, no name, no number

نه چهره اي ... نه اسمي ... نه شماره اي

Oh girl I'm not a hunter

آه عزيزم من شکارچی نیستم

Your love is like a river, flowing in my mind

عشق تو مانند رودخانه اي است که در ذهنم جاری است

Feel your dreams are flying, dreams are never dying

ببین که رویاهایت پرمیکشند ... رویاها هرگز نمی میرند !!!

I don't go, go, go, oh no

من نمیروم ... نمیروم... نمیروم ... آه ... نه

You're eyes tells a story, baby oh don't worry

چشمان تو قصه مي گویند ... عزیزم نگران نباش

When you go, go, go, oh no

وقتي تو بروي ، بروي ، بروي ، آآه ... نه

همين لحظه ماندانا رو دیدم که داره به اين سمت مياد ... آرامش رو از اين فاصله هم ميشد تو چشمه‌هاش دید ...
احساس موفقیت کردم و لبخند زدم ...

Baby cause I love you

عزیزم چون دوستت دارم

Forever and today

تا ابد و روزي ...

Baby I will kiss you but I have to say

تو را خواهم بوسید اما باید بگویم ...

وایییی خدا کر شدم چه جو اینا رو گرفته !!!! به طرف ماندانا رفتم ... چشمه‌هاش یه خورده قرمز بود ... قبل از اینکه حرفي بزnm گفت :

? نباید عجولانه عمل کنم ... وقت بیشتری نیازه !!!

از لحنش فهمیدم که نمیخواد حرفي بزنه ، اصرار نکردم فقط شماره موبایلمو بهش دادم و تنهاش گذاشتم ...

ساعت 5:20 بود ... هوا کم کم سوز دار میشد ... خدمتکارها داشتن بساط عصرانه رو مهیا میکردن ... صمیمیت جمع با رافي بعد خوندن آهنگ ها بیشتر شده بود ... رفتم سمت ماشین تا بادگیرمو بردارم ... همونجا مشغول دید زدن اطرافم بودم که موبایل رافي زنگ زد ... علنا دیدم که قیافه ش تغییر کرد ... بعد از قطع شدن تماس با عجله از همه خداحافظي کرد و به سمت من اومد شونه مو گرفت و منو به خودش نزدیک کرد و گیجگاهمو بوسید و به سمت ماشینش حرکت کرد ... مجسمه شده بودم .. نمیتونستم حرکت کنم ... بوسه ش خیلی آشنا بود ... با اون شناختي که از خودم داشتم باید میزدتم تو صورتش ولي اصلا حس بدی بهم دست نداد ...

چند قدم که جلو رفت برگشت ... فکر کنم تازه فهمیده بود چیکار کرده !!!! یه لبخند شیطوني زد و با سرعت سوار ماشینش شد ... با یه تیک آف ماشین از جاش کنده شد و در کسري از ثانیه دیگه خبري از رافي نبود ...

همه از رفتن ناگهانی‌ش تعجب کرده بودن ولي با اومدن عصرانه موضوع رو فراموش کردن ... من هم یه یک ربعي ول گشتم ... انگار با رفتن اون دیگه دلیلي براي حضور من هم وجود نداشت ... همون موقع ها بود که مامان زنگ زد و پرسید كي برمیگردم ... منم گفتم الان راه میفتم ... از بچه ها خدا حافظي کردم ... خیلی اصرار کردن که شام بمونم ولي گفتم :

? مامانم زنگ زده میگه عسل بي تابی میکنه !!!!!!!

اونا هم تسلیم شدن !!!! گرچه دروغ گفتم ولي مزیتش این بود که اونا به چشم یه بچه ننه بهم نگاه نمیکردن !!!

چقدر مامان بودن خوب بود !!!!

? مانا مانا ... بیدار شو مامان

چشمهام رو به زور باز کردم ...

? وای مامان تو رو خدا ولم کن کله ی سحری و دوباره چشمهام رو بستم ...

? نمیخوام هوی مانا بلند شو دیگه !!!

دوباره چشمهام رو باز کردم ... دیدم مامان عین یه شیر رو شکارش (من) خیمه زده !!!!

? بیچاره بابایی !!! صبح ها همینجوری بیدارش میکنی ???

? نوچ !!! ما میخوابیم آقامون ما رو بیدار میکنه ...

? منم میخوابم تا آقامون مارو بیدار کنه !!!!

? بلند شو دختره ی لوس ... به تو نمیداد زیبایی خفته باشی !!!

فورا نیم خیز شدم

? مگه من چیم از اون دختره ی ایکبیری کمتره ؟؟؟!!!!

? ممممم خوشگل که نیستی !!! پری نگهبان هم که نداری ??? هیچ جادوگری جرات نزدیک شدن به تو رو نداره
??? هیچ شاهزاده ی مغز خر خورده ای هم پیدا نشده بیاد ببوسدت !!!!

? دست شما درد نکنه دیگه !!! ملت مادر دارن ما هم مادر داریم !!! فقط بیا ببین چجوری مادر مردم دختر قورباغه
شونو جای قناری جا میزنن !!!

? دختر من نیاز به تقلب و تبلیغات نداره !!! همین موهای ابریشمیت خلق رو دیوونه میکنه !!!

? مرسی مامان این هندونه اول صبح خیلی چسبید !!!

? دروغ میگم مگه ؟ مثل راپونزل میمونی !!!

? اولاً مامان جان اون ننه مرده موهاش بلوند بود !!! مال من خرماپیه ... موهای اون صاف بود ... مال من موج داره
... و در آخر این خلق چجوری میخوان موهای منو رویت کنن وقتی بنده سفت و سخت حجاب دارم ??? اصلاً همینو
نمیفهمم !!! این دم اسب چیه من پشت سرم راه انداختم ؟؟؟!!!! ... خسته شدم میخوام کوتاهشون کنم وقتی برم کویر
دیگه نمیشه خوب بهشون رسیدگی کرد ...

? حرفی نیست ... کوتاه کن ... ولی قبلش باید پیه همه چیو به تنت بمالی !!! مخصوصاً کامران !!! میدونی که گردنتو
میشکنه !!!

? اصلاً نمیفهمم ... انگار واقعا فکر میکنه موهای من خاصیت جادویی داره !!!

? موهاشو دوست داره چون میگه تنها چیزیه که به اون رفته !!! وقتی به دنیا اومدی بودی همینجور یه ریز میگفت
میبینن !!!! موهاش به من رفته !!!

? از بس جلوی چشم شما بوده !!!! اگه کامران خروس بود من الان جوجه بودم !!!

? حالا که خواب از سرت پریده بلند شو با هم صبحونه بخوریم

؟ چي شده كه امروز شما خونه اين ؟؟؟ شهر در امن و امانه ؟ كسي مريض نيست ؟

؟ دلم خواست امروز خونه باشم ... دوست نداري ؟

؟ نه خيلي هم عاليه ... ميگم مامان ... امروز ديگه بايد همه چيو برام تعريف كني !!

؟ 200 بار قبل گفتم ... كافي نبود ؟؟؟!!!! برو صورتتو بشور من ميزو بچينم ...

؟ اووه ... امروز چه خبره !!! صبحونه مايه داريه !!!

؟ اوهوم ... بشين ...

؟ به جون شما ما به همون نون پنير راضي بوديماا !!!

؟ چي ميخوري ؟ نيمرو ... ژامبون ؟ سوسيس ؟ ...

؟ سوسيس و نيمرو خوب مامان تعريف كن ديگه ...

؟ باز تو بند كردي به گذشته ؟ بذار صبحونمونو بخوريم

؟ آخه من هنوز خيلي چيزا رو نميدونم !!!

؟ مثلا ؟

؟ مثلا اينكه چرا اسم مندا رو گذاشتين مندا ؟

؟ بيشتر سر لجبازي با بابات بود !!!

؟ هااااا ؟؟؟؟ با بابا لج کرده بودين ؟

؟ اوهوم ...

؟ با هم قهرم كردين تا به حال ؟

؟ تا دلت بخواد !!!!!!!

؟ بگو دیگه مامان ... از اولش بگو

؟ خودت که باباتو بهتر میشناسی ... وقتی منو ول کرد و رفت جبهه خیلی بهم برخورد !!! طاقت بی توجهی نداشتم ... همیشه تو مرکز توجه بودم ... اون میرفت جبهه و من توی این شهر غریب تنها بودم ... برام سخت بود ... خیلی سخت !!! البته هر چند وقت یه بار میومد مرخصی ... به خودم میگفتم این دفعه حسابشو میذارم کف دستش !!!! ولی هر بار که میدیدمش تمام دلخوریمو فراموش میکردم ... مثل روز اول عاشقش میشدم ... با خودم میگفتم نمیذارم این بار بره ... ولی اون بازم میرفت !!!!!

این روند ادامه داشت تا اینکه یه روز با من تماس گرفتن و گفتن سرگرد به شدت زخمی شده و منتقلش کردن تهران ... الان در بیمارستان 1000 تخت خوابی بستریه !!!

؟ اون موقع ها بابا سرگرد بود ؟

؟ بله از شکم مادرش که سردار به دنیا نیومده بود !!!!

عجب سوال ضایعی کردم ها!!!! ... مامان ادامه داد :

؟ بابات به خاطر رشته تحصیلیش خیلی زود ارتقاء درجه گرفت !!! وقتی به خاطر جنگ آمریکا رو ترک کرد داشت تز دکتراش رو مینوشت ... اگه فقط یه ماه دیگه اونجا مونده بود میتونست با مدرک دکتراش برگرده !!!

؟ رشته ش چی بود ؟

؟ یعنی تو نمیدونی ؟

؟ آخه شما گفتین مدرکشو نگرفت !!!! گفتم شاید اینجا تو یه رشته دیگه مدرک گرفته !!!

؟ نه ... رشته ی خودشو ادامه داد ... برق مخابرات گرایش آنتن

؟ داشتن ميگفتين ...

؟ چي ؟

؟ بابا زخمي شد ... بعدش ؟

؟ همينكارو ميكني بعد اين همه سال هيچي نميدوني ديگه !!!!

؟ خوب حالا ...

؟ بله ... داشتم ميگفتم ... بدجوري زخمي شده بود ... دست و كتف راستش و پاي چپش عمل شده بود ... پاشو گچ گرفته بودن ... چند تا تركش هم به قفسه سينه ش خورده بود كه خوشبختانه زياد جدي نبود و سرپايي خارج کرده بودن ...

؟ جاي ديگه تو بدنش مونده بود كه بخواد زخمي بشه ؟

؟ اون موقع ها اينجور چيزها عادي بود ... اينقدر صحنه هاي بدتر از اين اتفاق ميفتاد كه اينجور چيز ها توش گم بود !!! خلاصه فرمانده بابات بهش دستور ميده برگرده عقب و تا بهبودي كامل حق ورود به منطقه جنگي رو نداره !!! بابات براي اونا مثل يه برگ برنده بود و به شدت هواش رو داشتن ... اصرار هاي بابات هم كاملا بي فايده بود ... اين وسط تنها شخصي كه خوشحال بود من بودم ... اميدوار بودم تو اين فرصت كه از هميشه طولاني تر بود بابات رو از اون حال و هوا دور كنم ...

؟ موفق شدين ؟

؟ نه !!!

؟ ميدونستم !! بابا کوتاه بيا نيست ...

؟ دقیقا همینطوره که گفتی ... کوتاه نیومد ... منم بدجور حرصی شده بودم ... منتظر کوچکترین بهانه ای بودم تا سگ بشم بیفتم به جوشش!!!! میدونستم کارهام خیلی بچه گونه ست و هرکسی هم که میبود برای فرار از جهنمی که من درست کرده بودم حاضر بود تا دم گوش بعثی ها بره !!!!

؟ بابا چیکار میکرد ؟

؟ صبر !!! هرقدر من دیوونه بازی درمیاوردم اون با ناز و نوازش و عزیزم جانم موضوع رو فیصله میداد

؟ بیچاره بابایی !!!

؟ اوهم خودم هم دلم برآش میسوخت ولی افتاده بودم رو دنده لج!!!! طفلک محمد با اون دست و بال زخمیش کارهای خونه رو انجام میداد ... جیکش در نمیومد!!!!

؟ دلت میومد مامان؟؟

؟ نه ... خودم داشتم دیوونه میشدم ... کثافت از در و دیوار میبارید!!!! یه روز که از مطب برگشتم ...

؟ مطب میرفتین؟ مگه مدرک داشتین؟

؟ نه ... درسم رو نیمه رها کرده بودم اومده بودم ایران ... دانشگاه ها هم اون موقع سر و سامون نداشت ... تو مطب یه دکتر کارآموزی میکردم ...

؟ خوب ؟

؟ آهان ... آره از مطب برگشتم ... دیدم محمد تو حیاطه ... به سختی رو زمین نشسته و داره تو تشت لباس میشوره !!! خودش که بیرون نمیرفت ... لباس احتیاج نداشت ... داشت لباس های منو میشست ... یه بغض وحشتناک چسبیده بود بیخ گلو ... دستهامو گرفتم جلوی دهنم تا صدام در نیاد ... هر چند ثانیه یه بار دست از کار میکشید و کمرش رو تکون میداد ... از درد ناله میکرد ... اینقدر از خودم بدم اومده بود که از خونه زدم بیرون ...

؟ آخرش از خر شیطون پیاده شدین ؟

؟ نه !!!

؟ ماما!!!!!!!!!!!! ان

؟ اینجوری نگام نکن!!!! معادلات زناشویی یه خورده متفاوته!!!! من یه دختر نازپرورده ی سوسول و لج باز بودم ... بابات یه مرد خود ساخته ی تمام عیار سرسخت!!!! به نظر تیم خوبی نبودیم!!!!

؟ خوب بعدش چی شد؟؟؟

؟ بعد اون روز یه خورده رفتارم رو ملایم تر کرده بودم ولی جنگ نامرئی ما به قوت خودش باقی بود!!!! گذشت تا اینکه یه روز یه کارت عروسی برامون اومد ... عروسی پسر یکی از فامیل های دور محمد بود ... به گمانم نوه ی عمه ش یا یه همچین چیزی ... آقاجونت و خانواده پدرت برای عروسی اومدن تهران ... آقاجونت با اینکه با ازدواج ما مخالف بود ولی احترام منو خیلی نگه میداشت ... وقتی اومدن تهران فقط برای یه شام پیش ما بودن ... بعدش رفتن

هتل تا مزاحم ما نباشن ... بیچاره ها فکر میکردن بعد این همه مدت که محمد از جبهه برگشته بهتره مارو با هم تنها بذارن ... طفلکیها از جنگ نامرئی ما خبر نداشتن ...

؟ آقاجون خدایامرز چه روشنفکر بوده !!!

؟ آره ... خدا رحمتش کنه ... نور به قبرش بیاره ... فقط اون پدر میتونست یه همچین پسرهایی تربیت کنه !!!

؟ قضیه عروسی به کجا کشید ؟

؟ تموم این قضایا هم از همون عروسی شروع شد !!!! محمد مخالف صد در صد پدر داماد بود !!! مثل اینکه طرف از اون آدم های دورو بود !!!

؟ اگه اینقدر طرف بد بود چرا آقاجون اینا به خاطرش این همه راه کوبیدن اومدن تهران ؟

؟ مساله ی اصلی بابات دورو بودن طرف نبود ... چیز دیگه ای بود ... آقاجون هم فقط رفتن تو نیم ساعت نشستن و هدیه دان و بعدم عروسی رو ترک کردن .. فقط به خاطر حفظ روابط خانوادگی و دعوت خواهر آقاجونت رفتن عروسی ...

؟ مشکل بابا با اون یارو چی بود ؟

؟ میگفت طرف هم نزول خوره و هم تو قاجاق داروئه !!! تو اون وضعیت کشور یه استامینوفن هم غنیمت بود ... محمد میگفت چطور انتظار داری برم تو مجلس کسی که با انبار کردن دارو باعث کشته شدن جوانای مردم میشه !!! حالا ما و امثال ما به جهنم !!!! خودمون خواستیم بریم جنگ !!! گناه بچه های شیرخواره چیه که باید گشنگی بکشن ؟؟؟ اون زمان ما تو تحریم بودیم و بدتر از همه شیرخشک بود !!!

؟ همچین میگین انگار الان تو تحریم نیستیم !!!

؟ اون زمان فرق میکرد ... از سیم خاردار بگیر تا شیر خشک و دارو و واکسن رو تحریم بودیم !!! زنهای زیادی کشته شده بودن و بچه هاشون زنده بودن ... بعضی مادرها هم به خاطر استرس شیرشون خشک شده بود ... وضعیت وحشتناکی بود ... خلاصه اینکه محمد میگفت :

؟ ازم انتظار نداشته باش برم تو مجلس شادی چنین آدمی ... حیف لفظ آدم که برای اون به کار برده بشه ... از حیوون بدترن اینا !!! کم از یزید و حرمله ندارن ... چه فرقی میکنه ... اون راه آب رو بست این داره با اینکارا بچه های بیگناه رو از گشنگی میکشه !!!

بهش گفتم :

؟ محمد بهانه نیار ... پس چرا پدرت اینا میخوان برن ؟

؟ بفهم سارا !!!! بفهم ... قضیه من با پدر فرق داره ... اون عوضی میخواد از نفوذ و اعتبار من بهره کشی کنه ... رفتن من به اون جشن یعنی مهر تایید !!! اون آشغال فقط دنبال جلب اعتماد سازمان انقلابه !!!! من نمیتونم سارا ... ازم نخواه ... این کار برام عین خیانت به کشوره !!!!

؟ ااااووووووه بابا چه خبره ؟ چرا شلوغش میکنی ؟ خودتو خیلی دست بالا گرفتی !!! اصلا میدونی چیه ؟ من میخوام برم ... دلم پوسید از بس از جنگ شنیدم ... از بس زخمی دیدم ... دلم یه خورده شادی میخواد ... میخوام بدون دغدغه باشم حتی برای دو ساعت !!!

؟ عزیزم ... خوشگلم ... خودم نوکرتم ... اصلا بیا بریم بیرون ... سینما ... پارک ... اصلا بریم دربند !!!! هر جا تو بخوای ولی نخواه که پیام سر سفره ی اون خونخوار ...

نمیتونی جلومو بگیری !!!

سار ااا !!!

!!!نمیتونی جلومو بگیری !!!

حال هرگز اینجوری ندیده بودمش ... گفت :

برو ... آزادي !!!!!!!!!!!!!

رفت تو اتاق مطالعه ش و درو محکم بست طوری که شیشه پنجره ها لرزید !!!!!

؟ به بابا نمياد اينطوري باشه !!!

باهاش بودم هیچ وقت کاری نکن که بابات عصبانی بشه چون تبدیل به ازدها میشه !!!!

خوب بعدش چی شد؟ رفتین عروسی؟

میکنه کیه ؟ از وقتی رفته تو ارتش به زمین و زمان مشکوکه ... زورگوو !!!

داشتم میرفتم به یه جشن !!!

شب منو رسوندن خونه ...

؟ آقاچون نیرسید بابا کجاست ؟

نه !!! اون اصلا تو زندگی خصوصی ما دخالت نمی‌کرد ... در ثانی خودش پسرشو بهتر از هر کسی می‌شناخت ...

؟ بعدش جی شد ؟ بابا آروم شده بود وقتی برگشتین ؟

زخم‌هایش خوب نشده بود ... گچ پاش هم قرار شد که یزشک پایگاه باز کنه ...

هدف خودش که جلب اعتماد سازمان انقلاب بود نرسید ولی تا تونس از او شب استفاده کرد !!

؟ مگہ جیکار کرد ؟

؟ وای ... حتما خیلی هیجان داشت !!! نه؟؟!!

؟ حالا که داري ازم اطلاعات ميکشي حداقل يه کم کمکم کن !!! اگه ديگه صبحونه نميخوري ميزو جمع کن و ظرف هارو بشور

؟ باشه مامان ... ميشورم ... مشغول جمع کردن ميز و شستن ظرفها شدم ... مامان هم داشت مرغهايي که سر صبح خريده بود پاک و قطعه قطعه ميکرد !!!! من موندم کي بيدار شد؟؟ به قول کامران :

؟ ساعت سارا به افق کله پزي تنظيمه !!!

خواهش ميکنم ادامه بده مامان ... داره جالب ميشه !!! بابا وقتي ديدت حتما خيلي خوشحال شد !!! نه ؟

؟ خودم هم فکر ميکردم بعد اين همه مدت از ديدنم خوشحال ميشه !!!! کلا اشتباه ميکردم !!!!!!!

؟ چي شد پس ؟؟

؟ بعد سه روز تو راه بودن بالاخره رسيديم به قرارگاه تيپ 8 سلمان فارسي ... راستي ميدونستي اسم اصلي سلمان ، روزبه بوده ؟

؟ نه !!! جدا ؟

؟ آره ... خودمم اونجا فهميدم !!!

؟ از موضوع دور نشو مامان ...

؟ باشه خوب ... خورد و خمير از ماشين پياده شدم ... باورم نميشد محمد براي اومدن به چنين جايي له له ميزنه ... همه چيز خاكي بود ... زمين ، سنگر ، ماشين ها ، لباسها بعدا فهميدم آدم هاي اونجا هم خاكي اند ...

؟ خسته نباشي مامان از اين همه کشفيات مهم ... اينارو که هر جلبک مغزي ميدونه !!!

؟ بخواي خوشمزه بازي در بياري من ديگه نميگم ...

؟ غلط کردم !!!!! ماممم

؟ راننده رفت که خبر ورود امدادگر جديد رو به فرمانده بده

؟ بابا فرمانده بود ؟

؟ نه !!! ميذاري من حرف بزnm يا نه ؟

؟ اگه بابا نبود پس کي بود ؟

؟ سرتيپ معصومي ... فرمانده تيپ 8 سلمان فارسي سوال ديگه ؟

؟ پس بابا چه کاره بود ؟

؟ بابات فرمانده گردان شناسايي تيپ 8 بود ... سرتيپ معصومي فرمانده کل بود ... سرهنگ قاسمي و سرهنگ هوشيار فرمانده هنگ 1 و 2 سلمان بودن ... ديگه ؟

؟ فعلا همينا بود !!! ادامه بده ...

؟ من و بقيه به سرتيپ معصومي معرفي شديم ... همونجا مارو تقسيم کردن و من منتقل شدم به گردان شناسايي که مقرشون جداي از پايگاه اصلي بود ...

تو راه گردان شناسایی داشتیم به این فکر میکردم که بدک نیست!!!!!! فضا آرومه!!!!!!

خلاصه رسیدیم به مقر ... راننده رفت تا سرگرد رادان رو پیدا کنه و منم اطرافو دید میزد ...

با صدای راننده به خودم اومدم ... برگشتن من همانا و قرمز شدن صورت بابات همان!!!! همونجا فهمیدم فاتحه م خوندس!!!!

فضای سنگر برام تازگی داشت ... داشتیم به این فکر میکردم که یعنی این کیسه شن ها نمیفتن پایین ؟

؟ علامت سوال بزرگ ذهنت همین بود مامان ؟

؟ تو اون لحظه آره !!! با صدای محمد به خودم اومدم :

؟ خیلی از مسیرت منحرف شدی خانم !!! این جا نه جشنی هست ... نه مهمونی ... نه دامبالی دیمبویی !!! اینجا جنگه ... اینجا خونه!!!! اینجا خمپاره ست و مین و آرپی جی !!!

؟ انتظار این برخورد رو نداشتیم گرچه خودم اومده بودم برای دعوا ولی اون دست پیشو بدجوری گرفته بود !!!
بازم افتادم رو دنده ی لج ...

؟ من سربازت نیستم !!! با من درست صحبت کن !!!

؟ وقتی اومدی اینجا یعنی تحت امر منی پس صدات رو رو فرمانده ت بلند نکن !!!

جاخورده بودم ... رفتارش هر لحظه داشت از ذهنیت من دورتر میشد!!!! تو فکر صحنه ها رو به جور دیگه ساخته بودم ... اون بغلم میکرد ... نازم میکرد و میگفت دلش واسم تنگ شده ... ولی من میگفتم : این همه راه رو تا اینجا اومدم که بگم دارم واسه همیشه ترکتم میکنم!!!! خیلی بچه بودم !!!

اما حالا ورق برگشته بود!!!! زیر دستش نبودم که عملا خودم با دست خودم این امکان رو براش فراهم کرده بودم ...
با چشمهای از حلقه در اومده داشتیم نگاهش میکردم که گفت :

؟ فردا با اکیپ مصدوم ها برمیگردی پشت ... از اونجا هم یه سر تهران !!!

؟ نمیرم

؟ تو همون کاری رو میکنی که من میگم !!!

من که نمیخواستم اونجا بمونم ولی حس لجبازی بدجور تو وجودم غلیان کرده بود ... گفتم :

؟ من نمیرم تو هم هیچ غلطی نمیتونی بکنی !!!!

خودم از چیزی که گفته بودم تعجب کرده بودم ... اصلا نمیدونم چجوری اومد رو زبونم !!!! میدونستم الان یه کاری میکنه که به غلط کردن بیفتم ... بهش نگاه کرده ... فوق عصبانی بود ... فقط یه لحظه مشتشو دیدم که داره به سمتم میاد !!!!

؟ بابا کتکت زد ؟

؟ خودت باور میکنی؟؟ نه !!! مشتت درست کنار گوشم رو دیوار سنگر فرود اومد ... جای مشتت رو کیسه ی شن افتاده بود !!! وای مانا ... اگه من میخواستم اونجوری مشت بزدم مطمئنا 4 تا انگشت و مچ دستم میشکست !!!!

از ترس نفسم بند اومده بود ... صورتش یک میلیمتری صورتم بود ... تا دهنشو باز کرد که حرف بزنه یکی از بیرون داد زد :

؟ پناه بگیرید !!!!!

فقط شنیدم محمد گفت :

؟ بخواب رو زمین !!!!

اونقدر هول شده بودم که اصلا تکون نخوردم ... محمد منو انداخت زمین و بغلم کرد ... از بیرون اول صدای سوت و بعدش انفجار میومد ... صداها پشت سر هم تکرار میشد ... با اینکه اولین بار بود این تا این حد به انفجار نزدیک بودم ولی نترسیدم !!! یعنی اصلا متوجه موقعیت بیرون نبودم تمام حواسم متمرکز شده بود رو صدای قلب محمد !!!!!

؟ مامان جو گیر شده بودی ها!!!!!! بعدش آشتی شدین ؟

؟ نه !!!! بعد اینکه سروصداها خوابید محمد رفت بیرون ... صدای داد زدنشو میشنیدم ... پشت سر هم دستور میداد ... تا شب تنهایی تو سنگر نشسته بودم ... یه جورایی فکر میکردم کوتاه اومده ... ولی اشتباه میکردم ...

؟ بابا رو دست کم گرفته بودی ؟

؟ من که تا اون زمان اون روی سکه شو ندیده بودم ... هیچ وقت ندیده بودم سر کسی داد بکشه یا دستور بده ... قد و هیکلش هم تو لباس ارتشی خودش رو بیشتر نشون میداد ... یه جذبه ای داشت که زبون آدم بند میومد !!!! با رفتن خورشید یه سوز بدی ایجاد شده بود ... چونه م از سرما لرزش پیدا کرده بود ولی نمیدونم چرا هیچ تکونی نمیخوردم ... تا اینکه بالاخره اومد تو ... خشک و جدی بود ...

؟ فردا صبح راس ساعت 9 با ماشین تجهیزات برمیگردین عقب !!!! متاسفانه مجبور شدیم زخمی ها رو همین الان اعزام کنیم و برای شما جا نبود !!!!

تعجب کردم !!! چرا با من رسمی حرف میزد؟؟؟ دیگه اون روی سگ من اومد بالا !!!! سریع از جام بلند شدم و گفتم :

؟ من به خواست شما نیومدم که به دستور شما برم !!! اگه از من خوشتون نیاد میتونین تشریف ببرین !!!!

از سنگر بیرون اومدم ... واقعا سرد بود ... چند ثانیه ای طول کشید که چشمم به تاریکی عادت کنه ... به طرف پیرمرد ریش سفیدی که مشغول وضو گرفتن بود رفتم و گفتم :

؟ پدر جان ... من امدادگر جدید هستم ... کجا باید برم ؟

؟ سنگر پزشک اونجاست دخترم !!! برو خودتو به آقای دکتر معرفی کن !!!

رفتم دم سنگر ... میدونی مانا تو اون لحظه به چی فکر میکردم ؟

? به اینکه آقای دکتر خوشتیپ و خوشگله یا نه ؟؟؟

? نه !!! به اینکه چطور باید در بزمن !!!!!

? ماما!!!!!!!!!!!!!! ان !!!!

? چیکار کنم ؟؟؟ در زدن یکی از سختگیری های پدرم و عادت دیرینه خودم بود !!!!سنگر که در نداشت !!!!یه پتو جلوش آویزون کرده بودن به عنوان در

یه پنج دقیقه ای حیرون دم سنگر ایستاده بودم که یه نفر از پشت سرم گفت :

? میتونم کمکتون کنم ؟

یه پسر خوشتیپ هیفته هیجده ساله بود ... با سر به سنگر اشاره کردم و گفتم :

? نمی دونم چطوری در بزمن !!!!!

خیلی سعی کرد که خنده شو نگه داره ... آخرشم با گاز گرفتن لبش تقریباً موفق شد !!! گفت :

? اینجا برای اجازه گرفتن کافیه بلند بگی یا الله یا همون اجازه هست !!

راست میگفت !!! مونده بودم چرا به ذهن خودم نرسیده بود ... گفتم :

? ممنون ... من سارام ... امدادگر جدید ...

? کریم هستم ... بیسیمچی سرگرد رادان !!!

مامان چه روشنفکری به همدیگه معرفی شدین !!!!!من گفتم الان میگین خواهر سارا ... برادر کریم ...

? بیکار نشین ... بیا این برنج هارو خیس کن ... بعدشم ترتیب سیب زمینی هارو بده ...

? وای مامان ... یه صبحونه بهمون دادیا !!!

? غر نزن ... یه چیزایی یاد بگیری بد نیست !!!!!برای آینده ت خوبه !!!

? داشتی از کریم میگفتی ...

? آره ... از همون اول ازش خوشم اومد ...

? چشم بابایی روشن !!! دیگه ؟؟؟

? تو چشمه‌هاش یه چیزی بود ... انگار سالهاست که میشناسمش ... بگذریم ... هرچی یا الله میگفتم هیچ صدایی نمیومد ... با خودم گفتم شاید کسی نیست !!!!!رفتم تو ... یه مرد با روپوش پزشکی رو تخت دراز کشیده بود و دستشو گذاشته بود روی چشمه‌هاش ...

با دستم چند ضربه به تریل زدم ... باعث شد از خواب بپره ... حدوداً 40 ساله به نظر میرسید ... تو پیشونیش اخمی بود که انگار از خستگی زیاد باشه ... بعد مدتی متوجه من شد !!! بر و بر داشت منو نگاه میکرد !!!!!خودمو معرفی کردم اما اصلاً تکون نخورد ... بلند گفتم :

? آقای دکتر !!!!!

به خودش اومد ...

؟ از آشنایی با شما خوشبختم خانم !!! من پرویز رادمهر هستم ...

داد زدم :

؟ مامان راست میگي ؟ همون دکتر رادمهر خودمون !!!! اون تو جبهه بود مگه ؟

؟ آره ... تمام مدت جنگ رو در جبهه بود ... اصلا دکتر باعث شد من اونجا موندگار بشم ... پدرت مخالفت شدید میکرد اما دکتر راضیش کرد ... من تو دوران دانشگاه وقتی تشریح داشتیم شب قبلش مبحث مربوطه رو میخوندم اما بازم میترسیدم که به جنازه آسیب بزنم !!!! اما اونجا اوضاع جور دیگه ای بود !!! دکتر رادمهر از من یه چیز دیگه ساخت !!! اونجا از عکس و رادیولوژی و اسکن خبری نبود !!!! وقتی چاقو دستت میگرفتی و شروع میکردی تازه میفهمیدی با چی روبرو هستی !!! من یاد گرفتم با غریزه م کار کنم !!! تمام موفقیت کاریمو مدیدن دکتر رادمهرم ...

؟ از بابا بگو کوتاه اومد ؟

؟ نه !!!!! ... بعد از اصرارهای دکتر رادمهر و آوردن صد تا دلیل و برهان رضایت داد ... دکتر بهش گفت که ما به افراد آشنا به پزشکی خیلی احتیاج داریم ... افرادی که میفرستن صرفا داوطلب هستن و فقط میتونن آمپول و سرم تزریق کنن و پانسمان عوض کنن ... اما این یکی 4 تا کتاب خونده !!! یه خورده روش کار کنم میتونم درستش کنم !!!!

محمد کوتا اومد و من موندگار شدم ... ولی چه کوتاه اومدنی !!!! چپ میرفت راست میومد دستور میداد !!! مجبور بودم به تنهایی تو یه سنگر بخوابم !!! امدادگر قبلی دو روز قبل از رسیدن من زخمی شده بود و رفته بود عقب ... تو اون محیط مردونه داشتم دیوونه میشدم ... محمد تحویلیم نمیگرفت اما بقیه خیلی هوامو داشتن خوبیش این بود که جو نسبتا آروم بود ... با خودم میگفتم خوبه زیاد خطر نداره ... میرن شناسایی میکنن میان ... دیگه نمیرن بجنگن !!!! نمیدونستم که خطرناکترین قسمتشن شناساییه !!!!

؟ پس بابا کی کوتاه اومد ؟؟؟ من خسته شدم !!!

؟ قیمت کوتاه اومدن بابات خیلی گرون بود !!!

؟ دق دادی مامان !!!!

+++++ مثبت

؟ اون پیرمردی رو که سنگر دکترو بهم نشون داد

؟ خوب ؟؟؟ !!!

؟ اسمش بابا حیدر بود !!! مسئول تدارکات بود ... اون شب عملیات شناسایی لو رفت !!! از 20 نفری که رفته بودن 3 نفر همونجا شهید میشن و بقیه هم اکثرا به شدت زخمی شدن و عقب نشینی کردن ... به شدت درگیر مداوای زخمی ها بودیم که چند تا خمپاره میخوره وسط پایگاه !!! یکی از سنگرها که خوابگاه بچه ها بود تخریب میشه و هرکی توش بود شهید میشه !!! بقیه افرادی که تو سنگرها بودن نجات پیدا کردن ... مثل اینکه موقع حمله بابا حیدر تو چادر مخابرات بود ... بچه ها اونو آوردن پیش من شکمش ترکش خورده بود ... خون زیادی از دست داده بود ... میدونستم شانس زیادی نداره ... دستمو رو زخمش گذاشتم و فشار دادم تا جلوی خونریزی رو بگیرم ... وقتی متوجه من شد به سختی گفت :

؟ دقیقا همینو میخوام بگم !!!

؟ شوخی نکن مامان !!! اصلا به تیپ کامران نمیداد حتی خاک جبهه بهش خورده باشه !!!

؟ تو هنوز هیچی در مورد کامران نمیدونی !!! اگه خلال کردن سیب زمینی ها تموم شده برو از تو یخچال هویج و قارچ و فلفل دلمه ای بردار خلال کن ...

حاضر بودم یه میدون تره بار رو خلال کنم ولی سر از کار کامران در بیارم !!!!

سریع سیب زمینی ها رو تو آب خیس کردم تا سیاه نشه و وسایل و از یخچال رو درآوردم ...

؟ میگفتی مامان !!! من فکر میکردم کامران دانشجوی بابا بوده !!!

؟ بود !!! ولی بعد از جنگ ... اون تک پسر خانواده بود ... گفتم که ... باباش تیمسار بود ... وقتی انقلاب شد جمع کردن رفتن فرانسه ... مثل اینکه مادر کامران فرانسوی بود !!!!

همین که مامان گفت فرانسه انگار یه چیزی تو گوشم زنگ زد !!! سامیار هم دو رگه ایرانی - فرانسوی بود ... تیپش ... قیافش ... حتی خنده اش !!!! چقدر برام آشنا بود یعنی ممکنه کامران با سامیار نسبتی داشته باشه !!! چه حرفی میزنم من !!! ممکن !!! حتما یه نسبتی دارن !!!! اون چیزی که دائم منو قلقلک میداد ... باعث میشد در مقابل سامیار سکوت کنم ... حتی شوخی هاش !!! ای کاش شماره شو داشتم !!! ای چیز جیگر بزنی سامی !!!!!!!!!!!!!!! مثل آدم شمارتو میدادی دیگه !!!!! یعنی باید از سوسن بگیرم ؟؟؟ بگم چی ؟؟؟ ... سوسن جون میشه لطف کنی شماره ی شوهرمو بهم بدي ؟؟؟؟ !!!!!

با صدای مامان به خودم اومدم :

؟ دستتو بده غرق نشی !!!

؟ هااا ؟؟؟؟ مامان ... واقعا کامران جبهه بوده ؟

؟ آره ...

؟ پس کریم کی بود ؟

؟ همون کامران بود !!!! وقتی با وکیلش برای یه مساله خانوادگی میاد ایران یهو مسیرش رو عوض میکنه میره جبهه !!! کامرانو که میشناسی ... دیوونه ست !!!

؟ مامان میگم چرا اسم خودشو گذاشته بود کریم ؟

؟ پاسپورت و شناسنامه ش دست وکیل پدرش بود ... برای ثبت نام جبهه شناسنامه و رضایت پدر لازم بود اونم میره شناسنامه پسر باغبونشون رو که با یه دختر فرار کرده بود کش میره ... رضایت نامه رو هم جعل میکنه و تو یه موقعیت مناسب جیم میشه !!!!! اینطوری کسی نتونست رد اونو بزنه !!!!!

؟ عجب مارمولکیه این کامران !!!

؟ اوهوم خودش میگه اولین چیزی که کش رفته چاقوی جراحی پزشکی بود که به دنیا آوردنش !!!!

؟ از کامران این کار هم بعید نیست !!!!! چجوری این موضوع رو فهمیدی ؟

؟ خودش بهم گفت !!! وقتی روحیه داغون منو دید بهم گفت وضعیت اونم مثل منه !!! برام حرف میزد ... شوخی میکرد ... وضعیت کشور و جنگ رو توضیح میداد خیلی از این چیزهایی که میدونم از صحبت های کامران !!!

من برادر داشتم ولي هيچ وقت باهاشون راحت نبودم کامران برام يه چيز ديگه بود جاي خالي خانواده رو برام پر کرده بود ...

؟ بابا گير نميداد ؟

خنديدم و ادامه دادم :

؟ غيرتي نميشد ؟؟؟!!!

؟ کريم يعني همون کامران براي بابات فقط يه بيسيمچي نبود ، همونطور که بابات براي اون فقط يه فرمانده نبود !!! فقط بابات هويت واقعي کريم رو ميدونست و بعدش من !!!! من تازه بعد از جنگ فهميدم چرا اين دوتا اينقدر به هم چسبيدن !!!

؟ چرا مامان ؟

؟ قول بده چيزهايي که از کامران ميگم رو پيش خودت نگه داري !!! تو بيشتر از هرکسي با اون بودي ... اگه ميخواست بدوني که تو جبهه بوده و چيکار ميکرده خودش بهت ميگفت !!!

؟ پس چرا دارين بهم ميگين ؟؟

؟ چون بايد احترامشو خيلي نگه داري !!! اگه يه زماني من و پدرت نبوديم کامران حرف اول و آخر رو ميزنه !!! اينو هميشه يادت بمونه !!!!

؟ ماما!!!!!! ان ... اين چه حرفيه ميزني ؟؟؟!!!

؟ مانا !!!! فقط گوش کن !!! کامران نزديک ترين شخص به توه امتحانشو قبلا پس داده !!!! دارم همه اينها رو بهت ميگم که بدوني پشت اون صورت شوخ و شنگ کيه !!! بايد يه روزي اينها رو بهت ميگفتم ... حالا اين فرصت پيش اومده پس خوب گوشهات رو باز کن !!!

؟ آخه مگه کامران کيه ؟ مگه چيکار کرده که اينقدر هواش رو داري ؟

؟ بهت گفتم که پدرت فرمانده گردان شناسايي بود ...

؟ خوب ؟!!!

؟ بعدا فهميدم که کارشون فقط شناسايي نيست !!! ... عراق تو جنگ الکترونيک خيلي از ما جلوتر بود پيشرفته ترين امکانات دراختيارشون بود ... تصاوير ماهواره اي ... دستگاه هاي جاسوسي ... افراد نفوذی و خيلي چيزهاي ديگه !!!

مشکل ما تنها کمبود امکانات نبود !!! متخصص نداشتيم !!! فرض کن تو اون سالها هواپيماي اف 14 رو فقط ايران و آمريکا داشتن اما هرگز متخصص هاي ايراني حتي در موتور هواپيما رو باز نميکردن !!! يعني اجازه شو نداشتن !!!

؟ يعني چي ؟ پس چيکار ميکردن ؟

؟ نمايندشون قطعه خراب رو بسته بندي ميکرد ميفرستاد آمريکا ... اونجا تعمير ميشد بعدا ميفرستادن ايران ... دوباره نماينده شرکت قطعه رو روي هواپيما نصب ميکرد !!!!!

؟ واقععا!!!!!! ؟؟؟ چه مسخره !!!! گير آورده بودن خودشونو !!!!

؟ اتفاقا برعکس !!!! نمايداشتن تکنولوژيشون دست غريبه بيفته !!!! هميشه اين احتمال رو ميدادن که جنگي اتفاق بيفته !!!! عراق که حمله کرد هيچکدومشون فکر نميکردن که جنگ اينقدر طول بکشه !!!! متخصص هاي تعمير هواپيماي

ما براي اولين بار بود که موتور به جت رو خودشون پياده و سوار ميکردن !!!! حالا فرض کن که فقط هواپيماهاي جنگنده نبود !!!! تانک ، هلي کوپتر ، هواپيما هاي نفر بر ، کشتي ها ، يدک کش ها ، اسلحه ها !!!! همه نياز به تعمير پيدا ميکردن ... ميتوني درک کنی که نياز کشور به نيروهاي متخصص چقدر شديد بود ???

؟ اوهم ... حالا اينقدر متخصص وجود داشت ؟

؟ نه !!!! خدا کمک کرد ... فقط کمک خدا بود !!!! يه دفعه اي ميديدي يه نانوا راننده تانک بود يا يه کشاورزي که نهايت کارش تعمير تراکتورش بود لودر و بيل مکانیکی تعمير ميکرد !!!!

اما جنگ الکترونیک چيزي نبود که از پس هرکسي برياد !!! اینجا بود که وجود امثال بابات ميتونست سرنوشت يه جنگ رو تغيير بده ...

تيپ 8 سلمان ، يکي از بهترين تيپ هاي تکاور ارتش بود ... فرماندهانش جزء بهترين ها بودن ... همين طور سرباز هاي تعليم ديده داشتن که تو اون موقعيت مغشوش کشور حکم طلا داشت ... اگه تيم شناسايي تو عملياتش موفق نمي بود يا مثلا گزارش هاي غلط ميرسيد تلفات وارد شده خيلي بيشتري از اونچيزي مي بود که روي کاغذ ميومد !!! خودت فرق يه سرباز حرفه اي و يه سرباز آماتور رو ميتوني حدس بزني ...

کار پدريت همينجوري به تنهائي حياتي بود ... اون بايد موقعيت دشمن رو شناسايي ميکرد و بهترين مسير هارو مشخص ميکرد بايد نقاط کور رو پيدا ميکرد ... ولي موضوع اینجا بود اين تنها وظيفه اون نبود !!!!

اونها علاوه بر شناسايي ، عمليات تخريب و خرابکاري هم انجام ميدادن !!! از باز کردن ميدان مين تا حمله به تاسيسات عراقي ها و خرابکاري و دستکاري در تجهيزات و چميدونم منحرف کردن رادار و اينها ...

؟ خوب اينها چه ربطی به کامران داره ؟

؟ عمليات خرابکاري فوق محرمانه بود ... از 235 نفري که تو گردان شناسايي بودن فقط 5 نفر از اين عمليات ها خبر داشتن ... عمليات 2 يا 3 نفره انجام ميشد ... کامران به عنوان تک تيرانداز با پدريت بود !!!

؟ تک تيرانداز !!!! مگه ارتش خودش تيرانداز نداشت ؟ مگه کامران آموزش ديده بود ؟

؟ اون چه طرز خوردکردن قارچه ؟ نگاه کن تورو خدا !!!! انگار گاو از روش رد شده !!!!

؟ مامان اذيت نکن !!!! بقيه شو بگو ...

؟ کامران قهرمان تيراندازي بود ... پدرش بهش آموزش داده بود ... با اينکه سنش کم بود ولي به اندازه ي يک کماندو مهارت داشت !!!! و مزيتش نسبت به کماندوهاي ارتش اين بود که اسمش جايي ثبت نشده بود ... هيچ رديف پرسنلي و شماره استخدومي نداشت و هيچکي به يه بچه شک نميکرد !!!!

اون تقريبا هميشه با پدريت بود ... همه به چشم کريم بيبيمجي ميديدنش ولي اون کسي بود که عراقي ها اسمشو گذاشته بودن شکارچي شب !!!!

+++++

؟ اصلا باور نميکنم !!!! فکر ميکردم تيراندازي و ورزشهاي رزمي رو تو دانشکده پليس ياد گرفته !!! اصلا بهش نميخوره حتي رنگ جبهه رو ديده باشه !!!

؟ بله !!!! کامران يه چنين آدميه !!! نه تنها جبهه ، که رنگ خيلي اونورتر از جبهه رو هم ديده !!!

!!! اون جانبازه

؟ اینو دیگه نمیتونم قبول کنم !!!! اون از منم سالم تره !!!!

؟ نوچ !!! نصف دل و رودشو خودم درآوردم !!!!

؟ پس به خاطر همینه که اینقدر به شما ارادت دارن ؟!!!! اون دو نفر دیگه کی بودن ؟

؟ نمیشناختم !!! مانا اگه بدونی با این کار کامران چه بلبشویی برپا شد !!! سرهنگ میلانی اومده بود اینجا ... داد و بیداد میکرد که این کله شق خودش میخواد بره ، بره چرا دیگه زیر پای این و اون میشینه ؟

؟ کامران چیکار کرد ؟

؟ اون طبقه بالا بود محمد ازم خواست برم صداش کنم تا منو دید عین زنها زد پشت دستش ... گفت :

؟ وای ... خاک بر سرم سارا جون !!! حالا تکلیف بچه هام چی میشه ؟

خنده م گرفته بود ... کامران دیوونه ... مامان هم با یادآوری خاطرات میخندید پرسیدم :

؟ بعدش چی شد ؟

؟ هیچی !!! محمد وقتی قیافه منو که از خنده قرمز شده بود رو دید ، فهمید که کامران عاقل بشو نیست !!! سرهنگ میلانی هم تهدید کرد که اگه باد به گوشش برسونه کامران رفته طرف یکی از کارمندهاش ، سقفو رو سرش خراب میکنه !!!

؟ کامران چیکار کرد ؟

؟ اون دیگه طرف کارمندها نرفت !!! در عوض رفت سراغ بازنشسته ها !!! یه متخصص پزشک قانونی ، یه متخصص آزمایشگاه و یکی از استاد هاش که متخصص کامپیوتر بود رو استخدام کرد !!!

با این هفت نفر کارشو شروع کرد ... اوایل فقط پرونده های جنایی رو قبول میکرد ... اما بعد کارشو گسترش داد و اجرای سیستم های امنیتی و تربیت بادی گارد هم به کارش اضافه شد ...

خوب مانا خانم اگه گفתי سوالت چی بود ؟

؟ چی بود ؟

؟ همینه دیگه ... اینقدر این شاخه اون شاخه میکنی که آخرش به هیچ جا نمیرسی !!!

؟ راستی مامان سوالم چی بود ؟

؟ اسم مندا !!!!!!!!!!!!!

؟ راست میگیا مامان نگفتین چرا !!!! ادامه شو بگین ...

؟ با شهادت بابا حیدر ، منم عوض شدم ... حالا دیگه میخواستم بمونم ... محمد هم هرچی اصرار کرد فایده نداشت

با بودن من هم در جبهه ، محمد دیگه کمتر مرخصی میرفت ... مواقعی هم که مرخصی میگرفت میرفتیم کرمان ... آقاچونت طفلک وقتی فهمید منم راهی جبهه شدم خیلی نگران شد ولی باز حرف نزد ...

روزهای جنگ میگذشت و من خوشحال بودم که هم کنار پدرتم و هم دارم به کشورم خدمت میکنم تا اینکه فهمیدم حامله م !!!!!!!

چند روزي بود حال و هوام عوض شده بود ولي جدیش نمیگرفتم !!!! اونجا نه آب و هوای خوب داشتیم نه غذای درست و حسابی اول فکر کردم مسمومیته !!! ولی بعدا مطمئن شدم فکر کنم یه ماه ونیم یا دو ماهه بودم ... اونقدر خوشحال بودم که دوتیدم سمت سنگر فرماندهی و همینجور بی هوا رفتم تو که دیدم جلسه ست !!!! با دیدن اخم محمد قلبم ریخت !!!! سرمو انداختم پایین و رفتم بیرون ... یه لحظه این فکر به سرم زد که آگه محمد بفهمه منو کت بسته میفرسته عقب !!! خدا رو شکر کردم که نداشت برم و همه چیزو لو بدم

؟ یعنی هیچکس نفهمید ؟

؟ چرا !!! دکتر رادمهر و کریم فهمیده بودن !!!! به هر حال من همکار دکتر بودم بیشتر اوقات با هم بودیم !!! آگه نمیفهمید که دیگه پزشک نبود !!!!

؟ کامران چی ؟ اون چطور فهمید ؟

مامان خندید و گفت :

؟ مچ منو وقتی داشتم آب لیمو کش میرفتم گرفت !!!!

؟ مارمولک !!!! اونا چیزی به بابا نگفتن ؟

؟ نه !!! دکتر میگفت که زندگی خصوصیم به خودم مربوطه ... درثانی نمیخواست کسیو که خودش تربیت کرده از دست بده !!! کریم هم ...

؟ چرا میگی کریم ؟ کامران دیگه ؟

؟ نمیدونم !!! میرم تو اون روزها فقط کریم رو میبینم !!!! حالا کامران اون هم به محمد بروز نداد ...

؟ چرا ؟ اون که دست راست بابا بود !!!

؟ میگفت آگه تو بری من با کی بشینم غیبت کنم ؟ از این بچه مثبت ها که آبی گرم نمیشه !!!!!

؟ عجب آدمیه این کامران !!!!

؟ حقیقتش دلتنگی بود !!!! منم نمیتونستم دوری کامران رو تحمل کنم !!! محمد جای خودشو داشت اما کامران پدرم بود ... برادرم بود ... هم صحبتیم بود

؟ واسه همینه تمام گزارش های کارهامو بهش میدی ؟

؟ مانا!!!! اون تو رو بزرگ کرده !!! به گردنت حق داره !!!!

؟ اصلا بیخیال این موضوع !!! بابا کی فهمید ؟

مامان از جاش بلند شد و گفت :

؟ انتخاب کن !!! تو آشپزی میکنی یا کیک میپزی ؟؟؟

؟ وای مامان !!!! تو منو امروز پیر کردی !!!! تا به جای حساسش میرسه ازم بیگاری میکشی !!!!

؟ به جای نطق کردن انتخاب کن !!!! غذا یا کیک ؟؟؟

؟ خوب بابا !!! کیک با من حالا یه روز خونه موندی داری کدبانو گری تو به رخ میکشی ؟؟؟

شروع کردم به آماده کردن لوازم مورد نیازم ... مامان هم داشت خوراک مرغ درست میکرد درحالیکه مواد رو پیمانه میزدم گفتم :

؟ مامان ادامه نمیدی ؟ بابا چطوری فهمید ؟

؟ تو آماده باش بودیم ... قرار بود یه حمله وسیع انجام بشه ... از پایگاه منتقل شده بودیم به یه خط قبل از خط مقدم ... دکتر رادمهر ازم خواست تو پایگاه بمونم اما قبول نکردم ... دیگه نمیتونستم عقب بمونم ... زندگی اون بچه ها و سرنوشت جنگ برام از هرچیزی مهم تر بود

؟ صدای انفجارو این چیزها ادیتتون نمیکرد ؟؟؟ میگو واسه بچه ضرر داره !!!

؟ عادت کرده بودم ... عقب موندنم بیشتر ضرر داشت ... قلبم به لحظه آروم نمی گرفت !!! بالاخره اون عملیات شروع شد ... قرار بود سه لشکر از جهات مختلف حمله کنن ... به نوعی حمله گازانبری بود ... بعضی ها اصلا احتمال حمله نمیدادن چون تو عملیات قبل ضربه سختی خورده بودیم ... فکر میکردن تا یه مدت مشغول بازیابی میشیم ... دو لشکر از سپاه و یک لشکر از ارتش بودن ... لحظه به لحظه سروصدا و حجم آتیش بیشتر میشد ... آمبولانس ها همینجور مجروح میاوردن ... دیگه اتاق عمل معنا نداشت !!!! دکتر ها چاقو بدست تو راهروی بیمارستان صحرایی کارشونو انجام میدادن ... بچه هایی که جراحاتشون جدی نبود بعد مداوای سطحی بازم برمیگشتن خط !!!! مشغول انجام کارم بودم که یکی صدام کرد ... سعید حسینی بود ... از بچه های آر پی جی زن تیپ 8 ... قبلا باهاش آشنا شده بودم ... بسته پستیش به اشتباه اومده بود برای یه سعید حسینی دیگه که تو گردان ما بود ... من وقتی برای تحویل گرفتن دارو رفته بودم مقر اصلی بسته رو براش برده بودم ... عکس تولد پسرهای دوقلوش بود ...

؟ سلام خانوم دکتر

؟ آقای حسینی !!!! دستتون چی شده ؟

؟ نمیدونم والله !!!

یه تیکه فلز ناشی از انفجار دست و کدفشو بهم دوخته بود !!!

؟ خانوم دکتر ... اینو راست و ریش کن باید برگردم خط !!!!

؟ آقای حسینی !!! دستتون باید عمل بشه !!! ممکنه فلز به عصبتون آسیب زده باشه ...

؟ قربون دستت خانوم دکتر ... 2 تا کوک بزن باید برگردم تا بچه ها پرپر نشدن !!!!

دیدن همیشه منصرفش کرد ... بردمش تو چادر ... دیدم لیدوکائین نداریم !!! تموم شده بود ... گفتم :

؟ آقای حسینی ... بی حسی تموم کردیم ... باید صبرکنی برسه

؟ نمیخواد خانوم دکتر یه کاریش بکن فقط سریعتر !!!!

بدون بی حسی شروع کردم به جراحی دستش ... رنگش از درد سفید شده بود ... رگ گردنش زده بود بیرون ... دست دیگه شو به میله تخت گرفته بود ... اونقدر میله رو فشار داده بود که دستش هم سفید شده بود ... به پهنای صورت اشک میریختم ... ماسکم خیس خیس شده بود ... میشنیدم که زیر لب میگفت خدایا فقط 2 ساعت ... فقط 2 ساعت ...

کارم که تموم شده بود دیگه حالی و اشش نمونده بود !!!! بیحال بیحال بود ... به اصرار برگشت خط ... یه چیزی تو وجودم میگفت که امشب شهادت کمترین غنیمت این مرد از جنگه !!!!

طرفای سحر بود که بچه ها برگشتن ... اهداف عملیات به انجام رسیده بود ... یه عده تو منطقه تصرف شده مونده بودن تا موضع ما رو حفظ کنن ... از سحر تا ظهر مشغول مداوای مجروحان و انتقال شهدا بودیم .. ضعف کرده بودم داشتم میرفتم یه چیزی بخورم که چشمم افتاد به آمبولانس انتقال شهدا ... یه لحظه انگار قیافه اون شهید برام آشنا اومد ... رفتم نزدیک تر ... صورتش پر خون بود ... یه خورده که دقیق شدم دیدم سعید حسینی !!! لیخندو رو لبهاش بود ... ناخودآگاه خندیدم ... عادت کرده بودم برای شهادت ناراحت نشم !!! آروم گفتم سعیدجان شهادتت مبارک !!!! ملحفه رو بلند کردم تا بکشم رو صورتش که چشمم به بدنش افتاد دو دستش قطع شده بود و نصف قفسه سینه ش رفته بود بغض بدی به گلویم چنگ زد ... نفسم بالا نیومد ... دستهام یخ زده بود ... نمیتونستم ملحفه رو برگردونم سرچاش ... چشمهام تار شد و افتادم رو زمین و دیگه هیچی نفهمیدم

؟ شوخي ميکړد !!!! دکتر خودش زن داشت ... هر چند از زنش طلاق گرفته بود

؟ چرا ؟!!!!

؟ زنش آلماني بود ... يکي از دانشجوهاش بود !!!! عاشق زنش بود ... اونم مثل محمد با شروع جنگ اومد ايران
تخصص جراحي نياز اول پزشکي جبهه بود ... پرويز يه وطن پرست واقعي بود !!!! بچه حزب الله هي و اهل نماز
روزه نبود !!!! ولي به معنای واقعي مسئوليت پذير و از جان گذشته بود همينکه تو جبهه و نزديک خط خدمت
ميکرد نشون دهنده حس وطن دوستيشه !!!! وگرنه ميتونست تهران بمونه !!!!

؟ بابا چيکار کرد بالاخره ؟؟؟

؟ بلافاصله وسايل رو جمع کرد و منو برد کرمان !!!!

از مامان پرسيدم :

؟ کدوم قالبو براي کيک بردارم ؟

؟ اون گرده !!!

مايه کيک رو ريختم تو قالب و گذاشتم تو فر ظرفهاي کثيف رو هم ريختم تو ظرفشويي تا به حسابشون برسم !!!!
تو همين حين پرسيدم :

؟ چند ماهتون بود که رفتين کرمان ؟

؟ آخري ماه پنجم بود ... محمد کلي سفارش منو کرد و برگشت !!! نميدوني مانا تمام راه رو تا کرمان ازش خواهش
کردم که بذاره من تو منطقه بمونم بهش گفتم :

؟ ميرم عقب ، اونجا ديگه امنه !!!! تو هم زود به زود ميتوني بيای ديدنم

جوابش يک کلمه بود ... نه !!!! دقيقا وقتي ترمينال کرمان پياده شديم تصميم خودمو گرفتم

؟ چي ؟

مامان لبخند شيطنت آميزي زد و گفت :

؟ لجبازي !!!!!

کاسه از دستم ول شد و افتاد تو ظرفشويي باورم نميشد مامان و بابا اينقدر با هم درگيري داشتن !!!! بگفتم :

؟ مامان بازم ؟؟؟!!!!

مامان شونه شو با بيخيالي انداخت بالا و گفت :

؟ ميدونستم بايد تو شهر باشم و تحت نظر پزشک زنان !!!! ولي محمد نبايد اونطوري رفتار ميکرد !!!! نه عزيزمي
... نه جونمي ... نه هيچي !!!!! بابت پنهون کردن قضيه هنوز ناراحت بود ...

؟ خوب حق داشت ديگه !!!! مثلا شوهرت بود !!!

مامان پوزخندي زد و گفت :

؟ تو اينجور چيزها رو نميفهمي !!!! فقط منتظر بودم محمد بگه ديگه نميره !!! اونوقت خودم ميفرستادمش
!!!!!! .. ولي اون هربار ميرفت ... بي هيچ حرفي !!!

؟ آزار داشتی هااا مامان!!!! چقدر بابا بنده خدارو عذاب دادی!!!!

؟ من هرچقدر هم بگم تو بازم نمیفهمی مانا!!! باید خودت تو شرایطش قرار بگیری تا حس منو درک کنی!!!

؟ ادامه بده مامان ...

؟ هیچی ... محمد رفت و منم به زندگی خودم رسیدم ... خانواده پدرت هیچی کم نداشتن!!! خانوم جون مثل دختر خودش ازم پذیرایی میکرد ... همون اول منو برد دکتر و تحت نظر قرار گرفتم ... بعدش هم رفتیم خرید!!!! بعد مدتها یه دلی از عزا درآوردم!!!! ... به کلی یادم رفته بود خرید کردن چه حالی داره!!!! با اینکه خانوم جون هرچی میخواستم برام میخرید اما آقا جون قبیش یه بسته اسکناس بهم داده بود تا یه موقع تو رودربایسی نمونم!!!

همین موقع لبخند عمیقی صورت مامانو فرا گرفت گفت :

؟ بعد مدتها رفتم آرایشگاه!!!! نمیدونی چه حال خوبی داشتم!!!! تازه بعد اتمام کار آرایشگر بود که فهمیدم تبدیل به چی شده بودم!!!! یه لحظه به محمد حق دادم که منو مثل سربازش ببینه!!!!

؟ یعنی در تمام مدت آرایشگاه نرفته بودین؟

؟ اونجا فقط سلمونی داشتیم!!! مسلما به درد من نمیخورد ... مواقعی هم که میومدیم کرمان اونقدر خستگی داشتم که فقط میخوردم و میخوابیدم!!!! ... البته یه چند باری خودم با قیچی موهامو کوتاه کرده بودم که باعث شده بود فرم موهام بهم بریزه ... در مورد صورتم کاری نمیتونستم بکنم چون همیشه آرایشگر داشتم!!!! وقتی هم که با پدرت ازدواج کردم میرفتم آرایشگاه ... هیچ تجربه ای در اصلاح نداشتم!!!!

اون روز ، موهای مرتب شده ، صورت اصلاح شده و لباسهای نو و تمیز باعث شد یه بار دیگه خودم رو باور کنم!!!

خانوم جون بهم یاد داد چطور در مواقع لزوم از پس کارهای شخصیم بر بیام!!! همینطور آشپزی رو ... با مقایسه رفتار خانوم جون با آقا جون و همینطور دستپختش با رفتار و دستپخت خودم به این فکر میکردم که محمد چجوری منو تحمل میکرد؟؟؟

اما تمام اینا باعث نشد من از تصمیم صرف نظر کنم!!! محمد تلفن میزد ، جوابشو نمیدادم ... خودمو به خواب میزد ... میرفتم دستشویی ... یا یه موقع که گیر میفتادم به سردی جوابشو میدادم!!!

جالب بود!!! محمد که دور میشد احساساتش فوران میکرد!!! اما من کاملاً خونسرد بودم ... دلم واسش پرپر میزد!!!! ولی مرغم یه پا داشت!!!

تو اون سه ماه 2 بار برای مرخصی اومد ... هر بار هم من با کارهام روانیش میکردم ... با اینکه خودم تجربه این سفرها رو داشتم و میدونستم بی نهایت خسته کننده ست اما بازم دست بر نمیداشتم!!! طفلک دو روز میومد اونوقت من انواع و اقسام بهانه ها رو میگرفتم ... هر دقیقه یه چیزی هوس میکردم ... وادارش میکردم بره بگیره ... محمد عاشق آش رشته ست!!! خانوم جون واسش پخته بود ... من برای چک آپ رفته بودم دکتر ... وقتی برگشتم و بوی آش به دماغم خورد شیطنتم گل کرد ... خودمو زدم به حالت تهوع ... 5 دقیقه به 5 دقیقه میرفتم دستشویی!!! کلی غرغر کردم ... بیچاره خانوم جون آش رو همون جور نصفه کاره برد مسجد محل!!!!!! محمدم رفت بیرون ... وقتی برگشت احساس کردم بوی آش میده ... البته ادکلن زده بود ولی خوب بینی من خیلی تیز بود ... داد و بیدادی راه انداختم اون سرش نا پیدا!!!! شب هم از اتاق انداختمش بیرون!!!! گفتم بوت حالمو بهم میزنه!!!! داشتم به خاطر یه کاسه آش شکنجه ش میکردم!!!! از یه طرف جیگرم واسش کباب بود از طرف دیگه از انیت کردنش خوش میومد!!!!!!

محمد فرداش برگشت جبهه و من مونده بودم چطور به خانوم جون بگم هوس آش رشته کردم!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

دست هامو خشک کردم و نشستم پشت میز ... مامان نگاهش رو از غذا برداشت و گفت :

? مانا اون سبزي هارو پاک کن و بشور !!!!

و با چشم به گوشه آشپزخونه اشاره کرد

? مامان تو کله ي صبح سبزي خوردن از کجا پيدا کردی آخه ؟؟؟ بعدشم همیشه امروز رو بیخیال بیگاری کشیدن از ما بشی ؟

? نووووچ بجنب خیلی کار دارم

? صد دفعه گفتم یه خدمتکار بگیرین !!!! پس فردا من رفتم سر پروژم شما میخواین چیکار کنین ؟؟؟ بابا که همش تو ستاده یا دانشگاه ... شمام که قربونتون برم اون چاقوي جراحي از دستتون نمی افته !!!

? نه اینکه بودند خیلی اوضاع رو متفاوت میکنه ؟ ... حالا خوبه من همش غذای آماده تو فریز میدارم ... خرید هارو هم حاج بابا انجام میده !!! دستپخت جنابعالی هم که قابل وصف نیست !!!! اژدها بخوره پس می افته بدبخت !!!

? پس دیگه واجبه یه خدمتکار بگیرین ...

? عمرا !!!! خودم میخوام برای شوهرم آشپزی کنم ...

برام خیلی عجیب نبود ... من همیشه مامانو اینجوری دیده بودم ... در هر شرایطی بود کار هارو خودش انجام میداد ... خودش لباسهای بابا رو اتو میکرد و عطر میزد خودش آشپزی میکرد ...

برام عجیبه دختری که لای پر قو بزرگ شده و اونجوری که خودش تعریف کرد لجباز و نازنازی بود ، چطور تبدیل به همچین زنی شده ؟؟؟

حتی موقع خونه تکونی عید هم دست از لجبازی برنمیداشت !!! همه رو بسیج میکرد و مجبورمون میکرد خودمون خونه رو تمیز کنیم ... هر سال هفته سوم اسفند لیست وظایفمون رو میداد دستمون !!! کسی جرات مخالفت نداشت !!! ولی با تمام سختی ها همیشه هفته سوم اسفند برامون سرشار از خاطرات شیرین بود ... کامران هر جا بود خودشو میرسوند !!!! یه ریز از اول تا آخر غرغر میکرد ... هنوز صدایش تو گوشمه !!!

? بیا وضعیت مارو ببین فقط !!! ملت باید شیش ماه تو نوبت باشن تا بتونن کامران جونو زیارت کنن ... اونوقت این سارا خانم از یه همچین لعبتی کارگر ساخته !!! هییییی روزگار !!! هی امان ... امان ... هااااااای

از به یاد آوردن اون صحنه ها خندم گرفت واقعا هم خنده دار بود ... کامران با لباس کارگری یه شلوار کردی فوق گشاد میپوشید با یه تی شرت جذب تنگ که تمام عضلاتشو نمایش میداد یه روسری گل منگولی هم به سرش میبست !!! ایندز فری هاشو میزد به گوشش و ام پی 4 رو با سنجاق به تی شرتش وصل میکرد و مهمترین جزء تیپ کارگریش یه عینک دودی خلبانی بود !!! که حتی تو خونه هم اونو از چشمهاش برنمیداشت !!!

تیپ کامران به تنهایی اونقدر سوژه خنده بود که مارو متوجه حجم کار و سنگینیش نکنه ...

بابا حتی در تعطیلات هم تعطیل نبود چه برسه به قبلش کارهای سنگین میفتاد رو دوش کامران و مندا کامران هم با وجود تمام غرغرهاش نمیداشت مامان دست به سیاه و سفید بزنه ...

? هوی سارا چیکار میکنی ؟؟؟ تو هنوز نمیدونی زن نباید وسیله سنگین بلند کنه ؟ اونو بذار سرجاش !!!!

? سارا دست به اون پرده ها نزن خودم الان میام !!!

? سارا اونجوری نشین رو زمین زانوهایت درد میگیره !!!!

اصلا نمیتونم به در و دیوار خونه نگاه کنم و یادآوری خاطره نکنم!!!! آجر به آجر این خونه برام خاطره ست !!! مشغول پاک کردن سبزی بودم ... مامان هم انگار تو خاطرات گذشته ش غرق شده ... با انگشت چند ضربه به میز زدم و گفتم :

؟ سارا جون بقیه ش چی شد ؟؟

نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

؟ با بچه بازی های من محمد دیگه نیومد خونه!!!! فقط زنگ میزد و با پدرش صحبت میکرد ... میدونستم چون نمیخواد با من حرف بزنه از حرف زدن با بقیه هم خودداری میکنه که من ناراحت نشم!!!! حتی با مادرش هم حرف نمی زد هر قدر من بچه بودم اون عاقل بود ...

فردای قضیه آش که محمد رفت جبهه ، خانوم جون با یه کاسه آش رشته اومد اتاقم ... در واقع اتاق محمد ... از تعجب دهنم وا مونده بود !!! خندید و گفت :

؟ دخترم ... محمد تا حالا تجربه نگه داری از زن حامله رو نداشته و میتونی سرش کلاه بذاری!!!! ولی من میتونم برق تو چشمهات رو بفهمم ... میدونم که هوس آش کردی بیا بخور تا سرد نشده ...

داشت میرفت بیرون که صدایش کردم ... برگشت و کنارم نشست :

؟ خانوم جون من من ...

؟ میدونم سارا جان ... میدونم دلت میخواد شوهرت کنارت باشه ... من هم مثل تو یه زن هستم ... درسته پیر شدم ولی من هم این دوران رو تجربه کردم ... فکر کنم خودت هم بدونی محمد چقدر دوست داره ... ولی دخترم یه مرد تا یه جایی میتونه تحمل کنه!!!! وضعیت محمد الان طوری نیست که بتونه اون طور که خودش میخواد بهت برسه!!!!

؟ خانوم جون ... من فقط میخوام برای یه بار منو انتخاب کنه !!!

؟ میفهمم ... ولی به این هم توجه داشته باش که همه ی اونایی که دارن میجنگن خانواده دارن ... آگه هرکدوم فقط یه بار خانواده شونو انتخاب کنن دیگه خونه ای نمیمونه که خانواده ای توش باشه!!!!

من خودم شرایط جبهه رو از نزدیک دیده بودم ... پیش خودم شرمند شدم ... تصمیم گرفتم دیگه نذارم محمد ازم برنجه ...

یک ماه به تاریخ مونده بود ... به شدت سنگین شده بودم ... خانوم جون هم همینجور در حال تقویت کردن من بود هر روز منتظر این بودم که قامت محمد تو در پیدا بشه!!!! اون موقع بود که معنی لفظ چشم به در خشک شد رو فهمیدم!!!! حتی دیگه تلفن هم نمیزد!!!! دلشوره محمد ، بغض که از نبودنش تو گلویم جا خوش کرده بود ، استرس زایمان همه با هم باعث شده بود حال دگرگون بشه!!!! فشارم نوسان پیدا کرده بود ... دکترم هرگونه استرس رو ممنوع کرده بود ... ولی مگه میشد؟؟؟؟ گوشم دائم به رادیو بود ... لحظه به لحظه اخبار جنگ رو کنترل میکردم ... شب هم که برنامه تلویزیون شروع میشد میچسبیدم به صفحه تا شاید یه چهره ی آشنایی ببینم!!!!!!

این رفتار های من که با بی خبری از محمد تشدید میشد آقا جون رو بدجور عصبی کرده بود!!!! طفلک میترسید بلایی سر امانتهای پسرش بیاد!!!! آخرشم کارو کاسبیشو تعطیل کرد و بند و بساط رو برداشت و مارو منتقل کرد به نخلستان که نزدیک شهر بود اونجا از تلویزیون و تلفن خبری نبود ... آقا جون داشتن رادیو هم ممنوع کرده بود ... دو روز اول سخت بود ولی بعدش کم کم به محیط نخلستان عادت کردم ... یه هفته مونده بود به تاریخ زایمان و من هیچ مشکلی نداشتم ... غروب بود و رفته که یه کمی قدم بزنم ... وسطای نخلستان بودم که دردم یهو شروع شد!!!! اونقدر سریع شدت گرفت که حتی یه قدم هم نمیتونستم بردارم!!!! از درد جیغ میزدم اما کسی صدامو نمی شنید!!!!!!

؟ شانس آوردینا !!!!! خطر از بیخ گوشتون گذشت !!!

؟ آره ولي محمد دوقورت و نيم طلب داشت !!!!خانوم جون و آقاجون خيلي خوشحال بودن و خنده از رو ليشون نمي افتاد اما محمد تكيه داده بود به پنجره و دستاشو رو سينه قلاب کرده بود ... يه اخم وحشتناكي کرده بود که آدمو زهر ترک ميکرد ... يه لحظه هم منو نگاه نکرد !!! انگار با نگاهش داشت زمينو سوراخ ميکرد نميخواستم بقيه رو متوجه دلخوريم کنم ... تو دلم واسش خط و نشون ميکشيدم ...

؟ پسره خجالت نميکشه !!!!منو اينجا ول کرده رفته پي کار خودش من بيچاره به خاطر بچه ي تو تا دم مرگ رفتم و برگشتم ... جون ندارم !!!!شيکم رو پاره کردن اونوقت اين اينجا واستاده واسه من اخم ميکنه !!!!بذار از جام بلند شم بهت نشون ميدم رئيس کيه !!!!

تو حال و هواي خودم بودم که پرستار جووني بچه به بغل وارد شد و گفت :

؟ خوب باباي بچه کيه ؟؟؟ نميخواه اسم اين آقا کوچولوي خوشگلو بهمون بگه ؟؟؟!!!!

دختره اونچنان بزرگ دوزک کرده بود که انگار ميخواه بره عروسي !!!!خودت ميدوني ديگه .. اون زمان رسم نبود خانوم ها آرايش آنچناني بکنن ... اونم تو محل کار !!!!

خانوم جون محمد رو نشون دختره داد و گفت :

؟ ايشون پدر بچه هستن

دختره که محمد رو ديد همچين نيششو باز کرد که ميخواستم با دستهاي خودم خفه ش کنم !!!!رفت جلوي محمد و بچه رو داد بغلش و با عشوه گفت :

؟ نميخواين اسم اين آقا کوچولوي خوشگلو بهمون بگين ؟؟؟!!!!

مامان همچين با حرص از اون پرستار حرف ميزد که انگار قضيه همين الان اتفاق افتاده !!!!حالت ماده شيري رو داشت که گارد حمله به خودش گرفته !!!!مامان ادامه داد :

ديگه واقعا كفري شدم !!!!با حرص تمام گفتم :

؟ اين چه رسميه شما دارين ؟؟؟ تمام بدبختي و زجر و دردش با من بدبخته اونوقت يکي ديگه بياي واسه بچه م اسم بذاره ؟؟؟؟

با اين حرف من سکوت سنگيني در اتاق حکمفرما شد !!!!آقاجون زودتر از بقيه به خودش اومد و گفت :

؟ حق با دخترمه !!!!انتخاب اسم بچه حداقل حق ساراست !!!!خوب بابا جون اسمشو چي ميازي ؟

ميدونستم محمد دوست داشت اگه پسر دار شد اسمشو علي بذاره ولي اونقدر از دستش عصباني شده بودم که بيخيال عذاب وجدانم شدم و گفتم :

؟ مندا

صداي بوق فر بلند شد ... رفتم سراغش و کيک رو درآوردم و گذاشتم رو توري تا خنک بشه ... سبزيها رو توي سينک ريختم تا خيس بخورن ... اين مامان هم امروز رسماً کوزت کرده مارو !!!!

؟ پس با اين حساب بايد اسم منو هم شما انتخاب کرده باشين !!!حق مسلم شما بود ديگه !!!

مامان لبخندي زد و گفت :

؟ نه ... اسم تورو کامران انتخاب کرد !!!!

؟ آكه سر تولد مندا اونجا بود حتما اسم اونم انتخاب ميكرد !!!!

؟ اتفاقا ميخواست بيا د اما مجروح شده بود !!!

؟ مراسم اسم من ماجرا نداشت ؟

؟ تو وقتي به دنيا اومدي اينقدر ضعيف بودي كه دكترها ازت قطع اميد كرده بودن ... تو اون شرايط ما اينقدر نگران بوديم كه اصلا به اسم فكر نميكرديم !!! تا اينكه كامران براي اولين با اومد ديدنت !!! تو رو اون موقع تو دستگاه نگه ميداشتيم ... كامران با هزارتا زبون بازي پرستارو وادار كرد تا موقع عوض كردنت بيا د و از نزديك ببيندت !!!

؟ عجب نامرديه !!!! اون لحظات كاملا خصوصي بود !!!!

مامان خنديد و گفت :

؟ وقتي پرستار دستگاه رو باز كرد كامران از دستگاه آويزون شد و شروع كرد ور رفتن با تو !!! تو اينقدر ريز نقش بودي كه كسي جرات نميكرد بهت دست بزنه !!!! به همين خاطر كامران فوت كرد تو صورتت ... تو هم براي اولين بار وقتي آروم بودي چشمهات رو باز كردي !!!! كامران با خنده بهم گفت :

؟ سارا جون بيا ... مخشو زدم !!!

رفتم سر دستگاه ... كامران دوباره فوت كرد تو صورتت ... و تو براي اولين بار خنديدي !!!!

همونجا بود كه گفت :

؟ اين دكترها حرف مفت ميزنن !!! اين دختر زنده ميمونه !!! اون جنگجوي خوبيه عين پدرش ... سارا نظرت چيه اسمشو بذاريم مانا ???

همونجا بود كه اسم مانا براي تو تصويب شد !!!!

**

؟ مانا آكه شستن سبزي ها تموم شد برو دوش بگير بايد بريم بيرون !!!

؟ بيرون واسه چي ؟ پس نهار چي ميشه ؟

؟ اين واسه شامه !!!! نهار رو بيرون ميخوريم ... بايد بريم خريد بعشتم آرايشگاه !!!

؟ مامان امروز خبريه ؟

؟ دختره ي حواس پرت !!!! امروز چنده ؟

؟ سريع پريم سر تقويم رو كابينت واهي اول آبان !!!! امروز تولد بابائيه !!!! مامان چرا زودتر نگفتي ؟؟ من هيچ كاري نكردم ...

گوله رفتم سمت اتاقم و خودمو چپوندم تو حموم ... داشتم به شدت هرچه تمام تر موهامو چنگ ميزدم و به حواسم جمعم بدوبيراه ميگفتم كه يادم اومد كادوي بابا رو قبلا گرفتم و آماده ست !!!! يه نفس راحت كشيدم و با آرامش خودمو گريه شور كردم و اومدم بيرون ...

آب موهامو با حوله گرفتم و نيمه خيس بستمشون ... يه هد اسپرت هم زدم تا اين سينوس عزيز مارو بدبخت نكنه ... سه سوت لباس پوشيده پايين بودم و منتظر مامان ... چقدر دوست داشتم بوي غذا و كيك تو خونه پيچيده بود !!! ساعت 11:30 بود !!!! اصلا نفهميدم چطوري ظهر شد !!!!

مامان باید میرفت تا هدیه ای که سفارش داده بود تحویل بگیره ... من هم تمام راه رو داشتم به چیزهایی که شنیدم فکر میکردم ...

من از وقتی یادم میومدم همه رو همینجور دیده بودم ... پدری که تحصیل رو ول میکنه میاد ایران تا بجنگه ... مادری که میره جبهه تا پیش شوهرش باشه و کامران که فکر میکردم دانشجوی بابا بوده و پلیس انصرافی ...

هیچ وقت فکرشو نکرده بودم که مامان از سر لجباری رفت و موندگار شد ... یا اینکه کامران از نوجوانی تو جبهه بوده باشه

من تو بچگی همیشه کامران رو پلیس میدیدم ... چند سالی طول کشید تا متوجه شدم شغلش پلیس نیست ... شرکت کامران معروفترین شرکت امنیتی کشور بود و کلاس کاری خودشو داشت ... کامران قوانین سفت و سختی برای استخدام گذاشته بود و تک تک افراد رو خودش به تنهایی گزینش میکرد ... اینهارو از بابا شنیده بودم ... اون یه ویلا که تو باغ بزرگی قرار داشت رو خریده بود و با تغییراتی که توش ایجاد کرده بود ، ویلا تبدیل به محل کار و آموزش نیروها شده بود ...

یه بار رفتم اونجا که البته اجازه فضولی کامل پیدا نکردم !!!! کامران اسمشو گذاشته بود کوچه مردها ... هیچ زنی اجازه ورود به اون ویلا رو نداشت که البته من فرق میکردم !!!! اون روز هم افراد برای آموزش در برف رفته بودن به ارتفاعات خراسان !!!! یعنی جای پرت تر از اون دیگه پیدا نکرده بود !!!!

... تو زیر زمین ویلا استخر و سونا و جکوزی قرار داشت که کامران قسمت پارکینگ رو تبدیل به سالن بدنسازی کرده بود ... یه قسمت هم آزمایشگاه بود که اکیدا ورود ممنوع بود ... خیلی دوست داشتم داخلشو ببینم اما نشد !!!

طبقه اول قسمتهای عمومی بود ... آشپزخانه ، نهار خوری ، نشیمن ، اتاق جلسات ، سه تا اتاق درس ، سرویس و کتابخانه ...

طبقه بالا تبدیل شده بود به خوابگاه افراد که باز هم ورود برای من ممنوع بود و فقط تونستم به اتاق کامران سرک بکشم ... حیاط هم که محل آموزشهای رزمی و نظامی بود ... کامران هفته ای یه روز باشگاه تیراندازی رو اجاره میکرد و افرادش رو برای تمرین میبرد اونجا ... من هم چند بار رفتم و تیراندازی با اسلحه شکاری رو یاد گرفتم ...

آموزشهای اونها شامل ورزشهای رزمی ، تیر اندازی ، صخره نوردی ، شنا در آبهای آزاد و دریاچه یخ زده ، دوره های سقوط آزاد و چتربازی ، زندگی در شرایط سخت (برف و بوران و کویر ...) ، رانندگی پر خطر و چیزهای دیگه ای که من نمیدونم بود !!!! کامران همیشه از به روز ترین تجهیزات استفاده میکرد و تو دوره های آموزشی بین المللی شرکت میکرد ...

خیلی از این آموزشها شاید اصلا لازم نبود اما یه ابزار تبلیغاتی کارآمد بود !!!! این لیست آموزشها و تیپ و قیافه ای که کامران برای افرادش درست کرده بود باعث یه چشم و هم چشمی تو جمع پولدارهای کشور و حتی شیخ های حاشیه خلیج فارس شده بود !!!! اونا درخواست محافظ میکردن برای جایی که حتی مگس پر نمیزد !!!!!!!

نتیجه این شد که کاروبار کامران سکه شد و اون هم نهایت استفاده رو میبرد دخترهای پولدار و سوغاتی های رنگارنگ و گرون و پولی که به پای ایشون ریخته میشد !!!!!

کامران بارها قضیه دخترهای پولداری که عاشق افرادش و البته خودش شده بودن رو برام تعریف میکرد ... اون طفلکیها خبر نداشتن که این شازده ملتی رو میبره دم چشمه و لب تشنه برمیگردونه !!! اوایل از اینکه چرا بابا به این دختر بازیهای کامران واکنشی نشون نمیده متعجب بودم و یه جورایی داشتم ازش متنفر میشدم ولی بعدا برام روشن شد که اینها همه سیاست کاریشه !!!!!

یه بار که تو ماشین کامران خوابم برده بود متوجه این موضوع شدم!!!! خواب بودم که از تکنون دستانداز بیدار شدم ... تو خواب و بیداری بودم که موبایل کامران زنگ زد طرف صحبتش یه مرد بود ... به وضوح صداشو میشنیدم ...

؟ از مالکی چه خبر ؟ چیزی دستگیرت نشد ؟

؟ چرا ... به نظرم داره مقدمات انتقال رو جور میکنه ... دخترش میگفت قراره برای همیشه برن سوئیس ...

؟ هه ... دختره طفلک دلش واسه تو تنگ میشه !!!

؟ جدی باش مسعود!!!! به سرهنگ بگو من دیگه نمیتونم بیش از این جلو برم ... ممکنه مشکوک بشن و عملیات لو بره ...

از همونجا بود که فهمیدم تمام اینها به دلیل همکاری نامرئی کامران با پلیسه هر جا که پلیس نمیتونست قانون رو بشکنه کامران قانون رو خم میکرد!!!!

نمیدونم!!!! شایدم هزینه این بریزوبپاش های کامران رو پلیس میده !!! اونجوری که مامان گفت خانواده کامران رفتن فرانسه!!!! من هم تو این چند سال حتی یه بار هم از کامران چیزی در باره ی اونا نشنیدم ...

مامان بسته بزرگی دستش بود و به طرف ماشین میومد ...

؟ خوب ... اینم از هدیه ... مانا تو چیزی احتیاج نداری ؟ آگه خرید داری بریم ...

؟ نه مامان ...

؟ پس بریم نهار بخوریم ...

مامان پشت فرمون نشست و گفت :

؟ دوست داری برای نهار کجا بریم ؟

؟ فرقی نمیکنه !!! مامان یه سوال بپرسم ؟

؟ بپرس ...

؟ کامران بعد جنگ سراغ خانوادش نرفت ؟

؟ تو هنوز فکرت سر کامرانه ؟

؟ خواهش میکنم مامان !!!!برام مهمه ...

؟ از چه لحاظ ؟

؟ اون هیچ وقت از خانواده ش با من حرف نزد ... باهاشون ارتباط داره هنوز ؟

؟ تا اونجایی که من میدونم نه !!!

؟ پس این همه پول و مال و اموال رو از کجا آورده ؟ مسلما از راه شرکت نیست !!! فکر نمیکنم به این اندازه براش سود داشته باشه مخصوصا که حقوق کارمندهاش بالاست !!!

؟ ارث عمه شه که بهش رسیده !!!

؟ مسخره میکنی مامان ؟؟؟

؟ نه !!! کاملا جدي گفتم ... زماني که کامران رفت جبهه پدرش خیلی عصباني شد !!! کلي تلاش کرد تا پیداش کنه ... اما نتیجه نداشت چون کامران با اسم و شناسنامه کریم بود ... بعد از جنگ وقتی همه چیز آرام شد اون رفت سراغ خانواده ش ... نمیدونیم اونجا چي بپوشون گذشت وقتی کامران برگشت خشک و عصبی شده بود ... فقط گفت :

؟ من اونجا هیچي ندارم ... اگه قبول کنید شما خانواده من میشین وگرنه من دیگه هیچي ندارم !!!!

پدرش اونو بیرون انداخته بود و از ارث محروم کرده بود !!!!!!!

؟ واقعاااا؟؟؟؟

؟ بله اوایل تو حجره پدريت کار میکرد ... تا اینکه محمد بهش پیشنهاد داد با توجه به سابقه ش بهتره بره دانشکده ارتش یا پلیس ... اونم پلیس رو انتخاب کرد ...

؟ این پولها از کجا اومد؟؟؟

؟ مدتی از این ماجرا گذشت ... کامران به طور اتفاقی باغیان خونه پدریشو میبینه و اونم بهش اطلاع میده که وکیل عمه ش در به در دنبال اون میگرده ... پی گیری میکنه و میفهمه که عمه ش تمام ثروتش رو به کامران بخشیده !!!!!

؟ چطور؟؟؟ آخه چرا ؟

؟ مثل اینکه عمه کامران با پدرش کینه داشتن ... عمه ش یه دختر داشت که دوست داشت با کامران ازدواج کنه ... پدر کامران به شدت مخالف این وصلت بود ... تا اینکه دختره و پدرش تو یه تصادف کشته میشن ... عمه کامران هم تمام ثروتشو میده به کامران ... به گفته خودش ارثی که بهش رسید دو برابر اون چیزی بود که از پدرش بهش میرسید ...

؟ کامران چی؟؟؟ اون دختر عمه شو دوست داشت ؟ نکنه به خاطر اونه که تا به حال ازدواج نکرده !!!!!

؟ خودت کامرانو میشناسی !!! من تا به حال ندیدم به قصد ازدواج کسی رو دوست داشته باشه ... خودش میگفت یکی از دلایل قبول ثروت عمه ش این بود که نمیخواست این ثروت دست داماد های پول پرستش بیفته ...

؟ ولی خواهر کامران اومد ایران دنبالش !!! اون به من شیر داد !!!!! مگه اینطور نیست؟؟؟

؟ بله اون اومد ... اومد که کامران رو با پدرش آشتی بده ... اما بیشترش به خاطر اون ارث بود ... پدر کامران نمیخواست ثروت خانوادگیشون دست غریبه بیفته !!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

کامران هم که این موضوع رو فهمید قیامت به پا کرد !!!!! شده بود آتشفشانی که نمیشد بهش نزدیک شد !!!!!

؟ که اینطور !!!!نمیدونستم زندگي کامران اینقدر پرفراز و نشیب بوده !!!!

*

*

*

حجم اطلاعاتي که تو یه روز به مغزم سرازیر شده بود داشت کار دستم میداد !!!! همش درحال تجزیه تحلیل بودم و از اطراف غافل شده بودم ... نفهمیدم نهار چي خوردم یا چطور اومدم زیر دست این شمر نشستم

؟ آااااا خ خانوم یواشتر ...این موهاي من لنگر کشتني نیست که همینجور میکشني !!!!

؟ عزیزم ... موتو که بکشم چشمهات بادومي میشه قشنگتره !!!

؟ بابا این چشمهائي ما همینجوري کشیده هست !!!!اینجوري که شما میکشني چشمهام دارن میشن قاعده یه خریزه !!!!

شاگرد آرایشگر زیرلبي ایشي گفت و از مامان پرسید :

؟ موهاشونو چطور درست کنم ???

آي دلم میخواد اون قوطي چسب مو رو تو حلقش خالي کنم !!!!دختره ي فيسي مگه من خودم زبون ندارم !!!!

حدود دوساعت زیر دست اون دوتا ملکه عذاب شکنجه شدم ولي آخرش که خودمو تو آینه دیدم نیشم باز شد !!!!! مامان هم خیلی خوشگل شده بود ... موهاي مشکیشو بیگودي کرده بود ... گونه هاش با رژگونه اي که زده بودن برجسته تر به نظر میرسید ... چشم هاي مشکیش هم که خداااا بود !!!!!آدم تو سیاهیش غرق میشد !!!

لبخند شیطوني زدم و تو دلم گفتم بابایی امشب چه خوش به حالش میشه !!!!

تو ماشین نشسته بودیم و پشت چراغ قرمز ... میخ شده بودم تو صورت مامان ...

؟ مانا ڇه خبرتہ ؟؟؟ به جي زل زدي ؟

؟ به شما !!! خیلی خوشگلی مامان ... شبیه بازیگرای هالیوودی میمونی

ابروهاش اونقدر از تعجب بالا رفت که از قاب عینک دودیش زد بیرون !!!!

؟ هاااا؟؟؟ من ؟

؟ او هوم ... شبیه بازیگرهای دهه 60 هالیوودی ...

؟ پس بگو فسیلم دیگه !!!

؟ نه !!! ماشاءالله ترگل ورگل موندی !!! ... میگم مامان سوال بیرسم ؟

؟ تو بازم سوال داري ؟

... اوھوم ... یہ چندتایی ...

... بیرس ؟

چرا تو این چند سال سراغ پدرتون نرفتین ؟

نمیدونم چرا زبونم نمیچرخید بگم پدر بزرگ !!!!

خودت میدونی که اسم بابات تو لیست سیاه دولت آمریکاست !!!

؟ آهالان ... راست میگی چرا خودتون تنهایی نرفتین ؟

؟ تنها!!!! بدون محمد ؟؟؟!!!! من بدون اون بهشت هم نمیرم !!!! پدرم نخواست که محمد رو قبول کنه ... من هم جایی که شوهرم جایی نداره نمیرم !!!! ما نا لطفا دیگه در این مورد ازم نپرس !!!

؟ باشه ... ببخشید ... دکتر رادمهر ... اون بچه داره !!! دوباره ازدواج کرد ؟

بله ... دوباره با همسرش ازدواج کرد ... بعد از جنگ مگی زنش- اومد ایران ... آقای دکتر هم بعد کلی ناز و عشوه بله رو داد!!!!!! سوال دیگه ؟

؟ سرنوشت اون مرده که پشت سر بابا حرف در آورده بود چی شد ؟

مامان لبخند تلخی زد و گفت :

؟ بعد مدتی مشخص شد که آقا چندین زن صیغه ای دارد ... زنش که اینو میفهمه ازش طلاق میگیره و با بچه هاش یه زندگی جدا تشکیل میده ... اونم میره با سوگلیش زندگی میکنه ... بعد چند سال سرطان حنجره میگیره به طوریکه یه قطره آب هم نمیتونه بخوره ... ضعیف و زمین گیر میشه ... دختره هم که میبینه اوضاع اینطوره با یکی دیگه میریزه رو هم و تمام اموالشو بالا میکشه !!!! اونم از ضعف و گرسنگی میمیره ... وقتی پیداش میکنن بدنش کرم افتاده بود

!!!!

هر دو ساکت شده بودیم ... نمی‌دونم چرا یهو سوالهام ته کشیده بود ؟؟؟!! اصلاً دیگه حوصله حرف زدن هم نداشتم ...
بنازم قدرت خدا رو ... هییییی ...

بازم من دچار سردرگمی شده بودم در امر خطیر انتخاب لباس !!!! چهار زانو نشسته بودم جلوی کمد و زل زده بودم بهش !!! این همه لباس داشتم بازم نمیتونستم انتخاب کنم گاهی وقتها فکر میکردم کاش یکی دو دست داشتم که اینقدر سردرگم نمیشدم !!!!! کامران همیشه میگفت :

؟ تو هیچیت به آدمیزاد نرفته!!!!! دخترای مردم دربه در دنبال لباس و کیف و کفش و لاک و لوازم آرایش
اونوقت اییییییی!!!!!! خدا رحم کرد من هستم چهارتا تیکه لباس واسه تو میخرم!!!!!! تیپ هم که نداری !!! ...از قد هم
که تعطیلی ... لی لی پوت تشریف دارن دیگه!!!!!! میگم سارا من فکر کنم دکترها اینو پای بوته بادمجون دلمه ای عمل
آوردن قالب کردن به ما!!!!!! نه به اون مندا که عین بامبو روزی سی سانت قد میکشه ... نه به تو که هر سی سال یه
بار آگه خدا بخواد یه سانت ارتقا درجه پیدا میکنی!!!!!! آخه 57/1 هم شد قد؟؟؟؟ آخرش من سر لباس خریدن واسه
شما دوتا پیر میشم!!!!!!

آخرش هم میزد تو صورتش و میگفت :

؟ اي خدا منو بکش از دست اين دوتا خلاص کن !!!!

تو همین فکرها بودم که موبایلم زنگ زد ... بازم از اون شماره عجیبا بود !!!! فقط یه نفر میتونست باشه !!!! دکمه روزدم و بلافاصله گفتم :

؟ سلام عشقم !!!

خوشم باشه !!! خوشم باشه !!! چشم و دلم روشن !!!! این چه طرز صحبت تو تلفنه !!! تو با همه همینطور گرم میگیری ؟؟؟

؟ اول اینکه سلام عرض شد کامران خان !!! دوم اینکه فقط یه مرد مجرد خوشگل خوشنویس که دوستش میداریم به ما میزنه !!!! ما هم فقط اونو تحویل میگیریم !!!!!

ایشالا هرچی درد و بلاي اونه بخوره تو سر تووو !!!

!!!!!! كامر انا

؟ جونم ؟؟؟؟

؟ کی میای ؟؟؟ من حوصلہ م سر رفت !!!

؟ مگہ من دلقتم پیام حوصلہ تو نجات بدم ؟

نه !!! منظورم این نبود ...

؟ میدونم منظورت چی بود !!!!بگم ؟

... بگو؟

؟ جنابعالی الان روبروی کمدت اتراق کردی ... بازم عین خر تو گل موندی !!!! نه؟؟؟

یه لحظه فکر کردم نکنه تو اتاقم دوربین کار گذاشته !!!! سرمو چرخوندم و به دیوارهای اتاقم خیره شدم که گفت :

؟ نترس !!!! از دوربین خبری نیست !!!

... ?

؟ خوب حالا كه تو حرفي نداري ما اوامرونو ميفرمايم !!!! ببينم وقتي نه من اونجام نه مندا ... اونوقت تو اونجا چه غلطي ميكني ؟؟؟

؟ هااااا ؟؟؟!!!!!! چيكار بايد بكنم ؟؟؟

؟ گوشاتو باز كن تا بهت بگم اول از همه ميري اون پيرهن صورتري حريره ... اونو واسه امشب مپوشي ... با اون صندل سفيدااا وقتي بابات اومد مثل گاو سرتو نميندازي بري پايين !!!! نيم ساعت صبر ميكني بعدش ميري بوسش ميكني ... تولدشو تبريك ميگي ... كادوتو ميدي ... يه كم كيك كوفت ميكني ... چارتا عكس ميگيري ... بعدشم از خونه جيم ميشي !!!!!

؟ يعني چي ؟؟ كجا برم ؟

؟ به محسن دستور دادم امشب با مارال برن شهربازي ... تو هم باهاشون برو تنها نباشن !!!!!

؟ كامران !!!!! من خوشم نمي ياد سرخر زندگي خصوصي ديگران باشم !!!!

؟ خفه !!! ديگه رو حرف من حرف نميزنيا !!! اولاً من اگه نبودم الان زندگي خصوصيش تو بغل يكي ديگه بود ... دوما اگه امشب تو خونه بموني سرخر ميشي ... به محسن گفتم 9 دم در خونه باشه ... اوكي ؟؟؟

با مظلوميت تمام گفتم :

؟ اوهم ...

؟ مانا ...

؟ بله ...

؟ عاشقتم !!!!

؟ منم...

؟ ميدونستم !!!

؟ كامرران !!!!

؟ جونم عزيزم ؟

؟ پس كي مياي ؟ دلم برات تنگ شده ...

؟ قربون اون دل كوچولوت برم ... نميشه عزيزم ... نميتونم وسط ماموريت ول كنم بيام !!!

هيچ وقت به روي خودش نياورد با پليس همكاري ميكنه ... منم هيچ وقت چيزي بروز ندادم !!!! چون اگه ميفهميد يه چيزايي فهميدم ديگه عمرا نميشد ازش چيزي بيرون كشيد ... بنابر اين گفتم :

؟ ماموريت يا مهموني پريان ؟؟؟

خنديد ... يه دونه از اون خنده خوشگلا گفت :

؟ حسود كوچولو ... اينها هرقدر هم پري باشن به پاي ماناي من نميرسن ...

؟ كامران ؟ تو واقعا دوستم داري ؟

؟ تو به این موضوع شک داری ؟

؟ نه !!!!

؟ پس چي ؟

؟ هيچي ... مهم نيست !!! کامران خیلی مواظب خودت باش ...

؟ نگران نباش ... بادمجون بم آفت نداره ...

؟ ميترسم کامران ... ميترسم اگه يه روز نباشي ...

حرفمو قطع کرد و گفت :

؟ باز داري گوسفند ميشيااااا!!!! بجنب دختر ... منم بايد برم ...منو ببوس ... باي ...

تماس رو قطع کرد ...

تمام اوامر کامران رو انجام دادم ... نيم ساعت بعد ورود بابا رفتمو تبريک گفتم ... هديه مو که قاب عکس چوبي دست ساز بود و من عکس چهار نفره مونو (همون عکسي که مامانو تمشکي کرده بوديم) توش گذاشته بودم بهش دادم ... با هم عکس گرفتيم و يه کوچولو کيک خوردم ... بعدش هم لباس پوشيدم و برخلاف اصرار هاي مکرر مامان و بابا خونه رو ترک کردم و با مارال و محسن راهي شهربازي شدم ... اون شب خیلی خوش گذشت ... يکي از بهترين شب هاي زندگيم بود

يه هفته از آخرين تماس من با کامران گذشت تو اين مدت اصلا ازش خبري نبود ... تلفنش مدام خاموش بود ... عمو محسن هم ميگفت ازش خبر نداره !!!! که صد البته داشت دروغ ميگفت ولي چاره اي نداشتم ... مجبور بودم صبر کنم تا خودش پيداش بشه به هر حال کامران مجوز رفتن من بود و منم بدون مجوز هيچ کاري نميتونستم بکنم !!!!

تمام اين يه هفته رو سرمو کرده بودم تو کتاب و اينترنت کتابها و جزوه هاي مرتم رو دوباره مرور کردم و چند تا نمونه از بناهايي که مرمت و تغيير کاربري داده شده بود رو بررسي کردم

براي ديدن پايان نامه چندتا از بچه هاي ارشد رفته بودم دانشگاه که تو کتابخونه ماندانا رو ديدم ...

خيلي تغيير کرده بود ... رنگ پوستش از حالت برنزه دراومده بود ... موهاش طبق معمول بيرون نبود !!!! از آرايش هميشگيش خبري نبود ... آرايش ملايمي که داشت سنشو خيلي پايين تر نشون ميداد ...

تو کف قيافه جديد ماندانا بودم که اونم متوجه من شد و اومد سمتم ...

وقتي دستشو به سمتم دراز کرد تازه به خودم اومدم ... بهش دست دادم گفتم :

؟ وای ماندانا !!!! چقدر عوض شدی !!!!!

لبخندی زد و گفت :

؟ اوهم ... وقت داری یه کم با هم حرف بزنیم ؟

؟ چرا که نه !!!! فقط صبر کن کتابهای امانتی رو پس بدم ...

کتابها رو پس دادم و رفتیم بوفه دانشگاه ... یک و چایی گرفتیم و گوشه بوفه نشستیم منتظر بودم تا خودش صحبت رو شروع کنه ... درحالیکه لیوان چایی رو تو دستش میچرخوند گفت :

؟ راستش من خیلی فکر کردم ... به همه چیز ... اما هنوز نمیدونم میتونم یا نه !!!! میدونی چی میگم ؟؟؟

تو دلم خنده م گرفته بود !!!!! ماندانا داشت پیش کی سفره دلشو باز میکرد ؟؟؟؟ مانا راد ... مجرب در امور عشق و عاشقی !!!! من در حد سیب زمینی پشندی هم نبودم !!!!! گفتم :

؟ راستش عزیزم من خیلی تو شرایط تو نبودم و نمیتونم دقیقاً احساس تو رو بفهمم ولی فکر میکنم مادرم بتونه تو این زمینه بهت کمک کنه

؟ مادرت روانشناسه ؟؟؟

؟ نه !!!!! مامانم شرایطی شبیه شرایط الان تو داشت ... فکر کنم بهتر از هر کسی بتونه تو رو بفهمه و بهت مشاوره بده !!!

فوری به مامان زنگ زدم و یه خلاصه نیم خطی بهش گفتم و قرار شد بین مریض ها مارو ببینه ...

من به کتابخونه برگشتم و ماندانا هم رفت تا به کارهایش برسه و بعدا بیاد دنبال من ...

با اس ام اس ماندانا به خودم اومدم نوشته بود تو کوچه پشتی دانشگاه منتظر مه !!!!!!! جلدی وسایلمو جمع کردم و به سمتی که ماندانا گفته بود رفتم

اصلا نفهمیدم چجوری زمان گذشت !!!! تازه یادم اومد هنوز نهار هم نخوردم و بدتر از اون نماز هم کلا فراموشم شده بود !!!!! من اگه از اول اینقدر علاقه مند به علم میبودم الان مثل مندا منو رو هوا میبردن

وقتی مندا سوم دبیرستان بود یه طرح به جشنواره خوارزمی فرستاد ... طرحش بالهای جمع شونده ای بود که اگه کاربر از ارتفاع خاصی پایین میپرید میتونست با اون بال پرواز کنه و به راحتی هم فرود بیاد !!!!!

ایده ی خیلی جالبی داشت و ما خیلی امیدوار بودیم برنده بشه ولی نشد !!!!!

دو هفته بعد ارسال طرح سه نفر از ستاد پشتیبانی ارتش اومدن و با مندا و بابا صحبت کردن مندا بدون گذروندن دوره پیش دانشگاهی و بدون کنکور وارد دانشکده هوافضای ارتش شد !!!!! بعد از چهار سال هم دوره ی ریاضت خودشو شروع کرد و به پایگاه نیروی هوایی همدان رفت ...

چقدر منو مامان زار زدیم !!!!! چقدر من بهش التماس کردم نرو !!!!! هیچ وقت اون روز یادم نمیره اون روز سرد زمستونی من تو اون بادگیر بزرگ صورتی شبیه تخم مرغ شانسی شده بودم !!!!! صورتم از اشک خیس شده بود و دماغم از سرما قرمز اومد و منو تو بغلش فشار داد و تو گوشم گفت :

؟ عاشقتم خواهر کوچولو ...

؟ پس نرو !!!!! تو قرار بود برگردی و پیش ما بمونی ...

؟ این سرنوشت منه مانا نمیتونم ازش فرار کنم !!!!!

با صدای بوق بی ام دبلیو ماندانا به خودم اومدم ... یه لحظه به نظرم رسید که واقعا تفاوت بین اونا مثل زمین و آسمونه !!!!!

*

خیلی خوده بود تو ذوقم!!!! مامان نداشت من به صحبت هاشون گوش کنم ... بعد رفتن ماندانا تازه کوزت وارگی ما شروع شد!!!! به دستور مامان برای خرید میوه و شیرینی آواره کوچه و خیابون شدم جونم در اومد مخصوصا که از صبح هم دیگه چیزی نخورده بودم ...

با دست و بال کوفته رسیدم خونه که دیدم به طرز مشکوکی همه چیز مرتبه و مامان هم یه استرس خاصی بهش حاکمه!!!!

تازه اونجا بود که زنگ خطر به صدا دراومد!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! خواستگار؟؟؟؟!!!!!!

فصل چهارم

تمام مغزم علامت سوال شده بود !!! یعنی واقعا خواستگار قراره بیاد؟؟ کی میتونه باشه؟ اصلا کی منو میشناسه؟

وسایل رو گذاشتم تو آشپزخونه... رفتم اتاقم و لباسم رو عوض کردم و دوش پنج دقیقه ای گرفتم... باید ته و توی ماجرا رو در میاوردم... داشتم از پله ها پایین میومدم که صدای صحبت مامان و بابا رو شنیدم...

؟ چیکار کنم محمد؟؟؟

؟ نباید میذاشتی کار به اینجا بکشه !!!

؟ آخه افتادم تو رودربایسی!!!! خانم معتمد رو که میشناسی!!! اینقدر تعریف کرد که دیگه نتونستم جواب رد بدم.... بهش گفتم مانا درس داره... الان درگیر پروژه پایان نامه ست... بعد از اونم تصمیم داره برای ارشد اقدام کنه... گفت که مساله ای نیست.... تازه خیلی هم استقبال کرد!!!!

؟ خودت شرایط رو میدونی... کوچکترین ریسکی نمیشه کرد!!!!

؟ میدونم اما یهوپی شد!!!! از استرس دارم میمیرم...

بابا خندید و گفت:

؟ حالا خوبه واسه تو نمایان خواستگاری!!!!

؟ محمممممدممممم!!!!!!

؟ خوب راست میگم دیگه!!! یه جوری اینور اونور میری که انگار تو رو قراره به جایی مانا ببرن!!!

هاااااا!!!!!! بابا چی میگه؟؟؟ منو کجا ببرن؟؟؟!! همونجا پام شل شد!!! اصلا مگه کی هست یارو؟؟!! مامان گفته بود خانم معتمد.... ولی اونا که پسر ندارن!!! به زور رو پاهام ایستادم... مرگ یه بار شیون هم یه بار.... به طرف آشپزخونه رفتم و قبل از اینکه برسم، به خاطر پیشگیری از صحنه های احتمالی داد زدم:

؟ سارا جون یه چایی به این کارگر بدبختت نمیدی؟

؟ بیا دخترم.... بشین تا برات بریزم....

؟ احوال بابایی؟؟ امروز زود اومدی؟

؟ احضار شدیم!!! دستور رئیس بزرگ بود!!!

؟ اونوقت به چه دلیل؟

؟ پذیرایی از شوالیه ای که قراره ما رو از دست تو نجات بده!!!!

؟ یعنی اینقدر غیر قابل تحمل شدم؟؟؟

؟ ای... همچین...

؟ خوب حالا کی هست اون شوالیه؟

دست مامان تو هوا خشک شده بود!!! لیوان چایی رو از دستش گرفتم و دوباره نشستم سر جام...

؟ مامان چیه؟ چرا خشکت زده؟

با تعجب پرسید :

؟ تو دلت میخواد ازدواج کنی مانا ؟

؟ خوب چیکار کنم مامان ؟ سنت پیامبر دیگه گذاشته به گردن ما !!!!

مامان از تعجب دهنش وا مونده بود با بیخیالی ادامه دادم :

؟ فقط برای عمل به وصیت پیامبر !!!! وگرنه منو که میشناسین !!!! حالا کی هست طرف ؟

یه جور بیخیال حرف میزدم انگار دارم در مورد گوسفند بحث میکردم !!!!

بابا خنده شو کنترل کرد و گفت :

؟ خواهر زاده خانم دکتر معتمد ...

زانومو آوردم بالا و رو صندلی گذاشتم و عین لات ها نشستم ... دستمو با سرعت از زیر بینیم کشیدم و لاتی گفتم :

؟ حالا طرف مایه تیله داره ؟

بابا هم با لحن لاتی گفت :

؟ ایییی بدک نیست ... یه نون بخور و نمیری در میاره ...

؟ سواد مواد داره ؟

؟ مثل اینکه تو فرنگ درس خونده !!!

؟ عجب خلی بوده پسر ... خو همونجا یه دختر میگرفت دیگه !!!! مخش پاره سنگ ورداشته این همه را اومده اینجا
؟؟؟

و با یه حرکت ژانگولری چاییمو با شدت هر چه بیشتر هورررت کشیدم !!!!

؟ حالا درس چی خونده این شازده پسر ؟

؟ والله فروغ جون (همسر دکتر معتمد) میگفت درس دکتری خونده !!!!

این بابایی ما هم شیطون شده بوداااا

یه خنده ی پلیدانه ای کردم و گفتم :

؟ هه ... طرف آمپول زنه ؟؟؟؟؟!!!! یه جور گفتین درس خونده فرنگه که ما فکر کردیم طرف آپولو هوا کرده !!!!

مامان یه چش غره ی عظیمی بهم کرد و جانبدارانه گفت :

؟ فوق تخصص قلبه !!!! تو کارش واقعا عالیه !!!

وقتی مامان اینو گفت قلبم ریخت !!! ولی بازم خودمو نباختم ... گفتم :

؟ از چنگیز جیگرکی هم وارد تره ؟؟؟

رو به بابا کردم و گفتم :

؟ خودم دیدم حاجي !!!!یه جوري این قلب گاو رو تیکه میکرد که اینگار داره باقالي پاک میکنه !!!!والا !!!

مامان کفري شده بود ولي بابا ريز ريز میخندید ... ادامه دادم :

؟ حالا چن سالش هست این یارو ؟

مامان با عصبانیت گفت :

؟ یارو چیه ؟؟؟ طرف کلي واسه خودش شخصیت داره !!! وقت نداره سرشو بخارونه !!! اونوقت تو اونو با چنگیز جیگرکی مقایسه میکنی ؟

این مامان ما هم وقتی بحث همکارهاش و جامعه پزشکی وسط میاد غیرتی میشه !!!!باورش شده انگار !!!!به خدا اگه طرف دکتری فیزیک هسته ای داشت و من اونو با غلام نعل بند مقایسه میکردم اینقدر شاکی نمیشد !!!

شونه مو انداختم بالا و گفتم :

؟ مادر زن طرف داماد رو نگیره کی بگیره ؟؟؟ نگفتین شازده چن سالشه ؟

؟ مامان با حرص گفت :

36 ؟

سرمو تکون دادم و بقیه چاییمو با سروصدا سرکشیدم و گفتم :

؟ خوب ما موافقیم اجازه شرفیایی میدیم !!!!کی میان حالا ؟

مامان که اصلا نمیتونست تعجب خودش رو پنهان کنه گفت :

؟ امشب ... ساعت 9مانا تو واقعا میخوای ازدواج کنی ؟ به نظرت سنش یه کم بالا نیست ؟

با همون لحن لاتی گفتم :

؟ مامان من حوصله بچه داری ندارم جوونای امروزی هم که قربونشون برم اصلا نمیشه روشون حساب واکرد !!!!حداقل این دکی میتونه جای آقاجون خدایامرز رو واسم پر کنه !!!!

دیدم از هیچکدوم صدایی در نیامد !!!!گفتم :

؟ مارفتیم به خودمون برسیم اینا نگو دختره ترشیده س ... رو دست ننه باباش مونده !!!!! !!!!!.....بالجزه

با اطلاعاتی که کسب کرده بودم استرس عمیقی به جونم افتاده بود طرف تحصیلکرده و خانواده دار بود و دستش به دهنش میرسید تو فکر این بودم که اونو چجوری از سرم باز کنم ؟؟؟

واقعا طرف چي فکر کرده با 36 سال سن پاشده اومده خواستگاری یه دختر 22 ساله ؟؟؟ آآآآی کامران ... آخه الانم وقت ماموریت بود ؟؟؟؟

با خودم گفتم یه کاری میکنم از این به بعد بگرده دنبال پیرزن مجرد !!!!با این فکر یه لبخند شیطانی اومد رو لبم !!!! دکی جان منو بگیر که اومدم !!!

ساعت نزدیکی هفت بود و من فقط 2 ساعت وقت داشتم تا مقدمات نقشه مو آماده کنم ...

قدم اول انتخاب به لباس شیک مادرشوهر پسند!!!! مشکلم این بود که نمیدونستم طرف مذهبی به یا ریلکس!!!! بازم من تو انتخاب لباس مونده بودم!!!! آخرش هم با این حرف خودم رو متقاعد کردم :

؟ چه فرقی میکنه اونا چجوری باشن من که نمیتونم ریلکس باشم!!!!

یه سارافون لی آبی روشن که کوتاهییش تا وسط های رانم بود برداشتم روش تکه دوزی کرده بودم و عکس کیتی چسبونده بودم بهش!!!! با دیدن سارافون خنده م گرفت!!! این جزء لباس تو خونه ایم بود!!! همیشه با تی شرت سفید میپوشیدمش و موهامو دو گوشی میبستم کامران عاشق این تییم بود!!!!

؟ خوب حالا واسه زیرش چی بپوشمم؟؟؟؟

کلی فکر کردم و فسفر سوزوندم ولی تهش بازم یه بلیز آستین بلند سفید برداشتم ...

؟ خوب حالا نوبت شلواره

یه شلوار جین سفید چرک داشتم که باچه هاش یه دو سانتی از مچ پام بالاتر بود با خودم گفتم :

؟ همین خوبه!!!

چند روز پیشش هم یه جوراب نخي خريده بودم صورتي!!! که دو طرف مچش از بیرون یه خرگوش کوچولوی سفید تپل چسبیده بود!!!!!!

؟ ای جاناااا... چه کیفی بکنه آقای دکتر امشب!!!!

میخواستم رو فرش عروسی هامو بپوشم که دیدم زیادی سه میشه!!! یه شال آبی فیروزه ای هم گذاشتم کنار تا تیپمون تکمیل بشه

قدم دوم اتاق عزیزم بود!!!! سه ... چهار روز پیش با جون کندن زیاد مرتبش کرده بودم و وسایل قدیمی مو کارتون زده بودم و گذاشته بودم تو انباری ته راهرو ... گرچه با این کار تمام زحمتام هدر میرفت ولی ارزشش رو داشت!!!!

گوله رفتم و دوتا کارتن از عروسک هام رو آوردم تو اتاق و از در و دیوار و پنجره آویزون کردم ... رنگ اتاقم صورتی و طوسی بود و خودم دیزاین کرده بودم ... تو اون لحظه کلی قربون صدقه خودم رفتم به خاطر انتخاب رنگم!!!!

با مندا یه قسمت از دیوار رو با دست نقاشی کرده بودیم ... تو اتاق هر دومون ... میخواستیم اتاق کامران هم نقاشی کنیم که مارو با لگد انداخت بیرون J

روی نقاشی رو با یه تیکه حصیر پوشونده بودم که آفتاب باعث پریدن رنگش نشه ... فوری حصیر رو کندم و لوله کردم انداختم زیر تخت ... من عاشق اون نقاشی دیواری بودم ...

رفتم سراغ کتابخونه و کتابهای فلسفی و علمی کله گنده رو جمع کردم و گذاشتم تو کارتون عروسکها و جای کتابهارو با عروسک و کتاب داستان و رمان پر کردم!!! دیگه داشتم عروسک کم میاوردم ناچارا مجبور شدم از تحفه گیس بریده ها استفاده کنم ... یه خورده عذاب وجدان داشتم ولی بیخیالش شدم!!!!

کارم با اتاقم تموم شده بود ... به نفس نفس افتاده بودم و گربه شوری که کرده بودم هدر رفته بود ... مجبور بوده دوباره برم دوش بگیرم!!!!

یه نگاه سریع به اتاقم انداختم تا ببینم چیزی کم نداره!!! متوجه لپ تایم شدم و یه فکر دیگه زد به سرم ... گرچه دلم نمیومد ولی به زور خودم رو راضی کردم ...

چندتا از این کفشدوزک چسبونکی ها خریده بودم ... اونا رو چسبوندم به لپ تاپ همچین جیگرم آتیش گرفت !!!!
سه سال نگهش داشتم خط بهش نیفتاد !!!! ای جیز جیگر بزنی دکی ... اون عصا بشکنه با مخ بخوری زمین ...
الهی بیبت بره تو حلقه !!! دندون مصنوعیت رو گم کنی دماغت بخوره به چونه ت !!!!!

یه نگاه بهش انداختم ... بد نشده بود !!! چه کنیم این دست هنرمند ما به هر چی بخوره طلا میشه دیگه !!!! معماریم
مثلا !!!! دیدم لپ تاپم هنوز جای کار داره !!! یه تیوپ چسب اکریلی نقره ای برداشتم و یه طرح کودکانه اساسی روش
زدم !!! جووووون قربونم بری دکی !!!

یه نگاه به ساعت انداختم ... به همین زودی یک ساعت از وقتم رفته بودی ... خودمو چپوندم تو حموم و دوش سه
سوته گرفتم بازم با موهام درگیر بودم ... چند بار آخر که رفته بودم حموم نرم کننده استفاده نکرده بودم ... موهام
همه به هم گره خورده بود ... ششوار برداشتم و سرسری خشک کردم ... مونده بودم چجوری ببندم !!!

یواشکی رفتم سر کمد لباسهای مامان و یه لنگه از جوراب پارازین ساق بلندهاشو برداشتم ... مامان تو آشپزخونه بود
و بابا داشت تو سالن با لپ تاپش ور میرفت ... آروم رفتم پیشش و از پشت رو کولش سوار شدم بوسیدمش ...
جوراب مامان رو نشونش دادم و خیلی آروم گفتم :

? قربون دستت سردار ... یه دونه از اون گره ملوانی هاتو بزن !!! این موهای من باز افسار پاره کردن ...

بابا که جوراب رو دید گفت :

? مانا باز هم ؟؟؟؟

گردنم رو کج کردم و با التماس گفتم :

? بابایییی ... خواهش میکنم ؟؟؟

در گوشم گفتم :

? تو کی میخوای دست از سرقت جوراب های مامانت برداری ؟

همین لحظه مامان از تو آشپزخونه بلند گفت :

? واسش ببند محمد !!! این دختره دست کجیش به داییش رفته !!!! هرچی میکشم از اون کامران میکشم !!!! نمیدونم
این چه راه حلی بود یاد این بچه داده ؟؟؟!!!!

به مامان گفتم :

? وای مامان !!! نمیدونی چه خوب موهارو جمع میکنه ... اصلا تکنون نمیخوره !!!

? امان از دست تو و اون کامران !!! وقتی هم که نیست نماینده ش انجام وظیفه میکنه !!!

? چاکر ساراخانوم هم هستیم !!!!

بابا موهامو پیچوند و با جوراب محکم بست !!!!

خودمو تو آینه هال نگاه کردم و گفتم :

? اووووووووه سردار !!! چه کردی اون زنه 4 ساعت تو آرایشگاه سعی کرد موهای مارو بکشه تا چشم و
چالمون کشیده تر بشه ، آخرش موفق نشد !!! دس پنچولت درد نکنه !!!!

*

*

*

رفتیم تو اتاقم ... کم کم داشتیم به زمان موعود نزدیک میشدیم ... لباس هامو پوشیدیم

حالا نوبت قدم سومه !!!! آرایش عروس خانوم به لبم یه رژ صورتی خیلی محو زدم ... گونه های مبارک رو هم صورتی خیلی خیلی کم رنگ کردم و همین !!!!

میدونستم با رنگ صورتی خیلی بچه به نظر میرسم از اتاق بیرون نیومدم تا مهمون ها برسند ... میدونستم ماما اگه منو با این وضعیت ببینه محاله بذاره اینطوری پیام تو مجلس !!!!!

رفتیم تو اتاقم ... کم کم داشتیم به زمان موعود نزدیک میشدیم ... لباس هامو پوشیدیم

حالا نوبت قدم سومه !!!! آرایش عروس خانوم به لبم یه رژ صورتی خیلی محو زدم ... گونه های مبارک رو هم صورتی خیلی خیلی کم رنگ کردم و همین !!!!

میدونستم با رنگ صورتی خیلی بچه به نظر میرسم از اتاق بیرون نیومدم تا مهمون ها برسند ... میدونستم ماما اگه منو با این وضعیت ببینه محاله بذاره اینطوری پیام تو مجلس !!!!!

حاضر و آماده پشت در اتاق نشسته بودم و با انگشتهام بازی میکردم ... مرتب نقشه و دیالوگ ها رو تو ذهنم تکرار و بازرسی میکردم ... تا اینکه صدای آیفون اومد ... صدای دودن ماما رو شنیدم و بعد از اون ضربه هایی که به در اتاق میزد

? مانا اومدن ...

از پشت در گفتم :

? ماما من چایی بیار نیستم هالا خودتون یه فکری بکنین !!!! اصلا همون اول شما چایی بدین بعدا من میام پایین ...

? مانا مسخره بازی در نیار !!!

? ماما به خدا جدي گفتم من چایی نمیدم ... برو ماما اومدنا

ماما با غرغر رفت پایین ... پا شدم و خودمو تو آینه ورنانداز کردم که تازه یاد اصل کاری افتادم !!! قرار نبود آبروی بابا رو ببرم ... به هر حال دکتر معتمد دوست نزدیک بابا بود و با این مساله نمیشد شوخی کرد از کشوم چادر حریر سورمه ای با گلهای ریز سفید که خانوم جون برام گرفته بود رو برداشتم من هیچ وقت چادری نبودم اصلا نمیتونستم با چادر کنار پیام نهایت کارم این بود که نماز بخونم یا موقع زیارت سر کنم ... به خاطر همین اونو با دوتا گیره دو طرف شالم محکم کردم تا لباس خوشگلمو پنهون کنم این فقط مخصوص آقای داماده !!!!

بالاخره لحظه موعود فرا رسید ... ماما اومد سراغم ... وقتی منو با چادر دید ابروهاش تا آخرین حد ممکن بالا رفت ... میخواست چیزی بگه که من زودتر لبخند زدم و گفتم :

؟ بریم مامان ... زشته منتظر بمونن !!!!!

با ورود ما به جمع صدای به به و چهچه همه بلند شد ... منم سرمو عین دختر های آفتاب مهتاب ندیده انداختم پایین و خیلی سعی کردم سرخ و سفید بشم ولی موفق نشدم !!!!!!!

جواب احوالپرسی هارو خیلی آروم دادم و رو اولین مبل کنار مامان نشستم ... جمع مشغول حرف زدن بودن و من همچنان سر به زیر نشسته بودم اونقدر که گردنم درد گرفت و صدای قرقرش بلند شد !!!!! با خودم گفتم روغنکاری لازم داره ...

زیر چشمی اطراف رو میپاییدم تا آقای داماد رو پیدا کنم ...

این چه وضع خواستگاریه ؟؟؟ اومدن خواستگاری یا لشگر کشی ؟؟؟ چشم خورد به خانوم دکتر معتمد که مثل همیشه شیک و مجلسی و با آرایش تمام و کمال نشسته بود ... رنگ موهاشو هم عوض کرده بود ... قبلا قهوای سوخته بود ولی الان یه رنگ ملایم کرم کاراملی داشت ... درست کنارش یه خانم چادری نشسته بود که به محض دیدنش دوزاریم افتاد که حتما مادر داماده ... یه شباهت فاحشی با خانم دکتر داشت ولی از نظر لباس و منش و تیپ کاملاً متفاوت بود همچنین غرق در دید زدن من بود که اصلاً متوجه نشد دارم نگاهش میکنم ... یک نگاه اونچنانی بهم کرد که این بار جدی جدی و بدون کوچکترین تلاشی تا بناگوش قرمز کردم فکر کنم داشت اسم و جنسیت نوه هاشو و زمان تولد اونا رو تعیین میکرد !!!!!!!

با دیدن این صحنه دید زدن رو بیخیال شدم و دوباره سرمو انداختم پایین ...

حوصله م از این همه طفره رفتن سر رفته بود !!!!! اگه ترس آبروی بابا رو نداشتم حتما میگفتم برین سر اصل مطلب !!!!!

؟ خوب ... بریم سر اصل مطلب !!!!

یه لحظه به خودم شک کردم که نکنه این صدای من بود !!!!! ولی یه ثانیه بعد فهمیدم دکتر معتمد بود که بالاخره این بحث های مسخره رو جمع کرده !!! کلی به جونش دعا کردم ... منتظر بودم که بابایی بگه مانا جون آقای فلانی رو ببر تو اتاقت حرفاتونو با هم بزنین !!!!

اااه قربون حواس جمع !!! اصلاً نپرسیدم اسم شازده چیه ؟؟؟ یعنی چه قیافه ای میتونه باشه ؟؟؟ تو همین فکرها بودم که بابا گفت :

؟ دخترم آقاي اصلاني رو راهنمايي كن به سالن كوچيکه و حرفاتونو با هم بزنين !!!!!!!!!!!!!

چشمهام تا آخرين درجه ش گشاد شده بود و بابا رو با تعجب نگاه ميکردم ... تو دلم گفتم :

آخه من قريون اون قدو بالات برم ... اين چه ضدحالي بود که به من زدي ؟؟؟ حالا من چه گلي به سرم بگيرم ؟؟ من اصلا آمادگيشو ندارم ... اي واي از اون همه زحمتي که من کشيدم !!!

با صداي مامان به خودم اومدم :

؟ بلند شو مانا جان ...

به زور از جام بلند شدم و با کسي که هنوز فرصت نشده بود ببينمش به سمت سالن كوچيکه رفتيم ...

يه ميل رو با دستم نشون دادم و خودم رو ميل روبرويي نشستم ...

قيافه ش بد نبود ... شايد حتي خيلي هم عالي بود اما از نظر من يه چيزي بود مثل بقيه دکتر ها !!!!

شروع کرد به حرف زدن و معرفي خودش و گفتن از سوابق تحصيلي و افتخارات شغلي و انتظارات از همسر آینده ش منم عين شلغم نشسته بودم و هر دوتا گوشمو باز کرده بودم ... حرفشو از اينور ميگرفتم و از اونور ميفرستادم بيرون ...

اين روند يه نيم ساعتی ادامه داشت و مثل اینکه آقاي دکتر به اين زودي ها تصميم به پايان سخنرانيش نداشت

حيف اون همه ديالوگي که من واسه اين دکي فرنگي نوشته بودم !!! هيبيبي ...

مشغول يه قل دوقل با انگشتهام بودم که وييره موبايلم منو از حالت خلصه م پرت کرد بيرون !!! يواشکي از زير چادر شماره رو نگاه کردم ... شماره موبايل خود کامران بود !!!! اينقدر هول بودم که نفهميدم چطوري معذرت خواهي کردم و خودمو رسوندم آشپزخونه !!! سريع جواب دادم :

؟ بله ؟؟؟

؟ چرا نفس نفس ميزني ؟؟

؟ هيچي !!!! کجايي کامران داري ميائي ؟

؟ چي شده مانا ؟؟؟ راستشو بگو !!!

؟ هيچي بابا ... دوييدم تو آشپزخونه تا جوابتو بدم ؟

؟ تو که موبايلت هميشه تو جيبته ؟؟؟ آشپزخونه چرا ؟

تو همين لحظه مامان اومد و گفت :

؟ مانا چي شده ؟؟؟ چرا يه دفعه اي بلند شدي ؟

؟ هيچي مامان ...

؟ تلفن کيه ؟

؟ کامرانه !!!

؟ امان از دست تو مانا !!!!! زشته جلوي اينا !!! يه خورده رعايت ميكردي !!!

كامران با جديت گفت :

؟ اونجا چه خبره ؟؟؟ مته بچه آدم جواب بده !!!!

با چشم به مامان اشاره كردم كه بره منم به زودي ميام ... به كامران گفتم :

؟ هيچي بابا ... خواستگار اومده ... تو وسط نطق شاداماد زنگ زدي منم يه دفعه اي بلند شدم اومدم بيرون !!!

؟ بدون اجازه من ؟؟؟؟

؟ مگه بايد از تو اجازه بگيرن ؟

؟ چيه ؟؟؟؟ مثل اينكه خيلي ازش خوشت اومده !!!!

اصلا هم خوشم نيووده بود ... ولي به خاطر اينكه حرصشو در بيارم گفتم :

؟ ااي ي ي بدك نيست !!!!! قابل تا مله !!! به هر حال دكتره ... پولداره ... خونواده داره !!!

؟ كافيه مانا !!!!! اين يارو رو هر كي كه هست ردش كن بره !!! زنگ زده بودم در مورد پروژت صحبت كنم ...

؟ خووب !!!! چي شد ؟؟؟

؟ خوب به جمالت !!! وقتي ميگم كه اون يارو دست از پا درازتر از در خونه بره بيرون ... هر وقت رفت زنگ بزن

.... خداحافظ عروس كوچولو !!!!!

مثل هميشه سريع قطع كرد و من دست از پا درازتر به سالن برگشتم ... لازم نبود حرفي بزنم چون آقاي داماد مثل شير ژيان نشسته بود و كاملا آماده حمله !!!!! فكر كنم به ترپش برخورد بود !!!!! به جهنم !!! منم بيخيال رفتم و كنار مامان نشستم و يه لبخند مادر شوهر كش زدم ... تا كور شود هر آنكه نتواند ديد !!!!!

جناب داماد مثل گاوي كه جلوش پارچه قرمز گرفته باشن ، نفس هاي آتشين ميكشيد و حرصش رو سر دسته مبل خالي ميكرد ... منم كه اعصاب نداشتم !!!!!

فكر کرده كي هست ؟؟؟ اومده نيووده واسه من طاقچه بالا ميذاره !!! اصلا اگه خودت ميرفتي به تلفن جواب ميدادي من بايد از اين كولي بازي ها در مياوردم ؟؟؟ اون كامران من نميدونم چرا دستور ميده ؟؟؟ چرا از من اجازه نگرفتي ؟؟؟ !!! ردش كن بره !!!!! چه حرفا !!!!! من فقط منتظر دستور تو بودم !!!

با صداي دكتر به خودم اومدم ...

؟ خوب ... به چه نتيجه اي رسيدين ؟

قبل از اينكه من بخوام دهنمو باز كنم اون مردك دماغ گنده گفت :

؟ متاسفانه به نتيجه مطلوبي نرسيديم !!!

يه پوزخنده مسخره بهم زد و ادامه داد :

؟ ايشون واجد شرايط نيستن !!!!!

يعني كارد ميزدي خونم در نيمومد ... حال مامان و بابا هم بهتر از من نبود نيمدونستم بلند بشم اون كله شو بكوبم به ديوار يا هر چي كه لايقشه نثارش كنم ؟؟؟!! گاهي وقتها آبرومند بودن هم دردرس ميشه واسه آدم !!! جمع هنوز تو شوک حرف اون بود كه من بالاخره استراتژي مورد نظرمو پيدا كردم :

? با معصومانه ترين لحنی كه در خودم سراغ داشتم گفتم :

? حق كاملا با ايشونه !!!

به طرف مادرش برگشتم و ادامه دادم :

? حقيقتش اينه كه حاج خانوم ، من لياقت پسر شما رو ندارم !!!! پسر شما با اين همه محسنات و امتيازاتي كه دارن هر جا برن جواب رد نميشنوند !!!!

حاج خانوم كه از اين تعريف هاي من روم به ديوار خركيف شده بود ، يه چش غره به طرف داد و بعدش يه نگاه مادرانه اي به من كرد و گفت :

? چرا عزيزم ؟؟ شما كه ماشالله هزار ماشالله همه چي تموم هستين !!!

اي جانا قريون خودم برم !!! ماهي افتاد تو تور !!! حالا وايستا آقاي دكتور اونوقت كه مامان جوننت افتاد به جوننت ميفهمي يه من ماست چقدر كره ميده !!!!

يه لبخند معصومانه همرا با ناراحتي زدم و گفتم :

حاج خانوم اين نهايت لطف شماست !!!! ولي من اونقدرها هم كامل نيستم !!! پسر شما با شرايطي كه دارن ... منظورم شغل و موقعيتشونه ... ايجاب ميكنه كه يه فرد مقتدر همراهشون باشه !!! يكي كه بتونه حمايتشون كنه و قدم به قدم همراهشون باشه !!! حيف از اين همه زحمت و تحصيلاته كه هدر بره !!!!

نگاه جمع به من تحسین آمیز شده بود و نگاه دكي سرشار از تعجب ... حتما با خودش ميگفت اين دختره ديوونه ست !!!!

يه آقاي ميانسال كه من اصلا نفهميدم چه نسبتي با اون تحفه داره گفت :

? دخترم ... چرا فكر ميكني ازدواج مانع پيشرفت شغلي ميشه ؟؟؟

? نه حاج آقا!!!! من هرگز اينو نگفتم !!! اتفاقا من فكر ميكنم يك ازدواج به جا و مناسب نربان كسب موفقيت هاي بيشتريه !!!!! منظور من اينه كه ايشون بايد با كسي ازدواج كنن كه براشون مانع نباشه !!!

خوب من فكر ميكنم هنوز بچه هستم و از زندگي چيزي نميفهمم ... احساس ميكنم نميتونم نقش يك حامي رو براي كسي بازي كنم كه يه همچين شغل خطيري دارن !!!!

يه مرد ميانسال ديگه گفت :

? دخترم ... شما تا همچنان نشون دادې چيزي از وجاهت و كمالات كم نداري !!! ماشالله ... كم پيدا ميشه جوونا تو اين سن اين همه عاقل و فهميده باشن !!!

? شما لطف داريد آقا ... من خودم رو شايبسته تعريف هاي شما نميبينم !!!!

از سرتونم زيادم !!!! دارم واستون !!! اون آقا ادامه داد :

? حالا بهتره بيشتري رو اين موضوع فكر كنيد ... زود تصميم نگيريد !!!

همییینه !!! آآره ... بیشتر اصرار کنین ... از سگ کمترم اگه بذارم دوباره این عوضی پاشو بذاره تو خونمون !!!
یه کم سرمو کج کردم با شرم ساختگی گفتم :

? من نظر خودمو گفتم ... بقیه تصمیمات با پدرمه !!! هر چی ایشون بگن من همون کار رو انجام میدم !!!
همه نگاه ها به سمت بابا کشیده شد ... بابا هم با صلابت اعلام کرد :

? من هم با نظر دخترم و آقای اصلانی موافق هستم ... فکر میکنم دخترم مناسب آقای دکتر نیستن !!!
ایول بابا ... ضربه خوبی بود !!! اگه تو یه شرایط دیگه بود و بابا میگفت من مناسب نیستم ، عصبانی میشدم ولی
اینجا ، با این حرفش همه تقصیرات رو انداخته بود رو دوش دکی !!!
جمع شروع کردن به پچ پچ و منم زیرچشمی بهشون نگاه میکردم ... تیرم به هدف خورده بود من با موفقیت کامل
ماموریت رو به پایان رسونده بودم !!!

بعد نیم ساعت حرف زدن بالاخره تصمیم گرفتن زحمت رو کم کنن !!! من همراه مامان و بابا تا دم در برقه شون
کردم ... همین که در بسته شد با سرعت نور خودمو رسوندم طبقه بالا و از اونجا نگاهشون کردم
مادره از همونجا شروع کرده بود به سرکوفت زدن ... دکی هم دستشو با کلافه گی تگون میداد و هی میکشید به
سرش !!!!

آآهااا خوب شد !!! بکش عزیزم ... تازه اولشه !!! اگه بری با شاهزاده بریتانیا هم ازدواج کنی تا آخر عمرت
سرزنش مامان جونت همراهته !!!! اوووووقفف ... جیگرم حال اومد !!!!
بعد از رفع زحمت هیات خواستگاران مامان سکوت کامل کرده بود ... شالشو دور خودش پیچیده بود و تو مبل فرو
رفته بود ... خیلی دپرس میزد !!! نمیدونم چرا ؟؟؟ بابا با چشم و ابرو اشاره کرد که کاری بهش نداشته باشم ...
من هم فقط ظرفها رو با کمک بابا جمع کردم شستم ...

*

*

*

رو تختم نشسته بودم و خودم رو با عروسک هام مشغول کرده بودم ... دوباره باید تمام این بند و بساط هارو جمع
میکردم !!! حداقلش خوب شد داغ اذیت کردن اون دماغی به دلم نموند ...
موبایل رو برداشتم و چند بار زدمش تو کله عروسکم !!! اعصابم از دست کامران خورد بود ... حق نداشت با من
اونجوری صحبت کنه ... از یه طرف میخواستم بدونم قضیه پروژه به کجا کشید و از یه طرف هم نمیخواستم پیش قدم
بشم !!! غرور داشتیم واسه خودمون بالاخره !!!

فکر کنم کار عروسکم دیگه به ضربه مغزی رسیده بود که گوشیم زنگ خورد ... کامران بود ... نمیدونستم چیکار
کنم ؟؟؟ جواب بدم ... ندیدم .. بیخیال باشم .. سرد باشم یا گرم ؟؟؟ آخرش تصمیم گرفتم بی نهایت مظلوم باشم ... فکر
کنم بوق پنجم شیشم برای کامران خورده بود که من جواب دادم ... خیلی آروم و مظلومانه گفتم :

? بله ؟

? خانوم کوچولو از دست کامران نش ناراحته ؟

خستگي تو صداش موج ميزد ... آروم گفتم :

? اوهم ...

? گردن کامران بشکنه !! زبونش لال بشه که دیگه ماناي کوچولو شو اذیت نکنه !!!

همون اول خر شدم !!! ولي به روي خودم نیاوردم و مظلومانه گفتم :

? خدا نکنه ... اونقدر ها هم مهم نیست ...

? چرا عشق من ... مهمه ... خیلی مهمه !!! گاهی وقتها فراموش میکنم که مانا کوچولوي ما دیگه بزرگ شده و این چیزها دیگه ممکنه زیاد پیش بیاد !!! حالا طرف چجوري بود ؟؟ مقبول شاهزاده خانوم افتاد ؟

خندیدم و گفتم :

? وای نمیدونی کامران چه بلایی سرش آوردم !!!! یخ کاری کردم تا ابد سرکوفت بخوره !!!

? چیکارش کردی بچه ؟

ماجرا رو مفصل براش تعریف کردم ... از تغییر دکوراسیون اتاقم و لباسم تا!!!! سخنرانی فصیحم در جمع مهمانها !!!

غش غش میخندید !!! گفت :

? آخه دختره ی دیوونه ... اون چه کاری بود با اتاقت کردی ؟ چه لباسی بود پوشیدی آخه ؟؟ شانس آوردی محمد دستتو خوند وگرنه الان باید به فکر کت شلوار میبودم !!!

? بابا از کجا دست منو خوند ؟

? وقتی خانوم موشه اون بالا بدو بدو راه انداخته بود !!! وقتی چایی رو نیاورد !!! وقتی با چادر اومد پایین !!! محمد رو دست کم نگیر بچه !!!

? هوووووممم ؟؟؟ بابایی ناقلا !! حیف که نداشت و گرنه میخواستم یه نمایشنامه عروسکی واسه دکی جون بازی کنم !!!!!!

کامران دوباره خندید و گفت :

? دختره ی احمق !!! تو نمیدونی اون بچگی صورتت ، اون معصومیت چشمهات چه بلایی میتونه سر یه مرد بیاره ؟!!!!!!!!!! اگه پاش به اتاقت میرسید ... اگه تو رو با اون لباس میدید ... مطمئن باش الان انگشتر نامزدی تو دستت بود !!!!!! مطمئن باش هرگز نمیداشت از دستش در بری !!! برو خدا رو شکر کن که یه کامران کار خراب کن آفرید تا بعضی ها دست خالی روونه خونشون بشن !!!

? هووووممم ؟؟؟ نمیدونم !!!

? اینجوری نکن پدرسوخته !!! دلم آب شد !!!

? باشه !!! کی میای کامران ؟؟ کی میریم کویر ؟ عقب افتادم !!!

? قبلا با پدرت در این مورد صحبت کردم ... اون با پیشنهاد من موافقت کرد ... فقط مونده نظر تو ...

? چه پیشنهادی ؟

؟ راستش مانا ... ماموريتي ڪه درگيرش هستم خيلي پيچيده شده !!! اصلا مشخص نيست ڪي تموم ميشه

پس من چي ؟؟؟؟

؟ دو دقیقه زبون به دهن بگیر بچه !!! من با محمد صحبت کردم ... میدونی که اون به خاطر وضعیت شیمیاییش نمیتونه بیاد اونجا !!! سارا هم محاله اون رو ترک کنه !!! از مندا هم که کلا آبی گرم نمیشه !!! همچنان تو هوا سیر میکنه ...

خوب من همه اینارو میدونم ... تو قول دادی با من باشی ...

؟ میدونم عشقم ... یادم هست ... به خدا دلم میخواد حتی یه دقیقه هم شده پیام و از نزدیک ببینمت !!! ... همیشه مانا ... همیشه !!!

؟ یعنی میگی بیخیال طرح کمپ بشم ؟؟؟

؟ نه عزیزم ... قول دادم پاش هم هستم !!!

؟ آخه چطوري؟

؟ تو با یکی از افراد من میری ؟

؟ ها!!!؟؟؟..... زحمت نکش کامران خان !!! من خودم میتونم از پس خودم بر بیام !!!

؟ بچه نشو مانا !!! انتظار داری بذارم تنها بری تو اون بر بیابون ؟

؟ مگہ اجازہ من دست توئہ ؟

آررره !!! اجازه ت دست منه !!! اختیار تو دست منه !!! یا به حرف من گوش میدی و با محافظ میری یا طرح کمپ کویرنوردیتو همین الان فراموش میکنی !!!

[illegible]

عصبانی شد و با فریاد گفت :

غییرت !!!؟؟؟ آرره ... بی غیرتم آگه بذارم تنها بری !!! فکر کردی برای من آسونه ؟؟ کسی که دارم همراهت میفرستم تایید شده ست !!! امتحانشو پس داده ... حرفه ایه !!!

من هم با فریاد گفتم :

؟ چیزی که من احتیاج دارم محافظ نیست !!! بفهم کامران !!!

؟ چیزی که تو احتیاج داری دقیقاً محافظه !!! تو نمیفهمی تو چه موقعیتی هستی !!!

هه ... چه موقعیتی؟؟؟ تو شغلت باعث شده به همه چیز بدبین باشی !!!

؟ دختره ي احمق !!!! تو خوشگلي ... نازي ... هر جا بري جلب توجه ميکني چه برسه جايي به اون دور افتادگي !!! انتظار داري تنها بفروسمت ميون به عده غريبه ؟؟؟ اونجا نزديک مسير ترانزيت مواد مخدره !!! خطرناکه !!! مي فهمي ؟؟؟ بيابونه ... بيابون ... مار و عقرب داره ... طوفان شن داره ... گم شدن داره ... راهزن داره ... احمق کوچولو اصلا اگه به موقع به عقرب ديدی و ترسيدی ... بهت حمله دست داد يکی نبايد باشه به دادت برسه ؟؟؟!!!!

میدونستم حق با اونه ... داشتم بحث الکی میکردم ... از این ناراحت بودم که چرا این ماموریت لعنتیش تموم نمیشه
؟؟؟ من میخوامم کامران باهام باشه نه کس دیگه !!!

وقتی دید ساکت گفت :

؟ اول به پیشنهاد من گوش کن بعدا انتخاب بکن ... یا قبول میکنی یا یه موضوع دیگه رو انتخاب میکنی !!!

نگفته هم میدونستم جوابم مثبته !!! یه نیروی جاذبه وافری نسبت به طرح کمپ کوپرنوردی در من ایجاد شده بود که به
این آسونی ها از بین نمیرفت !!!

؟ گوش میدی ؟

؟ آره ... بگو

؟ هوشنگ شهشانی رو میشناسی ؟

؟ چه ربطی داره ؟

؟ جواب منو بده !!! میشناسی ؟

؟ همون هتلداره رو میگویی دیگه ؟؟؟ !!!

؟ آفرین ... همون ... رو مغزش کار کردم ... قبول کرد که طرح رو آگه مورد قبول بود به مرحله اجرا دربیاره
!!!

؟ چیسسسسسسس چطوری آخه ؟

؟ بهم مدیون بود !!! به خورده هم از مزایا و تازگی طرح تو ایران بهش گفتم راضی شد !!! با سازمان میراث
فرهنگی هم هماهنگ شده برای برداشت بنا و کارهای نقشه برداری ... شهشانی مذاکره کرده برای احداث کمپ ...
اونا هم موافقت کردن !!! مسئول پروژه هم جمشید شاپوریه ... میشناسیش که ؟؟

؟ معلومه که میشناسمش !!! دکتر شاپوری نفر اول مرمت کشوره !!! باورم نمیشه ؟؟؟ چطور قبول کرد بیاد سر یه
پروژه به این دوری !!! ؟؟؟؟

؟ اونش دیگه مربوط میشه به ما !!! ببین ... مهندس های سازمان کارهای نقشه برداری و برداشت رو انجام میدن و
آگه طرح مورد موافقت سازمان باشه بلافاصله وارد اجرا میشه ... فکر کنم پیشنهادم به اندازه کافی قابل تامل باشه
!!!

قابل تامل ؟؟؟ پیشنهادش وسوسه انگیز بود !!! بودن در کنار دکتر شاپوری خودش مثل یه دانشگاه بود ... دیگه لازم
نبود به تنهایی بنا رو برداشت کنم ... کارهای نقشه برداری هم خودش اوکی میشد !!! بعدشم اجرا !!! بهترین موقعیت
بود برای یه دانشجو ... قاندا من تا 3 سال دیگه حق مهر نداشتم !!! نمیشد ازش گذشت ... گفتم :

؟ پیشنهادت خیلی سخاوتمندانه بود ولی قسمت دومش نمیشه تغییر کنه ؟؟؟ نمیشه به جایی غریبه با یه آشنا برم ؟
مثلا بابا حیدر یا مثلا عمو محسن یا اصلا مندا رو راضی میکنم ...

؟ عقلتو از دست دادی مانا ؟؟ محسن آگه بیل زن بود باغچه خودشو بیل میزد !!! اون زن داره آگه میتونست زنشو ول
کنه که اون الان تو ماموریت بود و من ور دل شما !!! وضعیت مندا و بابا حیدر هم که معلومه !!! بعدشم اون که
غریبه نیست !!!!

؟ غریبه نیست ؟؟ میشناسمش یعنی ؟؟ کیه ؟

شوہرت !!!

؟ مسخره بازي در نيار ... كيه ؟

گفتم شوهر ته !!! همه کارها قبلا انجام شده و همه چیز تمومه !!! شما الان متاهلی ...

[illegible]

بله ... از همه چیز خبر داره !!!

عصبانی شدم و گفتم :

؟ دروووووغ میگییییییی

از تخت پریدم پایین و گوله رفتم سمت اتاق بابا اینا و یه کله رفتم تو !!!

اي وائاي ... اوه ... ببخشيد .. من .. من

رومو کردم سمت دیوار ... صدای قاه قاه خنده کامران از گوشی میومد !!!!گوشی رو گرفتم جلوی دهنم و گفتم :

خفه شوووو؟

و قطع کردم ... دو تا پا داشتم ... هشت تا دیگه قرض کردم و جیم شدم !!!!

داشتیم از خجالت میمردم ... سرمو گذاشتم رو تخت و بالش رو رو سرم فشار دادم و اینبار با گوشیم همینطور یه ریز رو بالش میکوبیدم !!!

آخه دختره ي احمق ... سرتو مثل گاو انداختي پايين ميري کجا ؟؟؟ وایي ننه ... خدایاااا مردم !!!

نمیدونم چقدر با گوشي کوييدم تو سرم تا اينکه يکي در زد ... بابا بود با اينکه در اتاقم باز بود بازم در زد !!!! برو
بمير مانا !!!!

... بفرمایید بابا ...

بابا اومد و کنارم رو تخت نشست و دستاشو دورم حلقه کرد ... سرشو فرو برد تو موهام ... سرمو تو گردنش قایم کردم ...

... ببخشید بابا ...

موهامو بوسید و گفت :

؟ تو ببخش ما نا جان ... کامران باهات حرف زد ؟؟ خیلی عصبانی شدی بابا ... نه ؟؟؟

.....?

میخواستم صبح باهات حرف بزنم اما فکر میکنم بهتر باشه الان حرف بزنیم ... موافقی؟

سرمو به معنای آره تکون دادم ... منو از خودش جدا کرد و گفت :

؟ باور کن این تصمیم برای ما آسون نبود ... مبادا یه موقع فکر کنی ما میخواستیم تو رو از سرمون باز کنیم !!!

سرمو انداخته بودم پایین و حرفی نمی‌زدم ... بابا ادامه داد :

ما هیچوقت نخواستیم جلوي پيشرفت تورو بگیریم ... علاقه ت به این موضوع و موفقیتی که برات به همراه داره باعث شد راضي به این کار بشیم ... دلم میخواست حالا که کامران درگیره خودم باهات میومدم ولي خودت میدونی که نمیتونم !!!

من خودم قبلا وسوسه شده بودم !!!! هارت و هورتم کاملا الکی بود و مضاف براینکه کاملا حق با اونها بود ... حتما باید یکی همراه من میبود !!!!

گفتم :

بابا تو می‌شناسیش؟؟ قابل اعتماده؟

؟ آره ... میشناسمش ... مانا اگه قابل اعتماد نبود که کامران تورو نمیداد دستش !!!! خودت بهتر و بیشتر از هر کسی میشناسیش ...

؟ بعد از اتمام پروژه چی ؟

؟ نگران نباش ... همه چی پاک میشه ... عین روز اولش ...

آخه چجوری بدون رضایت من اینکارو کرد ؟

؟ فراموش کردی ؟؟؟ تو خودت بهش وکالتنامه داده بودی !!!

؟ اون يه مسخره بازي بود !!! قرار نبود اينكارو بكنه ...

؟ اون وکالتنامه کاملاً معتبر بود ... درثانی ... کامران آگه بخواد بدون وکالتنامه هم میتونه هر کاری بکنه !!!!

؟ این قضیه مال کیه ؟

؟ دو هفته ای میشه

? دو هفته هههههههه؟؟؟!!! چرا زودتر نگفتین ؟

؟ کامران داشت مقدمات کار تو فراهم میکرد ... بهتره باهش تماس بگیری و تصمیمتو بهش بگی ... حالا نظرت چیه ؟ موافقی یا مخالف ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

!!!!!! من ميرم ؟

فصل پنجم

گوشه تخت نشسته بودم و زانو هامو بغل گرفته بودم ... ساعت دو نیمه شب بود ولي من 1% هم خواب نداشتم ... از صبح کتابخونه بودم نهار نخوردم ... کلي خريد و دوندگي کردم ... تازه شام هم نخورده بودم !!! پس من چجوري زنده م ؟؟؟

نمیدونم من چرا اين روزها گوله گوله سورپرايز ميشم ؟؟؟!!! اين کامران هم خوب بلده چجوري حرفشو به کرسی بنشونه !!!

غرق در فکر بودم که با ويبره موبایلم از جا پریدم !!!

? لعنتي مثل گاو نعره میکشه !!! اينم ويبره ست رو اين گذاشتن ؟؟؟

کامران بود ... دکمه رو زدم و با عصبانیت گفتم :

? بله ؟

? گندتو جمع کردی ؟

? کامران!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ان

? جونم ... امر بفرمایید بانو !!!

? تو حق نداشتی !!! اون وکالتنامه جعلی بود ... الکی بود ... مسخره بازی بود !!!

? بقیه که این نظر رو نداشتن !!!

? حالا که اینطوره منم میرم به پیرزن رو واست عقد میکنم !!!

؟ آآآخ خ دستت درد نكنه مانا ... فقط بي زحمت قربون دستت دو پيمانه درد و مرض هم داشته باشه ... آلايمر ... آرتروز ... نقرس ... قند ... فشار خون

؟ ديگه چي؟؟؟

؟ فعلا همينا !!! قول ميدم بهترين پرستارها و كنيزهارو واسش بگيرم !!! تو فقط پيداش كن بقيه ش با من !!!

؟ خيلي رو داري كامران !!!

؟ ميدونم !!! ... حالا جواب بانو چيه ؟ قبوله يا بگم داماد برگرده ؟

؟ برگرده ؟؟؟ مگه الان اونجاست ؟

؟ بله !!! رفته لوازم آسايش بانو رو محيا كنه !!!

؟ چه پسر خوبي !!! تا حالا كجا قايمش كرده بودي ؟

؟ اينو ته بچچه م نگه داشته بودم واسه نوه م ... حالا تو و نوه م نداريم كه ... تو هم جاي نوه ي نداشته من !!!

بعدشم صداشو عين زن ها كرد و گفت :

؟ اي خدا بگم اين بچه هاي امروزي رو چيكار نكنه !!! ازدواج نميكنن كه !!! وقتي هم ازدواج ميكنن ميگن " حالا بچه زوده !!! ما ميخوايم زندگي كنيم !!! " اي برين بميرين

؟ كامراناان !!!

؟ جونم ؟

؟ طرف كيه ؟ من ميشناسمش ؟؟؟

؟ خاك تو سرت !!! طرف چيه ؟ آدم مگه در مورد شوهرش اينجوري صحبت ميكنه ؟

؟ راستي نميشه شوهرم نباشه ... تو شناسنامه برادري ، عمويي ، چيز ديگه اي باشه ؟

؟ نووچ ... اونا بازدارندگي لازم رو ندارن !!!

؟ تو هم زيادي شلوغش كردي !!! كسي طرف من نمياد !!! اين امشبي هم سوءتفاهمي بيش نبود !!!

؟ نه خره ه !!! تا حالا هيچ كس طرفت نيومد چون هرجا رفتي يه لعبتي مثل من و يه كودني مثل مندا باهات بود !!!

؟ كامراناان ... در باره ي مندا درست صحبت كن ؟

صداشو عين پيرزنهها كرد و گفت :

؟ دختر جون !!! تو الان شوهر داري ... فقط بايد به فكر اون باشي !!

؟ آره ... راست ميگيااا ... يادم رفته بود !!! حالا كي هست اين عشق ما ؟

؟ غلط كردي دختره ي بي حيا !!! عشق تو فقط منم !!! فهميدي ؟

؟ نوچ !!! از آقامون بگو ؟ خوشگله ؟ خوش تيپ هست ؟؟؟ قدش چي ؟ بلنده ؟؟؟

؟ آخه كوچولو ... تو به قدش چيكار داري ؟ طرف مورچه خوار هم باشه از تو بلندتر ميشه !!!

؟ من این شرایط سخت و این مشکلات رو تحمل میکنم فقط به خاطر بچه هام !!!! تا اونها اصلاح ژنتیکی بشن و قدشون بلند بشه !!!

؟ خیلی پرویی مانا !!!!

؟ میدونم کامران جون !!! حالا نمیخوای اسمشو بهم بگی ؟

؟ خودت یه اسمی واسش انتخاب کن !!! باید فردا بدم واستون شناسنامه و کارتهای شناسایی صادر کنن ...

؟ یعنی چی ؟ بالاخره یه اسمی داره !!

؟ انتظار نداشته باش سه جلدشو بیام تحویل بدم !!! این شانس رو داری خودت واسش اسم انتخاب کنی !!!

؟ وای یعنی چی ؟؟؟ من میخوام آقامونو به اسم خودش صدا بزنم !!!!

خندید و گفت :

؟ چه خوش به حالشم شده !!! آقامون ، آقامونی میکنی !!!!

؟ پس چی فکر کردی ؟؟؟!!!! خودم اغفالش میکنم از زیر زبونش میکشم بیرون !!!!

خندش شدت گرفت ... بلند بلند میخندید !!!!

؟ تو میخوای اونو اغفال کنی ؟؟؟ صابون به دلت نزن دخترم !!! یارو همسن باباته !!! از کار کناره گیری کرده ... میخواست بره تو کویر مزرعه پرورش شترمرغ بزنه !!!! بهش گفتم فعلا یه مدت امتحانی با یه شتر مرغ برو کویر ... ببین میتونی تحملش کنی ؟ (نکته : شترمرغ حیوان بسیار ابلهی است !!!!)

؟ خیلی بدجنسی کامران !!!!

با صدایی که هنوز رگه های خنده توش بود گفت :

؟ چیه ؟؟؟ از حرف مردم میترسی ؟ میترسی بگن دختره گیر یه گفتار پیر افتاده ؟

با حرص گفتم :

؟ نه خیییییر !!! حالا نمیخوای اسم بابابزرگ جدیدمو بهم بگی ؟؟؟

؟ آقاتون رو میگي دیگه ؟

؟ کامراناااااااااا اسمش چیه ؟

؟ اسم خودشو بیخیال شو چون عمرا بهت بگم !!!! ولی اسم عملیاتیش آترونه !!!!

؟ آترون ؟؟؟ ته مونده خدایان یونان رو برداشتی آوردی واسه ما ؟؟؟؟

؟ نه خیییییییییر گل سرسبد مردهای ایران رو واست کنار گذاشتم !!!!

؟ گل سرسبدش که کامران جون خودمه !!!!

با یه کمی مکث گفتم :

؟ کامران ... مورد اعتماد هست ؟

؟ نترس کوچولو ... كاملا مورد اعتماد ... اڳه نبود فكر ميكردي حاضر ميشدم تورو بسپارم دستش ؟ اون حرفه ايه و دوره پزشكي رو گذرونده ... حداقل خيالم راحته كه اڳه يه موقع حمله اي بهت دست داد ، يكي هست به دادت برسه !!!

؟ كامران ساعت سه نصف شبه !!!!نميخواي بخوابي ؟

؟ خسته شدي ؟

؟ من خسته نيستم !!!!ولي صداي تو خيلي خسته ست !!!

؟ نگران من نباش عشقم !!!صداي تو بهترين چيزيه كه الان ميتونم داشته باشم !!!!

ناخودآگاه خميازه كشيدم

اي لعنتي ... اين ديگه كجا بود ؟؟ الان چي فكر ميكنه ؟؟؟!!!!

خنديد و گفت :

؟ از ساعت خواب دختر کوچولوي ما خيلي گذشته !!!برات لالايي بخونم ؟

پررو پررو گفتم :

؟ آره ... ميشه ؟

؟ چرا نميشه ؟؟ صبر كن يه لحظه !!!

يه سرو صداهايي ميومد از اونور خط ... بعد چند لحظه صداي ساز بلند شد و كامران شروع كرد به خوندن :

من فقط عاشق اينم

حرف قلبنو بدونم

الكي بگم جدا شيم

تو بگي كه نميتونم

من فقط عاشق اينم

بگي از همه بيزاري

دو سه روز پيدام نشه تا

ببينم چه حالي داري

من فقط عاشق اينم

عمري از خدا بگيرم

انقدر زنده بمونم

تا بجاي تو بميرم

من فقط عاشق اينم

روزهايي كه با تو تنهام

كارو بار زندگيمو

بذارم براي فردا

من فقط عاشق اينم

وقتي از همه كلاقم

بشينم يه گوشه؟ دنج

موهاي تورو ببافم

عاشق اون لحظه‌ام كه

پشت پنجره بشينم

حواست به من نباشه

دزدكي تورو ببينم

من فقط عاشق اينم

عمري از خدا بگيرم

انقدر زنده بمونم

تا بجاي تو بميرم

چشمهام كم كم داشت گرم ميشد ... انگار واقعا خوابم ميومد و خودم متوجه نبودم !!!!

? شب بخير عشق من !!!

به سختي جواب دادم :

? شب بخير كامران ... خيلي دوستت دارم ...

خنديد و گفت :

؟ نه بیشتر از من ...

انقدر از دیدن استاد شاپوری ذوق زده شده بودم که تموم مدت افتاده بودم رو کاغذهام و داشتم طرح های مختلف میزدم ... یه خورده از مشخصات اون کاروانسرا یادم مونده بود و عکسهایی که گرفته بودیم هم کمک زیادی بهم میکرد ...
طراحی مجموعه های اطراف کاروانسرا رو شروع کردم و چند تا کانسپت زدم تا بعدا نظر دکتر شاپوری رو در موردشون ببرسم ... طرح کاروانسرا رو هم گذاشتم تا بعد از برداشت شروعش کنم ...

تقریبا تمام مدت خودمو تو اتاقم زندانی کرده بودم و یه کله طرح میزدم ... از همه چی زده بودم تا مبدا یه دفعه ای یه
چی از یادم بره !!! مامان از دستم کلافه شده بود اما کو گوش شنوا ... البته یه خورده هم کنجکاویم در مورد شوی
بادی گاردمن تحریک شده بود !!! خوب یه خورده بیشتر از یه خورده !!!

بدجوری قلقلکم میداد ... هرچی به کامران زنگ میزدم خاموش بود ... اونقدر هم پررو نبودم که به عمو محسن بزنگم
!!! از سر ناچاری پرونده شوی گرامیمو بستم و چسبیدم به طرح ...

؟ مانا مانا!!!!

؟ بله مامان ...

؟ بیا پایین یه چیزی بخور ...

؟ اومدم ...

*

*

*

؟ مانا ... وقت آرایشگاه گرفتم واسه امروز غروب

؟ وایا مامان ما تازه رفتیم ...

دستي به صورتم کشیدم و گفتم :

؟ ... ۱۱۱ ... ۱۱۱ هنوز هیچی سبز نشده !!!

؟ حرف نباشه !!! معلوم نيست دفعه بهدي كه آرايشگاه ميري كي باشه !!!

؟ کره ماه که نمیرم ... به هر اونجا یه سلمونی چیزی پیدا میشه دیگه ... میگم مامان دقت کردین مادر زن شدین ؟؟؟

!!!! مانا ااا ؟

خوب راست میگم دیگه !!! نه چک زدیم نه چونه ... دوما د اومد به خونه !!!

؟ خيلي ڀررو شدي مانا ...

؟ ذوق دارم مامان !!! تا حالا شوهر نداشتم آخه !!! اونم از نوع پیرمردشو !!!

خجالت بخش مانااا!!!!

؟ وایا ... چرا مامان؟؟ شوهرمه خوب !!! پاشو ... پاشو بریم آرایشگاه میخوام خوشگل کنم ... به نظرت موهامو چه رنگی کنم؟

خودت میدونی دست به موهات بزنی کامران پوست از سرت می‌کنه !!!

ما دیگه شوهر داریم ... اختیارمون با آقامونه !!!! کامران کیه اصلا ؟؟؟؟!!!!

هرچي من شوخي ميکردم مامان هي دپرس تر ميشد!!!! گفتم :

? مامان سفر قندهار نميرم ... همين بغل گوشتونه !!!

صداش بغض دار بود .. گفت :

? آآرره ... بغل گوشمون!!!! تو بر بيايون ... ميون يه مشت مار و عقرب ... آخه مگه جا قحط بود ... من نميخوام بري مانا ...

از پشت بغلش کردم و گفتم :

? قربونت برم من ... نگران نباش ... چيزي نميشه ... من مواظب خودم هستم ... تازه يه نره غول هم قرار سايه به سايه همراه من باشه ... ديگه از چي ميترسي ؟!!!! ... مامان اين چند وقت من نيستم حسابي با بابا زندگي نامزدي بكنين !!!! گور باباي بچه !!!! از دست من خلاص ميشين ... حالشو ببر ماماني گلم ...

? دختره بي تربيت !!!! محمد زيادي لي لي به لالات گذاشته ... پررو شدي !!!

? وا ... بيا ثواب بكن حالا !!!! به فكر خودت نيستي به فكر بابايي من باش !!!!

? واي مانا !!!! مواظب خودت باشيااا ... حريم رو رعايت كني مانا ... شيطوني نكنيااا ... مانا حساب كامران و مندا و بابات رو نكني ... هرچي باشه يه مرده !!!! اي خدا من چيكار كنم ؟!!!!

? واي مامان شلوغش كردياا ... حالا خوبه خودتم تو جبهه با يه گردان مرد زندگي ميكردي ... بابا هم كه هميشه تو ماموريت بود !!!!

? اون فرق ميکرد ... اونا مثل خانوادم بودن ...

? اينم خود خانوادمه !!!! شويمان است مادر جان !!!!

مامان با حرص گفت :

? اینطور که معلومه تو هم که بدت نمیااااا!!!!

ابروهامو با شیطنت چند بار بالا و پایین دادم و گفتم :

? چراکه نه !!!

*

*

*

لباس پوشیده و آماده بودم تا بریم آرایشگاه که موبایلم زنگ زد ... کامران بود :

? سلام مانا ... وسایلتو جمع کن ... فردا 5 بعدظهر پرواز داری ... محسن میاد دنبالت ... من باید برم

داد زدم ...

? واستا یه لحظه !!! چي چيو فردا ؟؟؟!!!! من هنوز هیچی کاری نکردم ... وسایلمو باید جمع کنم ...

? از همین الان برو جمع کن ...

? من با هواپیما نمیرم ... میخوام با قطار برم ... تا حالا با قطار نرفتم ...

? بحث نکن ...

؟ نمیرم !!! من با قطار میرم

؟ لعنتی

و قطع کرد ... آخه چرا اینجوری کرد ؟؟؟

رو پله ها نشستم .. نمیدونم چقدر به همون حال اونجا بودم که صدای مامان رو شنیدم :

؟ تو اینجا یی من یه ساعته صدات میکنم ؟

؟ هااا ؟؟ آره ...

؟ بیا بریم دیر شد ...

هنوز سوار ماشین نشده بودم که کامران دوباره زنگ زد :

؟ مانا 9 امشب بلیط داری ... هفت و نیم آماده باش محسن میاد دنبالت

قطع کرد ... حتی فرصت نکردم پلک بزنم ... فقط به مامان گفتم :

؟ کامران بود ... 9 بلیط دارم !!!!

فکر کنم یه پنج دقیقای فقط زل زده بودم به شیشه ماشین !!!! بعد یه دفعه ای مثل فشنگ پریدم سمت اتاقم ... نمیدونستم از کجا باید شروع کنم ... عین بچه گربه دور خودم میچرخیدم ...

اول از همه تمام کاغذهامو جمع کردم ... طرحامو لوله کردم و گذاشتن تو کاور ... راپیدها ، ماژیک ها ، خط کش هامو ریختم تو ساک دستی ... لپ تاپم رو جمع کردم ... تخته شاسیمو هم گذاشتم کنارش ...

ای وای ... چرا مغزم کار نمیکنه ؟؟؟ دیگه چی میخوام ؟ کتاب چی باید بردارم ؟ اصلا باید کتاب بردارم ؟؟

همینجوری دور اتاق میچرخیدم که مامان با چشمهای گریون وارد شد و بدون هیچ حرفی چمدونم رو از کمد برداشت و باز کرد ... لباسهامو یکی یکی تا میکرد و میذاشت تو چمدون ... اشک همینجوری از چشمهایش جاری بود ... گفت :

؟ باید خیلی مواظب باشی ... آب و هوای کویر متغییره ... روزش یه چیزه شبش یه چیز دیگه ... اون کلاه و عینکت فراموشت نشه

بلافاصله کلاه و عینکم رو برداشتم و گذاشتم کنار کیفم ...

؟ هر دو ساعت ضد آفتاب تو تمدید کن ... تنبلی نکنی مانا ... میسوزی !!! ...

لباس نخی هاتو میذارم روزها بپوش ... شبای کویر خیلی سرد و سوز داره ... چند تا پلیور میذارم ... حتما بپوشیاااا ...

دست از ماجراجویی بر میداری ... هر سوراخ سمبه ای دیدی دستتو نمیکنی توش !!! فهمیدی؟؟؟

؟ بله مامان ... چشم ...

؟ شبها حموم نکنی بجایی یه موقع !!!

؟ چشم ...

؟ هر چی دم دستت رسید نمیخوری !!! هله هوله ممنوعه !!! فست فود و این چرت و پرتها رو نمیخوریاااا ... معلوم نیست مال کیه ؟ ... یه موقع مسموم نشی !!!؟؟؟

؟ مامااااااااااا ... من مواظبم !!!!

مامان به فین فین افتاده بود ...

؟ آخه چجوري بذارم بري ؟ اون از مندا ... اينم از تو !!! اي کامران بگم خدا چيکارت کنه که هرچي آتیشه از گور تو بلند ميشه !!!

مامان از اولم با رفتن من مخالف بود !!! گفتم :

؟ مامان چيکار به کار کامران بنده خدا داري ؟

کنارش رو زمین نشستم و بغلش کردم :

؟ ماماني گلم ... بالاخره کي چي ؟؟؟ دختر بالاخره رفتنيه !!!! بيابون و خونه شوهر که با هم زياد توفيري ندارن !!!!

؟ الان مثلا به مامانت دلداري دادي ؟؟

؟ وایيبي بابا ترسيدم !!! کي اومدي ؟

؟ الان ...

بابا اومد تو و کمک کرد مامان از زمین بلند شه و اونو از اتاق برد بيرون ... همينجور که ميرفت گفت :

؟ زود باش مانا ... زياد وقت نداري !!!

شلوغ پلوغ لباسمو چيوندنم تو چمدون ... چند تا شلوار و مانتو و شال ... لباس تو خونه ...

واييي ... از سليقه آقامونم خبر نداريم ببينيم چي مپسندن ؟؟؟!!!!!! ولش !!! خوشگل هر مدلش خوشگله !!!!!!! از سرشم زيادم !!!!

ديگه تقريبا آماده بودم ... لباسها و لوازم کارم رو هم برداشتم ممم ... تموم شد ديگه !!!

وسایلمو گذاشته بودم دم در ... فرصت نداشتم حتی شام بخورم ... مامان سرشو گذاشته بود رو سینه بابا و آروم اشک میریخت ... رفتم نزدیکش زدم به شونش ...

؟ مامان ... مامان

سرشو از سینه بابا جدا کرد ... با انگشت خودمو نشون دادم و گفتم :

؟ منو باید بغل کنی !!!!

دوباره سرشو گذاشت رو سینه بابا و اینبار با شدت بیشتری شروع کرد به زار زدن !!!!

؟ ای بابا!!!!!! ما مثلا داریم میریم خونه بخت ها!!!! نه قرآنی ... نه کاسه آبی ... نه آینه شمعدونی ...

نمیدونم چرا من هر چی میگفتم گریه مامان شدیدتر میشد ... این مامان ما هم که سوسوووول ... چسبیده بود به شوهرش ما هم نقش اسفناج رو بازی میکردیم مثلا!!!!!!

عین بچه یتیم ها ایستاده بودم به گوشه و احساس تحویل گرفته نشدن شدییییید میکردم ... آخرش هم عقده ی زیاد باعث شد برم گوشه لباس بابایی رو بکشم ... برگشت سمت ... لب و لوجه م رو لرزوند و دستامو به معنای بغل باز کردم ... همین که بابا اومد بغلم کنه زنگ خونه پشتی به صدا در اومد ...

ای بر خر مگس معرکه لعنت ... حالا واقعا لب و لوجه م داشت میلرزید !!!!آخه من به کی بگم بغل نیاز دارم
!!!!!!؟؟؟؟

بابا تلویزیون رو زد رو دوربین خونه پشتی ... محسن بود ... با ریموت درو باز کرد ...

بعد چند دقیقه محسن و مارال اومدن داخل ... با ورود اونها من کاملا فراموش شدم !!! حالا خوبه دو نفرن اینقدر روبوسیون طول کشید ... اگه بچه مچه داشتن چی میشد ؟؟؟ سرمو انداخته بودم پایین و تو فکر بودم ...

? چیه فسقلی؟؟ دمغي !!!

? چیزی نیست عمو محسن !!!

? پس بدو برو وسایلتو بذار تو ماشین !!!

? جانننننن؟؟؟؟ تا وقتی آقای خوش قدوبالا و ورزشکاری مثل شما اینجاست جوجه ای مثل من وسیله سنگین بلند نمیکنه !!!!

? د نه د ... من هر روز صبح گوشهامو واکسن میزنم !!! عمرا دراز نمیشه !!!!

یه نگاه به محسن کردم یه نگاه به مارال ... مارال با اشاره چشمی گفت :

? محسنننن !!!

محسن هم با دستش گوششو گرفت و گفت :

? امر بفرمایید بانو ... چند متر ببرم ???

منم فوری پررو شدم و گفتم :

? عووووو ققققق زن ذلیل !!!

با این حرف من محسن از اون حالت در اومد و گلدون روی کنسول رو گرفت دستش و گفت :

? میدونی که نشونه گیریم حرف نداره !!!!

منم بلافاصله به مارال گفتم :

؟ مگه دروغ گفتم مارال جون ؟

؟ مارال هم با ناز به محسن نگاه کرد و گفت :

؟ يعني دروغ گفتم ؟؟؟

محسن آروم دستشو پايين آورد و گلدون رو سرجاش گذاشت و گفت :

؟ نه ... حرف راست رو بايد از جوجه شتر مرغ شنيد !!!

و يه نيشخند وحشتناكي زد !!!! اييبيي كامران ... تو آبرو واسه من نداشتي !!!! دستم بهت برسه خودم اون گيس هاتو
ميكنم !!! وايبي ... دلم واسه موهاش تنگ شده !!! آخرين بار بلند شده بود تا رو شونه ش كثافت همه جوره
خوشگله !!!! به من رفته ديگه !!!!

در گيرو دار با خودم بودم كه مامان و بابا دوباره اومدن پيش ما بابا قرآن و آب دستش بود و دست مامان يه ساك
دستي و يه ظزف غذا بود ...

؟ برات كلوچه خونگي گذاشتم و يه مقدار مربا و عسل و بيسكويت ... يه كم هم ميوه هست ... اشغال نخوري مريض
بشي !!!

تو دلم گفتم مگه گاوم برم سروقت آشغالآ ؟؟ ... گفتم:

؟ مرسى مامان ... مطمئن باش مواظبم ...

ساك دستى رو گرفتم و دادم دست مارال ... يه چشمك هم بهش زدم كه حواسش باشه آذوقه مارو تحويل شوي
گرامش نده ...

بابا قرآن و آب رو گذاشت رو کنسول ... میخواستم بغلش کنم که دیدم محسن هنوز ایستاده ... گفتم :

? بجنب پسر دیر شد !!! این همه پول میگیرن دوزار کار نمیکنن !!!!

? نمیخوام !!! تازه داره به جاهای حساسش میرسه !!!

بابا با یه نگاه جدی فقط گفت :

? محسن

? بله سردار ... اطاعت امر !!!

همه وسایلمو یه جا بلند کرد و رفت ... مردها به درد همین موقع ها میخورن دیگه !!! وگرنه آگه من میخواستم دوتا چمدون و یه کوله پشتی به اون عظمت رو ببرم تا صبح طول میکشید !!!

بابا گفت :

? نمیخوای بیای بغلم ؟؟

تازه یادم افتاد چقدر دلم بغل می خواست !!!!! خواستم همینجوری فقط بغلش کنم که خودش دستاشو گذاشت زیر بغلم و منو کامل بلند کرد ... منم دستامو انداختم دور گردنش و پاهامو دور کمرش حلقه کردم درست مثل بچگی هام آروم تو گوشم گفت :

? من روت حساب میکنم دختر کوچولوی عزیزم ... مواظب خودت باش ...

سرمو آوردم عقب و محکم لپاشو ماماچ کردم و دوباره سرمو گذاشتم رو شونه های پهنش ... خیلی وقت بود که اینجوری بغلم نکرده بود ... دلم بیشتر از تمام دنیا براش تنگ میشد ولی نمیخواستم اشک بریزم چند بار پلک زدم تا بتونم خودمو کنترل کنم بعد چند دقیقه آروم از بغلش اومدم پایین ...

مامان دوباره رفت تو بغل بابا به گریه ش ادامه بده ... بابا بیچاره با یه دستش مامانو نگه داشته بود با دست دیگه ش قران رو بلند کرده بود ...

؟ قربون دستت بابا ... بیار پایین قرآن رو ... وگرنه من باید چهارپایه بذارم !!!!

از زیر قرآن رد شدم ... داشتم از در میرفتم بیرون که یادم اومد مهمترین چیزمو برنداشتم ... گوله برگشتم اتاقم و دوربین نازنینمو به همراه متعلقاتش و شارژر موبایلم رو برداشتم ... داشتم از پله ها پایین میومدم که دوباره برگشتم رو رفتم اتاق مندا و از عکس های رو دیوار عکس پنج نفره مون رو که مال تولد کامران تو هشت سال پیش بود رو برداشتم و گذاشتم تو کیفم ... دلم گرم شد انگار !!!!!

يعني من عااااشق مسافرت با قطارم ...به خاطر موقعيت بابا هيچ وقت نشده بود با قطار برم مسافرت ...

صدای حرکت روی ریل ، این طرح چوب کوبه ، این نور زرد لامپ ، همه با هم باعث میشن فضا خیلی رومانتیک بشه ... فقط کاش به جای محسن و مارال ، خانواده خودم بودن !!!

دست کامران جونم درد نكنه ... كويه اختصاصي و درجه يك ... ايببي جااان ميچسبه !!!

مارال از همون اول خودشو راحت کرد ... کفش هاشو در آورد و دراز کشید و سرشو گذاشت روی پای محسن و خوابید !!! محسن هم که قربونش برم از سرش رو تا آخر رو گوشیش خم کرده بود و هي باهاش ور ميرفت ... من نمیدونم اينها شام تو بساطشون نيست ???

بلند شدم که برم اطرافویه دید بزنم

؟ کھا ؟

میرم بیرون یہ دور بزنم

بشین سر جات ... تو جایی نمیری

؟ یعنی چی ؟؟؟

؟ يعني اينكه من بايد تورو صحيح و سالم تحويل آتروں بدم ... بعدش هر كاري خواستي بكني به خودت مربوطه و شوهرت !!!

؟ اي بابا !!!! عمو ... من كه نميخوام برم خودكشي بكنم !!!

؟ بعد آشنائي با آتروني ميتونه يكي از گزينه هاي انتخابيت باشه !!!!!!!

با همين يه جمله كنجاويم مثل اژدهاي از خواب بيدار شده به جنب و جوش در اومد !!!! انگار فقط منتظر يه استارت بودم !!!! نشستم سرجام گفتم :

؟ مگه چوريه ؟؟؟ خطرناكه ؟؟؟!!

محسن دستي به چوئي كشيده و گفت :

؟ اگه شترمرغ بازي درنياري چيزيت نميشه !!!!!!!

؟ من جدي پرسيدم عمووو !!!

؟ من هم كاملا جدي گفتم !!! داري ميري با كسي زندگي كني كه باهات غريبه ست !!! حساب كامران و بابات و مندا رو سوا كن ... اونها خانواده هستن

عجيبه !!! دقيقا داره حرفهاي مامانو تحويلم ميده !!!

ادامه داد :

؟ نبايد انتظار داشته باشي رفتاري كه خانواده دارن ، باهات داشته باشه !!! تو براي اون يه مورد كاري هستي مثل بقيه موارد !!!

تو دلم گفتم خيلي دلش بخواد ... از سرش هم زيادم !!! مرديكه سن بابامو داره اونوقت بياد واسه من طاقچه بالا بذاره ؟؟؟ منم كه شلغم !!!! ميشينم نگاهش ميكنم !!!! هه ... مورد كاري !!! يه كاري بهش نشون بدم خودش بره استعفا بده !!!

کم کم چشمهام داشت گرم میشد که با ضربه ای که به صندلیم خورد از جام پریدم !!!

؟ وای عمو سخته کردم !!! چرا لگد میزنی ؟

؟ خواب !!!

؟ واسه چی ؟

؟ حوصله م سر میره !!!

؟ بابا این همسر گرامی شما که از اول گرفته خوابیده ... شما هم سرتون به گوشیتون گرمه ... خوب من خوابم میگیره دیگه !!!

؟ د اگه میخواستی بخوابی مرض داشتی گفتی با قطار بریم ؟؟؟ اه ... بعد عمری میخواستیم با هواپیما بریم مسافرت !!

؟ یه جوری میگین انگار تا حالا سوار هواپیما نشدین !!!

؟ همش به خاطر ماموریت بود !!! یه ماه عسل رو میخواستیم بریم که اونم بانو امر فرمودن با ماشین شخصی !!!!

؟ حالا فرصت زیاده ... دفعات بعد ... شب بخیر ...

تا اینو گفتم آنچنان لگدی به پام زد که تمام خون بدنم جمع شد تو صورتم !!!! به زور گفتم :

؟ آخه چرا باید لنگ شما انقدر دراز باشه که تا اینجا برسه !!!

؟ بسه !!! اصلا دوست ندارم همسفرم عین خرس بخوابه !!!

اینم عین کامران هر حیوونی رو دم دستش بیاد به من نسبت میده !!! گفتم :

? اشتباه گرفتین جناب !!! همسفر شما رو پای مبارکتون خوابیدن ... بنده فقط یه مسافرم !!!

? بهتره بفرمایید سرخر !!!

یعنی اینو کامران عین همن !!! گاهی وقتها فکر میکنم روحشون یکیه !!!

? چرا عین بز منو نگاه میکنی ???

? عمووو ... شما چقدر با کامران اختلاف سن دارین ؟

? 4 سال ازش کوچکترم ...

? یعنی 40 سالتونه ... چطور اینقدر دیر به فکر ازداج افتادین ؟

صداشو عین زنها کرد و گفت :

? ببخشید عزیزم ... مصاحبه مون کی پخش میشه ؟

? جدی دارم حرف میزنم ??? شما که سر مارال رو کلاه گذاشتین رفت !!!! باید یه فکری به حال کامران بکنیم که دیگه داره رو دست میمونه !!!

? او!!!! ... بلا به دور ... کامران بچه م اول چل چلیشه !!! چیه میخوای دستشو بذاری تو پوست گردو ???!!!!

با چشم به مارال اشاره کردم و گفتم :

؟ لطفا اینقدر پوست گردوتون رو نوازش نفرمایید ... از خواب بیدار میشن !!!

خم شد و پیشونی مارال رو بوسید !!!

؟ هااای آقا ...

به خودم اشاره کردم و گفتم :

؟ بچه اینجا نشسته ... مراعات کنید لطفا !!!

؟ یاد بگیر !!!

؟ شما لطفا قسمت خواستگاریشو به من یاد بدین ، ببینم چطور واسه کامران زن بگیرم ؟؟؟

؟ نمیخواد !!!

؟ یعنی چی نمیخواد ؟

؟ اگه کامران زن بگیره ، کی بره شکار ؟؟؟ اونوقت باید در دکونمون رو تخته کنیم !!!!

؟ چقدر خودخواه !!!

یه خورده از خواراکی هایی که مامان داده بود رو درآورم ... یه مقدار میوه و کلوچه برای محسن گذاشتم تو در ظرف ... خودم هم چندتا کلوچه و یه سیب خوردم ... ناچار به شام رژیمی قناعت کردم !!!

از کمد پتو رو در آوردم و گفتم :

؟ من میخوام بخوابم .. خیلی خسته هستم ... شما هم بی زحمت با پوست گردوتون بازی کنید !!! شب خوش ...

*

*

*

با نور خورشید که به چشمم خورد بیدار شدم ... تمام تنم کوفته بود ...

هووووممم چقدر تخرم بزرگ شده !!!!

به پهلوی چرخیدم و چشمم به پرده افتاد ...

وااا ... این که پرده اتاقم نیست !!!

سریع تو جام نیم خیز شدم و چشمهامو چرخاندم ... به نظر تو یه سوئیت بودم ... صدای شرشر آب میومد ... یه نگاه به خودم انداختم ... با تاپ و شلوار جین بودم ... یادم نمیومد کی خوابیدم !!! چند ثانیه ای طول کشید تا حافظه م لود بشه و موقعیتم رو به خاطر بیارم ... ولی من باید تو قطار میبودم ... یعنی محسن منو آورده اینجا ؟ مارال کجاست ؟

تو همین فکرها بودم که صدای باز و بسته شدن در رو شنیدم ... چهارچشمی داشتم نگاه میکردم ببینم کی میاد !!!!

یه مرد در حالی که یه حوله به کمرش بسته بود و یه حوله دیگه رو سرش انداخته بود و مشغول خشک کردن موهایش بود به سمت تخت میومد ...

تو اون وضعیت فقط سینه و شکمش رو میدیدم ... هم تیپ کامران بود ... قدش 87/1 اینا بود و هیکل ورزیده ... شکم سفت و طبقه طبقه ش توجهمو جلب کرد ...

لامصب بدنش عین بروس لی میمونه !!!

دیگه نزدیک تخت شده بود ... چند بار حوله رو ، رو سرش حرکت داد و بعد اونو انداخت رو شونش و من تونستم صورتش رو ببینم ...

یا جده سادات !!!!!

چرا من هرچی چشمهام رو باز و بسته میکنم باز همینه ؟؟؟!!!! یعنی خوابه ؟؟؟!!!! ترو خدا با احساسات من بازی نکنید !!! ... یکی منو از خواب بیدار کنه ...

نیشگونی از دستم گرفتم دیدم نه ... این یارو واقعیه !!!! اگه این همسن بابامه پس چرا اینجوریه ؟؟؟!!!! یا اینو تو فریز نگه داشتن یا بابای مارو گذاشتن تو مایکروفر !!! هییییی سارا جون کجایی ببینی که سرت چه کلاه گشادی رفته !!!

یه دفعه ای یادم افتادم که من با تاپ و بدون حجاب جلوی این یارو هستم ... یکی نیست به این شازده بگه آخه اینم وضعه تو واستادی ؟ میمردی دوتا تیکه لباس تنت میکردی ؟ بدبختی معلوم نیست ساکم کجاست ؟ حالا چیکار کنم ؟

ترجیح دادم برم زیر پتو تا شوی گرامی زحمت رو کم کنه و بعدش بریم ببینیم اسن ساک گور به گور شده کجاست ؟؟ همه اینها فکر کنم 2 ثانیه هم نشد ...

همین که خواستم دوباره برم زیر پتو سرش رو بالا آورد و منو دید ... داشتم دستم رو میذاشتم رو یقه تاپم که با خودم گفتم :

بیخیال !!!!! حتما منو وقتی خواب بودم دیده ... نمیخوام مثل این دخترهایی باشم که تا یکی رو میبینن به در و دیوار میخورن !!!! اونم که محرم منه پس مشکلی نیست !!!!!

ولی دقیقا یه مشکلی بود !!! من عادت نداشتم در مقابل کسی که تا به حال ندیدمش اینجوری بایستم !!! این یقه تاپم هم حالت شل داشت و کلا اوضاع بی ریخت بود !!! ولی با این حال بیخیال زل زدم تو چشمش ...

به طرف تخت اومد و روبروم ایستاد و با جدیت و اخمی که در پیشونی داشت گفت :

؟ آترو ... مامور محافظت از مانا راد ...

یه لحظه با خودم فکر کردم داره تلگراف میزنه !!!!

ادامه داد :

؟ از امروز تحت نظر من هستی تا پایان پروژه ...

نه بابا !!!! این کلا ادب مدب تعطیله ... نه سلامی ، نه علیکی ... از آشنایی با من هم ابراز خوشحالی نکرد خاک بر سر !!!! اینا هیچی ... بی ادب لخت و استاده جلوی من سخنرانی میکنه !!! نمیگه من اغفال میشم یه بلایی سرش میارم !!!!؟؟

لبه تخت نشست و با پاش ساکی رو از زیر تخت کشید بیرون ... خم شد و زیپ ساک رو باز کرد و تا لباس هاشو برداره ...

یا خدایا !!!!! چه صورتی داره عوضی !!!! انگار چونه و بینیش رو تراشیده باشن ... جدیت رو صورتش موج میزنه ... چقدر ما چشمان کشیده و جدی اش رو دوست میداریم !!! جای اون دختره تو آرایشگاه خالی که بیاد آرایشش کنه !!!! این کاران جون ما هم همه ی جیگرها رو دور خودش جمع کرده !!! دستش طلا !!!

آروم از تخت اومدم پایي و مقابلش ایستادم ... سلام و صبح بخیر رو بیخیال شدم و پرسیدم :

؟ ساکم کجاست ؟

با حرکت چونه ش کمد دیواری رو نشون داد و گفت :

؟ کمد ...

اییییییشششش ... انگار قرارداد بسته با اداره پست ... همینجور تلگراف صادر میکنه !!!

رفتم سمت کمد و کیفم رو برداشتم تا اول به مامان زنگ بزنم ... ولی هر چی گشتم تلفنم رو پیدا نکردم !!!! پرسیدم :

؟ تلفنم کجاست ؟

بدون اینکه سرش رو برگردونه گفت :

؟ به اون نیازی نداری !!

دیگه داشت اون روی سگی منو بالا میاورد ... با حرص گفتم :

؟ بهش نیاز دارم همین الان ...

با خونسردی تمام بلند شد و از رو میز نشیمن تلفنش رو برداشت و بهم داد و گفت :

؟ با این تماس بگیر !!!

؟ این مسخره بازیها چیه ؟؟؟ مثل اینکه جنابعالی توجیه نشدی !!!

دیدم حرفهام اصلا اثر نکرده !!! داره عین ماست منو نگاه میکنه !!!! ادامه دادم :

؟ ببین عمو جون !!! مریخی ها قرار نیست بیان منو بدزدن !!! شما هم فقط اینجا یی تا خیال پدر و مادر من و کامران راحت باشه !!! فهمیدی ؟؟؟؟ !!!

؟ آترو

؟ هااااا ؟؟؟؟

؟ من عموی تو نیستم ... فقط آترو هستم !!!

؟ حالا هر چي !!!

دستم دراز کردم و گفتم :

؟ موبایلم !!!

موبایل خودش رو گذاشت تو دستم و گفت :

؟ بهتره از قوانین اطاعت کنی ... شماره های مورد نیازت توش نخیره شده ...

رفت و پیراهن چار خونه قرمزی که روی تخت گذاشته بود رو برداشت و پوشید ... فقط امیدوار بودم که نخواد جلوی من شلوار بیوشه !!! از این که هیچی بعید نیست ...

رفتم و روی مبل و پشت بهش نشستم و شماره کامران رو گرفتم ... در کمال تعجب روشن بود !!!

تا دکمه رو زد دیگه اجازه ندادم کار به الو گفتن بکشه !!! با لحن طلبکاری گفتم :

؟ دست شما درد نکنه کامران خان !!! گشتی گشتی از میون پیامبرها جرجیس رو گرفتی واسه ما !!!

صدای خنده ش از پشت خط میومد !!! گفت :

؟ چیه ؟؟؟؟ !!! دمت رو چیده ؟؟؟

؟ عممممرا بذارم !!! این بچه بازی ها چیه راه انداخته ؟؟؟ من موبایلم رو میخوام !!!

؟ به حرفاش گوش بده ... رو اعصابش راه نرو ...

؟ ديگه چي ؟؟؟

آرومتر ادامه دادم :

؟ غذاشو آماده كنم ... خونشو مرتب كنم ... بچه هاشو بزرگ كنم ... نفقه و مهریه هم نگیرم !!!! چطوره به نظرت ؟؟؟ خوبه ، نه ؟؟؟!!!!

؟ تو دماغتو بكشي بالا و تو دست و پاش نباشي هنر كردي !!!

؟ منو بگو رو ديوار كي يادگار ي مينويسم !!!! قطع ميكنم ...

وقبل از اينكه اجازه هر كاري بهش بدم قطع كردم !!!! بذار يه بار ما زودتر قطع كنيم ... بعدش به مامان زنگ زدم كه مامان هم از با يك سمفوني اشك و آه از شرمندگي ما دراومد !!!! كلي بهش اطمينان دادم كخ من سالم و اين نره غول هم سايه به سايه با منه و كبريت بي خطر ه كلا !!!! البته به هيچ كدوم از حرفهائي كه ميزدم اطمينان نداشتم !!!

بالاخره مامان بعد 20 دقيقه رضاييت داد قطع كنه ... برگشتم ببينم شوهرمون در چه حالي كه بازم ميخكوب شدم !!!!

كثافت عجب تبلي داره ... آدم دلش ميخواد هي واسش لباس بخره !!!! من چارخونه خيلي دوست دارم ولي چارخونه خوشگل تو بازار خيلي كمه !!!! اين عوضي اين پيرهن خوشگلشو از كجا خریده يعني ؟؟؟

تو تن بدجوري خودشو نشون ميده مخصوصا با اون شلوار جين آبي چرك !!!!

فكر كنم سنگيني نگاهم اونقدر زياد بود كه باعث شد سرشو بلند كنه ... با همون نگاه خونسردش گفت :

؟ ناهار رو با محسن و همسرش صرف ميكنيد ... اگه مايلي دوش بگير و صبحانه بخور تا تو رو به محسن تحويل بدم ... من بايد به يك سري كار برسم !!!

ديدم بد هم نميگه ... بدمن بدجور كوفته بود ... يه دوش آب گرم ميتونست حالمو جا بياره ...

رفتم سراغ چمدون هام كه تو كمد بود ... چمدون لباس هام رو باز كردم و ديدم همه چيز مرتبه !!!

يعني من اختلال حواس گرفتم آيا ؟؟؟!!!

يه پاشو رو پاي ديگه س انداخته بود و داشت يه كتاب جيبی ميخوند ... رفتم جلوش و پرسيدم :

? تو به محتويات چمدون من دست زدي ؟

بازم بدون اينكه سرش رو بلند كنه گفت :

? بله

? چرا اونوقت ؟؟؟

? لازم بود بازرسى بشه !!!

عصبانى شدم و گفتم :

? تو با خودت چي فكر كردي ؟ مگه مجرم گرفتي ؟؟؟ موبايلىمو گرفتي ... چمدونم رو ميگردي ... اينكارا واقعا يعني چي ؟؟؟ تو اون چمدون دنبال چي ميگشتي ... هاااا ؟؟؟؟

آروم كتابش رو بست .. به پشتي ميل تكيه داد و سرش رو بالا گرفت :

? لازم بود بازرسى بشه !!!

نفسم رو با حرص بيرون دادم و زيرلبي گفتم :

؟ میمون

مطمئن بودم شنیده ولی کوچکترین عکس العملی از خودش نشون نداد و دوباره خوندنش رو از سر گرفت ...

لباس و حوله م رو برداشتم و رفتم تو حموم ... با دیدن وان نیشم تا آخرین حد گنجایشش باز شد !!!

وان رو پر کردم و با خیال تخت دراز کشیدم ... حالا برو به کارت برس میمون ... هییییییه !!!!

دقیقا 2 ساعت تموم کشش دادم و تلافی 2 سال اخیر رو در آوردم ... اینقدر بدنم رو ساییده بودم که کل وجودم قرمز شده بود ... از خجالت موهای بیچارم هم دراومدم و قشنگ شستمشون و نرم کننده زدم خدارو شکر هتل شامپو داره ... من که به کل یادم رفته بود شامپو هام رو بردارم ... باید دوباره میخریدم ...

بالاخره از حموم دل کندم و اوادم بیرون ساعت 10:10 بود ... شویمان هم برایمان صبحانه سفارش داده بود ... سینی صبحانه رو گذاشتم رو زمین و کلش رو پاک کردم ... ساعت 11 شده بود ...

مطمئنا فهمیده بود از عمد اینقدر کشش دادم ولی هیچ واکنشی از خودش نشون نداد فقط بهد اتمام صبحانه گفت :

؟ آماده شو ... باید تحویل محسن بدم !!!

میخواستم بگم مگه با گوسفند طرفی ؟؟؟!!! ولی هیچی نگفتم ... خبری از لباسی که دیشب پوشیده بودم ، نبود !!! گفتم :

؟ لباسهام ...

اجازه نداد حرفم تموم بشه ... گفت :

؟ خشک شوپی هتل

نخبيير !!! اين كلا با اداره پست قرارداد بسته بود !!!

شلوار جين آبي و مانتو سفيد پوشيدم ... شال آبي فيروزه ايم رو چند بار تڪوندم تا چروكش از بين بره ... موهام رو خيس شونه كردم و يه كم كه آشون رو گرفتم ، خواستم ببندم كه آقا تشريف آوردن و يه رشته از موهام رو گرفت تو دستش و گفت :

? هنوز خيلي خيسه

و رفت !!!! يعني من كشته مرده ي اين ابراز احساساتشم !!!!

باورم نميشد اين همه صبر و تحملش براي همراهي من تا لابي هتل باشه !!!! تازه از آسانسور اومده بوديم بيرون كه ديدم محسن و مارال تو لابي نشستن ...

محسن به محض ديدن ما بلند شد و با آترو دست داد و يه كم از ما فاصله گرفتن ... من هم رفتم و نشستم كنار مارال ...

? اينقدر اين يارو گفت تحويل محسن بدم ... تحويل محسن بدم ... من فكر كردم منو بايد بيره اون سر شهر !!!

مارال لبخندي زد و گفت :

? بايد ميومد اما مثل اينكه تو همين اول خنجر تو از رو بستني !!!!

? بچه ننه !!! هنوز هيچي نشده چغلي منو كرده ؟؟

بهش نگاه كردم ... پشت به من و رو به محسن ايستاده بود ...

لعنتي !!! اينجوري لب خوني هم نميشد بكنم !!!

با محسن دست و داد و به طرف در خروجي حرکت کرد ...

شانس ما رو نگاه!!! عین شتر سرشو بالا گرفت و رفت حالا بوس و بغل نخواستیم ... حداقل میومدی یه خداحافظی خشک و خالی میکردی !!!

یه نفس عمیق کشیدم و حرصم رو باهاش بیرون دادم ... رو به محسن گفتم :

? حالا نهار کجا میریم ???

? تو با اون همه صبحونه ای که کوفت کردی بازم گشنته ???

بابا سرعت عمل این منو کشته !!! فرتی همه چیزو گذاشت کف دست محسن ... حتما هم گفته 2 ساعت تو حموم بودم !!!

گفتم :

? صبحونه ، صبحونه ست ... نهار ، نهاره !!!

مارال دستش رو انداخت دور شونه م و گفت :

? ما میخواستیم اول بریم موزه آب رو ببینیم بعدش بریم برای نهار ...

دستهام رو با خوشحالی بهم کوبیدم و گفتم :

? عالییه !!!

یه دفعه ای یادم اومد که دوربینم رو نیاوردم ... رو به مارال گفتم :

؟ يادم رفت دوربينم رو بردارم ... يه لحظه ميرم و برمىگردم ...

داشتم به سمت پذيرش ميرفتم كه محسن گفت :

؟ كجا سرتو انداختي پايين داري ميري ؟؟؟ ... واستا ... بايد زنگ بزنم آترون بياد !!!

؟ براي چي ؟؟؟

؟ به من اجازه نميدن همراهت بالا بيام ... تنها هم اجازه نداري بري ...

؟ ولي ...

؟ ولي رفت آب بخوره ... افتاد و دندونش شيكست !!!

بحث كردن با محسن كلا بي فايده ست !!! اول و آخر حرف خودشه !!!! من نميدونم مارال چجوري باهاش كنار مياد
!!!!؟؟؟

تو همين لحظه بود كه شوي گرامي در هيبت برج زهرمار روبري ما ظاهر شد و گفت :

؟ بريم

و به سمت آسانسور حركت كرد ... بلند شدم و به طرفش زفتم ...

با خودم ميگفتم آروم باش ... آرووم ... تو بايد روزهاي آينده رو با اين گاوميش سر كني ... به اندازه كافي فرصت
داري تا از خجالتش دريپاي !!!! فعلا بايد حريف رو بشناسي !!!

به خودم اميدواري دادم و سوار آسانسور شدم ...

كاملا اخمو و به حالت آزاد نظامي ها ايستاده بود ... پاها به اندازه عرض شونه باز و دستهاش رو پشت كمرش قلاب كرده بود و به در آسانسور خيره شده بود ...

بدبختي اينجا بود كه هرچي بيشتتر اخم ميكرد گوشه ابروهاش بالاتر ميرفت و يه حالت شيطنت به خودش ميگرفت و چشمهاش هم كشيده تر به نظر ميرسيد و مخلص كلام جذاب تر ميشد !!!!

از توي كوله م دوربين رو برداشتم و چكش كردم ... خوشبختانه باتري داشت ...

*

*

*

با محسن و مارال رفتيم موزه آب ... يكي از خونه هاي قديمي رو تغيير کاربري داده بودن و تبديل به موزه كرده بودن ... منم خودمو كشتم از بس درو ديوار عكس گرفتم ... فقط 3 بار رفتم پشت بام و دور ساختمان چرخيدم ... اينقدر زير زمين و شبادان رو دور زدم كه تمام سوراخ سنبه هاشو يادگرفتم ... محسن هم تمام مدت و سايه به سايه دنبالم ميومد و مارال طفلک هم يه گوشه نشسته بود تا كشفيات من كامل بشه ...

بالاخره با اصرار و غرغره هاي محسن دل كندم و حاضر شدم بريم براي نهار ...

مارال پيشنهاد داد نهار رو دز مهمان پذيري كه خودشون اقامت داشتن بخوريم ...

گفتم :

؟ مگه شما تو هتل ما نيستين ؟؟

محسن گفت :

؟ آخه نابغه اگه من تو اون هتل بودم که دیگه لازم نبود واسه یه دوربین آتروم رو برگردونم !!!

؟ خوب چرا تو هتل ما نموندین ؟

؟ آخه سرخر لازم نداشتیم !!!!! من نمیدونم کامران تو دختره یی احمق و روجک رو چجوری تحمل میکنه !!!

مارال یه چشم غره بهش رفت و گفت :

؟ محسن !!!!!

با اینکه با محسن این حرفها رو نداشتیم و خیلی صمیمی بودیم ولی بهم برخورد ... نتونستن جلوی اخم رو بگیرم و
گفتم :

؟ کسی ازتون نخواستسته مواظب من باشین ... بفرمایین راحت باشین ... من زحمت رو کم میکنم !!!

به سمت درخروجی حرکت کردم ... پشت سرم میشنیدم که مارال داره سرزنشش میکنه ... به خیابون رسیده بودم ..
نمیدونستم باید از کدوم سمت برم ... شانس یی به سمت راست رفتم تا یه آژانسی چیزی پیدا کنم ...

نمیدونم چرا ولی همینجور سرعت قدم هامو بیشتر میکردم و دیگه کم کم داشتم میدوئیدم !!!

تقصیر من چیه که اینا اینقدر حساسن ؟؟؟!!!! مگه من خواستم برام محافظ بذاره ؟ مگه من خواستم که محسن از
زندگیش بزنه دنبال من بیفته ؟؟؟!!!! اصلا مگه من خواستم که کامران روی من حساس باشه ؟؟

بغض به گلویم چنگ انداخته بود ...

آخه چرا اینا اینقدر سر من منت میذارن ؟؟؟ کامران که همش میگه افتخار دادم باهات اومدم بیرون ... افتخار دادم
واست لباس خریدم ... افتخار دادم باهات حرف زدم ... این یکی هم که بهم میگه سرخر !!! اون شوهر مسخره عوضی
هم که انگار ارث باباشو طلب داره !!! یه جوری نگاه میکنه که انگار نمیخواد سر به تنم باشه !!!!! اونم از برادر بی
معرفتم که آب شده رفته تو زمین !!! دلم برای باباییم تنگ شده !!!

برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم ... یه تاکسی سمند داشت به سمت میومد ... سریع دست نگه داشتم و سوار شدم ...

؟ کجا میری دخترم ؟

به راننده نگاه کردم ... پیرمردی بود با موهای سفید که بلندیش تا سر شونه ش میرسید ... قیافش به طرز عجیبی آرامش بخش بود ...

بینیم رو بالا کشیدم و گفتم :

؟ نمیدونم پدرجان !!! شما وقتی دلتون میگیره کجا میرین ؟

از تو آینه نگاهی بهم انداخت و گفت :

؟ من میرم به یه پارکی در خارج از شهر ... پارک کوهستان

تازه متوجه لهجه ش شدم ... پرسیدم :

؟ شما از اقلیت ها هستین ؟

؟ بله دخترم ... ما ارمنی هستیم ...

به پنج دقیقه نکشید که با عمو آلبرت رفیق فابریک شدم ... از ش خواستم نگه داره ... رفتم و صندلی جلو نشستم و تا خود پارک با هم حرف زدیم ...

کلی تو پارک گشتیم و عکس گرفتیم ... جای باصفایی بود ... عمو آلبرت با خودش چایی داشت ... چایی خوردیم که کلی هم چسبید ...

؟ خوب عمو آلبرت دیگه کجاهارو بلدي؟؟

عمو لبخند شیرینی زد و گفت :

؟ جا برای گشتن زیاده !!! اگه موافق باشی اول بریم نهار را مهمان من باش ...

؟ ای وای ... خاک بر سزم !!! من دیر صبحانه خوردم برای همین اصلا حواسم به شما نبود ...

دوباره برگشتیم به داخل شهر و قسمتهای قدیمی یه نیم ساعتی تو راه بودیم تا عمو نگه داشت و گفت بقیه رو باید پیاده بریم ... دنبال عمو راه افتادم و کوچه پس کوچه هارو قدم به قدم طی میکردیم و عمو انگار برای تک تک در و دیوار اونجا یه توضیحی داشت ... زمانی به خودم اومدم که دیدم توی یه کوچه بن بست قدیمی هستیم ...

+++++

؟ وای ... چقدر راه اومدیم هاا !!! اصلا متوجه نشدم

عمو آلبرت خندید و گفت :

؟ ماشالا خیلی پر انرژی هستی مانا جان ...

جلوی یه در قدیمی ایستاد و گفت :

؟ اینجاست بیا دخترم ..

پشت سرش وارد شدم و دهنم از تعجب و هیجان باز موند ... یه خونه قدیمی بود که تبدیل به رستوران شده بود ... اول حواسم رفت سمت حوض وسط حیاط که فواره وسط منو دیونه خودش کرد !!! صدای آب آرامش بخشه ولی نمیدونم چه حکمتیه که وسط کویر این آرامش انگار چند برابره ...

گلدونهای دور حوض ... شیشه های رنگی پنجره ها ... تختهایی که تو حیاط بودن ... داشت منو دیونه میکرد ...

چقدر دلم میخواست یه شب روی این تخت ها بخوابم و آسمون کویر رو تماشا کنم ... یا صدای عمو به خودم اومدم :

؟ داخل میشینی یا تو حیاط ؟

؟ میشه اول داخل رو ببینم بعدا تصمیم بگیرم ???

عمو خندید و گفت:

؟ هرجایی رو میخوای برو ببین ... مسئول اینجا آشناست

؟ جددی ؟

دستهامو بهم کوبیدم و گفتم :

؟ مسلموني ؟

؟ واهه !!! پرسیدن داره ؟؟؟ یعنی معلوم نیست ؟؟؟

چشمه‌اشو یه خورده جمع کرد و گفت :

؟ چرا خوب ... میشه حدس زد

؟ پس چی ؟؟

؟ آخه اینجا مختص اقلیت هاست !!!

؟ ممم ... من نمیدونستم ... یعنی ورود من خلاف قانونه ؟

با دستپاچگی گفت :

؟ نه ... نه ... اصلا !!! منظورم این نبود ...

نیشم تا آخر باز شد ... بیچاره چقدر هول کرده بود ...

؟ میدونم ... حالا نمیخواهی آتلیه رو بهم نشون بدی ؟؟؟

باز من پررو شدم !!!

؟ آره .. آره ... چرا ... بفرمایین از این طرف ...

یه بیست دقیقه ای مخ فرید رو کار گرفتم تا اینکه عمو آلبرت صدام کرد ... وقتی فرید رو دید از اون هم برای نهار دعوت کرد ... کلا مثل اینکه تعارف تو کارشون نبود چون فرید فوراً پیش بندشو درآورد و با ما به سالن رستوران اومد ...

میشنیدم که عمو داره یه چیزایی میگه ولی حواس من همش به عکس گرفتن از در و دیوار بود ... همه چیز یه جورایی سنتی بود ... منم که ندید بدید !!!

روبروی در ورودی یه تابلوی رنگ روغن 100 در 70 از زرتشت بود ... یه کم که روش دقیق شدم امضای فرید رو زیر تابلو دیدم ... خدایی کارش حرف نداشت ...

با اصرارهای عمو آلبرت بالاخره از دید زدن دل کندم و رضایت دادم بشینم پشت میز ... گارسون ها همگی لباس سنتی پوشیده بودن ... دلم میخواست از اونها هم عکس می‌گرفتم ولی روم نمیشد !!!

عمو کباب سفارش داده بود ... با اینکه صبحانه رو مفصل و تا ته خورده بودم ولی عطر کباب و رنگ و لعاب سفره دلمو به خیلی خیلی انداخته بود !!!

عمو و فرید شروع کردن به خوردن اما من نمیتونستم ... کباب داشت وسط سفره بهم چشمک میزد ... عملاً داشتم اغفال میشدم اما روی پرسیدن نداشتم !!!

عمو که دید من این پا اون پا میکنم پرسید :

؟ دخترم کباب دوست نداری ؟

تو دلم گفتم من غلط بکنم ... به روح اجدادم میخندم !!! آخه کی از کباب بدش میاد ؟؟؟

؟ نه عمو جون ... یعنی ...

گفتنش سخت بود !!! میترسیدم یه دفعه ای توهین به حساب بیارن !!!

؟ پس چی دخترم ؟ مشکلی پیش اومده ؟

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب بسم الله گفتم و با شرمندگی به عمو گفتم :

؟ آخه فرید گفت اینجا متعلق به اقلیت هاست !!!

؟ خوب این که موردی نداره !!! تو مهمون منی !!!

؟ میدونم ... یعنی چطور بگم آخه ؟؟؟

دوباره نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

؟ میدونید که ماها مسائل خاصی رو در مورد غذا رعایت میکنیم ... م ... منظورم ذبح و اینجور چیزهاست !!!

سرمو انداخته بودم پایین و روی نگاه کردن به صورت عمو و فرید رو نداشتم ...

با صدای خنده عمو و فرید سرم رو بالا آوردم ... عمو گفت :

؟ این همه من و من و صغری کبری چیدن برای همین بود ؟؟؟ خیالت راحت دخترم ... ما گوشت حلال استفاده

میکنیم ... افزودنی حرام هم نداریم ... به هر حال اینجا مهمان های مسلمان هم میان مثل شما !!!

انگار منتظر این حرف عمو بودم که به میز حمله کنم !!! غذاش فوق العاده چسبید و من حتی ته دیس رو با نون پاک کردم ...

سرم رو که بلند کردم دیدم عمو داره با لبخند نگام میکنه ... یه خورده سرخ و سفید کردم و سعی کردم مودب تر باشم !!!

عمو اجازه نداد پول میز رو من حساب کنم ... بعد از نهار هم بقیه ساختمانمون رو گشتم و تا میتونستم عکس گرفتم ...

موقع رفتن هم فرید یکی از تابلوهای خودش رو بهم هدیه داد ... از همون اول هم اون تابلو چشمم رو گرفته بود ...

پرتره دختر عشایری بود که با شالش جلوی بینی و دهنش رو گرفته بود ... این که دهن و بینیش معلوم نیست !!! پس

چرا بهش میگن پرتره ؟؟؟

فصل ششم

ساعت ماشین 15:30 رو نشون میداد ...

؟ خوب دخترم ... کجا بریم ؟

؟ ممم ... نمیدونم !!! شما که سلیقه تون خوبه ... هر جا میخواین بریم ...

؟ تکیه امیر چخماق خوبه ؟ نزدیکش هم فروشگاه پشمک حاج خلیفه ست !!! خیلی معروفه و پشمکش حرف نداره ...

؟ عالییه ... بریم

با دیدن تکیه دوباره جو منو گرفت و فکر کنم نزدیک 150 تا عکس گرفتم !!!! بعدش رفتیم سراغ پشمک فروشی که سرخیابون بود ...

فروشگاه خیلی شلوغ بود و نیم ساعت طول کشید تا نوبت من بشه ... وقتی کیف پولم رو باز کردم تا حساب کنم دیدم هیچکدوم از عابر بانکها نیست و فقط 40 تومن پول نقد و 3 تا چک پول 50 تومنی دارم ... یه لحظه مغزم داشت سوت میکشید !!!

اینم کار اون عوضیه حتما !!! حسابش رو میرسم ... وایی ... الان چند ساعته از من خبر ندارن !!! حما نگران شدن ... موبایل حاجی تلگرافی رو هم که نیاوردم !!! چیکار کنم حالا ؟؟؟ شماره محسن رو هم که حفظ نیستم !!!

؟ خانم حساب شما میشه 73500 تومن ...

پول رو دادم و با بغل پر به سمت ماشین راه افتادم ... باید بهشون خبر میدادم ... بد بختی حتی اسم هتل رو هم نمیدونم !!!

به محض رسیدنم به ماشین عمو گفت :

؟ میخوای بریم مسجد جامع ؟؟

اسم مسجد جامع که اومد کلا محسن و حاجی تلگراف رو بیخیال شدم و گفتم :

؟ گاز شو بگیر عمو تا درش رو نبستن !!! دفعه قبل دیر رسیدیم هیچی رو ندیدم !!!

*

*

جو مسجد و سردر بي نظيرش آنچنان منو گرفت که با خالي شدن باتري دوربينم به خودم اومدم !!!! هوا تاریک شده بود سوز سردی داشت ... دوربين رو گذاشتم توي کیفم و تو این فکر بودم حالا هتل رو چجوري پیدا کنم ؟؟؟!!!!
از سرما دستمو تو گذاشتم تو جیب مانتوم که دیدم یه چیزی توش جرق جرق میکنه ... بسته دستمال کاغذی بود که با صبحانه بود و آرم و نام هتل رو بسته بود ...
ایول .. اینم از هتل ...

بسته رو به عمو نشون دادم و حرکت کردیم ... گرمای ماشین تازه نشون میداد که بیرون چقدر سرد شده ... انگار داشت یخ پاهام آب میشد ...

به هتل که رسیدیم یه بسته پشمک و باقلوا به همراه 2 تا چک پول پنجاهی دادم به عمو ... نمیخواست بگیره و میگفت که من مهمونشم ... انگار من اونو به یاد اولین روزی که به این شهر اومده بود مینداختم ... یه جورایی نیت کرده کرده بود که منو از غریبی در بیاره !!! وای که چه مرد نازنینی ...
به زور پول و خوراکی هارو بهش دادم و از هم خداحافظی کردیم ...

یه لنگه پا جلوی پذیرش ایستاده بودم و داشتم فکر میکردم این سوئیت لعنتی به نام کی رزرو شده !!!

? به به !!! خانم بالاخره تشریف فرما شدن !!! حالا میموندین بیرون !!

برگشتم ... محسن بود ... البته محسن نبود ... بیشتر شبیه گاوی بود که پارچه قرمز جلوش تگون داده باشن !!!
موهایش بهم ریخته روی پیشونیش ریخته بود و صورتش قرمز شده بود ... کوتاه و بریده نفس میکشید ...

با حضرت عباس !!! من امشب زنده به تختم برسم قول میدم دیگه دست تو دیگ ماکارونی نکنم !!!

? کجا بودی تا الان

?

فریاد زد

? نشنیدی ؟؟؟ کدوم گوری بودی تا حالا ؟؟؟

تلگراف اومد و دست گذاشت رو شونه محسن و گفت :

? محسن

خنده م گرفت !!! آرامش دادنش هم تلگرافی بود ... محسن !!!! همین یه کلمه فقط !!!! بیچاره محسن بقیه شو باید خودش کشف میکرد !!!!

محسن با حرص داد زد :

? ببین دختره عوضی رو !!! داره به ریش ما میخنده !!! از صبح تا حالا عین اسفند رو آتیش اینور اونور پریدم که حالا این نفله بیاد اینجوری به ریشم بخنده ...

من که نمیخواستم به ریشش بخندم ... همش تقصیر تلگراف بود ... حلال زاده گفت :

? آروم

منتظر بودم بقیه شو بگه که دیگه چیزی نگفت !!! منم دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و بلند بلند خندیدم !!!

انگار محسن منتظر همین جرقه بود !!! پرید سمت و یقه مو گرفت و منو کوبوند به دیوار و گفت :

? به من میخندی عوضی ??? به خدا باید اینقدر بزنت که خون بالا بیاری !!!

صورتش دیگه خیلی وحشتناک شده بود !!! عملاً دیگه تمام کارمندها و بعضی از مسافرین داشتن مارو تماشا میکردن ...

تلگراف اومد و محسن رو از من جدا کرد و گفت :

? آروم باش ... داری جلب توجه میکنی !!!

دستش رو گرفت و کشون کشون بردش به سمت لابی ... منم کیفم و خریدهام و تابلو فرید رو برداشتم و به سمت آسانسور میرفتم که دیدم مارال یه گوشه کز کرده و نشسته رو زمین ...

? چی شدی مارال جونم ??? چرا سفید شدی اینقدر ???

وسایلم رو گذاشتم رو زمین و دستش رو گرفتم

? وای ... دستهای هم که سرده !!! حتما فشارت افتاده پایین ...

در جعبه پشمک رو باز کردم و گرفتم سمتش

? بخور مارال جونی !!! بمیرم برات ... چی میکشی از دست این گاو خشمگین !!! این همیشه اینجوریه !!!

لبخند کمرنگی زد و گفت :

? گاهی وقتها !!! کلاً بچه خوبیه !!!

یه خورده پشمک برداشتم و گذاشتم تو دهنش و گفتم :

? کنوم ماست بندی رو دیدی که بگه ماست من ترشه !!!

گوشه لبش رو پاک کرد و گفت :

? ممممم ترشی گفتمی هوس ترشی کردم !!!

من که حرف ترشی نزدم !!! ناخودآگاه و فکر کنم بیشتر طبق عادت گفتم :

? خبریه !!!

دیدم مارال سرشو انداخت پایین و ریز ریز میخنده !!! ذوق زده شدم و با صدای شبیه جیغ پرسیدم ؟

? از کی ؟ چند وقته ؟

لبش رو گزید و با شرم گفت :

? فکر کنم یه ماه و نیم باشه !!! مطمئن نیستم !!!!

? چييييييييييي؟ جوجوي من يه ماه و نيمه اومده ... اونوقت تو هنوز مطمئن نيستي؟؟ يعني محسن هم چيزي نميدونه؟؟

آروم گفت :

نه هنوز ...

اي من قلوبنش بلم !!! اي من فداي موهاي فلفليش بلم !!!!

؟ از کجا میدونی موهاش فرفریه ???

؟ معلومه ديگه !!! به تو ميره !!! اگه به اون باباي گوميشش بره كه من ديگه تحويلش نميگيرم !!!

؟ محسن خوبه !!! استرسش زیاد بود اون حرفهارو بهت زد ... وگرنه خیلی دوست داره !!! این چند وقته آروم و قرار نداره !!!

؟ تو هم به همین خاطر بهش چیزی نگفتی؟؟؟

؟ او هووم ... نمیخوام نگرانیشو زیاد کنم !!!

؟ نگرانی چیه دیوونه !!!

مارال با چشم به پشت سرم اشاره کرد ... فهمیدم که محسن پشتمه ...

؟ چي داري تو گوشتش وز وز ميکني ؟؟ ميخواي اين يکي رو هم از راه به در کني ؟؟

از رو زمین بلند شدم و دستهام رو چند بار بهم زدم و گفتم :

تو باشه !!!!
 ؟ توسط یکی مثل من از راه به در بشه بهتره تا اینکه تو راه آدم بیخیالی (میخواستم بگم بی شعور ولی نمیشد) مثل

هه ... بيبين چي ميگه ؟؟؟ بيخيال منم يا تو ؟؟؟ صبح تا حالا مارو معطل خودت كردي !!!

دستم رو به کمرم زدم و با لحن حق به جانبی گفتم :

؟ بیخیال جنابعالی تشریف دارین کہ جلوی زن حامله داد و هوار راه میندازین !!!

یعنی چشای محسن هركدوم عين توپ پينگ پنگ رده بودن بيرون ... برگشت و به آترون گفت :

؟ این چی میگه ؟؟؟؟ چیکارش کردی ؟؟؟؟

یا خدا!!!!!! ... اینم الان وقت چت زدنش بود یعنی ؟؟؟!!! میخواستم زمین دهن باز کنه من برم توش !!!

قبل از اینکه فرصت صحبت دیگه ای پیش بیاد با مشت زدم تو شونه محسن ... که البته اون تکونی خورد فقط من عین ژله اینور اونور شدم !!!

؟ چٲه ؟؟؟

دستمو به سمتش دراز کردم و گفتم :

مژدگونی منو بده برم رد کارم زووووود ... وقت ندارم !!!

محسن چند ثانیه تو چشمهام نگاه کرد و وقتی دید انگار هیچ شوخی ندارم ، کم کم اطلاعاتش پردازش شد ... به مارال نگاه کرد و گفت :

? آره ؟؟؟!!

مارال طفلک جلوی من و آترون سرخ شد ...

محسن کنارش رو زمین زانو زد و بغلش کرد و یه چیزایی تو گوشش گفت

? اهم ... اهم ... لطفا جلوی بچه و در مکانهای عمومی رعایت فرمایید !!!

? آترون اینو وردار از جلوی چشمم دورش کن تا یه بلایی سرش نیاوردم ...

*

*

*

با باز شدن در سوئیت فقط تونستم کفشم رو با دمپایی عوض کنم ... وسایلم رو یه گوشه ریختم و خودم رو همونطور با لباس بیرون پرت کردم رو تخت ...

? دوش بگیر و لباس رو عوض کن تا بریم برای شام

فکر کنم بلندترین جمله ای بود که تا حالا گفته بود !!! سرم رو بیشتر تو بالش فرو بردم و گفتم :

? شام نمیخوام ... میخوام بخوابم ... خسته م ...

? لباس رو عوض کن ...

? سرم رو تو همون بالش اینور اونور کردم و گفتم :

? نمیخوام !!!

? من بدم میاد با لباس بیرون بری تو تخت !!!

تو همون بیحالی به خودم گفتم نکته اول !!! حواست باشه مانا خانوم !!! بهش گفتم :

? تو رو کاناپه بخواب !!!

چه خوشو دعوت هم میکنه !!!!

? سه ثانیه فرصت داری 1

?

? 2

?

? 3

مقاومت کنم ... فقط گفتم :

... ولم كن ...

پرتم کرد رو کانپاه ... منم تگون نخوردم ... یه سرو صدایی اومد و بعدش صدای دوش حموم ...

کنم ولی خودش خواست !!!

خالهاي آبي ...

به زور و با مکافات پوشیدمش ... رو تختی رو کنار زدم و با آرامش تمام لباس هامو رو تخت چیدم ...

شال و مانتو شلوارم ... هر لنگه جورابم رو هم گذاشتم روی یه بالش !!!!

در آخر هم ملافه و رتختی رو مرتب کردم و زیر لب گفتم شب خوش شوهر عزیزم...

این تلگراف بحث دیگه ای بود !!!

از کمد یه پتو و بالش برداشتم و رو کاناپه دراز کشیدم ... به ثانیه نکشیده خوابم برد !!!!

با نور خورشید که به چشم خورد بیدار شدم ... به پهلوی چرخیدم ... صدای شرشر آب میومد !!!

چرا همه چی اینقدر تکراریه؟؟!!! الان باید صدای در بیاد ...

صدای در اومد ...

الان اون بايد با يه حوله به کمرش و يکی ديگه رو سرش بيدارو بروي من بایسته !!!

اون با يه حوله به كمر و يکی هم روی سرش اومد و روبروي من ايستاد !!!!

الان می‌گه آتروں ... مامور محافظت از مانا راد !!!

گفت :

؟ صبحانه بخور و آماده شو ... باید بریم خرید !!!

نیست؟؟؟ ای خداااااا... باز داره لخت جلوی من میچرخه !!!

سریع سرمو انداختم یابین و حوله مو برداشتم و رفتم تو حموم خواستم در رو ببندم که جلومو گرفت !!!

؟ هااا ... چیه ؟؟؟ میخوام دوش بگیرم ...

سریع باش و در رو هم باز بذار

در رو باز بذار و برو دوش بگیر ...

؟ دیگه چی؟؟؟ دم در بده !!!بفرما داخل !!!

بچه پررو ... بزنم فکشو بیارم پایین !!!

خواستم در رو ببندم که دستش رو گذاشت لای در ...

؟ حيله ؟؟؟!!!

؟ ظرف 15 دقیقه بیرون نیومدی من میام داخل !!!

درو قفل کردم و گفتم :

گمشو ؟ !!!

حولمو آویزون کردم و داشتم دکه های لباس خوابم رو باز میکردم که صدای چرخش قفل رو شنیدم !!! و بعدش هم در باز شد !!!

سريع لباسم رو دور خودم پيچيدم و يه جیـــــــــــــــــــــــــــــــغ بنفش کشيدم !!! هنوز تو شوک بودم که پررو پررو گفت .

؟ من به حرفم عمل میکنم !!! از الان 15 دقیقه و در رو بست !!!

اصلاً نفهمیدم چجوری خودم رو گربه شور کردم!!!! بدترین گربه شور عمرم بود ... دائم میترسیدم بیاد داخل ... دوبار نزدیک بود لینز بخورم و کله یا بشم !!!

با بستن بند حوله یه نفس راحت کشیدم و لبه وان نشستم !!! یاهام از ترس شل شده بود !!!

نامرد !!!! همه جای دنیا سرویس بهداشتی حریم داره !!! آخه از این به بعد من به چه حسابی برم دستشویی ؟؟؟!!!! اگه آقا به دفعه ای نگرانیشون گل کنه تشریف بیارن داخل ، اونوقت من چه خاکی به سرم کنم ؟؟؟؟

داشتم فکر و خیال میکردم که عین یابو سرشو انداخت پایین و اومد تو !!! البته سرش پایین نبود ... خیلی هم بالا بود تازه !!!

سریع صبحانه بخور و آماده شو ... باید بریم خرید

از حموم بیرون رفت و منم پشت سرش ..

؟ خرید چی ؟

وسایل لازم؟

عجب جواب واضحی !!جون به جونش ککن از تلگراف ميرسه به اس ام اس !!

با سرش به سینی صبحانه اشاره کرد ...

کاملاً بی اختیار و از روی عادت گفتم :

؟ خودت جی؟

لبخند تلخی زد و به سمت ساکش رفت ...

فکر کنم این خودشو تو آینه ببینه تحویل نگیره !!!

شونه مو انداختم بالا و سيني صبحونه رو ديليتش کردم !!!

*

*

*

بيخيال نشستم و شروع کردم به شونه کردن موهام ...

تو حموم از ش ميترسيدم ... الان که ديگه نميتونه کاري بکنه !!!

? 20 دقيقه وقت داري آماده بشي

سريع پريدم تو حرفش و گفتم :

? وگرنه ؟؟؟!!!

ابروهاش رو بالا انداخت و با کمي مکث گفت :

? وگرنه مجبوري با دست و پاي بسته تو حموم منتظر بشي تا من بيام !!!

يعني داشت علنا اعصاب و روان منو گلدوزي ميکرد !!! از قيافه ش کاملا معلوم بود که جدي ميگه !!!

ناچارا مجبور شدم انتقام رو به موقع ديگه اي موکول کنم ...

? برو بيرون ميخوام لباس بپوشم ...

*

*

*

مانتو کرم رو با شلوار کتان قهوايم رو پوشيدم ... موهام رو هم با هزار زحمت بستم ...

بايد يه چندتا جوراب پارازين بخرم ... کي واسم ببنده اونوقت ؟؟؟ لعنتي ... هيچي از لوازم آرايشم رو با خودم نياوردم !!!

سريع ضد آفتابم رو زدم و شال قرمز خوشگل رو سرم کردم ...

چه بدبختي هستم من که يه رژ ناقابل هم ندارم !!!

در اتاق رو باز کردم و گفتم من آمادم ...

ايششش ... کثافت چه تيپم زده !!! شلوار جين سورمه اي و بلوز مردونه چارخونه سفيد با خطهاي سورمه اي ...
خوشم مياد کلا با هم هماهنگ نيستيم !!!!

مستقيم رفتيم پارکينگ هتل ... اون جلو ميرفت و من دنبالش ...

من نميدونم اين چه جور محافظت کردنه ؟؟؟!! نگاه کن ... واسه خودش داره ميره !!!!

وقتي جلوي ماشين ايستاد شوکه شدم !!!

ماشینش هم مثل خودش بود !!! یه تویوتای شاسی بلند مشکی با شیشه های دودی و سپر تقویت شده استیل و چراغ های کمکی که رو سقف ماشین تعبیه شده بود ...

ماشینش شبیه اژدهای استندبای بود !!! لاستیک های عجیبش میخورد که ضد گلوله باشن !!! فکر کنم از سری ماشینهای شرکت کامران بود ...

حالا من نمیفهم ماشین ضد گلوله واسه چی ???

دفعه قبل که با کامران اومده بودیم کویر نوردي با یه جیب صحرا بودیم که از همه طرف اوپن بود !!! این وسواس های الکی اینا گاهی وقتها منو دیوونه میکنه ... حالا خوبه هیچکی نمیدونه من کیم !!! اگه معروف بودم میخواستن چیکار بکنن ؟؟ حتما منو میذاشتن تو صندوق میبردن اینور اونور !!!

اول رفتیم به یه فروشگاه بزرگ البسه ... 3 تا شلوار ارتشی و دو تا پوتین و 3 تا مانتو که مدل راحتی داشتن برام گرفت ... یعنی دریغ از یه اظهار نظر خواستن !!!

پاکت خریدهارو انداخت تو بغلم و گفت :

? بریم

? خجالت نمیکنی ??? این هوا هیکل گنده کردی اونوقت من اینارو بیارم !!!!؟؟

بسته هارو انداختم تو بغلش و گفتم :

? واسه چی عابر بانکهامو برداشتی ???

? لازم بود !!!

روانی ... دستهامو دراز کردم سمتش و گفتم :

? که اینطور !!! پول بده میخوام لباس بخرم ...

و با سر به قسمت لباس زیر زنونه اشاره کردم ... خوبیش اینجا بود که ورود آقایون ممنوع بود و من میتونستم یه خورده به سلیقه م احترام بذارم !!!

ابروهاشو بالا داد و گفت :

? به اندازه کافی لباس زیر داری !!!

و به سمت خروجی حرکت کرد !!!

اونوقت میگن چرا آمار طلاق بالاست !!! آخه مگه مردهارو جزء آمار میارن ؟؟ خودت خواستی ...

در یک حرکت ژانگولری کیف پولش رو از جیبش کشیدم بیرون اما قبل از اینکه بتونم کاری بکنم مچ دستم رو گرفت و آنچنان فشاری آورد که کیف از دستم ول شد و افتاد رو زمین ...

فقط ار رو غیرت جلوی جیغ کشیدم رو گرفتم ... چشمهام پر اشک شده بود ... وقتی دستم رو ول کرد تا کیفش رو برداره ازش دور شدم و به طرف خروجی رفتم ...

کار من به کجا کشیده که به خاطر دوزار پول باید جلوی این عوضی خفت بکشم !!! لعنتی جای انگشتهاش رو دستم مونده !!! فکر کنم کیبود بشه !!!

با دست چپم مچ دست راستم رو گرفتم اما يه تيري کشيد که باعث شد ديگه نتونم جلوي اشکم رو بگيرم ...

++++++

صداشو از پشت سرم شنيدم :

? بایست ...

کنار در ورودی منتظرش موندم ... نمیخواستم باهانش بحث کنم ... ديگه کافي بود ... هرچي صبر کرده بودم کافي بود ... خیلی سعی کردم ريلکس باشم و همه چیز رو به شوخي بگیرم ولي ديگه ظرفيتم تموم شده بود !!!

اصلا چرا من بايد به هر سازي ميزنن برقصم ؟؟؟ اصلا نخواستم !!! به خاطر يه پايان نامه بايد چقدر مصيبت تحمل کنم ؟؟؟ اين الان اينجوريه ، معلوم نيست بعدا چجوري ميشه ؟؟؟!! اگه عصباني بشه به راحتی ميتونه تک تک استخوانهاي منو خورد و خمير کنه !!! اصلا چه تاکيديه ؟؟ ميذارم بعد ماموريت کامران با خودش ميام ... تو اين فرصت هم ميخونم براي ارشد ... اصلا مرخصي پزشکي ميگيرم !!! کي ميخواد اين نره غول رو روز و شب تحمل کنه ؟؟؟ عوضی آشغال نفهم بيشعور اُسکل !!! واسه دوزار داشت دستم رو ميشکوند !!!

آآآآي دستم !!!! چقدر درد ميکنه ...

با آستينم اشکهام رو پاک کردم و دماغم رو کشيدم بالا ...

بعد حساب کردن خريد ها به سمت من اومد ... رومو ازش گرفتم ... اصلا نمیخواستم چشمم بهش بيفته ... به سمت ماشين رفتيم ... خريد هارو گذاشت رو صندلي عقب ... ميخواستم برم عقب بشينم ولي ترجيح دادم لجبازي نکنم و کاملاً آروم باشم تا زماني که اين ديو دو سر رو از سرم وا کنم !!!!

رو صندلي جلو نشستم و تمام مسير رومو به سمت پنجره نگه داشتم ...

جلوي يه هايپر مارکت نگه داشتم ...

? پياده شو

بدون هيچ حرفي پياده شدم و عين جوجه دنبالش راه افتادم ... يه ساعت تمام از اينور به اونور رفتيم و سه تا چرخ دستي از وسيله پر شد !!!!

چرخ دستي رو برد کنار اون دوتاي ديگه و يکي ديگه برداشت !!!

? بيا

دنبالش راه افتادم ... اين خود راييش باعث ميشد تو تصميمم مصمم تر بشم !!!

خود خواه !!!! از نوک دماغش اونورتر رو نميپينه ... اشکال نداره !!! بذار کلي پول اين آتو آشغال هارو بده !!!!

? کدوم رو استفاده ميکني ؟؟

سرم رو بلند کردم ببينم چي ميگه که خشک شدم !!! تو قسمت آرايشي بهداشتي بوديم ...

داشت به پدهاي بهداشتي اشاره ميکرد !!!

بچه پررو !!! زل زده تو چشم من اين حرفهارو ميزنه !!! دريغ از يه نمه حيا !!!! ننه ش از دست اين چي مي—کشه ؟؟؟!!!!

وقتی دید چشمم عین وزغ زده بیرون و جوابی ندادم به یکی از برندگان اشاره کرد و گفت :

؟ فکر کنم اینا خوب باشن !!!!

دستش رو برد پشت بسته ها و با یه حرکت یه 7 ... 8 تا بسته رو انداخت تو چرخ ... سه بسته هم مسافرتی برداشت ...

حس اذیت و آزارم بدجور داشت تحریک میشد ... تو دلم خیلی خیلی میرفت ... آخرش هم از خودم شکست خوردم !!!

رفتم سمت قفسه شامپوها و 2 تا شامپو و یه تیوپ نرم کننده مو بعدش هم یه شیشه سرم مو ، یه دونه آبرسان ، یه قوطی کرم مرطوب کننده ، یه کرم ضد آفتاب 60 ، دوبسته ژلیت ، مام ، لوسیون بدن ، یه مسواک ، یه تیوپ خمیردندان ، نخ دندان ، دهانشویه ، 5 بسته آدامس بدون شکر برداشتم رو ریختم تو چرخ ...

رفتم سمت مسئول بخش ... محصولات قسمت بهداشتی جداگانه حساب میشد ...

قسمت محصولات آرایشی هم اونجا بود ... یه خانومه پشت صندوق بود ... حدودا 45 ساله ... من نمیدونم چه اصراری داشت که همه نوع لوازم آرایش رو ، روی صورتش تست کنه ؟؟؟!!!! شده بود عین پالت رنگ !!!

یعنی سایه سبز با رژگونه آجری و رژلب صورتی آیا!!!!

مثل اینکه اونم از من خوشش نیومده بود ... همچنین چپ چپ منو نگاه میکرد انگار ویا دارم !!!

مستقیم رفتم سمت باکس رژلب ها و همینجوری 10 تا رژمایع در رنگهای مختلف برداشتم ... بدون حرف گذاشتم رو پیشخوان ...

زنه یه جور رو من فیکس شده بود انگار که الانه هفت تیرشو بکشه !!!!! نگاهمون به هم شبیه فیلمهای وسترن شده بود !!!

رفتم و 2 تا کرم پودر مکس فکتور با درجات متفاوت برداشتم کنار رژها ... به پنکیک های زیر میز اشاره کردم و گفتم :

؟ شماره 2 و 3 ... ریمل حجم دهنده بورژوا میخوام ... با خط چشم ... این رژ گونه و برس مخصوصش و این مداد ها ...

خانومه همه وسایلی که خواسته بودم رو پیشخوان گذاشت تا حساب کنه ...

مستر تلگراف تشریف آوردن و ستا از رژها رو برداشت و گفت :

؟ اینها رو نمیخوایم !!!

یه چشم غره اساسی بهش رفتم که گفت :

؟ اینا توش سرب داره !!!!

! ! ! ... آفرین ... مثل اینکه کلا متخصص تشریف دارن در امور زنان !!! این زنیکه هم تا ریخت اینو دید چه اخماش وا شد !!! رفت و چند بسته رژ آورد و با چرب زبونی شروع کرد به توضیح دادن

چه دلش خوشه بدبخت !!! الان یه چندتا تلگراف تحویل بگیره حالش جا میاد !!!

یهو یه لاک سرخابی نظرمو جلب کرد ... چند وقت پیش یه تاپ و دامن سرخابی گرفته بودم با یه جفت گوشواره پروانه ای خوشگل به همون رنگ ... در به در دنبال لاک همرنگش بودم ولی پیدا نکرده بودم ...

کار دنیا رو ببین ... الان اینجا باید پیدا بشه !!! برداشتن لاک همانا و در هم رفتن اخم آقا هم همان !!! بیخیال به به اخم تخمش خواستم در لاک رو باز کنم که با پیچوندن در لاک دستم دوباره تیر کشید و شیشه از دستم افتاد رو زمین و شکست ... اصلا حواسم به دستم نبود ... دردش کمتر شده بود و من به کلی فراموش کرده بودم ... اما دوباره شروع کرد به تیر کشیدن ...

زنه که اوضاع رو مساعد دید واسه جولان دادن شروع کرد به غرغر ... با اون صدای جیغ جیغیش ... که با یه اخم شویمان حساب کار دستش اومد و عین بادکنک فسش در رفت !!!

ما چقدر عاشق این جذبه اش میباشیم !!! لذت این حالگیری در حدی بود که ترجیح دادم درد دستم رو بیخیال بشم ... موقع حساب کردن خریدها متوجه یه نکته مهم شدم ...

اسمی که روی کارت اعتباریش درج شده بود به نام سامان سعادتی بود ...

نمیدونم این چه اسمیه ؟؟؟!! حداقل میذاشتن اتابک که به آترونی بیاد !!! منم بهش میگفتم بابا اِتی ... دور هم میخندیدیم !!!

مثل یه دختر خوب رفتم تو ماشین نشستم تا اونم چهارتا چرخ خرید رو تو ماشین جابجا کنه ... یه خورده طول کشید ... آفتاب پاییزی کویر هم کم کم باعث شد شل بشم !!! صندلی رو کمی خوابوندم و چشمهام رو بستم ... من عاشق آفتاب پاییزم ... خیلی ...

چشمهام گرم شده بود که حس کردم در سمت خودم باز شد و بعدش یکی دستم رو گرفت ...

با عجله چشمهام رو باز کردم ... یعنی حیف که نمیخواستم حرف بزنم ... گوریل با دست یخش دستم رو گرفته بود ... نه اِهم نه اُهمی ...

زل زده بودم تو چشمه‌اش .. منتظر توضیح بودم ... اونم کم نیاورد و صاف تو چشمم نگاه میکرد ... نا مرئی واسه هم خط و نشون کشیدیم ...

بالاخره سرش رو انداخت پایین ... آستین مانتوم رو لا زد و یه ژل آبی به دستم مالید و بعدش با باند کشی بستش و با گیره محکمش کرد ...

اولش از سردی و لزجی ژل چندشم شد ولی بعدش به شدت دستم داغ شد ... احساس میکردم الان میسوزه ... میخواستم باند رو باز کنم که گفت :

? بذار باشه ...

با تِکون های دستش بیدار شدم ...

? بیا ... نهار ...

? هـو ی !!! زمین شخم نمیزنی هااا !!! یواش تر ...

لعنتی !!! آه ... نمیخواستم باهاش حرف بزنم ...

پیاده شدم و همراهش رفتم ..

رستورانش مثل جای دیروزی بود منتها شلوغ تر ... دنبالش رفتم و از دور مارال رو دیدم و جلو تر از آترونی به سمتش رفتم ...

مشغول گپ زدن با مارال بودم که صدای محسن از پشت سرم شنیدم :

؟ سلامت کو جوجه ؟؟

یه چش غره اساسی بهش رفتم ...

از دست همشون شاکي بودم ... کامران که منو سپرده بود دست این دوتا دیوونه ... محسن که تو لابی جلوی چشم همه یقه منو گرفته بود و چسبونده بودتم به دیوار و اون مجسمه یونانی که دیگه از حد گذرونده بود ... موبایلم ... چمدونم ... کیف پولم و بدتر از همه دست بیچاره م !!!!

دیروز رو کوتاه اومدم چون بی خبر رفته بودم ... گرچه اگه موبایلمو نگرفته بودن خبر میدادم !!! ولی الان کوتاه نمیام !!!

؟ میبینی مارال ؟؟ مانا کوچولو با عمو محسنش قهر کرده !!!

پوزخندی بهش زدم و بازم سکوت کردم ...

رو کرد و به مارال گفت :

؟ خانوم خوشگلم ... چقدر وقت لازم داری که مغز فندوقی دختر کوچولومو کشف کنی و مخشو بزنی ؟؟؟!!!

به مارال نگاه کردم ... خندید و گفت :

؟ برو محسن !!!

؟ این یعنی اینکه شوهرتو ول کردی ، رفتی تو جبهه دشمن ؟؟؟

مارال یه چشمک شیطونی زد و سرش رو به علامت مثبت پایین آورد ... قیافه ش شبیه دختر بچه های شیطونی شده بود که به زور داشت اعتراف میکرد ...

مارال رو خیلی دوست داشتم ... با اینکه میدونستم میمیره برای محسن ولی بازم از اونایی نبود که چسب شوهر باشه و همه جا آویزونش باشه ... یه جورایی میونه رو میگرفت ...

محسن خندید و گفت :

؟ بله بانو ... ما دو حرفی شدیم ... دیگه نخند که من حوصله جمع کردن کشته مرده های شما رو ندارم !!!

رفت و یه میز اونور تر کنار آترو نشست و شروع کردن به پچ پچ ...

رو کردم به مارال و گفتم :

؟ چجوری تحملش میکنی ؟؟؟

نفسش رو آروم بیرون داد و گفت :

؟ اونطوری که نشون میده نیست !!! احساساتش خیلی لطیفه !!!

؟ لطیف ...؟؟؟ خیلی آب زیر کاهه !!! عصبانی که میشه کم از گودزیلا نداره !!!

لبخند تلخی زد و گفت :

؟ استرس و فشار کاریش بالاست ... از وقتی هم که کامران رفته این فشار بیشتر شده !!!

؟ راستي تو از کامران چيزي نمیدوني ؟؟ اتفاقي متوجه چيزي نشدي ؟؟؟

سرشو تڪون داد و گفت :

؟ نه !!! نمیدونم ... چند بار هم از محسن پرسیدم ولي جوابمو نداد ... فقط گفت ماموریتته !!! آخه سابقه نداشت این دوتا اینقدر از هم دور بمونن !!! خیلی میترسم مانا !!!

؟ چرا ؟؟ مگه چي شده ؟؟؟

؟ نمیدونم ... نمیدونم ... هر چي هست مثل دفعه هاي قبل نیست !!! محسن خیلی عصبی شده ... عجیب شده !!! محسنی که همیشه خونسرد بود و من به خاطر خونسردی بیش از حدش حرص میخوردم حالا شبها بی خواب شده و مدام راه میره !!! با هر زنگ تلفن از جاش میپره !!! اینقدر عصبی شده که ترسیدم خبر پدر شدنش رو بهش بدم !!!

؟ وای!!!! چررررر آخه ؟؟؟

سرش رو انداخت پایین و در حالیکه داشت با انگشتهاش بازی میکرد گفت :

؟ میترسیدم واکنش خوب نباشه !!!

؟ چي میگی مارال ؟؟؟ خودت میدوني محسن چقدر دوست داره !!! مگه ممکنه خوشحال نشه ؟؟؟!!!!

؟ میدونم ... ولي میترسیدم ... تو که ندیدیش این چند وقته !!! میترسیدم اونجوري که من انتظار دارم خوشحال نشه !!!!!!! میترسیدم از ازدواج با من پشیمون باشه !!! میترسیدم فکر کنه دارم دست و پاش رو میبندم !!!!!

؟ دیوونه شدی مارال ؟؟؟ همنشینی با محسن روت تاثیر سوء گذاشته !!! داری تبدیل به ننه گودزیلا میشی !!! تو از سر محسنم زیادی !!! هر گاگولی ببیندش میفهمه که چقدر دوست داره !!!

کلی تو گوشش خوندم تا از استرسش کم کنم ،انگار هرچی از نگرانی اون کم میشد به دلشوره من اضافه میشد !!! دائم با خودم میگفتم که این ماموریت لعنتی چیه که کامران 6 ماهه ناپدید شده و محسن از لاک خونسردش اومده بیرون !!!؟؟؟؟

؟ با شما هستن مانا !!!

صدای مارال بود که منو از فکر و خیال بیرون کشید ... با دست به پیشخدمت اشاره کرد ... سفارش نهار رو گرفت و رفت ...

مارال دستم رو گرفت و گفت :

؟ هنوز هیچي نشده خودت رو ناقص کردی ؟؟؟

؟ دست گل شوی عزیزمان است !!!

نیم نگاهی به آترونداخت و گفت :

؟ چطوره ؟؟؟ باهاش کنار اومدی ؟

تمام دلوایسی و فکر و خیالم رو کنار گذاشتم ... مارال به تنهایی به اندازه کافی استرس داشت ... درست نبود منم به نگرانیهای اضافه کنم ...

؟ هوممم ... خیلی ... میدونی مارال ... خیلی خوشحال شدم که تو داری بچه دار میشی ... اینجوري بچه ما تنها نمیمونه !!!!!!! یه همبازی خوشگل داره !!!

مارال خندید و گفت :

? آره ...

ولي بلافاصله ساکت شد ... چند بار پلک زد و با تعجب به من خیره شد !!!! انگار تازه متوجه شده بود چي شنیده !!!

? مـ ... مانا ؟؟؟

? هوم ؟

? چي گفتي ؟ شوخي بود ؟

بيچاره مارال !!! دستش رو روي ميز گذاشته بود و به طرف من خم شده بود ... باز اين حس شيطنت من وول وول
ميخورد و منم نميتونستم جلوشو بگيرم !!!! دستم رو گذاشتم رو شکم و گفتم :

? بايد از شماها پرسيد !!!! چي با خودتون فکر كردين كه يه دختر رو همينجوري دادين دست يه مرد ؟؟؟!!!!

? منظورت چيه ؟؟

? يعني واضح نيست ؟؟؟ من آخرين بار تو قطار بودم ... با شما دوتا عاشق !!! وقتي بيدار شدم توي اتاق يه مرد و
روي تخت بودم !!!! ديگه چيكار ميتونستم بكنم ؟؟؟ گوشت رو گذاشتين تو دهن گربه !!! نامردها حتي بيدارم نكردين
!!!

? چي ميگي مانا ؟؟ اين امكان نداره !!! تو كه بيدار بودي !!!

? واه ... مارال !!! من بيدار بودم ؟ حتما تا هتل هم با پاي خودم اومدم ... خودم هم لباسم رو درآوردم !!!

? تا هتل نه ... ولي خودت از قطار پياده شدي !!! يادت نيست ؟؟

? نه !!!

? خواب آلود بودي ... خوردي به يه خانم و شيركاکائو خانومه ريخت روي مانتوت !!!

? جدّي ؟؟ من اصلا يادم نمياد !!!

? آره ... مگه مانتوت رو نديدي ؟؟

? مانتوم ؟؟؟ نه !!! وقتي بيدار شدم تنم نبود !! لعنتي !!! بهم گفت داده خشكشويي هتل ... لال ميشد بگه
واسه چي ؟؟؟

? يعني هيچي يادت نيست ؟

? نه !!! هيچي ... كي من رو برد هتل ؟؟

? محافظت ... اومده بود ايستگاه ... وقتي خوردي به اون خانوم داشتني مي افتادي كه محسن گرفتنت !!! بعدش هم
محافظت تو رو برد تو ماشين و اونجا از هم جدا شديم !!!

حرفهاي مارال بدجوري منو برد توي فكر ... قبل پيش اومده بود كه تو خواي يه كارايي بكنم ... موبايلم رو جواب
ميدادم در حاليكه وقتي بيدار ميشدم چيزي يادم نبود !!! يا چند بار از اتاقم رفته بودم تو سالن خوابيده بودم و برعكس
!!! بعدشم همه چيز رو يادم ميرفت ... ولي اين يكي خيلي نوبر بود !!! قطار !!!! ايستگاه !!! شيركاکائو رو سرم خالي
شده بود و من نفهميده بودم !!!!

؟ مانا ؟

؟ هااا ... بله ؟

؟ شوخي بود ديگه ؟؟؟

؟ شك داري ؟

؟ يه لحظه آره !!! شك كردم ... امكان نداره اون از دستورات سريپجي كنه !!!

؟ مگه چقدر ميشناسيش ؟

؟ نميشناسمش !!! ولي خوب اين شغلشه !!! حتما اونقدر قابل اعتماد هست كه بابات و كامران بهش اعتماد كردن و تورو سپردن دستش ... اونم جايي كه هيچكي به جز خودتون نيست !!!

سرمو بردم نزديك گوشش و گفتم :

؟ ميخوام اغفالش كنم !!! توصيه اي نداري ؟؟ بينم اصلا تو چجوري اين عمومحسن مارو اغفال كردي ؟؟ اينم از سري همونه ديگه !!!

؟ دختر تو دنبال شر ميگردي ؟!!!! بشين سر كارت ... فكرت رو پروژه ت متمرکز كن ...

؟ اينم پروژه جانييه ديگه ... خسيس نباش !!! بگو چطور محسن رو شكار كردي !!!

نفسش رو به آرومي بيرون داد و گفت :

؟ من شكارش نكردم ... اون منو شكار كرد و بعدش آزاد كرد !!!

؟ رمزي حرف ميزني ؟؟ چجوري مخ استادت رو زدي ؟

؟ همه چيز برمىگرده به قبل از زمانيكه استادم بود ... تازه وارد دانشگاه شده بودم ... بچه بودم و تحت تاثير احساسات ... كاملا تحت تاثير بچه بازي وارد يه تظاهرات دانشجويي شدم ... قرار بود فقط راهپيمايي و شهر باشه ... همه چيز معمولي بود تا اينكه چند نفر نميدونم چو گرفته بودندشون يا چيز ديگه ، شروع كردن به تخریب اموال عمومي ... باجا هاي تلفن ، آشغالدوني ها ، عابربانكها و هرچي دم دستشون ميرسيد رو داغون ميكردن ... من و بقيه بچه هايي كه مثل من فقط براي تظاهرات اومده بوديم وحشت زده شديد ... غلغله راه افتاد و بچه ها دو دسته شدن !!!

درگيري لفظي شد !!! چيزي نگذشته بود كه مردم هم وارد اين درگيري شدن ... اون دسته از بچه ها كه خرابكاري كرده بودن وقتي ديدن چو داره به ضرر اونها برمىگرده ، شروع كردن به شكستن شيشه هاي مغازه ها و طولي نكشيد كه پليس ضد شورش مثل مور و ملخ ريخت تو خيابون ...

+++++

خيلي وحشت كرده بودم ... اصلا قرار نبود اينجوري بشه ... دوست نداشتم دستگيرم كنن و خبرش به پدر و مادرم برسه !!!

من تنها كسي نبودم كه اين حس رو داشتم ... اونايي كه مثل من بودن از تجمع فاصله گرفتن و فرار كردن ... اونايي كه با پليس ها درگير شده بودن وقتي ديدن بچه ها دارن فرار ميكنن با اونها هم درگير شدن !!! وضعيت بدجور شير توشير شد !!!

ماها كه ميخواستيم فرار كنيم ... اونا كه ميخواستن جلوي مارو بگيرن و پليس ها كه هر كسي رو دم دستشون بود دستگير ميكردن !!!!

دوست داشتم به تاکسي دريست بگيرم و برم خونه ولي خيابونهاي اطراف توسط پليس بسته شده بود ... دوتا پا داشتم هشت تا ديگه قرض کردم به سمت مخالف دوئيدم ... خوشبختانه پليس ها بيشترين حواسشون روي اونايي بود که داشتن شلوغ کاري ميکردن ...

با تمام توان داشتم ميديدم ... اگه ميتونستم خودمو از محدوده ايست پليس خارج کنم ، ماشين ميگرفتم و خلاص ميشدم ... يه دفعه يکي از پشت منو کشيد و پخش زمين شدم ... زانوم رو زمين کشيده شد و زخمي شدم ... برگشتم ديدم که يکي از پسر هاست ... هميشه ازش بدم ميومد ... از خودش ... قيافه ش ... اون تيپ زاغارتش ... حرف زندش ... از همه چيزش بدم ميومد ... اصلا بهتر بگم باهم دشمني داشتيم ... اعتقاد داشتم اگه اون تو بهشت باشه من داخلش نميشم !!!! تو اون لحظه واقعا برام سوال بود که با چه هدفی حاضر شدم يه همچين کار مسخره اي انجام بدم و خودم و دستاويز يه همچين آشغالي کردم ؟؟؟!!

? دستاويز ؟؟؟

? اوهم ... اون عوضی يکي از برگزار کننده هاي اون تجمع احمقانه بود !!! ذهنيته بچه هارو با حرفهاس عوض کرده بود ... مونده بودم چرا من تحت تاثيرش قرار گرفتم ؟؟؟!!

? خوب بعدش چي شد ؟

? جلو مو گرفته بود و نميذاشت برم ... داد زدم :

? ولم کن احمق ... چي از جونم ميخواي ؟

? کجا دختره عوضی ؟؟ بايد بموني !!!!!!! هيچ گوري نميتوني بري !!!

يقه مانتومو گرفت و منو به سمت محل تظاهرات ميکشيد ...

? فکر کنم پسره ديوونه بود مارال !!!!

? احمق بود !! کثافت مواد مصرف کرده بود ... بعدا فهميدم ...

? خوب چي شد ؟؟؟ چجوري از دستش در رفتي ؟؟

? يه لحظه که حواسش نبود با زانو زدم تو شکمش ... قد و قواره نداشت ... خوشبختانه !!! به محض اينکه دستش شل شد ازش فاصله گرفتم ولي اون لعنتي همچنان يقه مو گرفته بود !!! همين باعث شد که مانتوم پاره بشه ... ولي اصلا برام مهم نبود فقط ميخواستم در برم ... اونم دنبالم ميديدم ... ديگه جون تو پاهام نبود ... کم کم داشت دوباره بهم ميرسيد ... با چشم دنبال يه راه نجات بودم ... ماشيني ... آدمي ... در باز خونه اي !!!

تمام تنم داغ شده بود ، نفسم به سختي بالا ميومد و چشمهام سياهي ميرفت ... اما نميخواستم متوقف بشم ... ناگهان احساس کردم يکي به کوله پشتيم چنگ انداخته ... کولمو گرفت و منو به سمت خيابون پرت کرد ...

خوردم به بدنه ماشين و افتادم رو زمين ... ميخواستم بلند شم ولي تمام عضلات پام درد ميکرد ...

اومد و لباسم رو گرفت و منو کوبوند به کابوت ماشين ... گريه م گرفته بود ... فکرشو نميکردم که اينقدر ازم متنفر باشه ... فکر نميکردم يه روزي تو اون موقعيت گير کنم ...

پشت سر هم مشت و سيلی بود که رو سر و صورتم فرود ميومد ... همين وقتها بود که دستش تو هوا موند ... سرمو برگردوندم ... يه مرد بود با کت و شلوار و پيراهن مشکي ... يه سروگردن از اون عوضی بلند تر بود ... ريش داشت و از N كيلومتری داد ميزد که نظاميه !!! يعني تو اون شرايط آدم عادي نميتونست تو اون منطقه تردد کنه ...

? عمو محسن بود ديگه !!! مثل سوپرمن ظاهر شد و نجات داد ...

؟ آره ... خودش بود ... دست پسره رو پیچوند و برد پشتش و با دست دیگه ش لباس پسره رو گرفت و پرتش کر سمت پیاده رو ...

میخواستم بلند بشم و در برم اما نمیتونستم ... کتتش رو در آورد و انداخت روی شونم ... تو همین لحظه اون پسره دوباره حمله کرد ... محسن یه نیم چرخ زد و با لگد زد تو قفسه سینه پسره ... خورد به درخت کنار خیابون ...

در جلو رو برام باز کرد ... نشستم ... یعنی چاره دیگه ای نداشتم ... هزار جور فکر تو سرم رژه میرفت ... اومد تو ماشین نشست و یه بطری آب معدنی و جعبه دستمال رو گذاشت رو صورتم و گفت :

؟ قیافت رو درست کن ...

صورتم کثیف و خونی شده بود ... جلو خونریزی بینی م رو با دستمال گرفتم ... داشتیم به ایست پلیس نزدیک میشدیم ... مثل بید میلرزیدم ... پهلوهام از دویدن زیاد درد گرفته بود ... همه اینها به کنار از استرس حالت تهوع گرفته بودم
!!!!

؟ چقدر این آشنایی شما هیجانی بود !!! اصلا بهت نمیاد مارال !!! باور کردنش سخته این مارال آروم یه روزی تو اون شرایط بوده !!!

؟ من خودم هم هرگز باور نمیکردم یه همچین اتفاقی برام پیش بیاد !!!

؟ خوب بعدش ... تو ایست پلیس مشکلی پیش نیومد ؟

؟ نه !!! یعنی پلیسها مشکوک بودن که محسن کارتتش رو نشون داد و اونها هم اجازه دادن ما عبور کنیم ...

؟ چه کاردی؟؟ محسن که دیگه پلیس نبود !!! کدوم کارت ؟

؟ منم نمیدونم !!!

؟ بعدش هم حتما تورو رسوند خونه و آشنایی و شماره و لی لی ... عروسی !!!

؟ نه !!! مثل اینکه دقت نکردی !!! من گفتم این قضیه مال سال اول دانشگاه بود ... ما یه سال بعد اتمام دانشگاه ازدواج کردیم ...

؟ راست میگی !!! اونوقت چرا ؟ این محسن چرا اینقدر دیر جنجید ؟؟؟ عروس که از آسمون افتاد رو کاپوت ماشینش ... همون اول هم که بهش مدیون شدی !!! تیپ و پول و تحصیلات هم که داشت !!! فقط پیر پسر بود که اونم زیاد به چشم نمیومد !!! پس چرا اینقدر لغتش داد ؟؟؟ !!!

؟ محسن بعد اون روز دیگه سراغ من نیومد !!!

؟ ها ؟؟؟ چی شد ؟؟ درست تعریف کن ببینم !!!

؟ تو ماشین نشسته بودم و به آینده ای که ازش خبر نداشتم فکر میکردم ... اینکه باید جواب پس بدم ... به حماقت فکر میکردم ... میترسیدم کارم به اخراج از دانشگاه بکشه ... چیزی که خیلی براش تلاش کرده بودم ...

ماشین رو کنار خیابون نگه داشت ... با ترس بهش نگاه کردم ... گفت :

؟ نترس ... اگه میخواستم تحویلتم بدم حین ارتکاب جرم این کار رو میکردم !!! بشین تا پیام ...

رفت و ماشین رو قفل کرد ...

؟ این عمو محسن هم میزنه ها !!! ... در رو قفل میکنه بعد میگه جایی نرو !!!

مارال خندید و گفت :

? او هوم ... همین هم باعث شد من بیشتر بترسم ... بعد چند دقیقه اومد ... تو یه خیابون فرعی نگه داشت و یه پاکت گذاشت رو پاهام و گفت :

? بپوشش

از ماشین پیاده شد و به در تکیه داد ... توی پاکت رو نگاه کردم ... یه مانتو بود !!! کرم رنگ بود و روش با چرم قهوه ای کار شده بود ... باید بگم که خیلی خوشگل بود !!! مانتوم رو در آوردم و اون یکی رو پوشیدم ... تازه فهمیدم مانتوم چقدر داغون شده !!! دیگه قابل استفاده نبود مگه به عنوان دستمال گردگیری !!!

منو به ایستگاه مترو رساند و رفت !!!

? همین ???

? همین ...

? آخه یه اسمی ، شماره ای ، آدرسی ، چیزی آخه !!!

? هیچی !!! خودم هم تعجب کردم ... انتظار داشتم باز خواستم کنه یا حداقل سرزنشم کنه ... ولی هیچی !!!

به محض اینکه پیاده شدم گازشو گرفت و رفت !!!

? پس شما چجوری همدیگه رو پیدا کردین ؟

سرش رو انداخت پایین و خندید ... انگار خاطرات شیرینی رو یادآوری میکرد ... گفت :

? دوترم بعد ...

فصل هفتم

اوایل ترم بودیم که دکتر رافع – استاد سیگنال‌مون - توی کلاس در حین تدریس دچار حمله قلبی شد ... وقتی منتقل شد به بیمارستان دکترها گفتن که باید عمل بشه و این به این معنی بود که حداقل 6 ماهی از دانشگاه دور می‌مونه ... تو اون وضعیت پیدا کردن استادی که وقت خالی داشته باشه ممکن نبود !!! سیگنال هم جزء درسهای سخت و کمر شکن ما بود ... تا اینکه دو هفته بعد اعلام شد که یکی از شاگردهای دکتر رافع در نبود ایشون میان و تدریس میکنن ...

؟ محسن بود نه ؟؟؟!!!

؟ او هوم ...

؟ چقد بهتون خوش گذشت !!! فکرشو بکن !!! عمو محسن استاد باشه اون کلاس چي می‌شه !!! ترکیدین از خنده حتما ...

؟ اصلا اینجوری نبود !!!! ... روز اولی که اومد سر کلاس هرگز یادم نمیره ... کلاس ما پرشر و شور بود ... تا دلت بخواد نمک داشتیم تو کلاس !!! همه مون منتظر استاد مرموز مون بودیم ... بچه ها اسم استاد جدید رو گذاشته بودن بچه فسیل ...

؟ چرا آخه ؟؟؟

؟ شنیده بودیم استاد جدید از شاگردهای قدیمی دکتر رافع ست ... تو که دکتر رافع رو ندیدی !!! بنده خدا خیلی سنش بالا بود ... خدا بهش سلامتی بده ...

؟ هنوز زنده ست مگه ؟؟

؟ آره ... پیرمرد نازنینیه !!!

؟ خوب بقیه ش ... تورو شناخت ؟؟

؟ آره ... داشتم میگفتم ... در کلاس که باز شد همه مون انتظار داشتیم که یکی با عصا بیاد داخل ... ولی برعکس انتظارمون یه مرد سی و اندی ساله ... خوش تیپ و هیکل میزون اومد تو ...

؟ چه واسه شوهرت نوشابه باز میکنی !!!

؟ مگه دروغ میگم ؟؟

؟ خوب حالا ... بقیه ش !!!

؟ آها ... همه تو شوک قیافه استاد جدید بودن و من از همه بدتر !!!

؟ چرا ؟؟ شاخ و دم داشت ؟؟؟

؟ نه !!! اگه تو بذاری من حرف بزنم !!! هی میبیری وسط ...

؟ اکی بابا ... بگو خفه مون کردی ...

؟ داشتم چي ميگفتم اصلا ؟

؟ تو از همه بدتر بودي اون وسط ...

؟ آهااا ... آره ... يه لحظه خاطرات يه سال پيش برام تداعي شد ... آخه اون دقيقا همون جوري بود ... سرتاپا مشكي و با ريش يك دست ... منم همون مانتويي رو پوشيده بودم كه محسن برام خريده بود !!!!

؟ آبرومونو بردي مارال !!!! ديگه مانتو تو بند و بساطت نبود يعني ؟

؟ چراااااا ... داشتم ... زياد هم داشتم ... ولي اون يه چيز ديگه اي بود ... هنوزم كه هنوزه ، بعد 6 سال ، واسه خودش يلي يه !!! تو ديديش ... سيزده بدر پلارسال پوشيده بودمش ...

؟ هموني كه آتيش پريد روش و آستينش سوخت ؟؟؟

؟ اوهوم ...

؟ نكنه به خاطر مانتوئه گريه ميكردي ؟؟؟

؟ ممم ... اوهوم ...

اون روز رو خوب يادمه ... همه دور آتيش نشسته بوديم ... مثل اينكه يكي از كنده ها مرطوب بود ... آب توش بخار ميشه و يه دفعه اي ميتركه !!!! يكي از تيكه هاي آتيش ميفته رو دست مارال و چند جاي آستينش رو سوراخ سوراخ ميكنه ...

مارال رفته بود يه گوشه و مثل ابر بهار اشك ميریخت ... ما فكر ميكرديم كه دستش سوخته يا اينكه ترسيده ... نگو خانوم واسه يادگار عشقش گريه ميكرد ...

محسن همش بغلش ميكرد و ميگفت :

؟ گريه نكن ... عمو واست يه عالمه قاقالي لي ميخره !!!

چميدونستم قضيه اينجوري بوده !!!! قاقالي لي يعني مانتو !!!!

؟ تعريف كن ...

؟ اومد تو كلاس ... با اخم يه نگاهی به كلاس كرد شبیه اينكه انگار ميخواه يكي رو انتخاب كنه براي قرباني شدن !!!

بلا استثنا همه لال شده بوديم ... تنها كاري كه كرديم اين بود كه موقع خوندن اسممون دستمون رو بالا برديم ... وقتي اسمم رو خوند داشتم قالب تهی ميكردم !!!! ما اون واكنشي نشون نداد !!!! قوانين خودشو توضيح داد بعدش هم دوساعت كلاس رو يه كله درس داد ... قبل از رفتن گفت هفته بعد يه امتحان ميگيره براي تعيين سطح كلاس !!!!!!! هيچكي جرات نكرد جيک بزنه ... هركي ديگه بود بچه ها مخشو آچمز ميكردن ... وقتي از كلاس رفت بيرون تا يه دقيقه هنوز همه ساكت بودن !!!

؟ بابا ايول جذبه !!!! بقيه شو تعريف كن ببينم چي شد كه اينطوري شد ...

تا مارال اومد دهنشو باز كنه دوتا پيشخدمت كنار ميز ايستادن و نهار رو روي ميز چيدن ... آقايون هم اومدن سر ميز ما ... تو دلم فقط يه جمله تكرار ميشد ... " بر خرمگس معرکه لعنت "

ناهار در آرامش كامل صرف ميشد و محسن هي چشمش رو بين من و مارال ميگردوند ...

؟ شماها چتونه ؟ اينکه با من قهره ... تو چرا ساکتی مارال ؟؟؟ مخته شستشو داده ؟؟ ميخواي ازم طلاق بگيري ؟؟؟
آخه چرا ؟؟ پس تکليف بچه مون چي ميشه ؟؟؟ آخه من اين دردمو به کي بگم ؟؟؟!!!

عين زنها جيج جيج ميکرد و تو سر و صورتش ميزد ... مارال طفلک جلوي شويمان هي رنگ به رنگ ميشد ... منم که مثلا قهر بودم !!! براي اينکه نخندم محکم قاشقم رو گاز گرفتم ...

؟ هـوي نديد بدید !!! اين همه غذا رو ميزه ... بند کردي به اون قاشق طفلي !!!

دلم ميخواست کله محسنو بکنم !!! از سن و سالش خجالت نمیکشه سربه سر من ميذاره ؟؟؟ حيف که نمیشه خيلي حرفهارو بهش زد ... هرچي باشه ازم بزرگتره ... فقط چپ چپ نگاهش کردم ...

يه جورايي دلم واسه محسن سوخت !!!!!! نميتونم بگم برام مثل کامرانه چون هيچکي نميتونه جاي اونو برام پر کنه ولي خدايش يکي از بهترينهايي هست که تو عمرم ديدم ... شايد به خاطر شباهت رفتارش با کامران يا شايد به خاطر اينکه از اول عمو محسنم بود يا شايد به خاطر خاطرات خوب گذشته !!!

ياد اون روزي افتادم که بابا توي عمليات به شدت زخمي شده بود ... يه روز باروني پاييزي بود ... دوم دبستان بودم ... اون روز صبح مامان بعد يه تماس تلفني به سرعت از خونه خارج شد ... حاج بابا من و مندا رو رسوند مدرسه ... سر ظهر محسن اومد دنبالم ... خيلي وقت بود نديده بودمش ... کلي خوشحال شدم ... محسن هميشه برام کلي هله هوله ميخريد ... هميشه حوصله شيطوني داشت ...

وقتي از در مدرسه اومدم بيرون اومد سمتم ، انتهاي خيابون رو نشون داد و گفت :

؟ ماشينم اونجا پارکه ، بينم کي زودتر ميرسه

؟ جايزه برنده چي باشه ؟

؟ تو بگو

؟ بریم شهربازي

؟ هوا بارونه مانا

روموبرگردوندم و به حالت قهر گفتم :

؟ اصن من مسابقه نميدم !!! خودت برو

دستمو کشيد و گفت :

؟ باشه بابا ... قهر نکن !!!

داشت گارد استارت ميگرفت که دستش رو کشيدم و گفتم :

؟ عمو كيف من خيلي سنگينه

؟ داري جر ميزني ؟

مظلوم نگاهش کردم ، گفت :

؟ خيلي خوب ، بده به من

به محض اینکه کیف رو گرفت با پا زدم تو ساقش و دویدم سمت ماشین ... داد و هوارش رو میشنیدم اما گوش نمیکردم !!! شهربازی میخواستم خوب !!! ریزه میزه هم بودم خودمو از لایه لایه بچه ها رد میکردم اما محسن مراعات بچه ها رو میکرد و بالاخره من بردم !!!! البته با نامردی ولی مهم شهربازی بود !!!

؟ دست کامران درد نکنه با این بچه تربیت کردنش ... چه قالتاقي تحويل اجتماع داده !!!!

شیطون نگاش کردم و گفتم :

؟ عمو داری جر میزنی ???

خندید و گفت :

؟ امان از دست تو پدرصلواتی ... نخیـــــر ... من نامرد نیستم مثل بعضی ها ... رو قولم هستم

طعنه شو صد در صد دریافت کردم ولی به روی مبارکم نیاوردم !!! فسقل بچه بودم ولی شیطون رو درس میدادم !!!

چقدر اون روز بهم خوش گذشت رفتیم شهربازی ... چون بارون بود بیشتر دستگاه ها کار نمیکرد ، لج کردم من چرخ و فلک میخوام ... محسن هم کلی نصیحتم کرد ولی فایده نداشت !!! بلا نسبت انگار داشت تو گوش خر یاسین میخوند !!! بالاخره حرفمو به کرسی نشوند و محسن با پول مسئولشو راضی کرد تا منو سوار کنه ...

موش آبکشیده شدم ... مانتو و مقنعه مو درآوردم و کاپشن محسن رو پوشیدم ... تا پام میرسید ... بعدش هم رفتیم خرید و شام و بستنی !!!!! شب عین جنازه رسیدم خونه و خوابیدم ...

فردایش که از خواب بیدار شدم کم کم موضوع زخمی شدن بابا رو بهم تفهیم کردن ...

مامان خونه نبود و مندا هم سربه زیر داشت صبحونه شو میخورد ... باگریه اومدم پایین و روبه حاج بابا گفتم :

؟ حاج بابا ... مامانم کو ؟ من مشقامو ننوشتم ... تازه مانتوم هم کثیفه ... خانوم ناظم منو میکشه !!!

؟ مگه عمو محسنت مرده ؟؟

؟ عمو مگه خودت خونه زندگی نداری ؟ چرا اینجاپی ؟ چرا چشمت اینقدی شده ؟؟؟

ادای گرگ ناقلا رو درآورد و گفت :

؟ چون میخوام بهتر ببینمت شئل قرمزی !!!

و به طرفم حمله کرد ... با جیغ و خنده دور خونه رو دنبال هم دوئیدیم ... آخرش هم بغلم کرد و گفت :

؟ مانایی ...

؟ هممم

؟ دیگه واسه خودت خانومی شدی ...

؟ خودم میدونم !!!

؟ حلال زاده ایی دیگه !!! نسخه مونث کامران ... ببین مانا ... امروز مدرسه نمیری

با خوشحالی دستهامو به هم کوبیدم :

؟ جون من راست میگی ؟

؟ تو نبودي الان فين فين ميکردي ؟ عجب بچه اي خداااا ...

ببين مانا ... بايد با هم بریم بیمارستان ... بابا محمديت يه خورده مريض شده دکتريها نگهش داشتن ... مامانتم مونده اونجا تا ازش پرستاري کنه ... تو هم اول برو صبحونه تو بخور بعدشم يه لباس خوشگل بپوش بریم يه دسته گل بگیریم و بابا رو ببینیم ...

تازه بعد دیدن بابا و قیافه مامان به عمق فاجعه پی بردم !!! محسن بیچاره سعی کرد کم کم بهم بگه که دچار حمله تنفسي نشم !!!

*

*

*

؟ مانا تو که نهار نخوردي همش باهاش بازي کردي ، حداقل چاییتو با شیريني بخور ... ضعف میکني ها ...

مارال بود که منو از خاطراتم جدا کرد ...

؟ باشه ... زياد گرسنه نیستم ...

؟ چیه ؟ خيلي تو فکر بودي !!! ببینم کلک ... به چي فکر ميکردي ؟

چي بهش میگفتم ؟ داشتم به خاطرات خوب گذشته م با شوهرت فکر ميکردم !!! کي فکرشو ميکرد محسن با دختري ازدواج کنه که فقط سه سال از مانا کوچولوش بزرگتر بود ...

مارال که دید جوابشو نمیدم گفت :

؟ از محسن ناراحتي ؟

به ميز کناري نگاه کردم ، دوباره داشتن با هم پیچ پیچ ميکردن ... نگاهم رو ازشون گرفتم ... من ناراحت بودم ؟؟؟ سوال مارال يه جواب داشت :

؟ نه ... نمیتونم ناراحت باشم !!! ... تو داشتني میگفتي ... ازدواج شما چجوري شد ؟

؟ بقیه شو که خودت میدوني ...

؟ اونجوري فرق ميکرد ... ايني که تو تعريف کردي قضيه ش يه چيز ديگه ست ... کي عاشقش شدي ؟

يه نفس عميق کشيد و گفت :

؟ فکر کنم همون اولين باري که دیدمش !!! اگه بابام هم بود به اين آسوني از کنار اون قضيه نميگذشت !!! محسن هيچ وقت درباره اون روز حرفي نزد ... حتي کامران هم چيزي نمیدونه !!!

؟ چرا به من گفتي ؟

؟ شايد چون ديگه نمیتونستم تو دلم نگهش دارم ... احتياج داشتم با يکي حرف بزنم ...

سرمو خاروندم و يه رو دارو يه رو ندار گفتم :

؟ اگه ناراحت نميشي ميگي کي اول اعتراف کرد ؟؟ تو يا محسن ؟

؟ من

؟ چي ؟؟؟؟!!!

؟ درست شنیدی !!! من البته نه اونطور که فکر میکنی ...

؟ چطوری یعنی ؟

؟نمیدونم چم شده بود !!! با تمام سختگیری هاش و رعب و وحشتی که تو کلاس به وجود آورده بود ،بازم دخترها عاشقش شده بودن ... خودت که جو دانشگاه رو میدونی ... شاید به نوعی داشتم حسادت میکردم ... احساس میکردم اون متعلق به منه ...

چند وقت بعدش یکی اومدخواستگاریم ... برادرزاده شوهر خالم بود ... یه شرکت ساختمانی داشت و 5 سالی ازم بزرگتر بود ... همه شرایطش ok بود ... خودم هم بدم نمیومد !!! نه اینکه بهش حساسی داشتم باشم ولی از حق نگذریم کیس خوبی بود !!!

تنها مشکلتش این بود که من مدام اونو با محسن مقایسه میکردم

تو دلم گفتم همون کاری که من همیشه میکنم ...

مارال ادامه داد :

؟ کلی با خودم کلنجار رفتم و آخرش هم جواب منفی دادم ... مامانم اینا که با دلایل الکی من قانع نشده بودن ازم خواستن تا از نزدیک باهاش صحبت کنم ...

اون صحبتها هیچ فایده ای نداشت ، نه برای اون شخص و نه برای خواستگارهای بعدی ... ذهنم ، فکرم ، تمام وجودم دنبال شخص دیگه ای بود !!!

؟ بدجور عاشق بودیاااا !!!!

؟ آره ... مثل اینکه خیلی واضح بود

؟ چطور ؟

؟ ترم هفت بودم ... دکتر رافع برگشته بود و دیگه محسن تو دانشگاه تدریس نمیکرد ، بدجوری دلم براش تنگ شده بود !!! اما هیچ نشونی ازش نداشتم ... هیچکس نشونی ازش نداشت ...

غروب بود ... داشتم برمینگشتم خونه که یه ماشین افتاد دنبالم ... به خیال اینکه مزاحمه سرم و انداختم پایین و سرعتم رو بیشتر کردم تا اینکه یکی صدام کرد ... اولش فکر کردم اشتباه شنیدم اما وقتی دوباره اسمم رو گفت ، مطمئن بودم که خودش ... کنارم ایستاد و گفت :

؟ سوارشین لطفا

نتونستم هیچ عکس العملی نشون بدم ، فقط عین منگ ها نگاهش میکردم . پیاده شد و در رو برام باز کرد و دوباره گفت :

؟ لطفا سوار شین

؟ آخ جون !! رسیدیم به قسمتهای هیجانیش ... زود باش ... تندتر

مارال لبخندی زد و گفت :

؟ قصه ما اونجوري نبود که تو داستانه خوندي !!! خبري از شاخه گل رز و جعبه کادو نبود !!! اون روز بدترین و بهترین روز زندگیم بود ... یه چیزایی رو از دست دادم و یه چیز خیلی باارزش بدست آوردم ...

؟ معما طرح میکنی؟؟ د بگو جون به سرم کردی !!!

؟ اوایلش که فقط به سکوت گذشت ... اون فقط به جلو نگاه میکرد و قیافه ش مثل همیشه جدی و سرد بود ... منم یه حس خوشحالی و ذوق و دلشوره و هیجان و استرس داشتم !!!

؟ چه آشی شد این احساسات جنابعالی !!!

؟ خوب من واقعا همینجوری بودم ... انگار تو دلم رخت میشستن !!! وقتی دیدم انداخت تو اتوبان استرسم بیشتر هم شد ... با نگرانی نگاهش کردم ، گفت :

؟ شام رو مهمون من هستی ...

راستش خورد تو ذوقم !!! من اینجور دعوت کردن رو نمیپسندیدم ولی این باعث نشد که از دعوتش خوشحال شم !!! تو دلم داشتن کیلو کیلو قند آب میکردن ...

به خاطر تصادفی که شده بود تو ترافیک موندیم ... سکوت ماشین کم کم داشت آزار دهنده میشد ... انگار میخواست یه چیزی بگه ولی نمیتونست ، بالاخره شجاعت به خرج دادم و گفتم :

؟ شما میخواین یه چیزی بگین ! درسته؟؟؟

؟ درسته !!! ولی ممکنه شنیدنش برای شما خوشایند نباشه !!!

تو دلم فقط احتمالات مثبت میدادم ... این تردیدش رو گذاشتم به پای خجالتش

تو دلم گفتم عمو محسن و خجالت؟؟؟

محسن گفت :

؟ میتونم امیدوار باشم منطقی و خونسرد برخورد میکنید؟؟

تو دلم گفتم د جون بکن دیگه !!! ولی به زبون گفتم :

؟بله خواهش میکنم بفرمایید ...

؟به حرفت اعتماد میکنم ... قول بده تا آخرش رو گوش بدی و از کوره در نری !!!

دیگه داشت اون روی سگ منو بالا میاورد !!! گفتم :

؟بفرمایید استاد

؟راستش من احساس میکنم شما چطور بگم؟؟؟ ببینم تو احيانا منو دوست داری؟؟؟

وای مانا یعنی من اونجا یخ زدم !!! انتظار اینجور ابراز عشق رو نداشتم ... اصلا شک داشتم چه برسه به اینکه اینطور مستقیم بیاد به من بگه منو دوست داری؟؟؟

راه باز شد و ما حرکت کردیم ... هنوز تو شک حرفش بودم که ضربه دوم رو وارد کرد ... گفت :

؟ بگو که اشتباه میکنم !!! اینقدر بچه نیستی که یه همچین حماقتی بکنی !!! درسته؟؟؟

لال شده بودم ... با این حرفهاش تمام ذهنیتم رو بهم ریخته بود ... تا میخواستم دهنم رو باز کنم که حرفی بزنم انگار موجی میومد و مغزم رو میشت !!!

با زیون بی زبونی شروع کرد به نصیحت من !!! انگار تمام اونچه تو ذهن من میگذشت رو میدونست ...

؟ از کجا ؟

؟ دندون رو جیگر بذار ... دارم میگم دیگه ...

تمام مدت داشت به خیال خودش منو نصیحت میکرد ولی داشت تو گوش خر یاسین میخوند

خندیدم و گفتم :

؟ این عمو محسن ما از بچگی این یه قلم استعداد رو نداشته !!!

؟ چی ؟

؟ هیچی بابا ... ادامه بده

؟ با هر جمله ای که میگفت انگار یه وزنه روی قلبم میذاشتن ... دائم از خودم میپرسیدم کجارو اشتباه رفتم ؟ مگه چیکار کردم که منو لایق خودش نمیدونه ؟؟

تو اون لحظه به خودم گفتم یا همین الان از عشق خودت دفاع کن یا دیگه بهش فکر نکن !!!

با صدایی که بزور از گلویم درمیومد پرسیدم :

؟ چرا ؟

عصبی گفتم :

؟ دختر تو چته ؟ داری آیندتو قربانی احساسات بچگانه میکنی ... منو تو به درد هم نمیخوریم !!!

دوباره پرسیدم : چرا چرا نباید دوست داشته باشم ؟ دزدم ؟ معتادم ؟ هرزه ام ؟ چی هستم که بدرد تو نمیخورم ؟

؟ تو نه دزدی ، نه معتادی ، نه هرزه !!! تو خیلی هم خوبی ... بهتر از اونیه که بخوای با من فنا بشی ... این منم که به درد تو نمیخورم ... تو نباید فرصت هاتو از دست بدی !!!

داشت از فرصتهای من حرف میزد !!! یهو تو ذهنم جرقه ای ایجاد شد !!! گفتم :

؟ چطور بعد سه ترم یاد فرصتهای من افتادین ؟؟؟ اصلا چطور بعد این همه مدت اومدین منو ببینین ؟؟؟ هاااا ؟؟؟ باید از اول هم میدونستم ... اصلا یادداشت بود یه چنین شخصی هم وجود داره ؟؟؟

؟

عصبی داد زدم :

؟ کی بهت گفته بیای سراغ من ؟؟ من احمقو بگو ... هه !!!

؟ آرام باش

؟ نمیخوام آرام باشم ... من آرام بودم ... تو شروع کردی !!! کی بهت گفته ؟

؟ داري جلب توجه ميکني !!! آروم باش ...

؟ به جهنم !!! کي بهت گفته لعنتي !!!؟؟

خودم باورم نميشد دارم با استاد فلاح که همه عين سگ ازش ميترسيدن اينجوري حرف ميزنم

ماشين رو کنار اتوبان نگه داشت :

؟ مهم نيست کي گفته ، چرا گفته ، چطور گفته !!! مهم تويي !!! بفهم داري با زندگيت چيکار ميکني !!!

در ماشين رو باز کردم و گفتم :

؟ خيلي ممنون استاد فلاح ... وظيفه انسانيتون رو انجام دادين ... ميتونين تشريف ببرين !!!

فوري از ماشين پياده شد و جلو مو گرفت و گفت :

؟ کجا سرتو انداختي پايين داري ميري ؟؟

صاف تو چشمهات نگاه کردم ... ادامه داد :

؟ هوا تاريخ شده ... خطرناکه !!! سوار شو ميرسونمت ...

حرصم گرفت ... با كيفم زدم تو سينه ش و گفتم :

؟ دوران حکومت نظامي خيلي وقته تموم شده ... بفرماييد به کارتون برسين

همين موقع يه ماشين پليس راهنمايي رانندگي کنارمون ايستاد و گفت :

؟ خانوم مشکلي براتون پيش اومده ؟

با بدجنسي تمام گفتم :

؟ بله ... ايشون مزاحم من شدن !!!

افسر يه نگاه به من انداخت يه نگاه به محسن ... نه به من ميومد از اون دخترها باشم نه به محسن که مزاحم باشه !!!

محسن هم با تعجب بهم خيره شده بود ... باورش نميشد که اينکارو کردم ... داشتم ميرفتم که بازومو با خشونت کشيد و داد زد :

؟ چه غلطي داري ميکني ؟؟؟

افسر راهنمايي که اوضاع رو اينجوري ديد سريع از ماشين پياده شد و يه دستش رو به سمت محسن گرفت و دست ديگه ش رو گذاشت روي اسلحه ش و گفت :

؟ ولش کن ... ازش فاصله بگير ...

محسن يه نگاه وحشتناک بهم انداخت و با حرص بازوم رو ول کرد ...

افسر گفت :

؟ دستهايت رو بذار رو کاپوت ماشين ... سريع ...

وقتي ديدم محسن با اونا مشغوله با سرعت و بي هدف از ماشين دور شدم و به اشكهام اجازه دادم تا خودشون رو آزاد كنن ...

صدای محسن رو ميشنيدم كه ميگفت :

؟ همكار هستم ... كارتم تو جيب بغل كتمه !!!

اما افسر همچنان اصرار داشت اونو بگرده ... همين موقع يه ماشين كنارم نگه داشت ... سرنشين هاش دوتا پسر جوون بودن ...

؟ كمكي از دستمون برمياد خانم ؟؟

شخصيت قيافه شون به اندازه صداشون نبود !!! يه چيزي تو وجودم ميگفت مارال اين يه فرصته !!!

به محسن نگاه كردم ... دستهاش رو كاپوت بود و داشت منو نگاه ميكرد ... يكي از مامورها مراقبش بود و اون يكي داشت بازرسيش ميكرد ... ديدم كه اسلحه ش رو گرفتن ...

همونجور كه داشتم نگاهش ميكردم دستگيره ماشين رو گرفتم ... تعجب تو چشمهاش موج ميزد در رو باز كردم ... همچنان نگاهم روش قفل بود ... خواستم سوار ماشين بشم كه با ناباوري گفت :

؟ مارال ...

فاصله اونقدري بود كه نتونم صداشو بشنوم ... اما من حركت لبش رو ديدم ... طوري صداش رو شنيدم كه انگار زير گوشم گفته بود ...

؟ بــــه خانوما !!! چيه دارين نقشه قتل منو ميكشين ؟؟؟ چرا شما دوتا اينقدر عجيب شدين امروز ؟؟؟!!

چشمهامو بستم و نفسم رو با حرص بيرون دادم ... اين عمو محسن هم سر بزنگاه بايد پيره وسط ؟؟؟

؟ اينو نگاه !!! چشم ديدن منو نداره !!! مارال خانومي ... ميشه يه چند دقيقه منو با مانا تنها بذاري ؟

مارال رفت و محسن روبرم نشست

؟ به من نگاه كن

سرمو بالا آوردم

؟ با عمو محسنت قهري ؟

هيچ عكس العملي نشون ندادم ...

گفت :

؟ دلت مياد ؟؟؟ مانا برم ممكنه ديگه منو نبيني هاا يه دفعه اي ديدي من افتادم تو مُردِي !!! بعد اونوقت من از كي حلايت بطلبم ؟؟؟!!

اي مردشور اون حلايت طلبيدن شمارو بيره !!! همش تقصير كامرانه !!! تمام نقطه ضعفاي منو ليست كرده داده دست اين

؟ بخشيدي عمويي ؟

سرم رو به علامت مثبت تكون دادم

؟ قربون دختر خوشگلم برم !!! اگه بدخلي و سختگيري ميکنيم فقط بخاطر خودته !!!

خنده م گرفت

؟ چرا ميخندي ؟

؟ دختر خوشگلتي فقط سه سال از همسر خوشگلتي کوچيکتره !!!

خنديد و گفت :

؟ اگه ده سال هم از مارال بزرگتر بودي بازم دختر کوچولوي خودم ميبودي !!! ميدوني مانا ... فکر نکنم هيچ عموي تو دنيا اونقدر برادر زاده ش رو دوست داشته باشه که من دوست دارم !!!!

؟ منم فکر نکنم هيچ برادر زاده اي عموي خودش رو اونقدر دوست داشته باشه که من دوست دارم !!! حالا بگو چي ميخواي ؟؟؟

؟ لعنت بر شيطون ... مانا دوکلمه رمانتيک نميشه باتو حرف زد ؟؟؟

؟ دو کلمه شو گفتي ... منم شنفتم ... کار اصليتو بگو خان عمو ... من بزرگت کردم !!! خودتو زجر نده ... بگو ...

ok? ... بين من به دستور کامران اين چند روز رو با تو بودم تا به آترو عادت کني !!!

تو دلم گفتم چه عادت کردنـــــــي !!!

پرسيد :

؟ الان باهات راحتي ؟ مشکلي نداري ؟

بازم تو دلم گفتم راحت ؟؟؟ من تمام طول راه و تو قطار داشتيم به اين فکر ميکردم که بار اول باهات چطور برخورد کنم ؟ دست بدم ؟ ندم ؟ جلوش چقدر حجاب داشته باشم ؟؟؟ چشمم رو باز کردم ديدم بي حجاب تو تخت خوابيدم و اون هم که حتما منو بغل کرده بود !!! ديگه راحتي اين وسط چه صيغه ايه ؟؟؟

گفتم :

؟ اگه بگم مشکلي نيست چي ميشه ؟

؟ من به مارال قول يه سفر کاشان رو داده بودم ... اگه مشکلي نيست ميتونم يه سر بريم کاشان ... ممکنه دوباره فرصتش نشه !!

يعني اين نقطه ضعف گيرآورده ها!!!! ... ميدونه من رو اين جمله حساسم هي سوء استفاده ميکنه ... مردهشور اون شغلونو بيره !!! همش آدمو تو استرس نگه ميدارين ...

گفتم :

؟ برو به قولت عمل کن ... مانا هم ميرم پي کارش !!!

سرمو انداختم پايين و بلند شدم ... جلو مو گرفت و گفت :

؟ د نشد !!! هنوز حلال نيست !!! منو يه خورده نگاه کن ... ممکنه آخرين بارت باشه ها!!!! ...

صاف تو چشمهات نگاه کردم ... ميخواستم اينقدر نگاه کنم که خودش از رو بره ... فکر کنم نزديک دو دقيقه چشم تو چشم بوديم که گفت :

؟ متاسفم عزیزم ... من زن دارم !!! نمیتونم بهش خیانت کنم !!!

خنده م گرفت ... یعنی در هیچ شرایطی از رو نمیرفت ... گفتم :

؟ برو خان عمو ... برو به قولت عمل کن ... خوش باش و مارال رو خوشحال نگه دار ... من بلدم گلیم رو از آب بکشم بیرون ...

*

*

*

مارال و محسن خداحافظی کردن و رفتن و من موندم و سوالهای زیادی که هنوز جوابش رو از مارال نگرفته بودم ... اینکه چطور محسن راضی شد ... چطور والدینش رو راضی کرد و چطور با شرایط محسن کنار اومد ؟؟؟ اصلا کی این قضیه رو به محسن خبر داده بود ؟؟؟

سرمو تکیون دادم و سعی کردم بیخیال موضوع بشم ... این حق محسن بود که بخواد وقتش رو با زنش بگذرونه ... تا همینجاش هم به خاطر من اومده بود ...

لباسهام رو عوض کردم ... داشتم باند دستم رو باز میکردم که گفتم :

؟ بهتره بذاریش باشه ...

بدون اینکه سرم رو بلند کنم گفتم :

؟ میخوام نماز بخونم

*

*

*

؟ قبول باشه

؟ قبول حق !!!

عجبا بچه م زیبون وا کرده ...

؟ بیا بشین باید حرف بزنیم ...

نه مثل اینکه باید براش اسپند دود کنم !!!

رفتم و نشستم رو مبل ... کنارم نشست و دستم رو گرفت و دوباره از همون ژل آبی مالید روش ...

پرسیدم :

؟ این چیه ؟

؟ یه نوع ضدکوفتگی به همراه مسکن ...

؟ چقدر از اینا داری ؟

؟ چطور ؟

؟ میخوام بدونم چقدر دیگه میتونی منو مجاله کنی و از نو درست کنی ؟؟؟

چیزی شبیه شرمندگی رو تو چشمهات دیدم ...

آههااا ... خوبت شد ؟؟؟ دست رو ضعیف تر از خودت بلند میکنی ؟؟؟ من حال تو یکی رو جا میارم !!!

دستم رو دوباره بانداز کرد و گفت :

؟ میدونم که از من خوست نمیداد و تحمل من برات سخته !!!

خدایا قربونت برم ... منو این همه خوشبختی محاله !!! اول که زبون باز کرد ... حالا هم که داره حرف حساب میزنه ... خدایا به شکرانه ش 1000 تا صلوات میفرستم ...

ادامه داد :

؟ البته تحمل تو هم برای من سخته !!!

خدایا غلط کردم !!! حرفمو پس میگیرم ... این مونده هنوز آدم بشه !!!

گفت :

؟ ولی ناچاریم همدیگه رو تو این مدت تحمل کنیم ... میدونم خیلی از کارهایی که قبلا بدون محدودیت انجام میدادی رو الان نمیتونی انجام بدی و این برات سخته ... اما بهتره به حدود هم احترام بذاریم ... این وظیفه منه و باید تمام و کمال انجامش بدم ... از این به بعد هرجایی خواستی بری من باید همراهت باشم ... هر کاری خواستی بکنی باید قبلش منو مطلع کنی ... تا جایی که بتونم جلوی کارهات رو نمیگیرم ... میتونی بری !!!

؟ شرط داره

؟ چي ؟

؟ تو شرایط رو گفتی ... منم شرط دارم

؟ بگو

؟ اول اینکه دیگه به هیچ عنوان وقتی من تو سرویس هستم سرتو نمیندازی پایین بیای تو !!!

دوم دیگه وسایل شخصی منو زیر و رو نمیکنی ...

سوم موبایلم رو پس بده ...

چهارم دیگه تلگرافی حرف نزن !!! جمله ها به فاعل و مفعول و قید و ترکیبات هم نیاز دارن ... فقط فعل نیست !!!

پنجم ... دیگه منو عین بچه گربه بلند نکن اینور اونور پرت نکن

فعلا همینا

گفت :

؟ اول ... زمانبندی رو رعایت کن ، مشکلی پیش نیاد

دوم ... لازم بود اینکار رو انجام بدم

سوم ... در محدوده شغل منه ... از تلفنی که بهت دادم استفاده کن

چهارم ... به اندازه کافی حرف میزنم ... تو هم بهتره همینطور باشی

پنجم ... مثل آدمیزاد رفتار کن تا مثل آدمیزاد باهات رفتار شه

من که شماره شرط هام رو یادم رفته بود !!! اصلا نمیدونستم کدوم جواب مال کدوم شرطه ولی باز از رو نرفتم و گفتم :

؟ یه چیز دیگه !!! دیگه زورت رو به رخ من نکش !!!

بعد خط و نشونی که واسه هم کشیدیم رفتیم توی اتاق و پشت بهش نشستیم روی تخت . هنوز کلی مونده بود تا شب و میتونستم حداقل برم یه جایی رو ببینم ... اما نمیخواستم خواهش کنم ...

حوصله م به شدت سر رفته بود ... چشمم خورد به دوربینم ... از جام پریدم ...

باتریش رو گذاشتم شارژ بشه و کارت حافظه ش رو درآوردم و زدم به لپ تاپ ... دیدن عکس هام اونقدر برام شیرین و جذاب بود که متوجه گذشت زمان نشدم ... عکس هارو کیپی و فایل بندی کردم ...

داشتم خودم رو روی تخت کش و قوس میدادم که صدای نماز خوندن شنیدم ...

یعنی اذان گفتن ???

خودم جواب خودم رو دادم : خوب گفتن دیگه ... داره نماز میخونه ... لامصب عجب صدایی هم داره ...

خدایا!!!! ... تو هم بله ??? ببین چه مثل بلبل داره باهات حرف میزنه !!! اونوقت افتش میاد دو کلمه با ما اختلاط کنه ...

رو درگاه نشستیم و نماز خوندش رو نگاه کردم ... یاد بابایی افتادم که وقتی نماز میخوند رو کولش سوار میشدم !!! اونم طفلی هیچ حرفی بهم نمیزد ...

یه لحظه هوس کردم برم رو کولش سوار بشم !!!

یعنی برم ??? جدیداً خیلی پررو شدم هااا ... آه ه ه ...

؟ آماده شو ... با محسن و مارال شام میخوریم ... امشب بلیط دارن ...

این کی نمازشو تموم کرد ??? الان با خودش نگه دختره منو میخواد که اینجوری زل زده بهم !!! بیخیال بابا ... شامو بچسب !!! اصلاً فراموش کرده بودم یه چیزی به نام شام برای آدمیزاد وجود داره !!!

جلدی رفتیم وضو گرفتیم ... اون باندهارو هم باز کردم ... دستم خوب شده بود !!! نماز خوندم ... این چند وقت حسابی شرمنده خدا شده بودم ... لباس پوشیدم ... هوس کردم یکمی آرایش کنم ... البته محدود !!! فقط مداد و ریمل و رژ لب ...

جل الخالق !!! این آرایش چه ها که نمیکنه !!! خوشگل بودیم ... خلاق کش هم شدیم !!!

داشتم از اتاق میومدم بیرون که تیپ شویمان نظرمان را جلب کرد ... تیشرت و شلوار مشکی و ژاکت بافت طوسی ...

کثافت آشغال عوضی !!! چه آدم بی جنبه ای هستم من !!! یکی بشنوه فکر میکنه تو عمرم خوش تیپ ندیدم ... آدم باش
مانا ... مبارک صاحبش باشه !!! صاحبش کُـــ صاحبش که منم !!!!!

جَلَدی برگشتم و لباسم رو عوض کردم با همونی که تو مهمونی پوشیده بودم ... شلوار مشکی و ژاکت بلند بافت
طوسی ... یه شال استخونی چرک هم داشتم ... زدم تتگش !!!

نهایت استفاده رو بکن ... امشب حتما باید عکس بگیرم ... به درد میخوره یه روزی ... جون میده واسه سوزوندن
سوسن !!!

? من آماده ام ... بریم ...

فقط یه ابروش رو انداخت بالا !!!

ابراز احساسات نمودن مثلاً ...

رفتیم دنبال مارال اینا ... تو یکی از این خونه های قدیمی که تغییر کاربری داده بود و به مسافرخونه تبدیل شده بود ،
اقامت داشتن ...

چمدون هاشونو گذاشتن تو ماشین ... عصبانی شدم ... معترضانہ گفتم :

? یعنی چی ؟؟؟ چرا شما باید اینجا باشین بعد ما توی اون هتل بی روح !!!

محسن گفت :

? میترسم جوابتو بدم دوباره قهر کنی !!!

چپ چپ نگاش کردم ... سرشو آورد نزدیک گوشم و گفت :

? آخه سرخر نمیخواستیم !!!

سعی کردم با یه نفس عمیق عصبانیت رو کنترل کنم ... یقه کتتش رو گرفتم و کشیدم به سمت خودم و تو گوشش گفتم :

? اون موقع که میخواستی اجازه رفتنت رو بگیری من دختر خوشگلت بودم !!! الان شدم سرخر ؟؟؟

تو گوشم گفت :

? وقتی خودم یه پسر کاکل زری دارم تو رو میخوام چیکار ؟

? از کجا میدونی پسره ؟

با انگشت به گیجگاهش زد و گفت :

? حس ششم !!!

? نه بابا !!! نمیدونستم حس ششم آقایون جدیداً مجهز به سونوگرافی هم شده !!!

کم نیاورد ، گفت :

? شما زنها از خیلی چیزها خبر ندارین !!!

سوار ماشین شدیم و به طرف رستوران حرکت کردیم ... دو به شک بودم ... بگم .. نگم ؟؟؟ میترسیدم مارال در
موردم فکر ناجور بکنه !!! دچار سندرم سوسن شده بودم !!!

آروم گفت :

? مامانم گفته بود !!!

برگشتم به سمت مارال ...

? چي ؟

تو گوشم گفت :

? مامانم منو لو داده بود !!!

پریدم تو بغلش .. دستهامو دور گردنش حلقه کردم و محکم ماچش کردم !!!

? خيلي گلي مارال !!!

خندید ... پرسیدم چطور ؟

آروم گفت :

? یادته گفتم برادرزاده شوهر خاله م خواستگارم بود ؟

? آره ...

? من فکر میکردم اون ماجرا منتقي شده ... ولي نشده بود !!! از اونچيزي که نشون میداد بیشتر منو میخواست !!!

? مامانت از ماجرای تو و محسن خبر داشت ؟

? نه !!! یعنی من بهش چيزي نگفته بودم ... به هیچ کس چيزي نگفته بودم ... همه حرفهامو تو یه دفتر نوشته بودم و از ترس اینکه مبادا بچه هاي هم خونه م پیداش کنن ، تو خونه خودمون ، قایمش کرده بودم ... تو کمد اتاقم ... مامانم حین گردگیری پیداش میکنه !!! البته فکر کنم عملیات فراتر از یه گردگیری ساده بوده !!!

مامانم و خاله م تو جبهه اون پسره بودن !!! ماجرا به گوش جناب مهندس میرسه و اونم از طریق دکتر رافع به محسن پیغام میده و ازش میخواند دست از سر من برداره !!!!!!!!!!!!!

? واقعاً ؟؟؟

? اهوم ...

? بعد تو چیکار کردی ؟

? بعد ماجرایي که اتوبان اتفاق افتاد ، محسن منو برد به یه رستوران ... صاف و پوست کنده همه چیز رو گفت ... کلي نصیحتم کرد ... گفتش که اون بدرد زندگي نمیخوره !!!!! خيلي حرف زد ولي من در تمام مدت به این فکر میکردم که چرا باید مادرم اینجوري غرور منو له کنه !!! نه زشت بودم و نه ترشیده و نه بدنام !!! دائم با از خودم میپرسیدم که قیمت اون پسر مگه چقدر بود که رازهاي دخترش رو به این آسوني برملا کرد ...

ساکت شده بودم ... محسن منو رسوند خونه ... هیچ حرفي نزدم ... خداحافظي و تشکر هم نکردم !!! حتي یک کلمه ...

رفتم تو تختم و بي صدا فقط اشک ریختم اما باعث نشد که بغض تو گلوام آب بشه ... بلکه همینطور بیشتر و بیشتر میشد !!!

از مامانم متنفر شده بودم ... از خالم هم همینطور ... اون پسره که دیگه قابل گفتن نبود ... میخواستم با دندون هام
گلولش رو پاره کنم !!!

؟ نمیدونستم اینقدر خطرناکی !!!

؟ نبودم تا وقتی عاشق نبودم ...

؟ پس الان که عاشقی ، خطرناک هم هستی ؟؟؟

خندید و گفت :

؟ آره ... خیلی ...

؟ پس حواسم باشه به محسن نزدیک نشم ...

؟ تو فرق میکنی مانا !!! مسخره م نکنی ها!!!! ... ولی از بس محسن گفته دخترم دخترم ، من احساس میکنم مامانم
!!!!

؟ جـــــون من ؟؟؟ چه مامانهای ترگل ورگلی دارم من !!! خوب مامانی ادامه بده ... چیکار کردی ؟

؟ کاملاً منزوی شده بودم ... از اولش هم میدونستم داشتن محسن سخته و ممکنه هیچ وقت بهش دست پیدا نکنم ولی
حتی فکرشو هم نمیکردم مامانم یه همچین کاری در حقم بکنه ...

دیگه جواب تلفن هاشونو ندادم ... با هیچکس حرف نمیزدم ... میرفتم دانشگاه و برمیگشتم ... درس میخوندم ... برای
تعطیلات هم نرفتم خونه !!!

مامانم اومد سراغم ... اولش با تهدید و بد بیراه ... بعدش با خواهش و التماس !!! ولی من حتی نگاهش هم نمیکردم ...
دلم از سنگ شده بود ... احساس میکردم منو فروخته پس حقی نداره بپاد و شکایت بکنه !!!

فقط گاهی جواب پدرم رو میدادم ... ترم بعدی شروع شد ... ترم هشت و آخرین ترم ... فقط درس میخوندم ... هر
وقت کاملاً ضروری بود حرف میزدیم اون هم فقط جواب استادها و مردمی که نمیشناختمشون ... مامانم و خاله م که
دیگه داشتن دیوونه میشدن ... به بابام هم گفته بودم به کسی چیزی نگه وگرنه دیگه با اون هم حرف نمیزنم !!!

ترم هشت رو با معدل 19.12 تموم کردم ... اسمم رفت جزء دانشجویان برتر و اولویت دانشگاه برای ارشد ...

مجبور بودم برگردم خونه تا نتایج بپاد ... خدا خدا میکردم فقط یه جا قبول بشم ... دارقوز آباد گینه نو هم بود مساله
ای نبود ...

تو حال و هوای خودم بودم که یه روز مامانم اومد تو اتاقم ... اولش نصیحت گونه و بعدش با داد و بیداد گفت که آقای
مهندس دارن تشریف میارن خواستگاری !!! و منم مجبورم قبول کنم !!!

؟ چیکار کردی ؟

؟ کاری نکردم ... اونا میومدن و منم نمیتونستم جلوشون رو بگیرم !!! در عوض به خودم قول دادم همون کاری که
اون بامن کرد ، باهاش بکنم !!!

؟ چیکار کردی مارال ؟

؟ میخواستم تا پای سفره عقد ببرمش و اونجا بگم نه ...

؟ نهـــــ !!! فکر آبروی مامان بابات رو نکردی ؟

؟ اونها فکر آبرو و غرور منو کرده بودن ؟

؟ حالا چرا میزني خوب ؟ بقیه شو بگو ...

؟ شرایط طوري پیش نرفت که من نقشه م رو عملی کنم ... تو مراسم خواستگاري نشسته بودیم که خاله جناب مهندس با طعنه گفت :

؟ ماشالا این سعید جان ما اینقدر عاشق مارال خانوم شده که گوشش به هیچ حرفی بدهکار نیست ... البته حق داره !!!
مارال جان چیزی از قیافه کم نداره ... فقط یه اشتباهاتی داشته که این روزها جوون ها زیاد مرتکب میشن ... به ثانیه
ای دل میبندن !!! الان که دیگه 50 سال پیش نیست دخترها با یکی که جای پدرشونه ازدواج کنن !!! حالا بخت با ما
یار بود که سعید جان به موقع متوجه شدن و کار به سوء استفاده کشیده نشد !!!

مشتن رو اونقدر فشار داده بودم که ناخن هام تو گوشت دستم فرو رفته بود ... محسن بیچاره تو این مدت ، تنها کاری
که نکرده بود سوء استفاده بود ... میدونستم اون خاله عوضی تر از خودش داره حرص دخترهای ترشیده ش رو
میزنه ...

خاله عزیز من هم که دید اوضاع اینجوریه گفت :

؟ بهتره جوونها برن حرفاشون رو با هم بززنن !!!

در همین حد از خواهر زاده ش در برابر فامیل شوهرش دفاع کرد !!!

پریدم وسط حرفش و گفتم :

؟ حرص نخور مارال جونم ... بچه ت چیه میشه !!!

؟ هر وقت یادش میفتم میخوام گردنش رو بذارم لای گیوتین !!!

؟ آه .. آه ... مارال وحشی میشود !!! چیکار کردی بالاخره ???

؟ با حرف خاله من فامیل های داماد کلی قربون قد و بالاش رفتن که پاشو برو همین الان گریه رو بکش !!!

اومد جلوم و با پوزخند پیروزمندانه ای گفت :

؟ راهنماییم نمیکنی عزیزم !!!!!!!!!

یه حسیی بهم میگفت همین الان اون کله قلمبه شو بکوبون به طاق !!!

بلند شدم و یه لبخندی به جمع زدم و با تمام قدرت خوابوندم تو گوشش اونقدر که دستم به ذوق ذوق افتاد !!!!! گفتم :

؟ دستت به جنازه منم نمیرسه آشغال ...

بعدش هم رفتم جلوی اون خاله زبون درازش و گفتم :

؟ تنور رو واستون داغ کردم ... تا تنور داغه نونتون رو بچسبونین !!! دیر بجنین خمیرش میترشه ، اونوقت بندازین
جلوی سگ نگاهش هم نمیکنه !!!!!

؟ یا ابالفَض _____ ل ...

محسن با صدای من برگشت و با نگرانی پرسید :

؟ چی شده مانا ؟؟؟ مارال تو خوبی ؟؟؟

با چشماهایی که از فرط تعجب گشاد شده بود ، گفتم :

? هیـ ... هیچی !!!

محسن هم وقتی دید هردوتایمون ساکت نشستیم و حرفی نمیزنیم برگشت جلو با دست کوبوند رو داشبورد ماشین :

? آه ... این ترافیک لعنتی چرا تموم نمیشه !!!

شویمان هم ابراز احساسات فرمودن :

? خونسرد باش ...

یعنی میخواستم از خنده منفجر بشم !!!!

یه خورده که اوضاع آرام شد ، مارال خزید کنارم و تو گوشم گفت :

? چرا داد زدی دیوونه؟؟؟

دوباره یا اون ماجرا افتادم یا عجله برگشتم سمتش که باعث شد لبهام محکم بخوره به دماغش و همزمان صدای آخمون بلند شد !!!

محسن برگشت سمتون :

? چه مرگتونه شما دوتا؟؟؟؟!!!

من با دست دهنم رو نگه داشته بودم و مارال هم دماغش رو ...

همزمان گفتیم :

? هیچی !!!

? تلبیاتی هم که پیدا کردین !!!

دوباره با هم گفتیم :

? دیگه دیگه !!!

رو به سمت آترونی گفت :

? معرفی میکنم ... گروه سرود الستون و ولستون !!!

داد زدم :

? یعنی چی؟؟؟ من نمیخوام !!! من از همون اول الستون رو بیشتر دوست داشتم !!! چرا مارال الستون باشه ، من ولستون؟؟؟

پوفی کشید و سرش رو تو دستهایش گرفت :

? خدایا منو بکش از دست این شترمرغ خلاصم کن !!! خدا به دادت برسه ... هرچی بزرگتر میشه ، بدتر میشه !!!

مارال ریز ریز میخندید ، محسن یقه لباسش رو با دست هی تکیون میداد و چشم غره میومد !!! منم بیخیال واسه خودم سوت میزدم !!! شویمان هم داشت به بقای یخچال های کره زمین می اندیشید !!!!

به دقیقه نکشید که پچ پچمون دوباره شروع شد ...

? دختر یه کاری کردی که محسن امشب بیوفته به جونم !!! تا نفهمه چی شده مگه دست برمیداره ???

? ! ! ! ... از این اخلاقیهای گند هم داره ???

? نه بابا ... فقط من نمیدونم هر دفعه چطوری از زیر زبونم حرف میکشه !!! تا پیام به خودم بجنبم ، همه چیزو لو دادم !!!

? یعنی این قضیه هم لو میدی ??

دستی به شکمش کشید و چمکی زد :

? نوووچ ... برگ برنده تو دستهای منه !!!

? تو شیکمه !!!

? حالا هرچی ...

? بقیه ش چی شد ??? اونجوری که تو فک خاله جان رو پیاده کردی باید جنگ جهانی سوم راه میفتاد ...

? دیگه نایستادم تا بقیه نمایش رو نگاه کنم ... رفتم تو اتاقم و در رو قفل کردم و در مقابل واکنش های بقیه هیچ کاری نکردم ... صبح کله سحر هم از خونه زدم بیرون و رفتم تهران خونه یکی از دوستانم ... فقط به بابا خبر دادم و گفتم دنبالم نگردن ...

? تکلیف آقای داماد چی شد ؟

? خانواده ش که رفتن و پشت سرشون رو هم نگاه نکردن ... خاله م با خانواده شوهرش مشکل اساسی پیدا کرد و کارشون به شکایت کشید !!! مامانم باهام قهر کرده بود که البته خوشحالم کرد !!!

? ماراااااال !!!

? تو نمیفهمی !!! همیشه خانوادت پشتت بودن ... تو همیشه براشون گزینه اول بودی ... برای من اینجور نبود ... تو نمیدونی وقتی مادرت پشتت رو خالی کنه یعنی چی !!!

یه لحظه با خودم فکر کردم ، دیدم راست میگه !! کسی جرات نداشت بهم بگه بالا چشمت ابروئه !!!

مارال ادامه داد :

? زندگی خودم رو شروع کرده بودم ... تو یه شرکت کار نیمه وقت پیدا کردم ... گرچه حقوقش کم بود ولی حداقل میتونستم پول اجاره رو به دوستم بدم و یه چیزی هم ذخیره کنم ... پدرم هم هر ماه برام یه مبلغی واریز میکرد ... جای خوبش این بود که پدرم طرف من بود و یه جورایی از مادرم دلگیر بود که این کار رو با من کرده اما نمیخواست زنش رو هم از دست بده ... سعی میکرد میانه رو بگیره ...

نتیجه نهایی اومد و من جزء سهمیه دانشگاه برای ارشد قبول شدم ... بهترین خبر برای من بود ... زندگیم کاملاً یکنواخت شده بود تا اینکه دوباره یه روز محسن سر راهم قرار گرفت !!!

? ایندفعه چه کسی بهش راپورت داده بود ؟

? نمیدونم !!! یه روز که از در خونه اومدم بیرون دیدم به درخت تو پیاده رو تکیه داده ... گفت اومدم دوباره دعوتت کنم !!!

؟ باهاش رفتي؟؟

؟ خودش آستينم رو گرفت و منو سوار ماشينش كرد ... اين بار رفتيم به يه كافي شاپ ... دوباره شروع كرد به نصيحت و دعوام كرد كه چرا دارم با زندگيم بازي ميكنم ... تمام مدت بي احساس به چشمهاش زل زده بودم .. وقتي ديدم حرف جديدي نداره بلند شدم تا برم ... دستم رو گرفت و گفت :

؟ يه روزي از ازدواج با من پشيمون ميشي !!! اون روز خودتي و خودت ...

باورم نميشد ... به گوشهام اعتماد نداشتم ... چند بار پلك زدم ... واقعا شك کرده بودم كه دارم خواب مي بينم ... متوجه حالم شد ... گفت :

؟ الان آخرين فرصته !!! يا همين الان برو يا براي هميشه مال من ميشي !!!

+++++

محسن در رو برامون باز كرد و گفت :

؟ خانومها بفرماييد

با حرص گفتم :

؟ آه ه ه ... چقدر زود رسيديم ...

محسن يه نگاه به ساعتش انداخت و گفت :

؟ 20 دقيقه واسه دو قدم ، تو راه بوديم ... اونوقت تو ميگي زود رسيديم؟؟؟

دستم رو انداختم دور بازوي مارال و كشيدمش به سمت در ورودي و گفتم :

؟ بله زود رسيديم ... 2 دقيقه هم نشد !!

رستوران يه باغچه اختصاصي داشت كه كنارش چند تا تخت و نيمكت بود ... ميز و تخت خوب نبود چون آقاياں عزيزكنار ما ميتشستن و به ما احاطه پيدا ميكردن ... فوري مارال رو كشيدم و گفتم :

؟ بريم روي نيمكت بشينيم ...

محسن جلو آمد :

؟ كجا؟؟؟

گفتم :

؟ ميريم رو نيمكت كنار باغچه بشينيم ...

محسن بازوي مارال رو كشيد سمت خودش و گفت :

؟ اينطورياست؟؟؟ ... بيا طلاقتم بدم برو با اين ازدواج كن !!!

مارال لبخند شيريني زد و گفت :

؟ فقط امشب ... برم؟؟؟

؟ برو بابا ... شوهر بهتر از من کجا گیرت میومد؟؟ با یه لبخند خر میشه !!!

ناخودآگاه به سمت آترون نگاه کردم ... دستهای تو جیبش بود داشت اطراف رو دید میزد . به نظر میرسید کاملاً بلده
کی کور و کر بشه !!!

مارال دستم رو کشید و گفت :

؟ اینقدر نگاه نکن تموم میشه !!!

رو نیمکت نشستیم ... سرد بود ... سوز هوا هم زیاد شده بود ... توی گرمای تابستون شب کویر سرده ، چه برسه
وسط پاییز ... دستم رو دور خودم حلقه کردم و گفتم :

؟ تعریف کن زودتر تا یخ نزدیم ...

؟ از کجاش بگم ؟

؟ برو رو خواستگاری و اینا ... مشکلی پیش نیومد ؟

؟ مشکل که زیاد پیش اومد ... مامانم یه قیل و قال اساسی راه انداخت که من عمرا بذارم اون مردیکه پاشو بذاره تو
خونه م !!! اما بابام راضیش کرد ... گفت حداقل بیاد و تکلیفش رو یه سره کنیم ... تا روز خواستگاری هم یه ریز بهم
سرکوفت میزد و تهدید میکرد که الان تنت گرمه !!! چند سال که گذشت تازه میفهمی چه کلاه گشادی سرت رفته ...
موی سرش که سفید شد ، دست و پاش که لرزید تازه به حرف من میرسی !!!

مامانم یه ریز غر میزد اما من اصلاً هیچی حالیم نبود ...

وای نمیدونی مانا !!! روز خواستگاری خونه ما لشگرکشی بود ... مامانم و خاله م گارد گرفته بودن و منتظر
کوچکترین عیب و ایراد بودن که زخمشون رو بهم بزنن ... از گوشه و کنار هم شنیده بودم که آقای مهندس مثل ببر
زخمی دنبال فرصته !!!

شب خواستگاری وقتی محسن و خانواده ش اومدن قیافه همه دیدنی بود !!! به خصوص مامان و خاله م !!! نمیدونم
انتظار دیدن چه چیزی رو داشتن ولی هرچی بود شدیداً شوکه شده بودن ... پدرش استاد بازنشسته ریاضی بود ،
مادرش استاد ادبیات ، خواهرش و شوهرش هم هر دو پزشک بودن ... از این نظر کاملاً سرترا از جناب مهندس بودن
... مثل اونها هم لشگر کشی نکرده بودن ... اونقدر متین بودن که ناخودآگاه رفتار مامانم عوض شد !!! محسن هم که
جیبیبیگر شده بود ... عشق من !!!

؟ تورو خدا یه خورده نوشابه وا کن ... زودتر برو سر اصل مطلب ...

؟ اصل مطلب اینکه مامانم وقتی وضعیت مالی اونها رو فهمید شرایط احمقانه ای گذاشت برای ازدواج ... یه آپارتمان
جدا در بهترین نقطه تهران ... زیر لفظی یه ماشین ... مهریه به تعداد سال تولدم سکه ... عروسی در فلان هتل ...
ماه عسل فلان جا ...

خلاصه یه لیست بلند بالا داد و آخرش هم گفت فقط یه هفته وقت دارین !!! یعنی میخواستم کله مو بکوبم به دیوار ...
مامانم به هیچ وجه کوتاه نمیومد ... پدر محسن یه خونه دوطبقه داشت که طبقه دومش مال محسن بود ... مامان حتی
راضی نمیشد برای زندگی بریم اونجا !!!

من که میدونستم اینا از کجا سرچشمه میگیره ولی هیچ کاری نمیتونستم بکنم ... فقط جلوی خانواده ش خجالت کشیدم

...

اما محسن يه هفته بعد برگشت و گفت پنج روز ديگه ، سه شنبه عقد و عروسي در همون تالاري كه گفته بودين برگزار ميشه ... جهيز يه لازم نيست !!! فقط آماده بشين ... سند يه آپارتمان و ماشين و حواله به اندازه قيمت سكه سال تولدم رو روي ميز گذاشت و رفت !!!

با تعجب گفتم :

? چطور ??? يعني محسن اينقدر پولداره ???

? خودت چي فكر ميكني ???

? نميدونم ... اينجا خيلي زياده ... خيلي پوله ... يعني كي كامران ????

لبخندي زد و سرشو پايين آورد ... گفتم :

? باورم نميشه !!!

? باورت بشه ... كادوي عقدش هم كه خودت ميدوني !!! به هر كدوممون 25 % سهام شركتش رو داد ... چشم همه از كاسه دراومد !!!

محسن چند قطعه زمين تو شهرستان داشت اما نميتونست تو يه هفته هم اونها رو بفروشه و هم ليست مامانم رو تهيه كنه ... كامران به محض اينكه ماجرا رو ميفهمه معطل نميكنه ...

ميدوني موقع عقد بهم چي گفت ؟

? نه ... از كجا بدونم ???

? گفت محسن برادرمه ... براش جون ميدم ... از الان تا هميشه خواهرمي ... هميشه ، هرجا ، در هر شرايطي بدون كه يه برادر داري كه ميتوني روش حساب كني ...

بعدش هم اين دستبند رو بهم داد ...

به دستبندي كه دستش بود نگاه كردم ... از سنگهاي كوچيك آبي تيره بود به همراه نقره ... تنها زيورآلاتي كه مارال رو باهاش ديده بودم حلقه ساده نقره اي ازدواجش كه فوق العاده ساده بود و همين دستبند آبي كه هديه كامران بود ... حتما خيلي براش عزيزه كه از خودش جداش نميكنه ... مارال ادامه داد :

? در شرايطي كه مادرم منو در عوض مبلغ هنگفتي به محسن داد ، اين حرف كامران و حمايت همه جانبه ش دلگرمي عجيبې بهم داد ...

? پس اون آپارتمان و ماشين چي شد ؟؟ شما كه الان تو خونه پدر محسن هستين ... ماشينش هم كه همونه !!!

? همه شو به كامران پس دادم ... هر چي به كامران اصرار كرديم تا پولي كه خرج كرده رو پس بگيره اين كار رو نكرد !!! من هم هرچيز رو كه به نامم كرده بود بهش پس دادم و تنها اين دستبند رو نگه داشتم ... مهر يه ام رو هم به طور كامل بخشيدم ...

? پشيمون نيستي ؟

? اصلا !!! حتي يه درصد !!!

? مامانت چي ؟ رابطهش باهاتون چطوره ???

؟ اوایل بدقلقي میگرد اما محسن مخشو زد !!! الان عاشق محسنه !!! فکر کن !! داماد مامانم فقط سه سال ازش کوچیکتره !!! محسن به مامان میگه آبجي !!!

؟ این اختلاف سنی اذیت نمیکنه ؟

؟ الان به نظرت محسن زیادی پیره یا من زیادی بچه م ؟؟؟

؟ نه خوب !!! ولی به هر حال 15 سال کم نیست !!!

؟ تو وقتی با کامران هستی تفاوت سنتون رو متوجه میشی ؟

؟ قضیه کامران کاملاً فرق میکنه !!! اون شوهرم نیست !!! ولی محسن برای تو ...

حرفم رو قطع کرد و گفت :

؟ طفره نرو !!! چه احساسی داری وقتی با کامرانی ؟؟؟ تفاوت سنتون چند ساله اصلاً ؟

؟ 22 سال ... ولی کامران

؟ کامران چی ؟؟ جواب منو بده !!! چه احساسی داری ؟

سعی کردم کلام رو قاضی کنم ... تمام خاطرات کامران از بچگی تا حالا مثل برق از جلوم رد شد ... از زمانی که پابه پام عروسک بازی میکرد تا الان که قرار بود همراه باشه ولی نشد !!!

؟ خوب آره ... تفاوت سنیمون اصلاً به چشم نمیداد ولی ...

پرید وسط حرفم :

؟ وایستا یه لحظه !!! تا حالا چند نفر رو دیدی که همسن کامران باشن و برای تو خیلی بزرگ به نظر بیان و نتونی ارتباط برقرار کنی ؟

؟ خیلی ... از استادهای دانشگاه بگیر تا راننده تاکسی و بقال سر کوچه !!! حتی با عموهام هم اینجوری نیستم !!!

؟ خوب همین !!! چی تو کامران هست که اونو از بقیه متمایز میکنه ؟؟؟ ثروتش ؟ تیپش ؟ قیافه ش ؟ تحصیلاتش ؟

؟ نه اینا نیست ...

؟ آگه کامران همین الان تمام داراییش رو از دست بده و یه پاپاسی هم نداشته باشه یا خدای ناکرده بیمار بشه و سلامتی و حتی قیافه ش رو از دست بده و زشت بشه ، از چشم تو میفته ؟؟

؟ نه ... به خاطر اینها دوستش ندارم ...

؟ همین ... تو ذاتش رو دوست داری ... شخصیتش ... تو به خاطر تمام لحظاتی دوش داری که با تو بود ... غیر از اینه ؟

داشت حقیقت رو میگفت ... واقعا اینجوری بود ... گفت :

؟ من نمیگم که قیافه و تحصیلات و موقعیت محسن برام مهم نبود ... چرا مهم بود ... نمیگم رو تصمیم اثر نداشت ... خیلی هم موثر بود ... ولی آدمهایی با موقعیت اون تو زندگی من کم نبودن !!! من عاشق مردونگی شدم ... اون حس حمایت و آرامشی که حتی وقتی که نیست هم با منه ... من جنبه اقتدارش رو دیده بودم ... بعد از ازدواج اون

روي سکه شو ديدم ، لطافت و مهربونياش رو ديدم بيستر عاشقش شدم ... بزرگترين افتخار زندگي من تعلق داشتن به چنين مرديه !!!

داشتم به حرفهاي مارال فکر ميکردم ... تو زندگي من هم آدمهاي با موقعيت خوب کم نبودن ... چه توي دانشگاه و چه سه سالي که کارآموزي ميرفتم دفتر مهندسي ... آدمهايي رو ديده بودم که پول يه قهوه شون به اندازه يه وعده غذايي يه خانواده بود ... يا اونقدر زيبا که به درد مجلات مد ميخوردن يا اونقدر با نفوذ که با يه تلفن کار يه سال رو انجام ميدادن !!! ولي هيچکدومشون به چشم نميومدن !!! اصلا به حساب نمي آوردمشون چه برسه به اينکه به پيشهاد متشخصانه و بعضاً بي شرمانه شون فکر کنم !!! دائم مشغول مقايسه بودم ... و مطمئناً اين مقايسه در زمينه اخلاق بود ... در بقيه زمينه ها خيلي هاشون از کامران و بابا سرتتر بودن ...

? مانا ... مانا ...

? اووووي ... چه خبره بابا ... سوراخ کردي دستمو ...

به سمت ديگه باغچه اشاره کرد و گفت :

? دقت کردي اونايي که از اون سمت ميان اکثراً ترشي تو دستشونه !!!؟

? نه ... گذاشته بودم تو کشفش کني !!!

شاخ و برگهاي پشت سرم و کنار زدم و ديدم اون سمت باغچه يه کانتر هست و انواع هله هوله مي فروشن ...

? واي مارال هله هوله ... بريم بخریم ...

? کجا ؟

? شويمان امر فرموده هرجا خواستم برم بايد در رکابم حاضر باشه !!! برم بگم بياد خدمتگذار ي کنه !!!

محسن داشت با گوشيش حرف ميزد ... دستش رو گذاشت رو دهن ي گوشيش و گفت :

? داداش بي زحمت هواي اون آبييت رو داشته باش ... هرچي خواست واسش بخر ...

شويمان هم کلي تعارف تیکه پاره کرد و احساسات به خرج داد و گفت :

? حتما

من آخرش تو سيلاب احساسات اين غرق ميشم !!!

کلي چيز خريدم ... البته ما امر نموديم و شويمان اجابت کرد آب انار ترش و شيرين ... لواشک ... ترشک .. رب انار ... آلو

ديگه فکر نکنم چيزي اونجا مونده بود که ما نخريده باشيم ازش ... همون اولش هم من و مارال شروع کرديم به غارت لواشک ها ...

هر چي بيستر ميگذشت و به رفتن محسن و مارال نزديک ميشديم دلشوره من هم بيستر ميشد ... از اولش هم قرار نبود اونها باشن ولي من عادت کرده بودم مخصوصاً به مارال ... اون ديگه براي من دختر خجالتي سابق نبود ... انگار بيستر شبیه خودم شده بود ... کشف کردم که مارال رو خيلي دوست دارم ... اگه نوبل رو بهم بدن حقمو خوردن !!!

بعد از شام دوربين رو برداشتم پشت سر هم عکس ميگرفتم ... اينجوري آروم تر ميشدم فکر کنم يه 50 ... 60 تايي از مارال و محسن در ژستهاي مختلف گرفتم ...

دوربین رو دادم به محسن و گفتم :

? از ما عکس میگیری ؟

و رفتم کنار شوی عزیزم نشستم ... یه جور ی نگاهم کرد ... آروم گفتم :

? بذار خیال عمو محسن راحت بشه

دستشو انداخت دور کمرم و منو کشید طرف خودش و گفت :

? اینجوری خیالش تخت تخت میشه !!!

انگار برق از تو کمرم رد شد !!! ای لال بشی مانا ... حالا داشته باش ... بهانه دستش دادی ...

و اینجوری اولین عکس مشترک ما گرفته شد !!!

.

نمیدونم چرا توی ایستگاه ، موقع خداحافظی حالم گرفته بود ... هرچی میخواستم خودم رو شاد نشون بدم بدتر گند میزد !!! دیگه همه فهمیده بودن حالم خوب نیست ...

مارال گفت :

? نکنه هله هوله ها اذیتت کردن ؟

به زور گفتم :

? نه خوبم ...

نمیدونم چرا اشکم در اومد !!! رفتم تو بغل مارال و گفتم :

? دلم برات تنگ میشه ... خیلی !!!

سرم رو نوازش کرد و گفت :

? منم ... مواظب خودت باش ...

محسن آستینم رو گرفت و منو از بغل مارال کشید بیرون و گفت :

? اییییی ... جوجه ماشینیی !!! حالمو بد کردی ... پشت سر مسافر آه و ناله راه میندازن ???

چند بار پلک زدم تا اشکهام بره کنار ... گفت :

? خیلی خوب بابا ... اونجوری نگام نکن یاد گریه شریک میفتم !!! اگه دختر خوبی باشی و کارت رو خوب انجام بدی بهت افتخار میدم اتاق پسر رو دیزاین کنی ...

بیشتر گریه م گرفت !!!

*

*

*

تو ماشین بودیم داشتیم برمیگشتیم هتل ... اعصابم به شدت از رفتن اونها خط خطی بود و تمام حرصم رو روی ورق لواشکی که تو دستم بود در میاوردم ... میذاشتم تو دهنم و با خشونت تمام از لای دندونهام میکشیدم بیرون ...

؟ فردا میریم به محل پروژه ...

برگشتم به سمتش ... ادامه داد :

؟ گروه میراث بعدا میان ... زودتر میریم تا به شرایط اونجا عادت کنی ... لازمه یه چیز هایی رو بهت توضیح بدم ... اسم من سامان سعادتیه هست ... یک سال و نیمه که ازدواج کردیم به صورت سنتی ... من کامپیوتر خوندم ... تو متولد گرگان هستی ... اسم پدرت نادر و مادرت بهاره هست ...

پرسیدم :

؟ لازمه واقعا این کارها ؟؟؟ قضیه واقعا چیه ؟

؟ دستور کامرانه ... بهتره هردو اطاعت کنیم ...

با این حرفش دلشوره م بیشتر شد ... این همه مراقبت معمولی نبود !!!

از تو جیب شلوارش یه جعبه در آورد و گرفت سمت ...

گرفتمش ... توش یه حلقه نقره ای بود با دو خط مشکی که به صورت طولی کشیده شده بودن ... ساده و شیک بود ... گفت :

؟ بکن دستت ... سعی کن همیشه تو دستت باشه ...

عین منگلهای پرسیدم :

؟ مال تو چی ؟

دستش رو از روی فرمان بلند کرد و انگشت حلقه ش رو نشون داد ...

چقدر حلقه به دستش میومد !!! کی انداخت که من متوجه نشدم ؟؟؟ !!!

حلقه رو انداختم تو دستم ... کاملا اندازه بود ... از همون اول دوستش داشتم !!! خوشگل بود ...

*

*

*

نیم ساعتی بود که رسیده بودیم هتل ... بعد تعویض لباس نشسته بود رو کاناپه و زیر نور آباژور کتاب میخوند !!!

حالا چه اصراریه کتاب بخونی این موقع شب ؟؟؟ به تنهایی سرانه کتابخونی رو داره بالا میبره !!!

استرس داشتم ... اولین شبی نبود که باهاش تنها بودم ولی انگار همینقدر که میدونستم محسن هست برام کافی بود !!!

بهش میگفتم عمو محسن ولی برای من محسن بود !!! به مارال حق دادم !!! تفاوت سنی اصلا دلیل خوبی برای رد صلاحیت محسن نبود !!!

وسایلم رو جمع کردم برای حموم به امید اینکه وقتی میام خوابیده باشه ... فکر کنم نیم ساعت حموم رو کشش دادم ...
بیشتر از این نمیتونستم ... از خستگی هلاک بودم و اون شام چرب و چیلی هم که خورده بودم حسابی خواب آلود
کرده بود ...

آه ... لعنتی ... این که هنوز بیداره !!!

موهام رو با سشوار هتل خشک کردم ...

باید سشوار بخرم قبل رفتن ...

مسواک زدم و دراز کشیدم ... تا آخرین لحظه ای که یادمه اون هنوز بیدار بود ...

با تکون های دستی از خواب بیدار شدم

? مانا مانا ...

به زور سرمو به اندازه ای که دهنمو از بالش جداکنم ، بلند کردم :

? ! ! ! ... مامان چرا صدات کلفت شده ؟؟ بیچاره بابایی !!!

? مانا بیدار شو ... زود

به پهلو برگشتم و چشمهام رو با جون کندن باز کردم ... کم کم تصاویر داشت واضح میشد ... بالایی سرم ایستاده بود
... موهایش حیص بود و برخلاف روزهای قبل لخت نبود !!!

? بلند شو ... باید آماده بشی

با ناله گفتم :

? مگه ساعت چنده ؟

? 10 دقیقه به شیش

? چــــی ؟؟؟ چه خبرته صبح کله سحر ؟؟؟ مگه میخوایم آپولو هوا کنیم ؟؟ من میخوام بخوابم

? باید وسایلت رو جمع کنی ...

?

? بلند نمیشی ؟

محکم گفتم :

? نه !!!

یه خورده واستادم دیدم هیچ صدایی نمیداد ...

ایول ... چی فکر کرده ... لعنتی خواب شیرینم رو خراب کرد ...

داشت دوباره چشمهام گرم میشد که یه مایع نسبتاً سردی رو در ناحیه گوشم احساس کردم که به سمت گونه و گردنم روان بود !!!

سریع از جام پریدم و دستی به صورتم کشیدم لعنتی تمام محتوی ظرف غسل رو روی صورت و موهام خالی کرده بود

با خشم تمام بهش نگاه کردم ... پوزخندی زد و گفت :

? بدو کوچولو ... برو آرایش رو پاک کن !!!

ورفت سر میز صبحونه ...

کثافت لعنتی !!! اگه یه گالن آب روم خالی میکرد حاضر نبودم از جام بلند بشم ولی با وجود این لزجی و چسبندگی داشت مور مور میشد ...

سریع حوله م رو برداشتم و رفتم تو حمام ...

خدا به دادت برسه مانا !!! محسن رفت هم زبانش وا شد ، هم دستهایش !!! حالا چه خاکی تو سرت میکنی ???

چرا من خاک تو سرم بریزم ??? خاک رو میریزم تو سر خودش تا حالش جا بیاد !!! مردیکه عوضی !!! ببین چه کثافتی راه انداخته !!!

داشتم با موهام ور میرفتم که چند ضربه به در زد و گفت :

? 20 دقیقه وقت داری ... نیومدی خودم میام کمکت !!!

دستم لای موهام خشک شد !!!

ای تو اون روح !!! کی برسه من انتقامم رو از تو بگیرم ???

فصل هشتم

اصلا نفهمیدم چجوري حموم کردم ، لباس پوشیدم ، صبحونه خوردم و حالا جلوي آينه نشستم و دارم موهام رو شونه میکنم !!!

انگار همه اینکارهارو طبق برنامه ریزی کامپیوتری به طور خودکار انجام دادم !!!

دائم یه سوال تو ذهنم میچرخه ... چیکار میشه کرد ؟؟؟!!!

مطمئنا روی زور و بازوی خودم نمیتونم حساب کنم !!! یارو سه برابر منه !!! نمیتونه ابله یا احمق هم باشه !!! تو موقعیت استفاده از پول و امکانات هم که قرار ندارم !!! ارتباط با بیرون که به طور کلی قطعه !!! چي میمونه ؟؟؟

تو اون موقعیت پایان نامه و استاد شاپوری و فرصت طلایی فقط یه قسمت از ماجرا بود ... فکر کنم 80 درصدش حالگیری از این خدای مردم آزاری بود

تو حال و هوای خودم بودم که سایه ش رو بالای سرم احساس کردم ...

? فرمایش ؟؟؟

? خوردیش ؟؟؟

? هااا ؟؟؟

پوزخندی زد و گفت :

? خرگوشی که رو تی شرتت بود رو خوردی ؟

از تو آینه به خودم نگاه کردم ... تی شرتم رو کلا زیر و رو و برعکس پوشیده بودم !!! میخواستم کله مو بکوبم به دیوار ...

هنوز لبخند رو لبش بود ... گفتم :

? نمیدونستم یه تی شرت میتونه یخ تورو باز کنه !!!

اگه میدونستم زودتر این کارو میکردم ، از خودم پرسیدم پرسیدم واقعا این کار رو میکردم ؟؟؟ گفت :

? دیشب دختر خوبی بودی ... تا زمانی که خوب باشی منم خوبم !!!

خنده عصبی کردم و گفتم :

؟ يعني الان مثلا خوبت اينه ؟؟؟؟!!!

ابروهاشو بالا داد و گفت :

؟ جور ديگه اي دوست داري ؟؟؟

تقريباً تا يه حدودي حساب کار دستم اومده بود ... اين مردهارو جون به جوشون کني بازم سروته يه کرباسن !!!
کمکم کرد تا وسايلم رو جمع کنم و تو ماشين جا به جا کرديم ... ساکت شده بودم نصفش به خاطر استرس بود و بقيه
ش به خاطر کشيدن نقشه هاي پليدانه !!!

هتل رو که تحويل داديم تازه ساعت 10 بود ... جلوي يه پاساژ نگه داشت ... مثل جوجه دنبالش راه افتادم ... جلوي
يه مغازه لباس زنانه ايستاد و 2 تا تراول پنجاهي گذاشت کف دستم و گفت هرچي لازم داري بخر ... با احتساب شلوغ
بودن مغازه فکر کنم نيم ساعت کافي باشه ... من همينجا منتظرتم ...

نميدونم چرا از اين تغيير رفتارش ترسيده بودم ... هر زماني بود از خريد سير نميشدم ولي تو اون زمان بخصوص
هيچي چشمم رو نميگرفت ... ده دقيقه اي داشتم به در و ديوار مغازه نگاه ميكردم ... قبلاً ميخواستم سر لجبازي پول
خرج کنم ولي الان ...

فقط بيست تا جوراب پارازين ساق بلند گرفتم براي بستن موهام و يه لباس خواب صورتي خوشگل که من نميدونم مگه
چقدر پارچه براش مصرف کرده بودن که 65 تومن قيمتش بود ؟؟؟؟!!!

کارم زود تموم شد ... جاي بعدي همون هايپر مارکت قبلي بود که اين بار يه سبد پر از گوشت برداشت و اونجا هم
زود کارمون تموم شد ... گوشتها رو گذاشت تو کولمني که پشت ماشينش بود ... من نميدونم اين ماشينه يا بويينگ
777 ؟؟؟ عین نهنگ همه چیز رو مي بلعه !!!

يادم اومد سشوآر ندارم ... داشتم فکر ميكردم تو اون يه کلمه سشوآر هم ميتونه به من تيكه بپرويه يا نه ؟؟؟ بالاخره
گفتم :

؟ من سشوآر لازم دارم

؟ خريدم

کي خريده که من متوجه نشدم !!! جلوي يه رستوران نگه داشت براي نهار ... نماز رو هم همونجا خونديم و من چه
مکافاتي کشيدم از دست اوامر آقا ... کسي نباشه ... با کسي حرف نزن ... هفت دقيقه وقت داري !!! بعدش هم که منو
تو ماشين زندوني کرد تا خودش نماز بخونه !!!! مردم آزار عوضي ...

منم صندلي ماشين رو خوابوندم و تخت خوابيدم !!!

با صدای نکره ش از خواب بيدار شدم ... داد زدم :

؟ چیه ؟؟؟؟!!!

؟ موبایل رو به سمت گرفت و گفت با خانواده ت تماس بگیر ... از محدوده که خارج بشيم ديگه آنتن نداريم ...

دلم ميخواست دودستي بکوبم تو سرم !!! اينو ديگه اصلاً يادم نبود !!!

به ساعت نگاه کردم ... الان مامان بايد تو مطب باشه ... زنگ زدم مطب ولي منشيش گفت که مامان سه روزه ديگه
مطب نميره !!! دلم هري ريخت پايين ... نکنه اتفاقي براي مامان افتاده ...

زنگ زد به موبایلش که در صدم ثانیه جواب داد و از همون ثانیه اول شروع کرد به گلایه کردن :

? دختره ي بي معرفت ... آخه من به تو چي بگم ؟ رفتي پشت سرتو هم نگاه نکردي !!! نگفتي يه مامان داري که ممکنه از نگراني بيفته بمیره ؟؟؟ من تورو اینجوري تربیت کردم ؟؟ اصلا با خودت نگفتي اون بدبختها مردن ، زنده ن ؟؟؟ حالا حالت خوبه ؟ سالمی ؟ بلایي سرت نیاورده ؟ مهربون هست ؟ مانا اگه باهات مشکل داري نرو ... ها ؟؟؟

? مامان يه ديقه دندون رو جیگر بذار

? چي ميخوای بگی ؟

? سلام عليكم و رحمه الله سارا خانم ... خوبين ؟ شوهر خوشگلست چگونه ؟ زیر سرش بلند نشده هنوز ؟

مامان عين بچه تخس ها گفت :

? جرات داره ؟؟؟ گردنشو میزنم !!!

? او ه ه ه ... سارا جون كي وقت كردي اين همه خطرناك بشي ؟

خودمو چسبوندنم به در و تو خودم مچاله شدم و آروم گفتم :

? سارا جون از خواهر و برادر جديد خبري نيست ؟؟؟

يه جیغ بنفش کشید که مجبور شدم گوشي رو سي سانت از گوشم دور کنم

? مانا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

دوباره مچاله شدم تو خودم و آروم گفتم :

? چرا مثل تازه عروسها رم میکنی ؟؟؟ خجالت نداره که !!!

? مانا خفه میشی یا نه ؟؟؟

? ! ! ! ... سارا جون به فکر زندگیت باش ... دختر که شوهر کرد !!! اون مندا خل و چل هم که دائم با دل رو روده هواپیما مشغوله !!! نمیخوای به فکر يه عصاي دست باشی ؟؟؟

? اولاً در مورد برادرت درست صحبت کن ... دوما چه خبرته شوهر شوهر راه انداختي ؟؟؟ سوماً چرا داري پچ پچ میکنی ؟؟؟ مثل بچه آدم صحبت کن دیگه !!!

? آخه مامانی ... شویمان کنارمان نشسته است ... میخوایم سورپرازش کنیم با خبر يه برادر زن یا خواهر زن جدید !!!

مامان يه دو ... سه ثانیه ساکت بود ، بعدش جیغ زد :

? چـــــــــــــــــــــي ؟؟؟ نشستی کنار يه مرد غریبه از این حرفها میزنی ؟؟؟

با همون صدای آروم گفتم :

? غریبه نیست مادر جان ... شویمان است ... فقط مال خودمان !!!

مامان هم صداشو آهسته کرد و گفت :

جفتشون داشتن به من بدبخت میخندیدن !!! ای خدا لعنت کنه اون مخترع اسپیکر رو که یه مثقال آبرو واسه ما نداشت ... دیگه تحمل نداشتم ... گفتم :

؟ شما هم سلام برسون ... خداحافظ

قطع کردم و سرمو چسبوندم به شیشه تا شاید خنکیش یه خورده از التهاب کم کنه !!! بعد چند ثانیه ، یواشکی و از گوشه چشم بهش نگاه کردم ... یه لبخند گوشه لبش بود ... بعد چند لحظه بلند خندید و فوری خودش رو نگه داشت ... دوباره بلند بلند خندید ...

یعنی شنیده؟؟؟ چجوری آخه؟؟؟ وای نه !!!

این روند خنده سینوسی همینجور ادامه داشت !!! من دیگه تحمل این یکی رو نداشتم ... کمربندم رو باز کردم و رفتم صندلی پشت و خودم رو لابه لای وسایل جا دادم و رو کف ماشین مچاله نشستم ...

انگار منتظر همین بود تا با خیال راحت بخنده !!!!

نمیدونم چقدر گذشته بود ، همچنان مچاله کف ماشین و پشت به در نشسته بودم . خوابم گرفته بود و در یه حالت گنگی به سر میبرد و گا گاهی با دستانداز و تکیه های ماشین هوشیار میشدم و بلافاصله به همون حالت خواب و بیداری میرفتم .

میشنیدم که صدام میکنه اما حوصله جواب دادن نداشتم . نمیخواستم بازم بهم بخنده ...

وایی خداااا ... یعنی آدم تو آفتابه آب بخوره جلوی این ضایع نشه !!!

وقتی دید جوابش رو نمیدم ماشین رو نگه داشت و چند لحظه بعد در پشت سرم باز شد . دستش رو روی شونه م گذاشت و همینجور تکونم میداد ... اگه حال داشتم یه چیزی بارش میکردم ولی گذاشتم خودش بیخیالم بشه ... اما زرررشک !!! بغلم کرد انگار که یه تخم مرغ گنده رو بغل کرده باشه ... منو گذاشت رو صندلی جلو و کمی صندلی رو خوابوند و پاهام رو به زور از بغلم درآورد و یه پتو مسافرتی انداخت روم ...

لبخندی رو لبهام اومد ... حس خوبی داشتم . بدنم از اون حالت فشردگی خارج شده بود و انگار خون دوباره به حرکت اومده بود .

— لازم نبود این همه خودت رو زجر بدی !!! از همون اول میگفتی که دلت میخواد بغلت کنم !!!

هااا؟؟؟ این چی میگه؟؟؟ من !!! بغل !!!

دوباره گفت :

— باشه ... من باور میکنم که خوابی !!!

خدایا من غلط کردم ... چیز خوردم !!! تو به بزرگواری خودت ببخش ... همیشه این دوباره تلگرافی بشه؟؟؟ هر چی از شهر دورتر میشیم دوز صمیمیتش بیشتر میشه !! خدایا ... یه دفعه ای کار نده دستم ...

ای کامران !!! ای کامران ... قابل اعتماد که میگفتی این بود؟؟؟ موانع شرعی رو هم که برداشتی !!! من چه گلی به سرم بگیرم؟؟

بیشتر به سمت پنجره متمایل شدم و بهش پشت کردم ... خندید ...

چرا وقتی میخنده دلم میلرزه؟؟؟

رسمآ خل شدی مانا !!!

واقعا خل شدم؟؟؟!!! از یه طرف میخوام با سر برم تو دهنش که دندوناش یکی بود یکی نبود بشه !!! از یه طرف هم ... خوب واقعا خوشگل میخنده دیگه !!!

پس از این به بعد هر کسی خوشگل خندید بپر تو بغلش ماجش کن !!!

اون هرکسی نیست !!! شوهرمان است ...

الان واقعا باورت شده ؟؟؟ اون یه ماموره !!! معلوم نیست تا حالا محافظ چند تا دختر بوده !!! ندیدی چه وارده تو مسائل زنانه ؟؟ خاک تو سرت ... اون باید بیاد لیست احتیاجات رو برداره ؟؟؟

خوب من اون موقع نمیخواستم باهاش بیام ... اصلا لازم نبود چیزی بردارم ...

پس چرا اومدی ؟؟؟ الان اینجا ، تو ماشینش چه غلطی میکنی ؟

به خاطر پروژه

تو گفتی و منم باورم شد !!!

خوب یه کمی هم کنجکاو ی ... به هر حال کم فرصتی نیست !!! نباید از دستش داد ...

یه چیزی رو یادت رفت !!! یه فرصتهایی رو هم نباید به دستش داد !!! با این کارهات داری لقمه رو میذاری تو دهن گربه !!! چی میشد مثل بچه آدم خودت پیاده میشدی ؟؟؟ حتما باید میومد بغلت میکرد ؟

من که نخواستم بغلم کنه !!! اصلا احتمالش رو نمیدادم ...

این حرفها بهانه ست !!! نباید کوچکترین فرصتی بهش بدی ... درسته که قراره ازت محافظت کنه ولی دلیلی نداره که بهت دست بزنه ... اصلا چرا اینقدر باهاش راحتی ؟ تو که همچین آدمی نبودی !!!

خوب از وقتی دیدمش جلوش بی حجاب بودم و اینکه اونم محرم بود ... نمیدونم یه جور حس راحتی داشتم ...

خوب اون مجبور بوده مانتوی کثیف رو دربیاره ... تو چی ؟؟؟ تو چرا از اون به بعد رعایت نکردی ... کی میخوای یاد بگیری یه کم جدی باشی ؟

خوب بابا ... حق با تونه !!! نباید بذارم صمیمیت من باعث برداشت اشتباه بشه ... از این به بعد مواظبم ...

آفرین ... حالا شدی دختر خوب ... یادت باشه کی باید از غرورت استفاده کنی ... اون تو زندگی تو فقط یه رهگذره ...

میدونم !!!

از همون لحظه تصمیم گرفتم کاملا جدی باشم و فرصت دست کسی ندم ... هدف من پروژه م بود و نباید به هیچ قیمتی از دست میدادمش ...

صندلیم رو به حالت عادی برگردوندم و صاف و جدی نشستم ... اون هم دیگه حرفی نزد ... خودم رو با دیدن مناظر اطراف سرگرم کرده بودم ...

کاش حداقل موبایلم رو داشتم . میشد بازی کرد یا موزیک گوش داد ...

مناظر اطراف هم زیادی تکراری شده بود ... کاملا جدی گفتم :

— میشه جایی نگه دارین ... من دلم چایی میخواد

ابروهاشو بالا داد و با تعجب نگاهم کرد :

— حتما ... کمي جلوتر نگه میدارم ...

با جدي شدن من اون هم رفتارش تغيير ميکرد ...

— بيدار شو ... مانا ... عزيزم ...

چشمهامو آروم باز کردم . هوا تاریک شده بود و محیط اطراف برام غیر آشنا بود . خم شد روم و کمر بندم رو باز کرد و دم گوشم گفت :

— سامان هستم . يادت باشه

رفت کنار و من پیاده شدم ... دوتا پيرزن کوچولوئه تپل مپل خوشگل لب گلي کنار ماشين ايستاده بودن . دست راستش رو گذاشت پشت کمرم و دست چپش رو به طرف اونها گرفت و گفت :

— معرفي ميکنم ... ننه طلا و ايشون هم ننه نقره هستن

هردو روسري هاي بلند سفيد به سر داشتن و با سنجاق فيروزه اونو محکم کرده بودن ... ننه طلا موهاش رو با حنا رنگ کرده بود و زیر نور ماه به طلایي ميزد برخلاف ننه نقره که موهاش يه دست سفيد بود ...

جلو رفتم و يکي يکي بغلشون کردم و سلام عليک کردیم ...

ننه طلا رو به سامان گفت :

— تو به اين دختر هيچي نميدي ؟؟ اين بچه داره از پوست درميره !!!

— نميخوره مادر جان ... رژيم داره

با خودم گفتم من غلط بکنم رژيم بگيرم ... اصلا تو واسه من اعصاب گذاشتي ؟؟؟

ننه طلا نگاه بدبينانه اي بهم انداخت و گفت :

— ريچيم ؟؟؟ اين دختر اصلا بنيه نداره !!! يکي بزاد جونش درميره !!!

همونجا با خودم گفتم مانا جون تبریک !!! مادر شوهرم پيدا کردی !!!

شويمان دستش رو دور شونه م انداخت و منو به خودش فشرد و گفت :

— هرچي باشه از سر منم زياده !!! ما همه جوره مخلصشيم !!!

ننه طلا اومد يه چيزي بگه که ننه نقره فوري جلوشو گرفت و گفت :

— خواهر بذار از راه برسن ...

و يه چش غره بهش رفت ... سامان خنديد و گفت :

— ننه طلا ، آخرش نگفتي چند سال از خدا عمر گرفتي ؟!!

ننه طلا با حرص چادرش رو زد زیر بغلش و با لهجه شيرينش گفت :

— لا اله الا الله ... مگه ميخوای منو بستوني هي راه به راه سن منو ميپرسی ؟

هاج و واج تو شک حرفي که ننه طلا زده بود مونده بودم !!! سامان گفت :

— من ستوندم !!! منتها پسر مجرد زياد اطرافمون هست ، گفتيم يه آستين هم برا شما بالا بزنيم ...

ننه طلا از حرص لپ هاشو باد کرده و اومد يه چيزي بگه که ننه نقره يه خداحافظي سرسري کرد و ننه طلا رو کشون کشون با خودش برد

به محض رفتن اونها دستش رو ازروي شونه م برداشت ، در چوبي کنار ماشين رو نشون داد و با لحن خشكي گفت :

— برو تو ...

خونه کاه گلي و کاملاً قديمي بود ... تو حياطش چنډتايي درخت بود که فقط شاخه هاشون مونده بود و يک حوض که شکل و وسعتش نشون از تمکن مالي صاحب قبلي خونه بود .

پشت سرش راه افتادم بيعد از اينکه از مهتابي گذشتيم وارد راهروي شديم . دري رو که سمت راست قرار داشت باز کرد و از نگاهش فهميدم که بايد برم داخل . چون داخل اتاق فرشي نديدم با کفش رفتم تو . فضاي اتاق سرد بود ...

لامپ رو روشن کرد . طرف راستم پنجره بود که رو به حياط باز ميشد و سمت راست در چوبي که به اتاق ديگه باز ميشد ... کنار در سمت راست يه کانتر و يخچال فريزر بود که ميشد بهش گفت آشپزخونه ... يه ميز کوچيک دونفره و يه ميز طراحي و يه کاناپه سه نفره تمام وسايل اتاق اول رو تشکيل ميداد که به نظر ميومد نشيمن خصوصي خونه بود ...

بعد از اينکه اطراف اتاق رو ديد زدم رفتم به اتاق بعدي ... سرم رو داخل بردم و به اطراف سرک کشيدم ... ازدياد صاچه ها و رف ها و همچنين اجاق سنتي که توي اتاق بود نشون از اين ميداد که اينجا سابقاً آشپزخانه بوده ... هيچ پنجره اي نداشت و نورگير سقي بود ... دو تخت يکفره به طور موازي و در دوطرف اتاق و روبروي اجاق قرار داشت . تنها وسيله ديگه ي اتاق يه رگال لباس و کاورش بود .

متوجه در ديگه اي درست روبروي در اتاق خواب شدم که از ظاهرش ميشد فهميد که کاملاً نونه !!! بازش کردم ... اتاقک کوچيکي بود و احتمالاً انباري آشپزخونه بود . توش يه زير دوشي و چنډتا تشت و لگن بود ...

به درگاه تقيه دادم و به خودم گفتم

به خونه بختت خوش اومدي مانا !!!

روي يکي از تخت ها نشسته بودم . يه حس عجيبی داشتم که به شدت اذيتم ميکرد . اون خونه ، وسط کوير و شخصي که با هر نفسش رنگ عوض ميکرد !!!

ترس عجيبی تو دلم جا گرفته بود و تمامي تلاشم براي ريلکس بودن نتيجه اي نداشت . تو فکر بودم که با صداش به خودم اومدم

— بيا کمک کن

اونقدر اين جمله رو امري بيان کرد که ناخودآگاه دنبالش راه افتادم . رفتم تو حياط و از اونجا به حياط خونه مجاور ... به اندازه يه در ، ديوار رو خراب کرده بودن . زير نور مهتاب اونقدر فهميدم که خونه کناري کاملاً تخریب شده و غير قابل سکونته . ماشين تو حياطش پارک بود . مثل اژدهايي که به خواب زمستوني رفته باشه .

مگه اژدها ها هم به خواب زمستوني ميرن ؟

دوتا بسته بزرگ آنچنان شوت شد تو بغلم که چند قدم عقب عقب رفتم ... آوردن وسایل به داخل تقریبا نیم ساعت طول کشید ... البته بیشتر کار رو اون انجام داد ... اوایلش اون دو دور میرفت من تازه یه دور ... آخرش من تا یه دور برم ، اون چهار بار رفته بود و برگشته بود !!!

داشت دستور میداد که وسایلو جابجا کن و تنبلی نکن ... بجنب !!! دیدم زیادی دور برداشته رفتم رو تخت و کفشمو درآوردم و رفتم زیر پتو ...

لرز کردم ... اونقدر سرد بود که انگار یخ زیرش گذاشته بودن ولی نمیخواستم از زیر پتو بیرون بیام . وقتی دید که تکون نمیخورم چند تا بوته و یه کنده رو گذاشت توي اجاق و آتیش رو شن کرد ... واقعا ابتکار جالبی بود . استفاده از اجاق به عنوان شومینه !!!

رفتم کنار اجاق کز کردم و سر و صدای اون هم توي اتاق بغلی میومد ... بعد چند لحظه با یه بسته تو دستش اومد ... یه چیزی رو پیچیده بود توي فویل و گذاشت زیر خاکستر اجاق ...

بعد نیم ساعت یه بشقاب داد دستم ... یه تیکه گوشت و یه مقدار هویج و نخود فرنگی با چند تیکه نون !!!

— همین ؟؟؟ !!!

یه نگاه عاقل اندر سفیه انداخت بهم و چیزی نگفت !!!

نالیدم :

— آخه این کجای منو میگیره ؟؟؟ !!!

در حین شام گفتم :

— همیشه اینجا خوابی ؟

با چشمهای گشاد شده نگاهم میکرد

گفتم :

— آخه من اینجوری راحت نیستم ...

یه جورِی نگام کرد ... با چشمهایش داشت میگفت پس تا الان چه غلطی میکردی ؟؟؟

گفت :

— باید نزدیکت باشم ... اونقدر که صدای نفس کشیدنتو بشنوم

— آخه وقتی خوابی چجورِی میخوای بشنوی ؟ من قول میدم بدون تو جایی نرم ... فقط برو بیرون بخواب ...

— همیشه !!! این بحث رو تموم کن .

+++++

اوضاع از اونچه فکر میکردم وخیم تر بود ... تا قبل از اون فکر میکردم خودساخته هستم ... سوسول نبودم !
هرجایی میشستم ، هرچیزی میخوردم . اهل ایش و اوا و مانیکور و پدیکور و این حرفها نبودم ولی شرایط اونجا متفاوت بود ...

آنتن مخابراتی و خط تلفن ثابت وجود نداشت ... تلویزیون و رادیو نداشتیم و التماس من کاملاً بی اثر بود چون از نظر شوی گرامی لازم نبود و سیگنال هم کیفیت نداشت !!!

آب لوله کشی رویایی بیش نبود ... آب منازل مسکونی از طریق جوی آبی که از حیاط های پشتی خونه ها میگذشت تامین میشد ... و برای حمام وتوالیت یا شستن ظروف باید از حیاط پشتی آب میگرفتی و کارت رو انجام میدادی !!!

توالیت توی حیاط بود و باید آفتابه به دست رفت و آمد میکردی !!!

برای حمام هم داستان داشتیم !!! شوی گرامی اجازه استفاده از حمام روستا رو نمیداد و دلیلش هم این بود که اگر حمله بهت دست بده من چجوری پیام تو ؟؟؟!!!!

میخواستم با کله برم تو دماغش مردیکه دیکتاتور ...

وادارم کرد به روش انسانهای اولیه حمام کنم !!! به ظرف آب گرم میکردم و آب سرد قاطیش میکردم ... اشکم رو درآورد نامرد !!! هرچی آه و ناله کردم که من این نمیتونم با به سطل آب حموم کنم تو گوشش نرفت که نرفت .

حتی اجازه نداد موهامو کوتاه کنم !!! به جوری نگاهم کرد که انگار داشتم آدم میکشتم ... و اما جالبترین خصوصیت روستا ، چگونگی دستیابی به اختراع عظیم جناب ادیسون بود !!! برق مورد نیاز از طریق سلولهای خورشیدی که روی بام خانه ها نصب شده بود ، تامین میشد !!!

سه روزی میشد که توی روستا مستقر شده بودیم . در واقع نمیشد گفت روستا !!! شاید قبلاً روستا بود ، حالا بیشتر شبیه به اردوگاه نیمه متروک بود ... جمعیت کمی داشت و بارزترین خصوصیتش کمبود امکانات بود ... البته به جز قضیه برق !!! در این مورد به اروپا گفته بود زگی !!!

چیزی که کاملاً واضح بود آشنایی جناب آترونها با همون سامان خان ، شوی گرامی بنده با اهالی بود ... از اون قهوه چي تو راه گرفته [که بهش میگفت داش سامان] تا اهالی ، همه میشناختنش !!! تمام دروغهایش رو به خورد مردم بدبخت داده بود و اونها این زوج تازه وارد (خودمون) رو بهتر از خودمون میشناختن !!!

تو اون سه روز هم فقط به بار ، اونم با کلی منت کشی منو برد دیدن سایت گه البته اونقدر غرو نر کرد و دستورات رنگارنگ داد که رسماً منو از به دنیا اومدن پشیمون کرد .

از همه عجیب تر و وحشتناک تر هم حرکت فوق اکشنی بود که رسماً منو حمله کش کرد !!!

وسایلم رو مرتب کرده بودم و داشتم به سر و سامونی به اتاق میدادم که چشمم خورد به تابلوی اهدایی فرید ... خیلی دوستش داشتم . تصویر زنی بود که پوستش آفتاب سوخته بود و موهای مشکی فرش دورش ریخته بود ... شال قرمزی رو سرش بود که با اون جلوی صورتش رو گرفته بود و فقط چشمهای سبزش و قسمتی از بینش مشخص بود

داشتم تابلو رو روی دیوار تنظیم میکردم که صدایش از پشت سرم اومد :

— اون تابلو رو از روی دیوار بردار

— چرا ؟

— نمیخوام جلوی چشم باشه !!!

دستهامو زدم به کمرم و گفتم :

— نمیخواهم بردارم ... دوستش دارم ... همونجا هم جاش خوبه

از رو صندلی پریدم پایین و چند قدم از دیوار فاصله گرفتم تا ببینم تابلو کج نباشه ... با نگاه یخش بهم گفت :

— برش دار

دستم زدم زیر چونه و درحالی که فیگور تفکر گرفته بودم ، گفتم :

— نه

— خودت خواستی

سه تا چاقو از رو کانتر برداشت و دوتا شو پشت سر هم پرتاب کرد به دیوار که درست دو طرف تابلو فرو اومد ...
با جیغ گفتم :

— چیکار میکنی دیوونه؟؟؟

چاقو رو انداخت رو هوا و دوباره گرفت دستش و با صدای خش دار و وحشتناکی گفت :

— 10 ثانیه وقت داری گم و گورش کنی

چاقو رو جلوی چشمم تکون داد :

— وگرنه این یکی درست وسط چشمهات فروود میاد

بدون کوچکترین تعللی تابلو رو برداشتم و رفتم تو اتاق خواب و درو پشت سرم بستم ... تابلو رو انداختم زیر تخت تا
به موقعش یه فکری براش بکنم ... دست و پام از ترس میلرزید ...

قربونت برم خدا ... ببین منو با یه دیوونه فرستادن ناکجا آباد !!! مگه آدم قحطی بود ؟؟؟ آگه یه دفعه ای از این هم
دیوونه تر بشه من چه غلطی کنم ؟ دستم به جایی بند نیست !!! یه فوت بکنه من رولت میشم !!!

صدای در اومد و من بعد چند دقیقه به خودم جرات دادم از اتاق بیرون ... به محض بیرون اومدن چشمم رفت
سمت جایی تابلو ... چاقوی سوم بین دوچاقوی قبلی روی دیوار فروود اومده بود ...

پشتم تیر کشید ...

هی مانای بدبخت !!! حواست باشه از این به بعد پاتو رو دم شیر نداری !!!

در روز چهارم بودیم و من روی میز طراحی مشغول ور رفتن با طرح های پیشنهادیم بودم و اون ضعیفه هم مشغول
امور خانه داری ، که سرو کله ننه نقره پیداش شد و مارو برای شام دعوت کرد !

به نوعی میخواستن مارو پا گشا کنن ... به هر حال همسایه دیوار به دیوار بودیم !!!

اونقدر خوشحال شدم که پریدم بغل ننه نقره و کاملاً تعارفی گفتم :

— راضی به زحمت نبودیم ...

انگار متوجه شد ... خنده شیرینی کرد :

— مهمان رحمته دخترم

امشب باهاش حرف میزنم ... مگه خون بقیه از من رنگین تره ؟؟؟ بهش میگم با من هم مثل بقیه باشه ... هوم ؟؟؟

داشتم با موهام ور میرفتم که در زد ... داشتم از تعجب مزین به دوشاخ گوزنی سلطنتی میشدم !!! اولین باری بود که به قصد ورود در میزد

— بفرمایید

اومد تو و یه نگاه بهم انداخت . ابروهاشو داد بالا و گفت :

— اینقدر معطل کردی ، فکر کردم الان یه عروسک خوشگل تحویل میگیرم !!!

بفرما مانا خانوم ... زبونش هم که وا میشه نیش میزنه ...

به خودم نگاه کردم ... یه شلوار قهوه ای گشاد با یه پلیور خردلی گشادتر که آستین هاش تا نوک انگشتم میرسید ... شیک نبود ولی گرم بود ... موهام به هم گره خورده بود و ساده با یه کش بسته بودم ... نرم کننده میطلبید ولی با یه چیکه آب چیکار میشه کرد ???

— من همینجوری هم خوشگلم !!!

آنچنان اعتقادی رو خوشگلی خودم نداشتم ... بیشتر فکر میکردم زشت نیستم ... تعریفهای خانواده رو هم میذاشتم پای قضیه ماست و ماست بند !!!

عین شیرینی که که دور طعمه ش میچرخه یه دور دورم چرخید :

— من به دیدنت عادت کردم ... بهتره جلوی میزبانمون ابروداری کنی ... یه خورده به خودت برس !!!

— مطمئنا همینجوری نیام !!! گرچه

یه حرکتی به گردنم دادم و با اعتماد به نفس فوق کاذب گفتم :

— همینجوری هم ازت سرترم !!! یه کم به خودم برس باید گوشم رو برای شنیدن دلسوزی و همدردی مردم آماده کنم !!!

پوزخندی زد و گفت :

— مثل بقیه همجنس هات مبتلا به آنارسیسم هستی !!! مطمئنا اگه حق انتخابی داشتم تو گزینه من نبودى !!! لعنت به این ماموریت مزخرف ...

غول بچه روانی مسخره !!! به من میگه نارسیسیسم هستی !!! من کجا خودشیفته م ??? در حالیکه با کلافگی انگشتهامو بین موهام میکشیدم تا گره شونو باز کنم داد زدم :

— آدم خود شیفته باشه بهتر از اینه که مالیخولیایی باشه و هی توهم دشمن کمین کرده بزنه !!! اینو نخور ... اونجا نرو ... با اون حرف نزن ... مردم آزار ... سادیسمی ... روانی ...

رفت بیرون ... داد زدم :

— در رفتی ???

بلافاصله با یه شیشه تو دستش برگشت و منو با یه دست پرت کرد رو تخت ...

خواستم بلند بشم که دوباره هلم داد و پشت سرم نشست ... موهامو با یه دستش گرفت و کشید به سمت خودش ... تقریبا پرت شدم تو بغلش ...

رو دست‌های بلندم کرد و سریع رفت به سمت مهتابی و گذاشتم روی زمین ... با حس هوای آزاد روی پوستم حس بهتری پیدا کردم ... گرچه همچنان نفسم بالا نمی‌آمد و مشکل داشتم ...

از جیب شلوارش به اسپری درآورد و چندبار تکون داد و میخواست بذاره تو دهنم ... اندک رمقی که تو بدنم بود رو جمع کردم و سرم رو به طرف مخالف حرکت دادم ... چونم رو با دست دیگرش گرفت و با خشونت برگردوند به سمت خودش ...

— دختره احمق ... داری با من لج میکنی یا خودت؟؟؟

جوابی نداشتم بهش بدم فقط قطره اشک داغی که روی گونه سردم جاری بود ...

انگشت شست و اشاره شو گذاشت بین دندونهام و دهانم رو باز کرد و دوبار اسپری کرد ...

کم کم داشتم به وضع عادی برمینگشتم ... این شوک تنفسی مسخره از وقتی یادم هست بامن بود ... بعضی اوقات کاملاً ناگهانی و گاهی به آرومی باعث وقفه تنفسی میشد ... انگار اصلاً چیزی به نام شش نداشتم !!! مکش هوا رو نمیتونستم انجام بدم ...

کنارم نشسته بود اما از نگاه کردن خودداری میکرد ...

— خوبی؟؟؟

پلک هام رو به معنی بله روی هم گذاشتم که باعث شد چشمهام از اشک خالی بشه ...

دستش رو به سمتم دراز کرد ... خودم رو کشیدم عقب گرچه فکر کنم یک سانت هم نتونستم خودمو تکون بدم !!!

— باید ببرمت داخل ... غروبه ... سرما میخوری ...

بازم مهربون شده بود ... چشم هاش مثل بچه ها بود ، صاف و ساده ... برام سخت بود ... این تغییرات ناگهانی عصبیم میکرد

دوباره دستش رو جلو آورد و منم دوباره عقب کشیدم ...

دستش رو کلافه بین موهای کشید و رفت داخل ...

چشمهام رو به طاق بالایی سرم دوخته بودم ... تازه حس به انگشتهام برگشته بود ... از حرص به کف چنگ انداختم ... ناخن هام درد گرفته بود ولی دردش بیشتر از قلم نبود ...

صدای پاشو شنیدم ... دستش رو گذاشت زیر شونه م و کمکم کرد بشین ... خودش هم پشت سرم نشست و پتویی رو روی شونه م انداخت ... موهام رو از زیر پتو بیرون کشید ... هنوز هم دردناک بود ...

بوی تند توی بینیم پیچید ... کمی که دقت کردم تونستم تشخیص بدم ... روغن زیتون بود !!!

دستهایش بین موهایم میکشید و سرم رو ماساژ میداد !!! ... اون شیشه روغن زیتون بود !!!

از اول هم اومده بود که کمکم کنه ... اونوقت من عین وحشی ها رم کردم !!! پس چرا تهدید میکرد؟؟؟ میخواست زهر چشم بگیره ازم یعنی؟؟

به خودم جرات دادم و ازش پرسیدم :

— چرا از من بدت میاد ؟

— ازت بدم نمیاد

نفسش رو با صدایی شبیه آه بیرون داد و گفت :

— فقط برام مهم نیستی !!!

نمیدونم حرص بود یا بغض یا چیز دیگه !!! هر چی بود تو گُلوم گیر کرده بود ... پرسیدم :

— دیگران چیکار میکنند که برات مهم هستن ؟

— برام مهم نیستن !!!

— پس چرا با اونها مهربونی اما من تو با من خوب نیستی ...

پتو رو بیشتر دور خودم پیچوندم ... گفت :

— من با کسی صنمی ندارم

برگشتم به سمتش و گفتم :

— اما تو با اونها میگی ... میخندی ... مهربونی ... اما حتی با من حرف نمیزنی ...

دستش رو گذاشت رو شونه هام و دوباره منو برگردوند به جلو و درحالیکه سعی داشت گره موهام رو باز کنه گفت :

— همه چیز فقط در جهت انجام ماموریته نه بیشتر ...

سرم رو گذاشتم رو زانوم :

— پس چه اصراریه ادای یه مرد خوشبخت رو دربیاری ... اگه با بقیه هم همینجوری باشی حداقل تحملش آسونتره !!!

— دستور کامرانه ... هیچ کس نباید بهت نزدیک باشه ... میخوای یه غول بشم جلوی مردم تا شاهزاده اسب سوار بیاد نجاتت بده ؟؟؟

بینیم رو بالا کشیدم :

— بدم نمیداد یه ملاقاتی با شاهزاده اسب سوار معروف داشته باشم ولی بعید میدونم بتونه این غولی که کامران تربیت کرده رو شکست بده !!!

— پس میدونی با کی طرف هستی و اینقدر جفتک میندازی ؟؟؟

حرف زدن حتی به اندازه همین چند کلمه حالم رو بهتر کرده بود ...

دوباره برگشتم سمتش و گفتم :

— با من هم مثل بقیه باش !!!

ابروشو داد بالا :

— نقش بازی کنم ؟؟؟ دوست داری دروغ بشنوی ؟

— آره ... دوست دارم !!!!!!! از خفه خون گرفتن بهتره !!! تو حتی نمیذاری من با دیگران رفت و امد داشته باشم !!! بابا این آدم ها چه خطری میتونن داشته باشن ؟؟

— نمیشه !!! اگه جایی باشی و من نباشم ... شوک بهت دست بده ... چی میشه ؟؟؟

— این آدمها اونقدر دیوونه نیستن که بخوان موهام رو بکنن و تهدیدم کنن !!!

— شجاعت از این به نظر میومدی که با چهارتا کلمه غش کنی !!!

پسره ی پررو ... دیوونگی خودشو نمیبینه بند کرده به غشی بودن من ... با دلخوری گفتم :

— غشی نیستم !!! نمیدونم چرا اینجوری میشه !!! از تو هم نمیترسم فقط دلم گرفته بود !!!

به خاطر دلتنگی نفست گرفت ؟

سرمو انداختم پایین و گفتم :

— اوهوم ... دلم گرفته ... تو که حرف نمیزنی ... تلفن نداریم ... اینترنت نیست ... حتی تلویزیون هم نیست ... کاش حداقل چهار تا فیلم میریختم تو لپ تاپم ... دارم دیوونه میشم !!! چجوری بعضی ها سی سال تو اسارت بودن ???

یخورده تو چشمش نگاه کردم و ملتسانه گفتم :

— بذار حداقل برم بیرون ... فقط پیش همسایه ها ... با غریبه ها حرف نمیزنم ... قول میدم ... اصلا اینجا غریبه وجود نداره ...

محکم گفتم :

— نه

با درموندگی گفتم :

— چرا آخه ???

— قبلا هم بهت گفتم ... باید صدای نفس کشیدنتو بشنوم ...

دستهام رو روی سینه قلاب کردم و گفتم :

— پس اخلاقتو درست کن وگرنه جنازه م میرسه دست کامران !!!

چند ثانیه تو چشمهام زل زد و گفتم :

— میتونی قول بدی که همیشه منو محافظت ببینی و سرپیچی نکنی ???

یه اخم غلیظ کردم و گفتم :

— فکر کردی با کی طرفی ??? رو دست بابام مونده بودم انداختتم به تو ??? هه ... منو محافظ ببین !!! همون محافظ بودن هم از سرت زیاده !!!

دقیقا پررو شده بودم ... دو دقیقه بهم رو داده بود منم اوج گرفتم !!! انتظار داشتم عصبانی بشه ... یعنی بدم نمیومد عصبانی بشه !!! واقعا بهم برخورد کرده بود ... اولش که گفتم تو انتخاب من نیستی ... حالا هم که میگه منو محافظ ببین !!! جوجه فوکولی ...

خندید !!!!! چقدر چشمهاس اینجوری خوشگل میشدن !!!

دستش رو از کنار پیشونیم برد لای موهام و بهم ریختشون :

— هنوز خیلی بچه ای !!! به زیون خودت باهات حرف میزنم !!! قول میدی این مدت شترمرغ بازی درنیاری ???

اییییی کامران ... کامران ... کامران !!! یعنی تو باید آبروی منو حراج میکردی جلوی این ???

— چي شد ؟؟؟ قول ميدي ؟؟؟ بدون من جايي نري ... براي هرکاري بايد قبلا منو مطلع کني ... زياد با غريبه ها گرم نگيري ... و بقيه موارد ... قول ميدي ؟

— او هوم ... چاره ديگه اي هم دارم ؟؟؟

دستش رو گذاشت روي شونه م و گفت :

— رو قولت حساب ميکنم ...

صاف تو صورتش نگاه کردم و گفتم :

— يعني ديگه الان با من خوبي ؟؟؟

خنديد :

— تا زماني که قولت رو نگه داري

با ذوق دست زدم :

— آآآخ جووون ... حالا از خودت بگو ... اسمت چيه ؟؟؟ ازدواج کردي ؟؟؟

دوباره منو برگردوند و با موهام مشغول شد ...

— نگفتي !!!

— اسمم سامانه ... ازدواج کردم ... یک سال و نيم پيش !!!

— همون مزخرفاتي که تحويل بقيه دادي رو به من ميگي ؟؟؟

— قرارمون همين بود ديگه ، مثل بقيه !!!

ساکت شدم ... ادامه داد :

— در ضمن ، اگه موها تو ببافي مثل سيم ظرفشويي نمیشه !!!

جوابش رو ندادم ... اسپري اثر کرده بود و طبق معمول من خواب آلو شده بودم ...

تا همينجا هم غنيمة !!! درستت ميکنم ... من اگه ازت اعتراف نگرفتم !!!

وقتي از خواب بيدار شدم روي تختم بودم ... بدنم کوفته بود طبق معمول همیشه !!! گاهي اوقات اين شوک تنفسي باعث استيصال ميشد که منو تا مرز جنون ميبرد ...

يه کم تو همون وضعيت دست و پام رو تگون دادم تا از وضعيت سستي در بيام ...

در اتاق خواب نيمه باز بود و هاله اي از نور هال روي ديوار افتاده بود ... صداي نماز خوندنش ميومد ...

يعني چند وقته خوابيدم ؟؟؟ نزديکاي غروب بود ... اگه اذان گفته باشن يعني حدوداي يه ساعته خوابم ؟؟؟ همش پنج دقيقه هم نشد !!!

به خودم نگاه کردم ... مثل دسته گل شدم !!! موهام رو بافته بود و با همون لباس ها گذاشته بودتم رو تخت !!!

ميدونستم که چقدر بدش مياد با لباس کثيف بري تو تخت اما طفلک بهم دست نزده بود !!!

خدایش مرده !!! من آگه خدایی نکرده جنس مذکر بودم و یه همچین شرایطی داشتم تا حالا یه کاری دست خودم و یه بنده خدا داده بودم !! شاید چندتا بنده خدا !!!!!!!!!!!!!!!

باید خودم رو درست میکردم ... این عادت گریه خواب بودنم دیگه داشت زیادی ابراز وجود میکرد !!! هرجایی گیر میاوردم میخوابیدم ... شوی طفلکیمان هم هربار مارا بغل میکرد میبرد تو رختخواب !!!

این همه بغلم کرد ... یه بار شو هم در هوشیاری کامل نبودم ببینم آغوشش چجوری است ؟؟؟!!! باید خوب باشه هااا ... یه نقشه اساسی میطلبه !!!

تو آدم نمیشی مانا !!!

مگه چیه خوب ؟؟؟ یه کوچولو !!! محض کنجکاو !!!

تو چت شده مانا ؟؟ قول خودتو یادت رفته ؟ به خودت چی قول داده بودی ؟؟؟ به بابات چی گفتی ؟؟؟ قرار نبود دختر خوب بابا باشی ؟؟؟

هستم دیگه وگرنه این گونی هارو نمی پوشیدم !!! آرایش میکردم ... عشوه میریختم !!! مگه چیه خوب ؟؟؟ این همه بغلم کرد ، اتفاقی نیفتاد ... میخوام ایندفعه هوشیار باشم ...

مگه بهش قول ندادی فقط محافظت باشه ؟؟؟

چرا ... قول دادم !!! منم که ازش وظایف زناشویی خواستم !!!!!!!!!!!!!!!

آگه کامران بفهمه با یکی از افرادش ریختی رو هم چی ؟؟؟

این چه طرز حرف زدنه ؟؟؟ وجدان هم اینقدر بی تربیت میشه ؟؟؟ ریختی رو هم یعنی چی ؟؟؟ اصلا شویمان است !!!

قراردادیه !!! صرفا در جهت ماموریت !!!

باشه بابا ... خفه م کردی نخواستم ... برو گمشو ...

— من خفه ت کردم ؟؟؟

برق از سرم پرید !!! این کی اومده بود ؟؟؟ به زور گفتم :

— ت ... تو ... تو اینجا چیکار میکنی ؟؟؟

— اومده بودم بیدارت کنم ... ظاهرا خودت زودتر دست به کار شدی !

یعنی من باز با صدای بلند فکر کردم ؟؟ امکان نداره !!!

صاف تو چشمهات نگاه کردم تا ببینم چیزی معلوم میشه یا نه !!! اون هم تکیه داد به درگاه و دستهایش رو روی سینه قلاب کرد و یه پاش رو انداخت رو اون یکی و میخ شد تو چشمهام ...

آب دهنم رو به طرز فجیعی صدادر قورت دادم ... منتظر هرگونه عکس العمل و در ادامه اون نامرئی شدن خودم بودم اما دریغ از یه پلک زدن !!! عین ماست نگاهم میکرد ... بالاخره به حرف اومد :

— تا فردا صبح اینجا وایستی چیزی دستگیرت نمیشه !!!!

جرات نداشتم بپرسم چی ؟؟؟ حتی نمیخواستم تصور کنم یه چیزی بهم بیرونه !!! گفت :

— نماز بخون زودتر بریم ...

خیلی آروم از تخت پایین اومدم و از کنارش گذشتم ...

مثل عبور از پل صراط میمونه !!! با چشمه‌اش آمو سوراخ سوراخ میکنه ...

دیگه رسیده بودم به در هال که به راهرو باز میشد ... گفت :

— راستی !!!

همون یک کلمه رو طوری ادا کرد که از نوک پا تا فرق سرم لرزید !!!

برگشتم سمتش ... خیلی آروم و با طمانینه دستهاشو گذاشت تو جیبش و به سمت اومد ...

نفسم حبس شده بود ... نا خودآگاه چسبیدم به در ... صورتش در بیست سانتی من بود ... سرش رو کمی کج کرد و بازم بهم نزدیک شد ...

تو اون بحبوحه وجدانم به غلیان افتاده بود و سرم رو تا جایی که میشد عقب میبردم اما دیگه فضایی نبود !!! از چوب که نمیتونستم عبور کنم !!!

یا خدااااا نکنه واقعا همه شو بلند بلند فکر کردم !!! یعنی اون قسمت وظایف زناشویی رو هم شنیده ؟؟؟ خدایا الان نخواست اعمال قانون کنه !!! گواهینامه ... سوئیچ ... پارکینگ ؟؟؟!!!!!!

صورتش به نیم سانتی من رسیده بود !!! پنج میلیتر تا خلق صحنه رمانتیک !!!! گفت :

— میدونستییییی

یه خورده سرشو عقب برد و بیشتر کج کرد و ادامه داد :

— میدونستی وقتی گریه میکنی چشمهات سورمه ای میشن ؟؟؟

اولش که کلا نفهمیدم چی شد !!! چند بار پلک زدم ، وقتی اون لبخند شیطننت آمیز رو روی لبش دیدم شستم خبردار شد !!! اما نمیدونم چرا دست و پام شل شد !!! بی جنبه بودم دیگه ... هیچ وقت تو همچین موقعیتی نبودم ... روی در سر خوردم و رو زمین نشستم ...

ای تو اون روح !!! اصلا چشم من آبی آسمانی تیره پرتقالي !!! به تو چه ؟؟؟

معلوم بود نگران شده ... کنارم رو پاهاش نشست و آروم به صورتم ضربه میزد :

— مانا مانا ... چی شدی دختر ؟؟؟ لا اله الا الله آخه تو چرا اینقدر ترسوئی ؟؟؟

من ترسوام ؟؟؟ نشونت میدم ...

صورتم رو با دستهاش گرفته بود و تکیه میداد که در یک حرکت ناگهانی پریدم سمتش !!!

— پیخخخخ !!!

تبادلش بهم خورد و نشست رو زمین ...

از اونجایی که نمیخواستم به فکر انتقام بیفته اون لبخند شیطانیمو به زور قورت دادم و فوری جیم شدم حیاط پشتی تا وضو بگیرم ...

حین نماز متوجه یه سروصداهایی شدم ... داشتم جانمازم زو جمع میکردم که دیدم آقا از حمام بیرون اومد و طبق معمول همیشه حوله رو پیچیده بود دور کمرش ...

معلومه دیگه ... خودش که دوسانت بیشتر مو نداره ... با آب سرد هم حموم میکنه ... اونوقت انتظار دارم حال منو درک کنه !!!

— پنج دقیقه بیرون باش

چپ چپ نگاهش کردم :

— ازت کم میشه اگه یه لطفا ، خواهش میکنم ، عزیزم ، جونمی ... چیزی بذاری تنگش ???

به حالت نمایش دستش رو به پیشونیش زد :

— آخ دیدی ؟؟ یادم رفت !!! درست مثل بقیه !!!

آروم اومد سمتم ... سرش رو خشک نکرده بود ... آب از سرو صورتش میچکید ... یه لبخند مرموزی رو لبش بود ...

دائم با خودم میگفتم مانا میخواد اذیتت کنه ... خونسرد باش ... فقط عادی باش ... همین !!!

اما مگه میشد عادی بود ؟؟ نگاهم درست روبروی سینه و شونه های عضلانیاش بود ... دست راستش رو گذاشت رو صورتش و کمی سرمو بالا آورد و خودش هم کمی نزدیک نزدیک شد ... با لحن اغواگرانه ای گفت :

— خانوم خوشگلم ... میشه پنج دقیقه تو هال منتظرم بمونی ???

با اخم نگاهش میکردم ... نمیدونم به خاطر چی بود !!! تیپ و قیافه و صدای خاصش که میتونست هر زنی رو خلع سلاح کنه یا ضعف احساسی من ??? حس کردم تبدیل به یه بازیچه شدم ... مثل گلوله کاموایی تو دست یه بچه گربه !!! به هر سمتی که دلش میخواد قلم میده !!

وقتی دید جوابشو نمیدم با شیطننت گفت :

— همش تقصیر تونه !!! حواسمو پرت میکنی ... از یه خانوم محترم که همینجور خشک و خالی خواهش نمیکنن !!!

بازم بر و بر نگاهش کردم ... صداشو پایین آورد و تو گوشم گفت :

— ناز و نوازشی ... شایدم یه بوسه !!! هوم ???

از تماس نفسهایش با صورتم یه جور یه شدم ... دیگه نمیتونستم به بدنش نگاه کنم ... دستمو محکم زدم رو دستش و فقط تونستم بگم : عوضی !!!!

رو کاناپه نشستم و پاهامو تو بغل گرفتم ... دستم رو گذاشتم رو قلبم ...

چرا این همه تند میزنی ??? مگه اولین بارته یه مرد میبینی ؟؟

اولین بارم نیست ولی این عوضی داره رو اعصابم راه میره ...

تو قوی هستی مانا ... تا الان کوتاه نیومدی ... بقیشو هم عالی تموم میکنی ...

جدا؟؟؟ اگه این عوضی بخواد همینجور لخت جلو من بگرده و عشوه خرکی بیاد قول نمیدم جلوی خودمو بگیرم
!!!!!!!!!!

چه خبره؟؟ آروم باش ...

وجدان عزیزم

جانم؟

لطفا خفه!!!! اگه یه بار دیگه ... فقط یه بار دیگه بخواد اذیتم کنه و با احساساتم بازی کنه شدیداً مقابله به مثل میکنم
... یه کاری میکنم مثل سگ پشیمون بشه!!!

فکر بعدشم کردی؟؟ اون یه مرده و لازم به یادآوری نیست که سه برابر توئه!!! اگه بلایی سرت بیاره؟؟؟

مثل روز برام روشنه که کاری نمیکنه!!! فقط داره اذیتم میکنه و لذت میبره!!! چرا من اذیتش نکنم؟؟

خطرند ..

خفه!!! هیچ خطری نداره!!! طرف اونقدر حرفه ای هست که منو باهاش فرستادن وسط بیابون ... اون بازی رو
شروع کرد اما این منم که تمومش میکنم!!! اونم به نفع خودم!!!

همین موقع بود که دراتاق باز شد و آقا تشریف فرما شدن ...

اووووووه ... ببین چه کرده!!! شلوار جین سورمه ای با پیراهن مردونه سفید که جذب بدنش بود و کاملاً بدن
عضلانیاش رو نشون میداد ... آستینش رو تا آرنج تا زده بود ... موهایش رو هم نیمه خیس به سمت بالاشونه کرده بود
... اگه بخوام صادقانه قضاوت کرده باشم باید بگم تیکه ای شده بود واسه خودش!!!

معطل چی هستی مانا؟؟؟ پاشو خودتو نشون بده!!! بسه هرچی مثل بدبختها گشتی!!!

سریع رفتم سراغ لباس هام ... بعد یه ربع گشتن و سبک سنگین کردن یه بافت بادمجونی با شلوار جین یخی پوشیدم
... بعدشم رفتم سراغ خریدهای آرایشیم که اصلاً در پاکتشو باز نکرده بودم ...

ای خاک تو سرت مانا!!! سرُمو داشتی اینجا ...

اصلاً یادم نبود!!! ولی روغن زیتون هم خوبه!!!

دستی به موهای بافته ام کشیدم ... ناخودآگاه لبخندی روی لبهام اومد ...

نه!!! اونقدرها هم بدجنس نیستی!!! من درستت میکنم!!!

بعد مدتها یه ریمل اساسی زدم ... یکی از رژ مایع های انتخابی شوی گرامی رو زدم ...

واوو ... عجب چیزیه!!! رنگ صورتیش همرنگ لب بود اما فکر کنم خاصیت سه بعدی داشت ... لبهامو برجسته
نشون میداد ... یه رژ گونه صورتی هم زدم ...

خوب واسه امشب بسه ... داشتم میرفتم به طرف در ... یاد عطرش افتادم که آدمو تو هوا معلق میکرد ...

سریع از تو کیفم عطر افوریا مو درآوردم و کلی خودمو عطر مالی کردم ...

افوریا رو خیلی دوست داشتم ... یه عطر ملایم که منو یاد نسیم بهاری مینداخت ...

شال مشکیم رو سرم اندختم و پالتومو برداشتم ... اومدم تو هال ... رو کاناپه نشسته بود ...

دستشو از روی صورتش برداشت و بهم نگاه کرد ...

تنها عکس العملش بالادادن یکی از ابروهاش و یه چیز محوی شبیه پوزخند بود !!!

میخواستم با کله برم تو صورتش !!!

بلند شد و با یه بسته تو دستش به سمت اومد ...

— بفرمایید ... سفارشتون بانو !!!

هاااا؟؟؟ این به من گفت بانو؟؟؟؟

یه بسته شکلات هدیه که تو ظرف فلزی مستطیلی بود و یه روبان قرمز دورش پیچیده بود ...

با تعجب بهش نگاه کردم ... گفت :

— احتمالشو میدادم دعوتمون کنن !!!

نزدیک در حیاط بودیم که ایستاد ... احساس کردم این پا اون پا میکنه ... دستهاشو پشت کمرش برده بود و پاها به عرض شونه باز بود و در یک کلام به حالت آزدباش نظامی ایستاده بود و به آسمون نگاه می کرد ...

کم قدش بلند بود ، به آسمون هم نگاه میکنه !!! مجبور شدم سرمو تا جایی که میشد بلند کنم ... منتظر بودم که حرفش رو بزنه ...

انگار از گفتنش منصرف شد ... نفسش رو بیرون داد و گفت :

— بریم ...

خونه ننه نقره هم مثل بقیه بافت روستا قدیمی بود .. تقریباً با همون پلان خونه خودمون ... فضاش به خاطر فرش بودن کفش و پشتی های قرمز سنتی تر به نظر میرسید برعکس خونه ما که با کفش رفت و آمد میکردیم و روی صندلی و کاناپه مینشستیم ...

دلم برای روی زمین نشستن تنگ شده بود !!! اگه زشت نبود دلم میخواست چند دور رو زمین غلت بزنم !!!!

همه چیز عالی بود ... خونه نقلی و تر و تمیز ... قیمه خوشمزه ... میزبان مهربون و جالبتر از همه مادر میزبانموم بود که شیرین صد رو رد کرده بود و منتظر دویست بود !!!

ننه گلبهار مادر ننه نقره و ننه طلا و پیرترین شخصی که توی عمرم دیده بودم ... عینک ذره بینی به چشم داشت و به خاطر سنگینی گوشه اش بعضی وقتها کلمات رو اشتباه میشنید و کلی باعث خنده میشد !!! که البته هربار با یه سقلمه تو پهلویم خندمو میخوردم !!!

من نمیدونم این که انقدر معتقد به احترام بزرگتر هست چطور دلش میاد منه به این کوچولویی رو کتک بزنه !!!؟؟

هیچ وقت فکر نمیکردم تو یه مهمونی با سه تا پیرزن و یه پسر غد بداخلاق اینقدر خوش بگذره !!!

علاوه بر اون قیمه که بهترین قیمه عمرم بود یه خبر و یه غنیمت شب رویایی منو کامل کرد !!!

سر شام بودیم که ننه نقره خبر عروسی نوه دختریش رو که قرار بود تو روستا تشکیل بشه بهمون داد ...

اونقدر بالا و پایین پریدم و ذوق کردم که طفلک آگه هم نمیخواست مجبور شد مارو دعوت کنه !!! چشم غره های شوی گرامیمون هم هیچ تاثیری در کاهش ابراز احساسات من نداشت !!!

موقع برگشت چشمم به یه بشکه آبی رنگ که گوشه حیاط بود افتاد ... سریع دویدم طرفش و بررسیش کردم

— ننه نقره جوون

— بله دخترم ...

— این بشکه هه مال شماست ؟

— بله ... چطور مگه ؟

— اینو احتیاج دارین ؟؟؟ آخه به نظر بی مصرف افتاده اینجا ...

با اون لهجه خوشگلش گفت :

— نه ... قبلا توش آب ذخیره میکردیم برای مطبخ ... از وقتی پسر منم گذاشته دیگه افتاده این گوشه ...

با حالت التماس گفتم :

— میشه اینو به من بفروشین ؟

— قابل دار نیست ... ولی به چه دردت میخوره ؟

لبخند گل و گشادی زدم و گفتم :

— میخوام آب ذخیره کنم !!!

بشکه رو مثل شیئی با ارزش گذاشتم تو راهرو و دستی روش کشیدم و گفتم فردا درستت میکنم ...

شوی گرامی هم داشت از فوضولی می مرد ولی حرفی نزد !!!

سریع آرایش ناچیزم رو پاک کردم و مسواک زدم و پریدم تو تخت ... دستم رو زیر سرم گذاشتم و به سقف خیره شدم

...

ننه نقره میگفت ریحانه (نوه ش) طراحی لباس خونده و میخوان عروسی رو تو روستا بگیرن ... هم به خاطر بزرگهای فامیل که ساکن روستا بودن و رفت و آمد براشون سخت بود و هم اینکه ریحانه دوست داشت مراسمش به روش کاملاً سنتی برگزار بشه ...

قرار بود جشن توی باغ انار پدربزرگ داماد باشه !!! تنها چیزی که فکرشو نمیکردم این بود که وسط کویر باغ انار پیدا بشه ... اما روستا توی کوهپایه قرار داشت بر خلاف کاروانسرا که روی زمین کاملاً مسطح بنا شده بود و با روستا یه بیست دقیقه ای فاصله داشت ... در واقع یه رشته کوه نه چندان مرتفع به صورت نیم دایره روستا رو دربرگرفته بود و باعث تعدیل نسبی هوا شده بود ...

بی اختیار لبخندی روی صورتم جا گرفت ... ندیده و نشناخته عاشق ریحانه شده بودم ... احساس خوبی نسبت بهش داشتم ... احساس میکردم این دختر میتونه دوست خوبی برام باشه ... و جشن عروسیش هم شاید بتونه منو از این روزمرگی و کسالت وحشتناکی که توش گیر کردم نجات بده ...

نمیدونستم که سونامي هيجان در راهه !!! حادثي كه يك در ميليارد هم احتمال نمي‌دادم برام اتفاق بيفته !!!

+++++

فصل نهم

صبح شنگول و منگول از خواب بيدار شدم و بعد از صبحانه بشكه عزيزم رو برداشتم و رفتم حياط پشتي ...

آستين و پاچه هامو بالا زدم و با اسكاچ و مايع ظرفشويي افتادم به جون بشكه و تميز شستمش ...

بعدشم بردمش تو حموم و يخورده از آب سرد پُرش كردم ...

تصميم داشتم تو اين بيكاري و علافي احمقانه حداقل يه كار مثبت انجام بدم ... دوباره شروع كردن ايروبيك ميتونست
گزينه خوبي باشه !!!

هم موزيكال بود شنگول ميشدم و هم يه ورزشي ميشد واسم ...

دوتا سطل آب آوردم و خالي كردم تو ديگ رو اجاق اتاق خواب ... اما روشنش نكردم چون اگه ورزش ميكردم
زيادي گرم ميشد ...

قدم بعدي تابلوي ورود ممنوع بود ... سريع رفتم از توي وسايلم يه کاغذ A3 برداشتم و يه جوجه خروس با يه فوکول قرمز گنده کشيدم و دورش هم يه دايره قرمز با يه خط افقي (علامت ورود ممنوع) ... و زيرش نوشتم هرگونه مزاحمت عواقب وخيمي دارد و هيچ گونه مسؤليتتي متوجه نويسنده نميباشد !!!

کاغذ رو جلوي روم گرفتم و يه دور نگاهش کردم ... به نظر هنوز يه چيزي کم داشت

ماژيک مشکيم رو برداشتم و انتهاي نوشته ام يه علامت مرگ يا همون پرچم دزدان دريايي کشيدم

يه دور ديگه نگاهش کردم ...

اين خوبه ... حالا شد !!!

شوي گرامي روي کاناپه نشسته بود و کتاب ميخوند ... ارواح عمه ش هم اصلا واسش مهم نبود اين همه ورجه وورجه من واسه چيه !!!!

کاغذ رو چسبوندم به در و لباسم رو عوض کردم ... کتونيم رو پوشيدم ... لپ تاپ نازنينم رو روشن کردم ... آهنگ ايروبيکم رو پلي کردم و د برو که رفتيم ...

اصلا نفهميدم 45 دقيقه چجوري تموم شد !!! چسسسسبيد !!!

به نفس نفس افتاده بودم ... عرق شر شر از سر و صورتم ميریخت ... بايد بدنم رو سرد ميکردم ... به جاي يه آهنگ آروم با حرکات ملایم تصميم گرفتم بخورده برقصم و کم کم تمومش کنم ...

فولدر رو عوض کردم و شروع کردم به رقصيدن و همخوني با آهنگ ... اين آهنگ رو خيلي دوست داشتم ... ريتمش باحال بود ...

باور کن واسه توئه که بيتابم من

باور کن واسه چشمهاته بيخوابم من

باور کن که به داشتنت ميالم من

باور کن

باور کن

جونمي

عمرمي

قلبمي

نفسمي

بمون و تنهام نذار تو اين بي کسي

ميدونم ميدوني عاشق چشمهاتم

باور کن بدجوري غرق نگاتم

از عشقت ديوونم

قدر تو میدونم

پیش تو میمونم

حستو میخونم

از اینکه پیشمی از خدا ممنونم

باور کن عشق من با تو میمونم ...

باور کن طپش تند تند قلبمو

باور کن سردي دستهاي خسته مو

باور کن تا آخرش من پات هستم باور کن باور کن

جونمي

عمرمي

قلبمي

نفسمي

بمون و تنهام نذار تو اين بي کسي

میدونم میدوني عاشق چشمهاتم

باور کن بدجوري غرق نگاتم

از عشقت دیوونم

قدر تو میدونم

پیش تو میمونم

حستو میخونم

از اینکه پیشمی از خدا ممنونم

باور کن عشق من با تو میمونم ...

به جاي اينکه آروم بگیرم بیشتر اوج گرفتم و جو گیر شدم !!! رفتم چنتا آهنگ رو زدم جلو ... رو پنجمي ايستادم ...
اين يکي هم شاد بود ...

چقدر خوبه تو چشاي تو هستو

چقدر ساده ميشه دلّتو بستو

چقدر خوشبختي واسه من مياري

با تو ميشه تو يه فصل بهاري عاشقي کرد ... آآآره عاشقي کرد ... عاشقي کرد ... عاشقي کرد

با تو دنيای من ميشه بهشت

با تو ميشه تموم سرنوشت

با تو مي شه كه تا بي نهايت

با تو ميشه با يه خيال راحت

عاشقي كرد ... آآآره عاشقي كرد ... عاشقي كرد ... عاشقي كرد

به خاطر تو از يه دنيا دل كندم

بدون به عشق تو هميشه پا بندم

من از اين عاشقي دست بر نمي دارم

مي ميرم واسه تو از بس دوست دارم

بخاطر تو از دلواپسي دورم

تو هستي پيشمو از بي كسي دورم

بخاطر تواز دلخوشي لبريزم

دارم زندگيمو پاي تو ميرزم

ازت دست بر نمي دارم

از بس كه دوست دارم...

ريتم اين يكي از قبلي تند تر بود ... تو حال و هواي خودم بودم كه صداي در زدن اومد ...

مثل اينكه تهديدات موثر بوده !!!

حالا كه اون پسر خوبي بود منم سعي كردم مودب باشم

— بله بفرماييد

چشمه‌اش رو ريز كرد و با يه اخم فلشي رو به سمتم گرفت:

— ميشه اين آهنگ هارو برام بريزي ؟

فلش رو ازش گرفتم و رفتم سمت لپ تاپم ... كل آلبوم " زندگي من " بابك جهانبخش رو براش ريختم رو فلش ...

اين چرا اخم كرده ؟؟ انگار خر لگدش كرده باشه ... شونه مو بالا دادم ...

به من چه اصلا ؟؟؟!! تو بايد از همه چيز سر در بياري ؟

روي درگاه ايستاده بود و درست در جهت مخالف به حياط خيره شده بود ...

فلش رو ايجكت كردم و گرفتم به سمتش :

— بفرماييد ... امر ديگه ؟

سريع فلش رو از دستم گرفت و يه چيزي شبیه ممنون زمزمه کرد و رفت بيرون ...

وا!!!! این چه مرگش شد یهو؟؟؟ تا امروز صبح که مثل همیشه سگ بود !!!

سریع پریم رو تخت که فولدر آهنگ رو عوض کنم و واقعا به چیز آروم بذارم و مثل بچه آدم بدنمو سرد کنم که توی یک گروند مشکی مدیا پلیر تصویر دختری رو دیدم که به تاپ دکلته مشکی چسبون و شلوارک فوق کوتاه جین پوشیده بود ... بدنش از فرط عرق براق شده بود ... موهایش رو بالای سرش جمع کرده بود و به مقداریش هم به پیشونی و گردنش چسبیده بود ...

سریع از تختم پریدم پایین .. جرات نگاه کردن به خودم رو نداشتم ... دستی به گردن و شونه ام کشیدم ...

نه مثل اینکه واقعیت داره !!!

لباسی که پوشیده بودم سرجمع 50 سانت هم یارچه نبرده بود !!!

چطور حواسم نبود؟؟؟ کلی گشته بودم تا اینارو از ته ساکم در بیارم !!! چه افتضاحی خدا یا!!!!!! ...

لبم رو از داخل گاز گرفتم ...

بیس بگو چرا طفلی مثل برق گرفته ها در رفت !!!

حس خجالت و شیطنت همزمان بهم هجوم آورده بود ... همونجور که از خجالت لبم رو به دندون گرفته بودم نیشم هم تا بناگوش باز بود و نمی تونستم جمعش کنم !!!

نمیدونستم چیکار کنم ... حس ورزشم بدجور پریده بود ... اجاق رو روشن کردم و منتظر شدم ... اینقدر طول و عرض اتاق رو قدم زدم تا بالاخره آب جوش اومد ...

دو به شک بودم که صدایش کنم دیگ رو برام تو بشکه خالی کنه یا نه ؟؟؟

از یه طرف هنوز حس خجالتم فروکش نکرده بود و از طرفی هم مجبور میشدم که لباس تنم کنم و طبیعتاً بوی عرق میگرفت و یعنی لباس بیشتری که باید شسته میشد !!!

بیخیال بابا !!! خودم میبرم ...

با هزار زحمت دیگ رو برداشتم و بردم تو حموم و خالی کردم تو بشکه ... به نفس نفس افتاده بودم ...

با سرانگشتم دمای آب رو امتحان کردم ...

با اینکه قفل کردن در حموم و دستشویی خلاف مقررات بود اما محض اطمینان درو قفل کردم ...

وایییییی ... چه احساس خوبیه آدم بره تو آب ... آب دوست میدارم ...

عین بچہ ہا با دستم بہ سطح آب ضربہ میزدَم ازخودم صدا درمیآوردَم

نمیدونم چقدر گذشته بود که صدای ضربه در اومد...

???? alooooo -

— بہترہ دیگہ بیای بیرون ... ممکنہ سرما بخوری ...

— باشه ... یخورده دیگه بمونم میام ...

— بیا مانا ... نمیخوام مریض بشی

با حرص دستمو کوبوندم رو آب :

— باشه بابا ... اومدم ...

همین که سعی کردم بلند شم فریادم رفت هوا ...

— اَللّٰهُمَّ اِنِّىْ اَسْأَلُكَ بِاَنَّكَ اَكْبَرُ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ ...

— چي شد مانا ؟؟؟ خوبي ؟

به زحمت گفتم :

— آره ... خوبم ... خوبم ...

یه بار دیگه سعی کردم بلند شم اما شدت درد مانع ام شد ... کمرم گرفته بود و حتی یه میلیمتر هم نمیتونستم تکون بخورم ...

چندبار در زد

— مانا خوبی؟ چرا داد زدی؟

تا پیام جواب بدم دیدم دستگیره در بالا و پایین میره ...

— درو چرا قفل کردی دختره احمق؟

تو اون موقعیت حس جنگجوییم برانگیخته شد و داد زدم :

— چرا فحش میدی بیشعور دلم خواست اصلا ...

— يا همين الان بيا بيرون يا من ميام داخل

— تو غلط می‌کنی !!!

— تا سه میثمرم ...

پسرہ ی آشغال عوضی

1-

— به خدا اگه بیای تو میکشمت

2-

— خفه شو آسغاااال

3-

با چشمهای گشاد شده به در نگاه میکردم... چند لحظه گذشت

آخیش ... مثل اینکه بیخیال شد !!!

اما این آرامش من یه ثانیه هم دوام نداشت و در بایه صدای وحشتناک باز شد و یه لنگه پای معلق در هوا نمایان شد

...

نفسم تو سینه حبس شده بود ... پاش رو برد بیرون و بعد چند ثانیه در حالیکه پشت چارچوب قائم شده بود سرش رو آروم آورد داخل ... چشمهام تا آخرین حد خودش باز شده بود و نمیدونم چطوری شد که با تمام قدرت یه جیغ ————— بنفش کشیدم و رگبار فحش و ناسزا بود که بی اختیار از دهنم خارج میشد ...

— آشغال عوضی ... بی چشم و رو ... نفهم گفتِ روانی ... روانی ... روانی

چرا هیچی به ذهنم نمیرسه ???

نفسی از سر آسودگی کشید و در حالیکه هنوز بدنش بیرون بود به چارچوب تکیه داد و گفت :

— روانی چی ???

خودم نمیدونستم چي !!! داد زدم :

— رواني گوساله !!!

سرش رو به علامت تاسف تگون داد :

— تاثیرات منفی کامرانه !!! چقدر بهش گفتم جلوی بچه فحش نده !!!

— من بچه م ؟؟؟ من بچه م ؟؟؟ گم شو بیرون آتشششغال ...

— دقت بفرمایید خانوم مهندس ... من همین الانشم بیرونم ...

با یه لبخند شیطان‌ی ادامه داد :

— به نظر کمک احتیاج دارین !!!

و یه قدم اومد داخل ... سریع دستم رو از تو بشکه درآوردم و انگشتم رو گرفتم سمتش :

— هَـ ... همون جا بمون ...

یه طرف لبش با لبخندی رفت بالا و با لحنی کاملاً منظوردار گفت :

— بمونم ؟؟؟!!!

حرصم گرفت !!! تو این موقعیت داشت رو اعصاب من طناب بازی میکرد !!! داد زدم :

— بیرووووووون !!!

با انگشتش پیشونیش رو خاروند و گفت :

— مطمئن؟ !!!

محکم تر از قبل داد زدم :

— بیرون گفتم کثافتت !!!

دستش رو به سمت در گرفت و گفت :

— خانوم ها مقدم هستن !!!

با درموندگی نالیدم :

— تورو خدا برو بیرون

— اون تو گیر کردی ؟

— نه !!!

— پس چی ؟

— هیچی ... فقط برو بیرون ...

یخورده نگاهم کرد ... خدارو شکر فقط سرو گردنم از آب بیرون بود ... گفت :

— تا نفهمم چت شده جایی نمیرم !!!

عصبانی شدم و میخواستم داد بزنم که یه دفعه ای کمرم تیر کشید و چشمهام رو از شدت دردبستم ... سراسیمه پرسید :

— چی شد ؟؟؟؟

— نیا نزدیک ...

— ای بابا ... چهار تا تیکه استخون که اینقدر ادا و اطوار نداره !!!

میخواستم بگم آآررره ارواح عمه ت !!! دیدم چطور به خاطر این چهارتا تیکه استخون رم کردی !!!! ولی هیچی نگفتم ... تو موقعیت تحقیر و تمسخر نبودی !!!

— میتونی بیای بیرون ؟

یواشکی نگاش کردم و سرم رو به علامت نه دادم بالا !!!

— مشکل چیه ؟؟ این بشکه به اندازه کافی بزرگ به نظر میرسه ...

د جون بکن دیگه !!! بگو چه مرگته ... بالاخره که یکی باید بهت کمک کنه !!!

به آرومی گفتم :

— کمرم گرفته ... نمیتونم تکون بخورم ...

— کمرت ؟؟ چرا ؟

— من چمیدونم !!! به جای بازجویی برو ننه نقره یا ننه طلا رو صدا کن بیان کمک ...

— چـــــی ؟؟؟؟؟! برم از دیگران خواهش کنم بیاین زن منو نجات بدین ؟؟؟ شوخی میکنی ؟

— شوخیم کجا بود ؟ به خدا نمیتونم تکون بخورم ... داره سردم میشه ...

— بذار ببینم

— نه ... برو عقب ...

— چرا جیغ میزنی دختر ؟ میخوای تا ابد اون تو بمونی ؟

— یا یکی رو صدا کن یا اینقدر جیغ میزنم که یکی به دادم برسه ...

— هر چقدر دلت میخواد جیغ بزن !!! دوست داری مردم طور دیگه ای برداشت کنن ؟

یخورده نگاش کردم ...

منظورش چی بود الان ؟

بعد چند ثانیه داد زدم :

— برو بیرووووون ... پسره ی بی تربیت ...

دست هاشو گذاشت رو گوشش و همونجا ایستاد ... هرچقدر تونستم داد و بیداد کردم و فحش دادم ولی تکون نخورد !!!
وقتی آروم شدم گفتم :

— من که چیزی نگفتم !!! ذهن خودت منحرفه !!!

به من میگه منحرف !! به من میگه منحرف !!! تا اومدم دهنم رو باز کنم دستش رو به علامت ایست گرفت جلوم و
گفت :

— سه تا گزینه داری ...

اول ... مثل یه بچه خوب ساکت میمونی تا از اون تو درت بیارم ...

دوم ... خودت سعی میکنی و از اون تو میای بیرون ... که البته سختیش فقط صد سال اوله !!!

سوم ... بقیه عمرت رو تو همون بشکه میمونی و همون جا فسیل میشی !!!!

هیچ وقت فکر نمیکردم تو همچین موقعیتی گیر کنم و به این حد از درموندگی برسم !!!!

مثل خرگوشی که تو تله افتاده باشه ، منتظر شکارچی بودم تا ببینم چه نقشه ای برام کشیده ... با یه چاقوی شکاری تو
دستش اومد ...

یه ترس عجیبی تو دلم افتاده بود ... خودمو بغل کردم ... داشت میومد به طرف

— نه !!! نیا نزدیک ...

متعجب نگاهم کرد...

— پس چجوری باید درت بیارم ؟

— ی ... یعنی منظورم اینه که ... چشمهاتو ببند !!!

— چـــــی ؟؟؟ چرا مزخرف میگی ؟؟

فقط مظلومانه نگاش کردم .. گفت :

— وانمود نکن که خجالت میکشی !!!

عصبانی شدم ...

— تو درباره من چی فکر کردی ؟؟؟ هااااا ؟؟؟ ... دو دفعه به روت خندیدم پررو شدی !!! من وانمود نمیکنم ... دارم خجالت میکشم ... اصلا دارم از خجالت میمیرم ... تو اصلا چی میفهمی ... واسه تو که فرق نمیکنه ... همیشه داری لخت میچرخي !!!

یه بغض احمقانه افتاده بود تو گلو ... دستهامو گرفتم جلوی صورتم ... از صدای پاش فهمیدم رفته ... اعصابم خورد بود ... موقعیت احمقانه ای که توش گیر کرده بودم داشت دیوونه م میکرد ...

آب از حالت ولرمی هم خارج شده بود و رو به سردی میرفت ...

بعد از چند دقیقه درحالیکه ملحفه ای تو دستش بود اومد ... وسطش رو به اندازه سرم سوراخ کرد ...

تو دلم به نوآوری آفرین گفتم ... حداقل چنین راه حلی به مغز من یکی خطور نمیکرد ...

با ملحفه به سمت اومد که دستم رو به سمتش دراز کردم ... کلافه دستی به موهاش کشید و تقریبا پرتش کرد به طرفم ...

وقتی کارم تموم شد اومد و یه قسمت از ملحفه رو تا لبه بشکه بالا زد و چاقوش رو گذاشت رو لبه و با فشار دست شکافی رو بدنه ایجاد کرد ...

بدنه بشکه ضخیم بود و احساس کردم فشار زیادی به خودش میاره ... عضلات دستش برجسته شده بود و رگ گردنش داشت بیرون میزد !!!

دسته چاقو به سمت بیرون و نوکش به سمت داخل بود ... خیلی میترسیدم ...

— واییی ... یواش ... من میترسم ... خط خطیم نکنی ...

دست از کار کشید ... چاقو رو درآورد و دستشو به سمت داخل و نوکش رو به سمت بیرون گرفت و تو شکاف فرو کرد ...

— هیچ معلومه چیکار میکنی ؟؟؟ !!!

— دو دقیقه خفه شو دختر !!! دیگه داری میری رو اعصابم !!!

— دستت رو از تو بشکه دریار ...

با عصبانیت نگام کرد ... آرام گفتم :

— ترجیح میدم خط خطی بشم !!!!!!!

— تو دیوونه ای ... دختره احمق ... از چی میترسی ؟؟؟ از من ؟؟؟ تا حالا دیدی الکی بهت دست بزنم ؟؟ تا حالا دیدی بخوام بهت نزدیک بشم ؟؟؟

پوزخندی زد و ادامه داد :

— لازم نیست نگران باشی !!! تو هیچ جذابیته برای من نداری !!!

حالم از خودم و ضعفم بهم میخورد ... از اخلاق گذش ... از سخت گیری هاش ... از تنهایی مسخره ای که توش گیر کرده بودم ... صدام از سرما و بغض میلرزید ... دستم رو روی دستش گذاشتم و آرام گفتم :

— باشه ... تو از من بدت میاد ... برات مهم نیستم ... احمقم ... ولی با وجود تمام اینا کمکم کن ... برام سخته ...
تورو خدا منو بفهم ...

مثل اینکه درموندگی تو چشمهام اونقدر بود که دلش به حالم بسوزه !!! چاقو رو به موقعیت قبش برگردوند و با احتیاط شروع کرد به بریدن دیواره بشکه ... همزمان آب بشکه هم تخلیه شد و باعث شد بیشتر از پیش لرز کنم ...

وقتی آب کاملاً تخلیه شد منو به همون وضعیت بشکه و ملحفه بلند کرد و برد تو اتاق خواب و نزدیک اجاق ...

— صبر کن الان روشنش میکنم گرم میشی ...

هرکاری میکردم نمی تونستم جلوی لرزش چونه مو بگیرم ... بدنم از سرما دون دون شده بود ...

بعد روشن کردن اجاق شروع کرد به بریدن طرف دیگه بشکه ... به خاطر احتیاطی که میکرد زمان بیشتری صرف شد ... وقتی کارش تموم شد رفت و یه حوله پهن کرد رو تخت ... منم کل ملحفه رو کشیدم داخل و پیچیدم دورم ...

دستهایش دوطرف بشکه گذاشت و با فشار دولبه بشکه رو از هم دور کرد و بعد چند ثانیه دو طرف کاملاً از هم باز شد ...

به محض اینکه دستش رو گذاشت رو کمرم دادم دراومد و اشکم سرازیر شد ... جونم دراومد تا فاصله سه قدمی اجاق تا تخت رو طی کرد ... با بدبختی منو به پهلو خوابوند رو تخت درحالیکه به همون حالت مونده بودم و نمیتونستم پاهام رو تکون بدم ...

یه حوله دیگه انداخت روم و یه پتو هم روی حوله ... دست و پام سرد شده بود و نمیدونم چرا نمیتونستم جلوی اشکم رو بگیرم !!!

چند دقیقه بعد با یه لیوان شیر داغ و یه جعبه فلزی به اندازه کف دست برگشت ... چون نمیتونستم حتی سرم رو بلند کنم ، قاشق قاشق شیر رو توی دهنم ریخت ... یه کمی حالم بهتر شد ولی نه خیلی ...

— ببین مانا ... باید یه فکری به حال کمرت بکنیم ... اینجور که معلومه وضعیتش وخیمه ...

ببینم رو کشیدم بالا و گفتم :

— چیکار کنم ؟؟

— تو لازم نیست کاری بکنی !!! فقط جیغ جیغ نکن بذار من کارم رو انجام بدم ...

— چیکار ؟

جعبه تو دستش رو نشون داد .. گفتم :

— این چیه ؟

درش رو باز کرد .. داخلش دو ردیف سوزن بود ... با ترس پرسیدم :

— م ... میخوای چیکار کنی ؟

— میخوام از این درد خلاصت کنم ... باید به پشتت سوزن بزنم

— نَ ...

نداشت حرفم رو ادامه بدم ... گفت :

— ببین ... نمی تونم بگم درکت میکنم !!! چون نمی تونم درکت کنم !!! اما ازت انتظار دارم موقعیت هردومونو درک کنی ... به طور معمولی 3 ساعت تا اولین درمانگاه فاصله داریم که اصلا مشخص نیست آیا پزشک زن داشته باشه یا نه !!! و همینطور که خودت میدونی همیشه تکونت داد ...

متاسفانه حق با اون بود ... با نا امیدی تمام گفتم :

— همیشه با قرص و شربت یه کاریش کرد ؟ یا آمپول به دستم بزنی ???

خودم هم میدونستم دارم چرت و پرت میگم !!! درد امونم رو بریده بود ... اگه حتی یه درصد امید داشتم مطمئنا مقابلش می ایستادم ولی داشتم داغون میشدم ...

رفت سمت دیگه ی تخت و پشتم نشست ... پتو رو تا کمرم پایین آورد و ملحفه رو از گردنم تا کمر پاره کرد ... حس خجالت و درد و سرما و بدبختی و بیچارگی همه با هم رو سرم آوار شده بود ... دستم رو روی صورتم گذاشته بودم و به خودم امید واهی میدادم !!!

وقتی دستش به پشتم برخورد کرد انگار جریان برق تو کمرم جاری شده !!! انگشتش رو روی پوستم میکشید و یه جاهایی می ایستاد و بعد چند ضربه کوچولو ... انگار وقتی مطمئن میشد یه سوزن فرو میکرد ...

نمیدونم چقدر طول کشید یا چندتا سوزن بهم زد ... وقتی کارش تموم شد پتو رو بالا کشید طوری که سوزن هارو منحرف نکنه ...

— اصلا تکون نخور ... میرم یه چیزی برای نهار آماده کنم ...

بعد چند لحظه یه حالت ریلکسی تو پشتم احساس کردم ... هنوز درد میکرد و نمیتونستم حرکت کنم اما اون حالت اولیه رو نداشتم ...

چشمهام رو بستم ... به خاطر گریه به سوزش افتاده بود ... کم کم چشمهام گرم شد و خوابیدم ...

با احساس یه چیز سردی روی کمرم بیدار شدم ... خواستم برگردم که گفت :

— تکون نخور ... دیگه تموم شد ...

بویی که توی بینیم پیچیده بود متعلق به همون ژل آبی بود ... همون احساس سوزش و گرما رو تو پشتم احساس کردم ...

رفت تو هال و با یه کاسه سوپ برگشت ... خیلی گرسنه م بود ... پرسیدم :

— ساعت چنده؟؟ من انگار یه قرنه هیچی نخوردم !!!

— سه ...

دهنم از تعجب باز موند ...

— چطور این همه خوابیدم ???

— به راحتی !!! وضعیت کمرت چطوره ؟ میتونی حرکت کنی ؟

به سختی و با درد زیاد تونستم به پشتی تخت تکیه بدم ... سوپ رو گذاشت روی پام ... سوپ نبود ... یه چیزی شبیه سوپ ... مثل ماهیچه آب پز ...

— بخور

یخورده بهمش زدم ...

— بخور بدنت گرم بشه ...

— خسته شدم ... دلم یه چیز خوشمزه میخواد ...

— دختر جون فکر کردی کجایی ؟؟؟ هتل شرایتون ؟؟ بهتره تا سرد نشده بخوریش ...

— تو خیلی بدجنسی !!! همش مسخره م میکنی !!! اینکه دلم ماکارونی ، پیتزا یا لازانیا میخواد چیز عجیبیه ؟؟؟ لاابستر و سوشی نخواستم که اینجوری میگویی !!!

— باشه ... اگه سوپت رو بخوری یه چیز خوشمزه جایزه میگیری ...

پوزخندی زدم و گفتم :

— حتما به جای سیب زمینی آب پز ، کبابیشو میخوریم !! شاید دلت سوخت و سرخ کردیش !!!

— اینقدر حرف نزن ... من رو حرفم هستم ... اگه با زبون خوش خوردیش شام جایزه داری !!!

چهار ساعت گذشت و به نظر میرسید که درمان جواب داده بود ... هنوز هم در حرکت مشکل داشتم ولی حداقلش این بود که کارهام رو میتونستم انجام بدم ...

اولین پلپور و شلواری که دیدم پوشیدم و کج و کوله رفتم تو حال و رو صندلی نشستم ...

آترو ... سامان ... آقای دکتر ... بادیگارد حرفه ای یا شوهر عزیز هم خمیری رو توی تابه پهن کرده بود و داشت یه مایعی رو روش خالی میکرد ...

— این چیه ؟

— به اندازه کافی مشخص نیست که پیتزا است ؟

— پس پنیرش کو ؟

— پیتزای مکزیکی پنیر نداره

با ناراحتی گفتم :

— من پنیر دوست دارم

— مجبوری به همین راضی باشی ... پنیر پیتزا نداریم ... خوب دیگه آماده ست ... فقط باید توست رو داغ کنیم وووو دیگه تموم !!!

— آخ ... چیکار میکنی ؟؟؟ پهلوم سوراخ شد !!!

— برو فرو روشن کن داغ بشه ...

— ممم ... نمیرم !!! جاي حساسشه !!!

— برو جوجه ... الان مهمونام میرسن

— کامرااااااااااا !!!

— کوووووفت !!!

— پس فیلمو نگه دار

— نمیخوام !!! حسش میپره ...

دوباره با آرنج ضربه ای نسبتاً محکم به پهلوم زد ... میدونستم که کوتاه بیا نیست ... آخرای فیلم بود و اصلاً نمیخواستم حتی یه لحظه رو از دست بدم ... سریع پاšدم رفتم تو آشپزخونه و فر رو روشن کردم ... داد زد :

— یه لیوان آب برام بیار ...

شیشه آب رو برداشتم و سریع رفتم کنارش نشستم و بطری رو تقریباً پرت کردم تو بغلش ...

— تو دهات شما لیوان این شکلیه ؟؟؟

— آه ... اذیت نکن دیگه ... بذار ببینم چی شد !!!

صحنه آخر فیلم بود ... گروه خلافکار در محاصره پلیس بودن و درگیری شدید شده بود ... صدای گلوله یه لحظه قطع نمیشد ... از ترس و هیجان تو خودم مچاله شده بودم و گوشه ناختم رو میجوئیدم ...

تمامی خونه عایق صوتی بود به خاطر همین صدای دستگاه تا آخر بالا بود و حتی میتونستی به راحتی جیغ بکشی بدون اینکه آب از آب تکون بخوره !!!

صفحه بزرگ تلویزیون و بلندگوهای که در چهار طرف سالن بودند باعث میشد که احساس کنی درست وسط صحنه جنگ ایستادی !!

یکی از پلیس ها باک هلیکوپتری که خلافکارها میخواستن با اون فرار کنن رو هدف گرفت ... هلی کوپتر به صورت مارپیچ پایین اومد و افتاد روی کانتینر مواد و با صدای مهیبی منفجر شد ...

یهو کامران از حالت ریلکس دراومد و صاف سرش نشست ... چند بار سریع و پشت سر هم بو کشید و با تعجب گفت :

— نمیدونستم این سینمایی خانگی علاوه بر تصویر و صدا ، بو هم داره !!!

با تعجب نگاهش کردم ... نفهمیدم منظورش چیه !!! دوباره گفت :

— بوی پلاستیک سوخته میاد ...

با نگرانی ادامه داد :

— بلند شو ببینم

سریع رفت سمت آشپزخونه ... چند بار بو کشیدم ... حق با کامران بود ... بوی بدی میومد ... دودستی زدم تو سرم :

خاک بر سرمممم !!! فررر

به محض اینکه کامران در فر رو باز کرد حجم زیادی از دود غلیظ ازش خارج شد و بعدش هم شعله های آتش زد بیرون ...

کامران به سرفه افتاده بود و سعی میکرد با دستش دود رو کنار بزنه ... با درموندگی بیرون آشپزخونه ایستاده بودم که یاد کپسول آتش نشونی کوچک تو راهرو نزدیک دستشویی افتادم ... سریع کپسول رو برداشتم ... ضامنش رو زدم و سر شلنگ رو به سمت گاز گرفتم و دستگیره رو فشار دادم ... در کمتر از دو ... سه ثانیه تمام آشپزخونه از کف پر شد !!!

آروم کپسول رو گذاشتم زمین و به آشپزخونه ای که شبیه میدون جنگ شده بود خیره شدم ...

کامران دستش رو تو هوا تکون میداد و با غرغر سعی میکرد که کفها رو از سر و صورتش کنار بزنه !!!

— دختره ابله !!! گاگول ... الاغ !!! مگه خودت دفعه قبل کیسه های زباله و دم کنی هارو نداشتی تو فر ???
اونوقت همینجوری فرو روشن کردی گوساله ??? اندازه بادمجون دلمه ای قد کشیدی ، قد خودفرنگی هم مغز نداری !!!

با ناباوری به گاز نگاه کردم ... در فر باز بود و تمام پارچه ها و دم کنی ها سوخته بودن و کیسه های پلاستیکی آب شده بودن و به صفحه و دیواره ی فر چسبیده بودن ... با صدایی که به زور از گلویم در میومد گفتم :

— یادم نبود ... میخواستم به فیلم برسم ...

— گور بابای فیلم ... نگاه کن تورو خدا ببین با آشپزخونه نازنین من چه کرده !!!

یه نگاه دیگه به فر انداخت و درش رو با حرص بست و گفت :

— نه خیر !!! این دیگه واسه ما گاز نمیشه ... هی ... کلی پول بالاش دادم ... صفحه تمام استیل ضد خش !!!
حیف بود ... چقدر باهاش خاطر داشتم ... هی ... ای تو اون روح دختر !!! با این گندی که زدی فیلمو از دماغم درآوردی ... تمام جهیزیه مو داغون کردی ... آشپزخونه نازنینم ... وای ...

درحالیکه به غرغرش ادامه میداد با یه دستمال کفهارو از روی کابینت پاک میکرد و میریخت رو زمین ... بغض کرده بودم ... لب پایینمو گاز گرفتم تا بتونم خودمو کنترل کنم ... پاهام سنگین شده بود ... نمیتونستم از جلوی آشپزخونه تکون بخورم ...

وقتی دید صدام درنمیاد برگشت سمت

— داری گریه میکنی دیوونه ???

اشکم بی اختیار روی گونه ام جاری شد ... مزه خون رو احساس کردم ...

دستمال رو پرت کرد و اومد سمت ... دستش رو گذاشت زیر چونه ام و سرم رو بالا آورد .. با شستش لب پایینم رو از زیر دندونم کشید بیرون و خونش رو پاک کرد ...

— چیکار میکنی با خودت ؟

با بغض گفتم :

— به خدا یادم نبود ... راست میگم ...

منو کشید تو بغلش و گفت :

— تمام خونه و صاحبش فدای یه تار موت ...

سرم رو روی سینه ش گذاشت و موهام رو بوسید ...

— کامران ؟!!!

صورتتم رو تو دستهایش گرفت و گفت :

— جون کامران ؟

— به جون خودم مَ ...

انگشتش رو به علامت سکوت گذاشت رو لبم و گفت :

— دیگه نیبیم عشقم به خاطر مال دنیا غصه بخوره !!!

— مانا ... چی شدی دختر ؟؟؟

با ضربه هایی که به صورتتم خورد به خودم اومدم ... تمام صورتتم از اشک خیس بود !!!

— چت شده ؟؟؟ درد داری ؟

صاف تو چشمهایش نگاه کردم و با صدایی که از گریه می لرزید گفتم :

— کامران کجاست ؟؟

نفسی از سر آسودگی کشید و زیر لب گفت :

— خدارو شکر ...

اشکم رو پاک کرد و پرسید :

— دلت براش تنگ شده ؟

صورتتم رو بردم عقب و گفتم :

— جواب منو بده !!! کامران کجاست ؟؟؟ شیش ماهه کجا غیبش زده ؟؟؟

— مگه خودش بهت نگفته ؟؟ تو ماموریتته

— داری دروغ میگی ... همتون دارین دروغ میگین ...

بلند شدم و به سختی چند قدم برداشتم ... دور خودم میچرخیدم ... انگار چیزی روی زمین گم کرده بودم ... آخرش هم از سر استیصال رو زمین نشستم و شروع کردم با صدای بلند گریه کردن !!!

کنارم زانو زد :

— چت شده دختر ؟؟ مگه اولین بارشه میره ماموریت ؟؟

داد زدم :

— بسه ديگه !!! تا کي ميخواين سر منو شيره بمالين ؟؟؟ تا کي بايد ادایي احمق هارو دريبارم ؟؟؟ چرا نميگين قضيه چيه ؟؟؟

— آروم باش ... چيزي نيست !!!

— چيزي نيست ؟؟؟ !!! چيزي نيست ؟؟؟ !!! پس چرا کامران شيش ماهه ناپديد شده ؟؟؟ چرا محسن مثل مرغ سر کنده اينور اونور ميره ؟؟؟ چرا همش با هم پچ پچ مي کردين ؟؟؟ چرا بابام راضي شده منو با يه مرد غريبه بفرسته وسط بيابون ؟؟؟ چرا بايد يه شبه جمع کنم بيايم تو بيابون اما اون گروه لعنتي اصلا پيداش نيست ؟؟؟ !!! کمه يا بايد بازم بگم ؟؟؟

اين همه محافظت براي چيه ؟؟؟ چرا گوشيمو گرفتي ؟؟؟ چرا دائم با خودت اسلحه حمل ميکني ؟؟؟ چرا بايد با ماشين ضد گلوله بيايم جايي که مگس پر نميزنه ؟؟؟

حالت هيستريک پيدا کرده بودم ... موهامو چنگ زدم و عقب و جلو ميرفتم ...

کنارم رو زمين زانو زد و سعي کرد دستم رو از تو موهام در بياره اما محکم تر گرفتمش ... اينقدر موهامو کشيدم که داشت از ريشه درميومد !!!

دستش رو دور شونه م حلقه کرد و منو تو بغلش گرفت :

— آروم باش ... آروم ... هيچي نيست ... بهت فشار اومده ... کامران خوبه ... تو ماموريته نميتونه تماس بگيره ... مطمئن باش به محض اينکه بتونه تو اولين کسي هستي که باهاش صحبت ميکنه ...

— دروغ ميگي ... يه چيزي هست ... من احساسش ميکنم ...

سرم رو نوازش کرد و گفت :

— چيزي نيست .. قول ميدم ... گروه ميراث هم بزودي ميان ... دکتر شاپوري درگير يه سميناره ... حساس شدي فکر و خيال ميکني !!!

سرم رو بالا آوردم و بهش خيره شدم

— داري ميگي بازم بايد مثل احمق ها رفتار کنم و وانمود کنم هيچي نيست ؟؟؟

لبخند جذابي زد و گفت :

— نه !!! دارم ميگم بهتره بريم به پيتزامون برسيم ... بلند شو دختر کوچولو ...

فصل دهم

بعد اون نطق فصیح در باب هوش دوصد چندان خود و به آب ریختن کامل پته مته خودم ، یه قرارداد صلح نامرئی بین ما بسته شد !!!

دیگه مسخره م نمیکرد ... گیر الکی نمیداد ... کم و بیش باهام صحبت میکرد و بعضی سوالهامو جواب داد... البته قسمت شلوغش با من بود کل زندگانیم رو براش تعریف کردم و اون هم با تکیون سر و گاه گذاری هم محض رضای خدا مارا با صدای خود مستفیض مینمودن !!! گفت که اسمش سامانه و یه سال و نیمه که ازدواج کرده و عاشق زنشه !!!

خیلی زرنگ بود !!! من عادت کردم که از این شاخه به اون شاخه میپریدم ... اون هم از این خصوصیت استفاده میکرد و جواب سوالهامو یکی در میون میداد ... یکی به نعل میزد یکی به میخ ... آخرش هم هیچی دستیگرم نمیشد !!!!!

اتفاق مهم هم اولین آشپزی مشترکمون بود !!! بیف استراگانف درست کردیم !!! البته من نقش پادو رو داشتم و شوی گرامی هم سرآشپز تشریف داشتن ... مجبورم کرد دوتا سیب زمینی گنده رو خلال های نازک و دراز و یکسان بزنم که دقیقاً دوساعت و نیم وقتم رو گرفت !!!!!

آخرش هم به این نتیجه رسیدم که سیب زمینی ها بهانه ای بیش نبود !!! مودبانه منو از لابه لای دست و پاش جمع کرده بود !!!!!

سر میز شام بودیم و داشتم نهایت لذت رو از یک غذای اساسی میبردیم که صدای بوق پشت سر هم ماشین اومد ... دست از خوردن کشیدم و شروع کردم به جیغ و بپر بپر کردن ...

— آخ جون ... اومد ... اومد وای خدایا شکر ت !!!

سریع پریدم تو اتاق و پالتومو برداشتم و در حالیکه یه دستم رو تو آستین برده بودم و درحال کلنجار رفتن با آستین دیگه بودم ، شالمو برداشتم و رفتم سمت در ...

— کجا ؟

تو همون حال گفتم :

— بیرون ! ریحانه اومده فکر کنم !!!

جلومو گرفت و گفت :

— بشین شامتو بخور

با حرص پامو به زمین کوبیدم :

— گیر نده دیگه آتی

یه ابروشو داد بالا و گفت :

— اینجوری میخوای بری ؟؟ ... آتی ؟؟؟ من چقدر باهات تمرین کردم ؟

— خب بابا !!! حالا سامان جون !!! چه فرقی میکنه ؟ برم ؟

با سر به میز اشاره کرد :

— بشین !!!

نه خیر !!! اینجوری فایده نداره ... تجربه سالیان گذشته ثابت کرده بود که وقتی با زور کاری پیش نمیره شاید باید
گفتمان مسالمت آمیز پیش بره !!!!!

فوری دستشو گرفتم و رفتم تو فاز بچگی !!! چشمامو درشت کردم و به حالت نمایشی لبهامو برچیدم :

— سامانی ... تورو خدا !!! دلت میاد ؟؟؟ بلم دیگه ... جون مانا ...

پرید وسط حرفم :

— مگه فردا رو ازت گرفتن ؟

درحالیکه هنوز دستش تو دستم بود با همون حالت گفتم :

— ذوق دارم دیگه ... میخوام ریحانه رو ببینم ... قول میدم زیاد طول نکشه !!! فقط چند دقیقه برم !!! باشه ؟

صاف تو چشمهام زل زد ...

نه !!! مثل اینکه کافی نبود !!!!

یکم سرم رو کج کردم و گفتم :

— باشه سامانی ؟؟؟ فقط چند دقیقه ...

گوشه لبش چند میلیمتر رفت بالا ...

آخ جووون ... این یعنی لبخند !!!!!!!

نفسشو بیرون داد و گفت : باشه ...

هنوز کلمه باشه از دهنش کامل درنیومده بود که پریدم طرف در و گوله رفتم سمت حیاط ...

پشت سرم داد میزد :

— واستا مانا ... با هم میریم ... ندو !!!

پله های مهتابی رو بیخیال شدم و پریدم تو حیاط ... اونم پشت سرم بود ... احساسش میکردم ...

— ندو مانا ... آرومتر ...

نزدیکای در حیاط بودم ... برگشتم به سمتش و همینطور که عقب عقب میرفتم دستامو بردم کنار گوشم و زبونم رو درآوردم

دستشو به سمتم دراز کرد و گفت :

— مواظب باش دختر ...

اما دیگه دیر شده بود ! نفهمیدم به چی برخورد کردم و سکندری بدی خوردم و به شکم افتادم رو زمین و سوزش بدی رو زیر چونه م احساس کردم ...

دستم رو گرفت و کمک کرد از زمین بلند بشم ... با عصبانیت گفت :

— از این همه عجله چی نصیبت میشه ؟؟ هاااا ؟

این دفعه دیگه واقعی لب برچیدم ! انگشت اشاره مو به سمت چونه م گرفتم و با صدای بغض دار گفتم :

— درد میکنه ... خیلی !

چونه مو به سمت بالا گرفت و بعد بازرسیش دستمو گرفت و منو کشون کشون به سمت حیاط پشتی برد و با عصبانیت گفت :

— تو مثل اینکه قصد کردی حتما یه بلایی سر خودت بیاری ، نه ؟؟؟!!! چی میشه مثل بچه آدم به کارت برسی تا این چند وقت تموم بشه ؟

سرم رو گرفت رو حوض و زخم رو شستشو داد و یه دستمال گذاشت رو زخم ...

— همینجور نگهش دار ... برو تو اتاق تا پیام بخیه ش بزنی

یه لحظه به اونچیزی که شنیده بودم شک کردم ... به حق حق پرسیدم :

— چی ؟ بخیه ؟

به تندی گفت :

— پس چی ؟ کوک شل ؟؟؟ ... برو تا پیام ...

روی تخت نشسته بودم و با استرس پامو تکیون میدادم ... بعد چند لحظه با یه جعبه تو دستش اومد ... دیگه داشتم به روشهای درمانی و این جعبه ها آلرژی پیدا میکردم ... با تحکم و مثل این دکتر بداخلاق های سیبیلو گفت :

— بخواب !!!

لحنش یه جور بود که انگار میگفت سرتو بذار زیر ساطور !!!!

با ترس و لرز رو تخت خوابیم ... بالش رو از زیر سرم برداشت و گذاشت زیر شونه م و باعث شد تا چونه م بیشتر به سمت عقب متمایل بشه ...

با اینکه بی حسی زده بود و دردم کم شده بود و حتی درد سوزن بخیه رو احساس نمی‌کردم اما با حس کردن کشیده شدن نخ بخیه تو پوستم چنندم میشد ...

بعد اتمام کارش یه قرص بهم داد ، خوردمش و زودتر از اونچیزی که فکر میکردم خوابم برد .

صبح با صدای کسی که صدام میکرد بیدار شدم ...

— سلام ... بالاخره بیدار شدی؟! بلند شو ...

دستم رو کشید و کمکم کرد تا بشینم ...

— من ریحانه ام ... تو هم که مانایی!!! آشنا شدیم دیگه ... بیا بریم ... نون محلی آوردم صبحونه بخوریم ...

هنوز گیج بودم ... چشمهام نصفه و نیمه باز بود ... ولی کم کم داشت سایه های محو تبدیل به تصویر واضح میشد ...
دختری با چشماهی خمار و ابروهای کشیده و سبزه که رنگ پوستش تضاد جالبی با چادر سفید رو سرش داشت ...
کمی چادرش رو مرتب کرد و گفت :

— نمی‌خواهی دست و روتو بشوئی؟ نون از دهن می‌افته هااا ...

تازه به خودم اومدم ...

— باشه ... الان میرم ...

کج و کوله تا حیاط پشتی رفتم ... می‌خواستم صورتم رو بشورم که صدایی از پشت سرم گفت :

— زخمت نباید آب بخوره ... مواظب باش

— وایی چرا مثل جن ظاهر میشی؟

بدون اینکه جوابمو بده گفت :

— سرتو بگیر بالا

— فکر میکنی جاش بمونه؟

— احتمالا میمونه ... ولی زیاد مهم نیست ... خوشبختانه تو دید نیست ... به هر حال امکانات کافی نداریم ...

— بله!!! از جمله یه دکتر درست و حسابی که بلد باشه بخیه بزنه ...

از گوشه چشمش یه نگاه بهم کرد و یه پوزخند مسخره زد ... شستشو خیس کرد و آرام چند بار کشید دور زخم

— خوبه ... یکی دو روز مواظبتش باش ... شیطونی نکن ...

— من که از عمد نزدن خودمو ناقص کنم!!!

— ولی از عمد عقب عقب رفتی و زبونتو درآوردی!!! ممکن بود بزنی زبونتو قطع کنی!!! دفعه بعد بخوای این کارها رو بکنی و در بری دست و پاتو میندم!!!

دستمو به طرفش گرفتم :

— هوووو ... چته؟؟؟ دستو پاتو ميبندم يعني چي؟؟؟ مگه با گوسفند طرفي ؟

زد رو دستم و سرشو آورد نزديک :

— بدتر ! با يه جوجه شتر مرغ زيون نفهم طرفم !!!

دلم مي خواست بپرسم اون خرخرشو به دندون بگيرم ! مردک مزخرف !!

ريحانه دختر خوبي بود ... مثل خودم صميمي و بي شيله پيله بود ... طراحي لباس خونده بود و تو يزد با دوتا از دوستهاش يه مزون کوچيک داشتن ... ايده هاي جالبي براي جشن عروسيش داشت ... تصميم داشت باغ رو خودش تزئين کنه ... کلي کاغذ و پارچه با خودش آورده بود براي تزئين و قرار بود که خودش کم کم باغ رو تميز کنه و روز قبل عروسي تزئينات رو تموم کنه ...

لباس عروسيش رو هم خودش طراحي کرده و دوخته بود ... يه لباس قرمز بلند با کلي تور و پولک طلايي که موقع راه رفتن جلينگ جلينگ صدا مي دادن ... وقتي که لباسشو ديدم شديدآ هوس کردم که منم تو عروسي لباس سنتي بپوشم ...

وقتي با ريحانه مطرح کردم پيشنهاد داد که يه سر برم به مزونشون تو يزد ... گويا چندتا لباس آماده داشتن و اگه سايزم ميشد ميتونستم تا روز جشن يه دونه از اونها رو داشته باشم ...

يکي از نقشه هاي ريحانه ، ساختن فانوس هاي کاغذي و گذاشتن شمع داخلشون بود !!! اين فانوس ها از ابتدائي و رودي تا جايگاه عروس و داماد از درختها آويزون ميشدن !!! نديده مشخص بود که منظره زيبايي خواهد شد !!!

يک روز تمام صرف شد تا من ياد بگيرم که چطور يه فانوس درست و حسابي بسازم . البته کار زياد سختي نبود منتهي اينقدر وسط کار با همدیگه حرف ميزديم و اين شاخه به اون شاخه ميکرديم که کلا اصل قضيه فراموش ميشد !!!

تو مهتابي نشسته بوديم و مشغول ساختن دومين فانوسم بودم ... رو به ريحانه گفتم :

— کار زياد سختي نيست ! حالا که اينجا بيکارم کمکت ميکنم تا زودتر فانوسهاتو بسازي

قبل از اينکه حرفي از دهان ريحانه درياد صداي سامان اومد :

— فکر نمي کنم بتوني

به سمتش برگشتم ... با يه سيني چاي و بيسکوييت اومد و کنارم نشست . درحالي که با چشم براش خط و نشون مي کشيدم ، پرسيدم :

— چرا آخه؟؟ اشکالش چيه ؟

لبخندي زد و گفت :

— چون از فردا سرت خيلي شلوغ ميشه !

گنگ نگاهش ميکردم که ادامه داد :

— دکتر شاپوري فردا ميرسه ...

یه لحظه خشک شدم ... اصلاً باورم نمیشد دکتر واقعا بیاد ! کم کم به این نتیجه رسیده بودم که اینا فقط به خاطر دور نگه داشتن من از یه چیز نامعلومه !!!

اینقدر خوشحال شدم که پریدم تو بغل ریحانه و محکم فشارش دادم اونقدر که دادش در اومد :

— آآییی مانا ... له شدم ... اونی که باید بغل کنی آورنده خبره نه شنوندش !!!

یخورده ازش جدا شدم ... ریحانه چه میدونست اصل ماجرا چییه و آقا سامان عاشق کیه !!! دوباره بغلش کردم و لپاشو محکم بوسیدم :

— خیلی خوشحالم ریحانه ... خیلی

تا صبح آروم و قرار نداشتم ، بعد نماز هرچی مانتو و شال داشتم ریختم رو تخت ! شاید خیلی خنده دار بود که تو اون وضعیت به فکر ست کردن لباسم بودم ! سابقه نداشتم در طول دوران تحصیل برای ملاقات با استادی اینجوری وسواس بگیرم .

بازه انتخاب وسیعی نداشتم ولی بالاخره یه شلوار جین به همراه مانتو کرم و شال قهوه ای برداشتم اما قبل از اینکه به مرحله پوشیدن برسم یه دست لباس پرت شد روی تخت

— اینا چییه ؟

— لباس های امروزم

بررسیشون کردم ... یه شلوار بگ ارتشی به همراه مانتو زیتونی نخي و گشادی بود که البته بی شباهت به پیراهن مردونه نبود !!!

— یعنی میگی من با اینا پیام دیدن استاد شاپوری ؟ اونم برای اولین بار ؟

— فکر کردی مهمونی خاله جونته ؟

— نه خیر ! یه همچین فکری نکردم . در ضمن من خاله ندارم !

— میدونم . با اون لباسها آزادی عمل نداری ، به هر حال میل خودته !! اگه اونجا دچار مشکل شدی من برنمی گردم و مجبوری تا آخر با همین لباسها سر کنی .

لجبازی رو گذاشتم کنار و لباسهایی که برام گذاشته بود پوشیدم و از حق نگذریم خیلی راحت بود . هنوز 7:30 نشده بود که صبحونه خورده ، لباس پوشیده و خوشگل و خانم اماده بودم که بریم سر پروژه

اما شوی محترم منو تا ساعت 10 علاف کرد ... بعد نیم ساعت رسیدیم

به محوطه کاروانسرا خیره شده بودم ... چند تا ماشین سواری ، کانکس های اقامتی ، کامیون های حاوی داربست و تخته و تانکرهای آب و مهم تر از همه آدمهایی که هرکدام به کار خودشون مشغول بودن ... انگار زندگی به این خطه دور افتاده برگشته بود ...

با چشم به دنبال استاد شاپوری می گشتم . با اشاره سامان به سمت ماشینی نگاه کردم که یک سایه بان کنارش برپا شده بود و میزی زیرش قرار داشت و مردی سرش رو داخل نقشه های روی میز فرو برده بود و با دقت مشغول بررسیش بود ...

خودش بود ، استاد شاپوري ! جالب بود ! مثل من لباس پوشیده بود . حتي رنگه‌اش هم به طرز اعجاب آوري باهم هماهنگ بودن ... تنها فرقتش شال مشكي من و موي سفيد استاد بود !!! با موهاي سفيد بلندش كه با كش پشت سرش جمع کرده بود و سبيل پر پشت سفيدش كاملا شبیه تصور من از پدر بزرگ ها شده بود !!! يه عصاي خراطي شده كم داشت تا كاملا به تصور من تبديل بشه ... البته سرحال تر از اوني بود كه به عصا نيازي داشته باشه ...

به سامان نگاه كردم :

— استاد شاپوري رو ميشناسي ؟

دستم رو گرفت و به سمتش راه افتاد :

— قبل از اينكه بيايم دربار ه ش تحقيق کرده بودم ...

— —————

صدامو صاف كردم :

— استاد شاپوري ؟

سرشو بالا آورد و پرسيد :

— مانا راد ؟

سعي كردم يه لبخند باشخصيتي بزnm و گفتم :

— بله خودم هستم ! از آشنايي باشما خيلي خوشحالم

دستشو زد زير چونه ش و گفت :

— پس كسي كه اين بلبشو رو راه انداخته تويي ؟؟؟!!!!

صدامو صاف كردم :

— استاد شاپوري ؟

سرشو بالا آورد و پرسيد :

— مانا راد ؟

سعي كردم يه لبخند باشخصيتي بزnm و گفتم :

— بله خودم هستم ! از آشنايي باشما خيلي خوشحالم

دستشو زد زير چونه ش و گفت :

— پس كسي كه اين بلبشو رو راه انداخته تويي ؟؟؟!!!!

اصلا انتظار اين برخورد رو نداشتم . ناخودآگاه يه قدم به سمت عقب برداشتم . استاد از پشت ميزش بلند شد و به سمت ما اومد . يه دستش به كمرش بود و با دست ديگه ش چونه ش رو مي ماليد ...

— وقتی صحبت این پروژه پیش اومد فکر نمی کردم باعث و بانیش به جوجه دانشجو باشه !!!

آب دهنم رو با ترس قورت دادم و سرم رو آروم بالا آوردم و به استاد خیره شدم ... دستش رفت بالا و محکم زد پشت شونه م :

— آفرین دختر !!! خوشم اومد ...

این جمله ش باعث شد تا بتونم نفس حبس شدم رو بدم بیرون . انتظار اینجور خوشامدگویی رو نداشتم ... بعد از آشنایی و معرفی اولیه توضیحاتی درباره کلیات طرح به استاد دادم و قرار شد بعد از راست و ریس کردن کارهای اولیه به نشست برای کرکسیون طرح ها داشته باشیم ...

روز اول تقریباً به جابجایی عوامل پروژه گذشت ... به هر حال روزها کوتاه تر شده بود و زمان مفید کار کاهش پیدا کرده بود ... قرار بود بعد از مرحله ایمن سازی و بستن داربست ها گروه نقشه برداری بیان تا هم بنا رو برداشت کنن و هم محدوده فرضی پروژه الحاقی رو نقشه برداری کنن ...

از استاد دعوت کردم تا قبل از رسیدن نقشه بردارها به روز نهار بیان پیش ما تا نقشه ها رو بررسی کنیم و دعوتم بلافاصله قبول شد ...

در ابتدا دعوت از استاد برام به امر ساده و طبیعی بود اما بعد از مدتی مثل خانوم های خانه دار شروع کردم به اینور اونور رفتن و از همه چیز ایراد گرفتن و گیر دادن به زمین و زمان ...

طفلک ریحانه با وجود تمام کارهایش اومده بود کمکم ... خونه رو تمیز کردیم ... از شب قبل فسنجون بار گذاشتیم ... کمکم کرد تا طرح هام رو به ترتیب اولویت مرتب کنم ... با هم رفتیم از مش قربان ماست خریدیم . با فسنجون میچسبید !!!

همه چیز مرتب به نظر میرسید ... استاد راس 8 صبح اومد ... بعد از به چایی شروع کردیم به بررسی طرح های پیشنهادیم ... بررسی قسمت مرمت کاروانسرا و تبدیلیش به رستوران و به قسمت اقامتی و همچنین بخش پارکینگ که باید اضافه میشد تا ساعت 2 طول کشید !!! غرق در کار بودیم و من اصلاً متوجه گذشت زمان نشدم ... ریحانه هم به نظر جذب بحث من و استاد شده بود ...

با دعوت سامان به نهار دست از کار کشیدیم و بعد نهار و نماز بلافاصله رفتیم سراغ بقیه طرح ها ... کمپینگ و رصد خانه و مرمت آب انبار و حتی بازسازی قنات هم بررسی شد ...

استاد با بیشتر کارم موافقت کرد ... توضیحاتی درباره رَوَن داد و جهت برخی از قسمتهای الحاقی رو با توجه به اون تغییر داد و به سری پیشنهادات برای هماهنگ کردن نمای دو بخش قدیم و جدید بیان کرد به علاوه به سری پیشنهاد برای استفاده از مصالح بوم آورد و همچنین استفاده بیشتر از راهبردهای سنتی مثل بادگیر و انتقال بخشی از ساختمان به بخشهای زیرین و احیای شبستان و شبادان برای صرفه جویی در انرژی ...

در آخر هم با به ضربه به پشت شونه م به کار خودش پایان داد :

— برو ببینم چه میکنی !!!

این استاد هم خیلی احساس صمیمیت میکرد !!! روم نمیشد بهش بگم آخه پدر جان من نخوام شما ابراز محبت کنی کیو باید ببینم ؟؟؟ من نمیدونم چرا همه معکوس ابراز محبت میکردن !! با له و لورده کردن من چی نصیحتون میشد آخه ؟؟

استاد و ریحانه همچنان مشغول بحث و تبادل نظر بودن ولی من دیگه جون نداشتم !!! گردنم رو به طرفین تکون دادم تا کمی از خشکیش گرفته بشه ... بدبخت مثل لولایی شده بود که سالها روغن کاری نشده !!!

اون دو رو تنها گذاشتم و رفتم سراغ سامان تا براي شام کمکش کنم ... يه خورده چرخيدم ، ديدم خودش کارشو بلده
بنابراين به خودم استراحت دادم ... هنوز عضلاتم به حالت ريلکس درنيومده بود که با جیغ ريحانه از جا پریدم !!!
دختره مثل خودم خرکي ذوق ميکرد !!!

— ببين ... ببين ... ببين مانا استاد چه طرحي زده واسه جايگاه عروس دوماد !!!

کاغذی رو که تو دستش تکون میداد گرفتم ، بدجور آشنا میزد بــــله !!! کانسپت محوطه پارکینگ بود !!! حالا
واجب بود رو اين طرح میزدن ؟؟؟

کاغذ رو برگردوندم ... يه اسکيس از يه بنا بود تقريباً شبیه مقبره حافظ ... ستونهاي بلند و سقف طاقی شکل ...
قسمتي در جلو طراحي شده بود براي سفره عقد و بعدش يه سن بود براي رقص به گمانم که دورش با طاق هاي پشت
هم از محوطه اصلي جدا ميشد ...

طرح در عين سادگي بسيار زيبا بود و با يه نورپردازي محشر ميشد ... کاغذ رو از دستم کشيد و گفت :

— همينو ميخوام ... بايد همين باشه ...

— مگه الكيه ريحان ؟ لباس نيست که بتوني از پيش بر بياي !!! میدوني درآوردن اين طاق ها چقدر سخته ؟ تازه کلي
زمان ميبره !!! در ثاني ... کيو ميخواي پيدا کنی که بتونه يه همچين چيزي رو دربياره ؟

با لبخند گفت :

— لازم نيست ... قبلاً پيداش کردم !!!

— کي ؟

— امير

— امير ؟ نامزدت ؟

— آره ... کارش همينه ... طراحي صحنه خونده ... مطمئنم ميتونه اين طرح رو دربياره ... حالا حتما لازم نيست با
آجر باشه ... ميتونه با چوب و لوازم صحنه سازي باشه ... بايد طرحو واسش بفرستم ... آره ... در اولين فرصت بايد
اين کارو بکنم ...

کاغذ رو از دستش گرفتم :

— کجا خانوم ؟ اين طرح منه ها!!!!

با التماس گفت :

— مانا!!!!!!

— خيلي خوب ... فردا برات تو اتوکد پيادش ميکنم ... فايل کدش رو بفرست براي نامزدت ... اينجوري راحت تره ...

— اي قربون دستت ... بايد زودتر برم شهر هم فايل رو بفرستم هم يه سري وسايل جديد بگيرم ...

بعدش با خودش زمزمه کرد :

— تور ميخوام .. روبان ... شمع ... بايد سفارش گل بدم براي ستونها ... واي چقد کار دارم !!!!حالا چجوري برم ؟

عين اسپند رو آتيش شده بود !!!

آخرش هم پريد جلوم و گفتم :

— اصلا با هم ميريم !!! مگه نمي خواستي لباس بگيري ؟

يه چشم غره اساسي براش اومدم و در گوشش گفتم :

— جلوي استاد آبروداري كن حداقل ... حالا يه خاكي به سرمون ميكنيم !!!

اينقدر ريحانه تو گوشم روضه خوند و من به سامان التماس كردم تا بالاخره قبول كرد مارو بيره يزد ... البته به شرطها و شروطها !!!

رفت و برگشت كمتر از 24 ساعت و تعهد من براي اينكه بچه حرف گوش كني باشم !!! يعني همه رو برق ميگيره مارو چراغ نفتي اديسون !!!

هميشه ديده بودم دخترها ناز ميكنن و پسرها منت ميشكن ... حالا سرنوشت براين بود كه بنده ثابت كنم اين قضيه ، اون روي سكه هم داره !!!

قبل از رفتن طرح استاد رو تو كد پياده كردم ... يه چند تا نما و مقطع هم زدم به علاوه يه سه بعدي ابتدائي تا سازنده درك صحيحي از طرح پيدا كنه اما كاش نمي زدم !!! چون به محض اينكه به ريحانه نشون دادم شروع كرد به ابراز احساسات و منه بدبخت هم در تصديقش گفتم خيلي خوشگل ميشه مخصوصا اگه نورپردازيش كني !!!

اون هم نه گذاشت و نه برداشت گفتم بيا نورپردازيش كن !!!

سه ساعت و نيم وقت صرف كردم تا نورپردازي مورد علاقه ريحانه رو توي تري دي مكس درييارم . اما واقعا چيز توپي شد !!! يه دفعه اي دلم خواست عروسي بگيرم !!!

طرفاي 5 عصر رسيديم يزد و بلافاصله رفتيم به مزون ريحانه اينجا تا لباس جشن رو انتخاب كنم

— خوب بفرماييد . اينم حجره حقيرانه ما !

نگاهي به ويترين شيك 5 مري مزون كه به طرز زيبايي دكور شده بود انداختم .

— تو به اين ميگي حجره حقيرانه ؟؟؟

— ديگه بضاعت ما همين قدره ! به بزرگواري خودتون ببخشيد ... بفرماييد داخل

داشتيم ميرفتيم داخل كه روي در ورودي تابلوي " ورود آقايمان ممنوع " رو ديدم و رو به سامان گفتم :

— شما همين جا بمون تا من بيام

دستم رو گرفت و كشيد به سمت خودش :

— تو بدون من هيچ جا نميري !!!

— نه !!! مگه نمي بيني ؟ آقايون نمي تونن داخل بشن ...

— برام مهم نيست اونجا چي نوشته ! بدون من نمي توني بري تو !!!

— داري زور ميگي

شونه ش رو با بيخيالي انداخت بالا

همین موقع ریحانه صدام کرد :

— پس چرا نمیای ؟

مونده بودم جوابشو چی بدم ! ریحانه پله هارو برگشت و پرسید :

— مشکلی پیش اومده ؟

سامان قبل از من جواب داد :

— ریحانه خانوم ... میشه من هم پیام داخل ؟ آخه این خانوم ما اصلا در زمینه انتخاب لباس سلیقه نداره ! ما همیشه سر این موضوع به مشکل برمی خوریم !!!

میخواستم جوابش رو بدم که با فشاری که به دستم آورد دهنم رو بست ! ریحانه در جواب گفت :

— خوب من و دوستهام هستیم ... تو انتخاب لباس بهش کمک میکنیم

ایول ریحانه بزن تو پوزش حالش جا بیاد !!! شویمان دستش رو انداخت دور شونه م و منو کشید سمت خودش :

— بله ... شما درست میفرمایید ... حرفتون متین اما نظر من یه چیز دیگه ست !!! مگه نه ؟

ریحانه چشمکی به من زد و با خنده گفت :

— بله ... بله ... دیگه حرف حساب که جواب نداره !!! پس من یه لحظه برم به بچه ها بگم حجاب بگیرن .

بعد رفتن ریحانه یه اخم آدم کشی بهش کردم و سرم رو در جهت مخالف چرخوندم ... دستش که روی شونه م بود رو محکم تر کرد و گفت :

— تعهد دادی !

— خوب که چی ؟؟؟!!!

— محض یادآوری ...

داخل مزون از نماش شیک تر بود ... شوی گرامی به محض ورود سری دور تا دور سالن انتظار چرخوند و بعدش روی مبلی نشست و شروع کرد به ورق زدن یکی از ژورنال های لباس !!! مونده بودم همینجوری میخواست برام لباس انتخاب کنه ؟

ریحانه منو با دوستهایش شیما و هدی آشنا کرد و بعدش اتهام گذاشت تا لباس مورد نظرم رو انتخاب کنم اما از اونجایی که بنا بر رشته م اولویت و علاقه اول من ساختمان بود شروع کردم به بررسی در و دیوار و پلان مزون .

اول وارد سالن انتظار میشدیم که دور تا دورش مانکن های بودن که با کارهای بچه ها ملبس شده بودن ... دیوارهای سالن انتظار تلفیقی از ام دی اف فندقی و کاغذ دیواری کرم به همراه طرح پیچک قهوه ای بود ... نورپردازی سالن عالی بود و جای هر مانکن داخل دیوار کاذب تعبیه شده بود ...

دو دست مبل و میز مسئول فروش تنها مبلمان سالن بود ... سه تا ال سی دی در سه طرف سالن قرار داشت که به صورت اسلاید شو کارهای بچه ها رو نشون میداد ...

یه اتاق مخصوص اندازه گیری و دو تا اتاق پنج ضلعی تمام آینه مخصوص پرو دیگه قسمتهای مزون بود ... ریحانه بعد چند دقیقه به سمتم اومد :

— چیزی چشمت رو گرفت ؟

— هنوز لباسهارو نگاه نکردم ! ریحانه ... اون پشت دیگه چی هست ؟

— اتاق دوخت ... سرویس و آبدارخونه ... بیا بریم لباسهارو بهت نشون بدم ...

— آهان ... باشه ... بریم ...

مشغول دیدن لباسها بودیم و ریحانه درباره هرکدومشون توضیح خاصی میداد که یه صدای لوس و شدیداً جیغ از پشت سرمون اومد :

— شیما جوون ... این آقا کی هستن ؟ به چه حقی وارد شدن ؟

همزمان برگشتیم عقب ... صدا متعلق به دختری بود که اولین مشخصه ظاهریش ، ابروهای نصفه نیمه ش بود که باقیش رو با مداد روبه راه کرده بود ... موهای فر کرده ش از زیر شالی که نصفه و نیمه سرش بود بیرون ریخته بود و دکمه های باز مانتوش باعث شده بود نافش از زیر تاپی که فکر کنم متعلق به دوران نوزادیش بود ، معلوم بشه !!!

در یک کلام من از لباس پوشیدن دختره شرمم گرفت !!!

شیما از پشت اومد و توضیح داد :

— آذین جون ایشون شوهر اون خانوم هستن ... از آشناهای ریحانه جون ...

دختره رفت یه ژورنال برداشت و خودش رو انداخت رو میل کناری شویمان و درحالیکه داشت از فرق سر تا نوک پاشو آنالیز میکرد ، شروع کرد به باد زدن خودش !!! گفت :

— ریحانه خانوم بهتره وقتی یه قانونی میذارید اول از همه خودتون بهش عمل کنید

با اینکه با حرفش موافق بودم اما اصلاً احساس خوبی نداشتم ! شاید آگه کس دیگه ای این حرف رو میزد تمام قد پشتش درمیومدم !!!

ریحانه رو کرد به دختره و گفت :

— خانوم عزیز ... ساعت کار مزون تا 5 عصره و الان قاعدتاً باید مزون تعطیل باشه ... در ساعات تعطیل هم قانون من پابرجاست و هرکسی که اجازه بدم میتونه وارد بشه ...

خوشمان آمد ! کیف همایونیمان کوک گشت !!!

مشغول بررسی و مقایسه لباسها بودم که با ضربه آرنج ریحانه به پهلویم به خودم اومدم ... عصبی توپید :

— حواست کجاست ؟ چهارساعت دارم بهت اشاره میکنم !

— مم ... دارم اینارو با هم مقایسه میکنم ... حالا چیکار داری ؟

با چشم و ابرو به دختره اشاره کرد که همینجور میلیمتری داشت به سامان نزدیک میشد ! اما سامان با بیخیالی پاهاش رو روی هم انداخته بود و ژورنالش رو ورق میزد !

— نمی خوای یه کاری بکنی ؟

شونه مو انداختم بالا :

— نه ! چیکار ؟

ریحانه با حرص جوابم رو داد :

— دختره داره میره تو بغلش

— نوش جونش !!! دیگه هرچی هم سر باشه از اون مانکن های تو ژورنال که بهتر نیست !

اصلا از حرفم خوشش نیومد ! دندان قروچه ای کرد و چند قدم به سمت سامان برداشت . حتما تو ذهنش میگفت :
"دختره در حد سیب زمینی پشندی هم غیرت نداره !!! "

با صدایی رسا خطاب به سامان گفت :

— جناب سعادت این همه اصرار کردید و دلیل و برهان آوردید برای داخل شدن ... حالا چرا بیکار نشستین ؟ نمی
خواهین در انتخاب لباس به خانومتون کمک کنین ؟

سامان جون با طمانینه سرش رو بالا آورد . به لیخند جنتلمنی تحویل ریحانه داد و گفت :

— من به سلیقه همسرم اعتماد دارم ریحانه خانوم ...

بیشعور دقیقا خلاف حرفهایی رو میزد که موقع ورود گفته بود ! من که به این تغییر ناگهانی رفتارهاش عادت داشتم
اما ریحانه طفلی بدجور تعجب کرده بود .

شوی گرامی در جهت تکمیل عرایض گهربارشون ادامه دادن :

— حضورم در اینجا هم به دلیل دستور پدرزن عزیزم هست که فرمودن چشم از سوگلیشون بردارم وگرنه چشم رو
از کاسه درمیارن !

سرم به خارش افتاده بود ! فکر کنم فصل رویش شاخ های گوزنی شده بود !!! بابایی من و این حرفها ؟؟؟؟ حتما آقای
شوهر بازم تو نقشش فرو رفته .

دختره که این حرف سامان زیاد به مذاقش خوش نیومد ، پوزخندی زد و با لحن پرعشوه ای گفت :

— اینطور که معلومه پدر خانومتون به دخترشون اعتماد ندارن !

از پرش پلک چپ دختره مشخص بود که داره حرص میخوره . منم بیخیال !!! شنگول و منگول ایستاده بودم و نگاش
میکردم !

سامان ژورنالش رو بست و انداخت رو میز و درحالیکه داشت بلند میشد گفت :

— برعکس خانوم محترم ! پدر خانوم بنده گوهر شناسن و فرق شیشه و الماس رو خوب تشخیص میدن ! مخصوصا
که این روزها بازار پرشده از جواهرات تقلبی !

سعی کردم همون حالت بیخیال خودم رو حفظ کنم اما زیاد موفق نبودم و گوشه لبم یخورده رفت بالا !!! دلم یه زیون
درازی اساسی میخواست ولی حیف که نمیشد !!!

به سمت اومد و دستش رو دور کمرم حقه کرد و با لحن دخترکشی گفت :

— عزیزم چیزی پسند کردی ؟

— وای ! این دیگه کی بود ؟

شیمای در حالیکه با انگشت شست و اشاره پیشونیش رو میمالید گفت :

- چمپدونم ! مادر فولاد زره ! هند جگرخوار ! دختر دایم مثلاً لطف کرد و برامون مشتري جور کرد . باور نمیکني ریحان ... از یازده و نیم صبح درگیر این دختره ایم . از ژورنال هاي چهار سال پیش بگیر تا جدیدترینشون رو زیر و رو کرد اما هیچکدوم باب میل خانوم نبودن ! وای سرم داره میترکه ... شام خونه مامان وحید دعوت داریم دلم برای شیمای میسوخت ! من تو نیم ساعت میگردم گرفتم وای به حال شیمای بیچاره که چند ساعت داشت اون دختره رو تحمل میکرد .

ریحانه شیمای و خیاط ها رو مرخص کرد ...

- چي شد مانا ؟ پسندیدی ؟

نگاهم رو دور تا دور سالن چرخوندم ...

- پسندیدن که پسندیدم !!! منتهی همشونو !!! نمیتونم انتخاب کنم ... خیلی خوشگلن

نفسش رو با صدا بیرون داد و گفت :

- حتما شوهرت به چیزی میدونست که اصرار داشت بیاد داخل !

رو به سامان گفت :

- سامان خان ... مانا نمیتونه انتخاب کنه ! شما نظري ندارين ؟

لبخند دلنشینی به ریحانه زد و به سمت ویترونی که داخل دیوار کاذب تعبیه شده بود اشاره کرد و گفت :

- اون یکی

به لباسی که انتخاب کرده بود نگاه کردم ... بی نظیر بود ! پارچه آبی فیروزه ای رنگ که طرح سنتی فوق العاده ای داشت ...

طرح لباس تلفیقی بود از مدل های جدید و قدیم ...

تاپ دکلمه و دامن که تا وسط ساق ادامه داشت ... کتی که روی تاپ قرار میگرفت یقه سه سانت بود و مدل آستینهای از مدل های قدیمی بود که توی نقاشی های مینیاتور دیده بودم ... تمام لباس با نخ نقره ای زیبایی دست دوزی شده بود و در آخر شال حریری که روی سر مانکن قرار گرفته بود ...

همه چیز عالی بود ولی یه مشکل نه چندان کوچیک وجود داشت ! لباس برجسب " فروشی نیست " خورده بود !

با لب و لوجه آویزون گفت :

- همیشه ... این فروشی نیست ... از لباس های اون سمت یکی رو انتخاب کن .

ولی سامان بی توجه به حرفم رو به ریحانه گفت :

- ریحانه خانوم ؛ ما اینو میخوایم

ریحانه با مکث و کمی تردید جواب داد :

- خوب ... سامان خان ؛ این فروشی نیست ...

سامان حرفش رو قطع کرد و پرسید :

– این لباس سفارشی نیست ؛ درسته ؟؟؟

ریحانه سکوت کرد ، سامان ادامه داد :

– اگه سفارشی بود مثل اونها لیبل " سفارشی " میزدید روش !!

– خ ... خوب آره ... این لباس طرح من تو مسابقه کشوری بود ! خیلی روش زحمت کشیدم ... تمام سوزن دوزی هاش با دست انجام شده ! نخش هم نقره اصله ...

بحث سامان و ریحانه همچنان ادامه داشت ... شویمان اصرار میکرد و ریحانه هم کمی ناز همراه با تردید بسیار !!!

بعد چند دقیقه به نظر میومد که ریحانه نرم شده ؛ به من نگاه کرد و من هم با نامردي تمام ، ادای بچه گربه های ملوس رو درآوردم و هرچی مظلومیت بود ریختم تو چشمهام و ساکت بهش نگاه کردم !!!

در آخر این ریحانه بود که تسلیم شد و من بودم که با ذوق تمام لباس رو گرفتم و رفتم تا پرو کنم ...

تو آینه به خودم خیره شده بودم و داشتم قربون صدقه دست و پنجه ریحانه میرفتم که در باز شد و ریحانه همراه سامان وارد شدند ... اتاق پرو اونقدر بزرگ و جادار بود که به راحتی میتونست چهار ، پنج نفر دیگه رو تو خودش جا بده .

ریحانه یه دور دورم چرخید و کمی با سرشونه و یقه لباسم ور رفت :

– خیلی بهت میاد ... مبارکه

– مرسی عروس خانوم ... هنر دست شماست دیگه

داشتم تعارف تیکه پاره میکردم که شویمان اومد و لبه کتم و کنار زد و دو طرف تاپ رو گرفت و کمی تکون داد ... رو به ریحانه پرسید :

– یه کم لق نمیزنه ؟ به نظرم گشاده !

ریحانه هم درحالیکه ژست متفکرانه ای به خودش گرفته بود گفت :

– فکر کنم از دو طرف باید یه کم تنگش کنم ... اصلا میتونم یه ساپورت برای زیرش بذارم ... بالاخره هوا سرده وسط بیابون

. اگه یه کلاه هم برای زیر شال بذارم خوب میشه ... یه مدلی از شال دربیارم .. همینجور خشک و خالی که نمیشه !!!

قرار شد هدی لباس رو آماده کنه و وقتی داره میاد عروسی برام بیاره . بعد گذاشتن قرار و مدار فردا با ریحانه ازش خداحافظی کردیم ...

وقتی تو ماشین نشستم کارتهای تبلیغاتی که از مزون برداشته بودم رو از کیفم درآوردم و بررسی کردم ... بالاخره کاملاً شانسی یکیشونو دادم دست سامان و گفتم :

– لطفا بریم اینجا چشمه‌اشو ریز کرد و گفت :

– سالن آرایش و زیبایی عسل بانو !!!

چند بار سرشو تکون داد و گفت :

– آرایش و زیبایی !!!!

چونه م رو با دستش گرفت و سرم رو به چپ و راست برگردوند و گفت :

- نیازی نمیبینم ...

مثل اینکه ابر و باد و مه و خورشید و فلک دست به دست هم داده بودند تا یه شاخی رو سرم سبز بشه ...

داشت ازم تعریف میکرد آیا ؟؟؟!!!

لبخند خفیفی روی لبم اومد اما این حس خوب عمر زیادی نداشت چون در ادامه گفت :

- هنوز قابل تحملي !!!

داشت حرصم رو درمیآورد ... زدم تو فاز بی تفاوتی و گفتم :

- به خاطر جنابعالی نمی خوام برم پس نظرتو برای خودت نگه دار .

- به خاطر خودم هم که شده نمی برم ... بهتره بریم یه جایی پیدا کنیم تا شب رو سر کنیم ...

با حالت جیغ گفتم :

- هتل رزرو نکردی ؟؟؟

- نه

- پس برای چی به ریحانه گفتمی رزرو کردی ؟؟

پوزخندی زد و گفت :

- از اینایی هستی که تا یه نفر دعوتشون میکنه فوری سرش آوار میشن ؟؟

دیگه داشت پاشو از گلیمش درازتر میکرد ! گفتم :

- نبودم ولی همنشینی با کسی که چایی نخورده پسرخاله میشه تاثیرات سوئی روم گذاشته !!!

اصلا از اتاقمون تو هتل خوشم نیومد !

کوچیک بود ... فقط یه تخت دونفره و دوتا صندلی داشت ... یه تلویزیون کوچولو هم به دیوار نصب بود ... البته به دیوار که نه !!! علنا به سقف وصل بود ... صندلی ها هم زیر تلویزیون بودن و مجبور بودی برای دیدن رو تخت بشینی و سرت رو تا جایی که گردن اجازه میده به سمت بالا بگیری !

دو طرف تخت به اندازه 70 سانت خالی بود که یکیش مسیر دستشویی بود و طرف دیگه فقط به اندازه یه نمازگزار جا داشت به طوریکه اگه یه بنده خدایی اضافه وزن داشت موقع سجده بین تخت و دیوار گیر میکرد !!! روبروش هم به دیوار زده بودن " قبله " ...

رفتم تو دستشویی تا لباسم رو عوض کنم که متوجه شدم حمومش وان نداره و بدتر از همه من قسمت آب لوله کشی رو فراموش کرده بودم و با خودم حوله نیاورده بودم .

سامان درحالیکه حوله اش رو روی شونه انداخته بود اومد و یه موبایل گذاشت کف دستم :

- میتونی با خانوادت تماس بگیری .

در ورودی رو قفل کرد و با کلیدش رفت تو حموم !!!

ایییییی شششش ... حالا اگه در رو باز میذاشتی من در میرفتم ؟؟؟

خاک تو سر بی معرفت ما !!! اصلاً یاد پدر و مادرت نبود ! این بچه پررو باید یادت بندازه بهشون زنگ بزنی ؟
حالا هی برو به مندا بگو بی معرفت !!!

با اینکه قاعدتاً اول باید به مامان زنگ میزد اما دلم بدجوری شور کامران رو میزد ... شمارش رو گرفتم . خاموش بود . بدون معطلی شماره محسن رو گرفتم . بوق اول نخورده برداشت :

– چي شده ؟؟ اتفاقي افتاده ؟

– نه !! چه اتفاقي ؟

چند ثانیه سکوت کرد و مردد پرسید ؟

– مانا !! تویی ؟

– اول سلام ... دوم آره ... سوم خوبی عمو جون ؟

– کجایی تو ؟

– جواب سلام واجبه هالا

با صدایی خشن و نیمه بلند گفت :

– پرسیدم کجایی ؟ تلفن رو از کجا آوردی ؟

– یزد ... سامان داد ... یعنی همون آترو

یه دفعه ای داد زد :

– یزد چه غلطی میکنی ؟ آترو کجاست ؟

دیگه علناً داشتم میله میزد !

چرا اینجوری میکنه ؟؟؟

با تته پته گفتم :

– حمومه !!!

– گوشی رو بده بهش ببینم

در زدم . در حالیکه خودش رو پشت در قایم کرده بود و تنها قسمتی از نیم تنه اش پیدا بود در رو باز کرد ... یکی از معایب قد کوتاه اینه که آگه طرقتون قد بلند باشه به جای اینکه چشم تو چشم بشین ؛ چشم تو قفسه سینه میشین !!!

بی توجه به تاپ تاپ قلب بی جنبه ام گوشی رو گرفتم سمتش و سر به زیر گفتم :

– عمو محسنه .

با یه کم تأخیر گوشی رو گرفت و در رو بست . خودم رو انداختم روی تخت اما به چند ثانیه نکشید که بچه مثبت بازی رو گذاشتم کنار و رفتم گوشم رو چسبوندم به در ! دوش باز بود و خوب نمیشنیدم چی میگه :

– نه نه بله یه کم ... قبلاً هماهنگ شده بود ... زیاد رضایت بخش نیست فقط امیدوارم خوب پیش بره

...

داشتم به این نتیجه میرسیدم که فالگوش ایستادن حاصلی نداره و بهتره برم پی کارم که در ناگهانی باز شد و من پرت شدم تو بغل شویمان !!!

صورت‌م خورد به سینه ی خیشش ... نمیدونم چرا مور مور شدم ... بلافاصله ازش جدا شدم و چند بار با شدت آستینم رو کشیدم به صورتم ...

پوزخندی به لب داشت که هر لحظه پررنگتر میشد . گوشی رو داد دستم و به حموم برگشت .

با صدایی که فقط خودم میشنیدم گفتم :

– عوضی آشغال ... نسناس

صدایی از گوشی اومد ... گرفتم نزدیک گوشم

– هی مانا کجا رفتی ؟

– اینجام ... فکر کردم قطع کردین .

– خوب چه خبرا مهندس ؟ خوش میگذره ماه عسل ؟

بعدش هم با صدای بلند شروع کرد قاه قاه خندیدن !!!

از صحبت کردن با محسن هیچی دستگیرم نشد ! دست از پا درازتر ازش خداحافظی کردم و زنگ زدم به خونه . کسی جواب نداد بعدش موبایل بابا رو گرفتم که مامان جواب داد !!!

اولش یخورده تعجب ، بعدش جیغ کوچولو ! قربون صدقه و حال و احوال و چک کردن حال عمومیم از اعصاب شست پام تا پیاز موی سر !!! یه مقدار اندکی اشک و آه و بعدش شکایت از بی معرفتی بچه ها ...

بالاخره ظرفیتم پر شد و پریدم وسط حرفش :

– مامان .. مامانی جونم ... یه دقه واستا

بینیش رو کشید بالا :

– بله ؟

– مامان خوشگله ؛ باور کن من خوبم

تو دلم اضافه کردم :

البته اگه زندانی شدن تو بشکه و پیچ خوردن مثل ورمیشل و زخم زیر چونه م رو فاکتور بگیریم !!!!

اضافه کردم :

– سرم به کار خودم گرمه . این یارو هم چارچشمی مواظبمه . از لحاظ خوراک هم خیالت راحت باشه . اینقدر تو این مدت غذای طبیعی به خوردم داده که کم دارم به بع بع میفتم

مامان خنده خفیفی کرد . گفتم :

– باور کن مامان ... اصلا به یاد داری من تو عمرم شام نخود فرنگی و هویج و ذرت پخته خورده باشم ؟

– نه

میخواستم از شدت بیچارگی سرم رو بکوبم به دیوار !!!! لبم رو اونقدر محکم به دندون گرفته بودم که داشت بی حس میشد !

چند لحظه بعد در زد و آروم پرسید :

– مانا .. مانا خوبی ؟

حالا خوبه میدونه من حالم اقتضاحه هااااا !!!

وقتی دید بهش جوابی ندادم ادامه داد :

– تو حموم کن ، من حوله م رو میذارم رو رادیاتور تا یه کم خشک بشه ... کارت که تموم شد برات میارمش .

چند دقیقه که گذشت و وضعیت روحیم آروم شد بهتر دیدم حداقل یه دوش بگیرم ... میخوامم از جام بلند بشم که دوباره صداش اومد :

– مانا ؟

خیلی آروم زمزمه کردم :

– بله ؟

با شیطنتی که تو صداش بود پرسید :

– مطمئنی که فقط حوله میخوای ؟

و صدای خنده ش در جیغ من گم شد !!!

فصل یازدهم

کنج دیوار ، کنار رادیاتور کز کرده بودم و داشتم موهامو خشک میکردم ... لعنتی همیشه به اتفاقی میفتاد ،جوري دهنم رو میبست که جرات اعتراض پیدا نمیکردم !

اینکه چرا باید اون غذای منو سفارش بده ؟ اگه من بخوام به جاب کباب چیز برگر یا پیتزا بخورم چي ؟؟؟ یا اصلا همه اینا به کنار ... چرا باید مثل آدمهای تارک دنیا تو اتاقمون شام بخوریم ... دلم پوسیده بود ... گفتم میایم شهر یخورده آدم و ماشین و سرو صدا میبینم دلم وا میشه ! اما حالا ...

مسواک زده و آماده منتظر نشسته بودم تا بره بخوابه ... از دستشویی اومد و خیلی آروم و متین خوابید رو تخت و ساعدش رو گذاشت روی چشمهایش ...

– تو میخوای اینجا بخوابی ؟ رو تخت ؟؟؟

– مشکلیه ؟

– پس من کجا بخوابم ؟

با همون دستش به سمت دیگه تخت اشاره کرد ... آروم گفتم :

– ولی نمیشه ...

دستش رو از روی چشمش برداشت و گفت :

– جای بهتری سراغ داری ؟

با دستم زمین حداقل دیوار و تخت رو نشون دادم که گفت :

– عالیه ! میتونی همونجا بخوابی

با خوابیدن روی زمین مشکلی نداشتم . درواقع دوست داشتم اما نه در چنین وضعیتی !!! احساس گیر کردن بین تخت و دیوار مثل خوابیدن تو قبر بود !!! علاوه بر اینکه فکر کنی نیمه های شب به حشره موزی از زیر تخت بیاد بیرون و روی صورتت راه بره ... آبییی ...

لامپ رو خاموش کردم و رفتم توی دستشویی به خورده معطل کنم تا بخوابه ... موهامو دو گوشی بستم ... به خورده تو آینه واسه خودم شکلک درآوردم ... جک تعریف کردم ... یخورده به آینده م فکر کردم و خیالپردازی کردم ... بالاخره حوصله م سر رفت و اومدم بیرون ... راست خوابیده بود و دستهایش رو روی سینه قلاب کرده بود.

آروم روی تخت نشستم و به سینه ش خیره شدم ... منظم و آروم نفس میکشید . خم شدم و به چشمهایش نگاه کردم ... پلکهایش ثابت بود و نمی لرزید . دستم رو جلوی چشمش گرفتم و تکون دادم . هیچ ری اکشنی نشون نداد .

نفسی از سر آسودگی کشیدم که ناگهان گفت :

– حداقل شیر آب رو باز میکردي که باور کنم دستشویی بودي !!!!

از ترس به سمت عقب متمایل شدم ناخودآگاه میخوستم در برم !!!! دستم رو گرفت و کشید به سمت خودش :

– ازم میترسي یا خجالت میکشي ؟؟؟

همزمان که داشتم براي بيرون آوردن دستم تلاش ميکردم گفتم :

- هيچکدام !!!

دستش رو گذاشت رو شونه م به زور خوابوندم :

- پس بگير خواب ...

در منتهي اليه سمت خودم مچاله شده بودم و خيره بهش نگاه ميکردم . بالاخره از سنگيني نگاهم کلافه شد و پرسيد :

- با قيافه من مشکلي داري ؟

- آره !!!

به سمت يه پهلوي شد :

- چه مشکلي ؟

بازم اختيار زبونم از دستم در رفت و گفتم :

- تو چرا اينقدر خوشگلي ؟؟؟

توي همون تاريکي هم ميتونستم احساس کنم که به شدت تعجب کرده ! پرسيد :

- ناراحتي ؟؟؟ دوست داشتي اين مرد خوشگل تا ابد مال خودت بود ؟؟

- هه !!! نخير ... از قديم گفتن " مرد خوشگل مال ديگرونه !!! " در ضمننن ، ما شوي اينجوري دوست نداريم !!!

- چجوري دوست داري ؟

آب دهنم رو قورت دادم و با هيجان شروع کردم به تعريف کردن :

- شوي ما بايد فدکوتاه ، چاق و شکم گنده باشد ! ترجيحاً کچل !!! حتما هم بايد دست بزن داشته باشد ... هر شب که از سرکار مي آيد ، بايد با کمر بند بزند سياه و کبودمان کند ... دهنش بوي جوراب بدهد ... دماغش پر از موهاي بلند باشد ... حداقل 12 تا بچه بخواد !!!!

عاشق اين هستيم که داد بزند : ضعيفه ... بيا توله هاتو جمع کن !!!!

80 % اوقاتي که در خانه است به شانه کردن سبيلش پردازد ... 12 % را در مستراح !!! 4 % زمانش را صرف عوض کردن آب و دان قناري هايماں بکند و 2 % هم صرف ما و 12 تا توله هايماں !!!

آهان ... اين را يادمان رفته بود ... آخر هفته ها هم بارو بنديلمان را جمع کنيم برويم زير درخت داخل حياط ... ما بساط منقل و وافورش را آماده کنيم ... او هم هي به ما و اجدادمان فحش بدهد !!!

به زور سعي ميکرد خنده شو بخوره اما آخرش موفق نشد و شروع کرد قاه قاه خنديدن !!!

انگار جايزه اسکار رو برده باشم ! خنده اش از مدال طلاي المپيک هم بالارزش تر بود ... تو اين مدت با هم بودنمون که براي من به اندازه 10 سال طول کشيد اولين بار بود که احساس موفقيت 100 % ميکردم .

وقتي کمي خنده اش آروم شد ، بريده بريده گفت :

– ک... که شوهر خوشگل نمی خوای ???

سرم رو به علامت نه بالا بردم :

— نووووچ !!!

دستش رو گذاشت رو چشمش و درحالیکه هنوز ته خنده ای داشت گفت :

– امان از دست کامران !!!

يعني جي آخه ؟؟؟ کلي فسفر سوز وندم بعدش امان از دست کامران ؟؟؟ من اينجا جيم پـ ؟؟

بہش توییدم :

— نگفتی، چرا خوشگلی،؟؟؟

— جی، میگی؟ مگہ دست منہ؟ نکنہ حسودیت شدہ؟ ہاااا؟؟؟

- خیر !!! خوشگل ندیده نیستم ... ولی تو عجیبی !!! انگار صورتت رو تراشیده باشن !!!

— خوب الان این مشکلش کجاست ؟ جای تورو تنگ کردم مگه ؟؟؟

– عمممممرا !!! مال این حرفها نیستی !!! فقط موندم که با این تیپ و قیافه چرا نرفتی به شغل راحت تر انتخاب کنی ؟
بازیگری ... مدلینگ ... تبلیغات ... ماشالا الان دیگه از چسب میخچه تا کارخانجات نورد فولاد احتیاج به یه بچه
سوسول باری دارن واسه تبلیغات !!!!

– بچہ سوسول باربی ؟؟؟ منو میگی ؟؟؟!!!!!!

— او هووم !

— تو به این هیکل میگی باری؟

– ممم ... نه خوب ... حالا به هر حال !!!

— دختر جون تو نمی خواد فکرتو درگیر این مسائل کنی ... من با شغلم راحتم و مشکلی هم نیست ...

با کله شقی گفتم :

– من ناراحتم !!! کامران گفته بود یکی رو میفرسته که باز نشسته شده

– منم یه باز نشسته ام ...

و با صدایی به مراتب آروم تر زمزمه کرد :

۔ از زندگی، !!!

– من فکر میکردم با یکی میام که هم سن بابامه ... یکی که مهربون باشه ... کلی با هم خاطرات خوب میساختیم و می رفتیم گردش خوش میگذشت ... موقع خداحافظی هم من گوله گوله اشک میریختم!!!! اما تو خیلی بدجنسی ... موزی هم هستی ...

– حرف زدن دیگه کافیه ... من سرم درد میکنه ...

بازم بداخلاق شد!!!!فوري کانالاش عوض ميشه ... گفتم :

- ميتوني دوتا از اون قرصهايي که به خورد من ميدادي رو بخوري ... فيلو از پا ميندازه ...

بعدش بلند شدم که برم ... دستم رو گرفت :

- کجا؟؟؟

- تلویزیون روشن کنم ... ميخوام نود ببينم ... دلم براي عادل تنگ شده!!!!

دستم رو کشيد و منو خوابوند رو تخت :

- نميشه ...

- خوبم ميشه

دستش رو گذاشت رو کمرم و انچنان فشار داد ... مثل مايع که از صافي عبور ميکنه داشتم از تخت عبور ميکردم
!!!!گفت :

- اون تلویزیون روشن نميشه ، چون من ميخوام ... تو هم همين الان ميخوابي ، چون من ميخوام
ناليدم :

- ول کن بابا کمرم شکست !!!

دستش يه کمی شل تر شد ... گفتم :

- خيلي منو اذيت ميکني !!! سياه و کبودم کردي ... به کامران ميگم گوشتو بکشه !!!

يه لحظه از حرف خودم خنده م گرفت ... لحنم شده بود عين ني ني هايي که ميرن پيش مدير مهدشون چغولي !!!

- تو نبودي ميگفتي خوست مياد سياه و کبود بشي؟؟؟

- اولاً اون توسط شويمان بود نه جنابعالي !!! دوما فقط با کمر بند !!!

- باشه ... اگه اينجوري دوست نداري ميتونيم طيق روش من پيش بريم ... بيش از 50 تا شيوه شکنجه وجود داره که
هيچ اثري روي فرد نميذاره ... طبيعتاً کامران هم متوجه هيچي نميشه !!!

يه کمی از تن صداش ترسيده بودم ولي بازم شاخ بازي درآوردم :

- هه ... هه ... ترسيدم !!! ول کن کمرمو رواني ...

نامرد موهامو کنار زد لبش رو گذاشت پشت گردنم و شروع کرد به فوت کردن !!!

يه جيغ خفيف کشيدم و طبق معمول هميشه وقتي قلقلکي ميشدم دست و پاها رو جمع کردم توي شکم ...

- خيلي بدی ... عوضی ... روانی ... سادیسمی ...

- اگه اين کار باعث بشه که جمع بشي و مثل يه بچه خوب بخوابي ، بازم اين کارو ميکنم ...

- نههههههه ...

بازم پست گردنم رو فوت کرد و من بیشتر از پیش تو خودم جمع شدم . با صدایی که از فرط قلقلک لرزان شده بود نالیدم :

— مردم آزادار ...

خندید ...

روزها تکراری و مثل هم میگذشت. ریحانه به سختی مشغول تدارکات عروسی بود. من تمام وقتم رو

صرف کار کردن روی پلنها و اعمال تغییراتی که استاد شاپوری گفته بود ، میکردم و هر روز یا یه روز در میان به محل پروژه میرفتیم و دوباره با استاد مشورت میکردم ...

وقتي براي پلان يه مسكوني 60 متري ده ؛ دوازه بار پلان تغيير بكنه ، ميتونيد تصور كنيد كه براي يه مجموعه تفريحي ، توريستي چند هزار متري چقدر كار بايد انجام بشه !!! از خروس خون سحر تا بوق سگ روي پلانه افتاده بودم و عملا زندگيم به سه بخش كلي تقسيم شده بود : خوردن ، خوابيدن ، كار كردن .

تقریباً بیش از 70 % طرحها اوکی شده بود و بقیه اش هم تصحیح شده بود و فقط مونده بود تا تغییرات رو اعمال کنم ... سرعت پیشرفتم رو مدیون استاد شاپوری بودم ... بعضی مواقع علناً قلم رو به دست می‌گرفتم و طرح میکشید ...

شویمان هم کارهای خونه رو انجام میداد . غذا میپخت ، ظرفهارو میشست ، خرابکاریهای منو جمع و جور میکرد . اگه یه نی نی هم میزایید دیگه میشدیم یه خانواده خوشبخت !!!

طبق معمول روی میز طراحی و با بی‌حالی سعی داشتم منحنی‌های محوطه رو درست کنم ... لعنتی‌ها با هم هارمونی نداشتن انگار !!!

— مانا

سرم رو به زور از روی میز بلند کردم :

— بلہ ؟

- ریحانه صدات میکنه .

– کیشمیش هم دُم داره !!!! ریحانه خانوم ...

از همونجا با تمام قدرت داد زد :

- الان مياااااام ...

رفتم حیاط پشتی و صورتم رو تا گوشهام فرو بردم تو آب تا از بیحالی در بیام ... ریحانه پشت دیوار خونه ننه نقره روی به چیزی ایستاده بود و تو حیاطمون رو نگاه میکرد :

- امر بفرمایید

همین که نگاهش بهم افتاد از سر تعجب هیمن بلندبالایی کشید و گفت :

- تو چرا این ریختی شدی ؟

- چه ریختی؟

بای چشمات گود افتاده ... اصلا زرد شدی !!!

دستي به صورتم کشيدم :

- هااا ... اينو ميگي ؟ طبيعيه !!! هميشه سر تحويل پروژه ها آب ميرم ...

- خيلي خوب ... بيا خونه ما بهت برسم .

پشت سرم رو خاروندم :

- چيکار کني ؟؟

نخ چند لايه اي که تو گردنش بود نشون داد و گفت :

- تميز کاري

- يا جده سادات !!! بنده ؟؟؟ به جون تو طاقتشو ندارم ... نميشه منو با همين هيبت مردونه به غلامي بپذيري ؟

- ديگه داري ميري رو اعصاب هااا ... دو روز ديگه عروسي منه ! ميخواي همينجوري بياي ؟

- حالا واقعا دو روز ديگه ست ؟

- مگه من با تو شوخي دارم ؟؟؟ سه سوت بيا اينور ...

اصلا حوصله نداشتم ... گفتم :

- من نيام ... تو بيا اينور ...

دستش رو تو هوا تگون داد و گفت :

- من دارم عروس ميشم اونوقت اين ناز ميکنه !!! خيلي خوب ... الان ميام

کمتري از يک دقيقه سرو کله ش پيدا شد ... شويمان هم که فهميد اوضاع از چه قراره بارو بندلش رو جمع کرد و رفت
تو مهتابي نشست ...

ريحانه منو خوابوند رو تخت و افتاد به جونم ... تقريبا داشتم جون ميدادم و التماسهام هم کاملا بي اثر بود ... براي اينکه
لحظه اي حواسش رو پرت کنم گفتم :

- راستي ... وسط بيابون آرايشگر از کجا گير مياري ؟

- دختر داييم آرايشگره

- ايول ... خانوادگي خودکفا هستين ...

- لپتو باد کن

با لپ باد کرده پرسيدم :

- آشيژ چي ؟ من با سيب زميني پخته راضي نمي شم هااا ...

- نگران نباش ... پسر عموي امير سرآشيژ رستوران ... الانم اومده داره کارهارو راست و ريس ميکنه ...

- تدارکات چي ؟ آبدار چي ؟

- چند نفرو استخدام کرديم

- آرکست ... رقص نور ... فیلمبردار ???

- مانا!!!!!! ؟؟؟؟

- بله ؟

- تا زمانی که کارم تموم نشده خفه خون میگیری ! مفهومه ؟

- اوهوم ...

بعد اتمام کارش گفت :

- آخیش ... صورتت باز شد ... برو تو آینه خودت رو نگاه کن

تمام صورتم قرمز و خط خطی شده بود . رو به ریحانه گفتم :

- دستت درد نکنه ... میتونی منو به عنوان ماهی گلی شب عید ببری بازار و بفروشی !!!

- بخورده که واستی التهابش میخوابه ... راستی مانا ... یه سوال خصوصی میتونم ازت بپرسم ؟

بی خیال گفتم :

- بپرس

- تو و آقا سامان مگه زن و شوهر نیستین ؟

انگار جریان برق از کمرم عبور کرد !!! آروم گفتم :

- چطور مگه ؟

با دست به تخت ها اشاره کرد و گفت :

- آخه تخت هاتون از هم جداست !

- هااا؟؟؟ آهان ... اینارو میگی؟؟

لبخند الکی زدم و تو ذهنم دنبال یه دلیل منطقی می گشتم که یاد صحبت دوتا خانومه تو مترو افتادم ! خوبی واگن بانوان اینه کا اطلاعات عمومی آدم رو میبره بالا !!!!! بلا فاصله گفتم :

- بچه پررو بازی درآورده بود ، مجازاتش کردم !!!

لبخند شیطونی زد و گفت :

- نه ؟ جدی ؟ اصلا به آقا سامان نمیاد !!!

آهی پر سوز و گداز کشیدم و گفتم :

- از آن نترس که های و هوی دارد ... چه میشه کرد ؟؟؟ مردن دیگه !!!! ذات همشون یکیه !!! همشون خرابن ... همشون فقط به یه چیز فکر میکنن !!!

دقیقا داشتم دیالوگها خانومه رو بازخوانی میکردم . دیدم آگه ادامه بدم به جاهای ناموسی میرسم بنابراین دچار پدیده خودسانسوری شدم و سکوت کردم ...

- آهي ... طفلي گناه داره ... نمي خوي ببخشيش ؟

نميدونم چرا ببخودي جوگير شدم !!!

- تو نمي خواد سنگ اونو به سينه بزني ؟ نمي خوام بترسونمت هااا ... ولي خودت كه وارد زندگي مشترك بشي ميفهمي من چي ميگم !!!!

همين موقع بود كه صداي سامان اومد :

- ريحانه خانوم ... مادرتون دارن صداتون ميكنن ...

ريحانه معذرت خواهي كرد و سريع رفت ...

بهم خيره شده بود و پلك نميزد !!! اعصابم خورد شد ...

- مشكليّه ؟

- نه !! فقط دارم به زني نگاه ميكنم كه از ذات خراب شوهرش شاكيه !!!!

يعني حرفامونو شنیده بود ؟

با لحن حق به جانبي گفتم :

- استراق سمع ميكردي ؟؟؟

- نميكردم ولي همنشيني با يه جوجه جاسوس تاثير سوء روم گذاشته !!!

صاف ايستادم و سرم رو گرفتم بالا و نگاهم رو دوختم به چشمهانش ... با پروبي تمام گفتم :

- يعني خوشم مياد نوآوريّت در حد جلبكه !!! اشكال نداره ... من حق كپي رايت نميگيرم ازت

نفسش رو با حرص بيرون داد و صورتش رو آورد نزديك ... به اندازه يه بند انگشت بينمون فاصله بود ... فيس تو فيس ... آي تو آي داشتيم براي هم خط و نشون ميكشيديم كه ريحانه وارد شد

طفلي ريحانه دچار سوء تفاهم شد و با تته پته معذرت خواهي كرد و در كسري از ثانيه جيم شد !!!

فوري دوئيديم دنبالش :

- واستا دختر ... واستا ريحانه ... ريحانه ...

وسطاي حياط بهش رسيدم و دستش رو گرفتم :

- كجا ميری ؟

- ببخشيد ... در حياط باز بود ، اومدم تو ... من ميخواستم در بزنم .. نميدونم چرا نزدم !!! ببخشيد ...

- هيچي نشده بابا ... سوء تفاهم بود ... بيا بریم تو

ترسيد و يه قدم به سمت عقب برداشت :

- نه ... نه ... تو نيام ... ميرم خونه

- تونميام يعني چي ؟؟؟ پس براي چي اومده بودي ؟

– هان ؟ به خاطر این

و پاکتی که تو دست راستش بود داد بهم :

– هدی اینا همین الان رسیدن ... لباس تو آوردن

دستمو گذاشتم پشت شونه ش و گفتم :

– خیلی خوب ... بیا تو ببین چطور شده ...

در حالیکه عقب عقب به سمت در حیاط میرفت گفت :

– نه نمیخواد ... خودت بپوش اگه مشکلی داشت بیار درستش کنم ...

پاکت لباسهارو روی تخت خالی کردم ... دوتا بسته روزنامه پیچی شده بود ... یکیش یه گن و ساپورت کوتاه و یه شلوار سنتی تنگ که مدلش با لباسم هماهنگی داشت و یه کلاه کوچولوی پولک دوزی شده برای زیر شال بود و اون یکی بسته هم حاوی لباسهای اصلیم بود ...

کاغذ ورود ممنوعی که قبلاً طراحی کرده بودم رو روی در نصب کردم و شروع کردم به پوشیدن لباسها ...

هر لحظه از دیدن لباسها تو تنم ، ذوقم بیشتر میشد ...

مرحله آخر لباسم شالم بود اما وقتی شال رو برداشتم چشمم به تیتر روزنامه زیرش خشک شد !!!

دستهامو دو طرف روزنامه ستون بدنم کردم و دوباره و سه باره تیتر روزنامه رو خوندم :

" مراسم بزرگداشت شهید ...

مرحله آخر لباسم شالم بود اما وقتی شال رو برداشتم چشمم به تیتر روزنامه زیرش خشک شد !!!

دستهامو دو طرف روزنامه ستون بدنم کردم و دوباره و سه باره تیتر روزنامه رو خوندم :

" مراسم بزرگداشت شهید سردار سرتیپ کریم سوریان ، دیروز ، با حضور مقامات کشوری و لشکری در مقر اصلی نیروهای مسلح برگزار شد "

یه چیزی تو ذهنم وول میخورد ...

یه چیزی مثل یه چراغ زرد چشمک زن !!!

یه چراغ اخطار ...

یه چراغ خطر ...

یه چیزی آشنا بود ...

ولی چی ؟

هنگ کرده بودم ... سرم رو تکون دادم و دوباره تیتر رو خوندم ... آهان ...

کریم !!!

مامان گفته بود ... همین بود ...

کریم ... کریم سوریان ... ولی سوریان نبود !!! بود ؟؟؟

به موهام چنگ زدم ؛ ریشه موهام داشت از جا درمیومد :

چرا یادم نیست ؟ چرا یادم نمیاد ؟ اصلا مامان فامیلشو گفته بود ؟

نه !!! فقط کریم بود ... کریم بیسیمچی ... داداش کریم ... برادر کریم ... کریم هیچوقت فامیلی نداشت !!!

پس چرا برام آشناست ؟ کجا دیدم ؟

به روزنامه چشم دوخته بودم و به حالت هیستریک عقب و جلو میرفتم ... چشمم خورد به عکس ... سردار شجاعی بود ... فرمانده نیروی زمینی ... در حال سخنرانی بود ...

اما پشتش ...

پشتش یه بزرگ بود ... و روش ... روش عکس ...

عکس ...

نه !!! عکس خودش نیست !!! نمیتونه اون باشه ...

ولی انگار خودش بود ...

چقدر لباس سبز ارتش بهش میومد !!!!

" استایل مهمه تر بچه نقلی !!! اگه من گونی بپوشم و تو لباس سیندرلا ، باز منم که برنده ام !!! "

ولی این کامران من نیست ...

این موهای سفیده ...

سنتش بالاست ...

ولی پس چشمهای چپ ؟

صورت مردونش چپ !!!

حتی شکستگی بینیش ...

خیره به عکس بودم تا نشانه ای برای رد فرضیاتم پیدا کنم ...

کنار عکس اون مرد با رنگ قرمز نوشته بودن :

" شهدا شمع محفل بشریت اند "

شهدا ؟؟؟

خندیدم

آره ... شهدا ... ولی نه کامران !!!

کامران که هزارتا دوست دختر داشت ...

کامران که هر دفعه تو یه پارتي بود ...

کامران که مسافرت کوچیکه ش دبي و آنتاليا بود ...

اين کامران نمیتونه شهيد باشه !!!

کامران من نه سردار بود ، نه سرتیپ !!!

کامران من یه پلیس مستعفي بود ...

آررره ... خودشه !!!

کامران پلیس بود ...

ولي اين عکس مال یه ارتشیه ...

برگشتم به متن مقاله ...

یابد اینجا یه چیزهایی باشه ...

چشمهام تار شده بود ... چند بار دستم رو کشیدم روش اما بدتر شد ...

با همون وضعیت نگاهم رو روی کلمات حرکت میدادم

" پس از تلاوت بخشی از کلام الله مجید ، نماینده مقام معظم رهبري ، پیام ایشان را قرائت نمودند ... "

نه ... اینها نه

چند خط رفتم پایین تر ...

" شهید سوریان در طی سالها خدمت صادقانه خود در سازمان دفاع و پشتیبانی نیروهای مسلح "

دفاع و پشتیبانی ؟

کلمات داشت تار و تار تر میشدن ...

" صبح روز پنجشنبه توسط بمبی که زیر ماشین مقام رفیع شهادت "

شهادت؟؟؟

سرم به دوران افتاد ...

سینه م سنگین شد ...

دیگه نفسم بالا نمیومد ...

باید اسپری میزدم قبل از اینکه ...

قبل از اینکه خفه بشم ...

اما سعی کردم بازم بخونم ...

" پیکر مطهر ایشان "

په ... پې پېکر ؟؟؟

" قطعه شهداي بهشت زهرا "

...

...

" روحش شاد و راهش پر رهرو باد ... "

ر ... روحش ؟؟؟ ک کامران من ؟؟

دستم ديگه توانايي وزنم رو نداشت ...

نفسي نبود ...

قدرتي نبود ...

کامراني نبود ...

واقعا نبود ؟؟؟

واقعا ديگه نيست ؟؟؟ آخرين نيرومو جمع کردم :

|||||||خدا|||||||

به سختي چشمهام رو باز کردم . انگار به مژهام وزنه وصل کرده بودن ... به پهلوي خوابيده بودم و نگاهم به ديوار
روبرو بود . يه جاي غريب بودم ... تو اتاقي که اصلا برام آشنا نبود ... تنها صدايي که بود تيك تاک ساعتی بود که
نميديدمش ... بدنم به قدری کوفته بود که به همون صورت خوابيده بودم ... چند دقيقه طول کشيد تا ذهنم وقايع گذشته
رو پردازش کنه ...

شهيد ...

قطعه شهدا ...

بمب ...

پيکر مطهر ...

پلکهام رو با تمام قدرت روي هم فشار دادم ... اشکهام راه خودشونو پيدا کرده بودن و بي مهابا سرازير شدن ...

حتي قدرت بلند کردن دستم و پاک کردن صورتم رو نداشتم ...

به جهنم !!! بذار بريزن ... اين اشکهارو ميخوام چيکار ؟؟؟

آخه چرا ؟؟؟ خدايا باور نميکنم ... باور نميکنم ... چرا منو از خودش جدا کرد ؟ به خاطر اينکه بره تو دهن مرگ ؟؟؟
باور نميکنم ...

آخرين باري که باهم صحبت کرديم کي بود ؟

خدايا کي بود ؟؟؟

ازم پرسیده بود دوستم داري ؟

منم بگم " آره " ...

بخنده و بگه " میدونستم " !!!

چرا یادم نمياد ؟؟؟

ولي آخرين باري كه ديدمش خوب يادمه ... مگه ميشه يادم بره ؟؟؟ اون همه ديوونه بازي ... جيغ ... داد ...

اون شب يكي از آرزوهامو برآورده كرد ...

يه شب تو كوير وقتي دوتايمون پشت وانت صاحب خونمون دراز كشیده بوديم و به آسمان صاف و پرستاره كوير خيره شده بوديم ، گفتم :

- ميدوني ؟ اينجوري دراز كشيدن و تماشايش ستاره هاي كوير جزء آرزوهاي من بود ؟؟؟ هميشه دوست داشتم رو پشت بام يه خونه كاهگلي دراز بكشم و ساعتها به آسمون زل بزنم !!!

دستش رو ستون سرش كرد :

- جمع كنيم بريم رو پشت بوم ؟؟؟

- هوووم نه !!! پشت وانت هم باحاله ... دوست دارم ...

دستم رو گرفت تو دستش و خيلي آروم پرسيد :

- حالا كه يكي از آرزوهات برآورده شد ميشه يكي از آرزوهاي منو هم برآورده كني ؟

- با مني ؟؟؟

- نه !!! با گربه سياهه شعبون بي مُخ بودم !!! آخه غير تو و آجنه محترم و پري پريا ... گل پريا ، كس ديگه اي هم هست ؟؟

- خو ببخشيد ... شوما امر بفرماييد سرورم ... جان ما متعلق به شماسه ...

- جونت بي بلا

همينطور نگاهش ميكردم و منتظر بودم كه خواستشو بگه

- فقط ناراحت نشيا !!! اگه نخواستني كافيه يه " نه " كوچولو بگي !!!

مونده بودم ، مگه چي ميخواد كه قبلش اين همه صغري كبري ميچينه ؟؟؟؟

- بگم ؟؟؟

- جون به سر شدم ... بگو ...

دستش رو گذاشت رو قلبش :

- ميشه امشب سرتو بذاري اينجا !!!

يه حسي داشتم ... چيزي شبويه عذاب وجدان ... يه حس غريبي مثل حس گناه !!!

بايد مخالفت ميکردم اما خواهش تو صداش ، معصوميت چشماش ، ترسي که موقع گفتن تو صورتش موج ميزد !!!
نتونستم بگم نه ...

من حس گناه داشتم ... شايد گناهکار بودم ولي اون نبود !!! حس گناه ، شرم گناه ، ترس گناه تو اون نبود !!!
سرم رو گذاشتم رو قلبش و تو دلم خدا رو صدا کردم :

– خدایا ... اگه اين محرميت گناهه ، قبل از اينکه غرق بشم زندگيم رو ازم بگير ... نه طاقت دوري از کامرانو دارم ، نه روي سريپچي و گناه در محضرت !!! خدایا قلبم رو اروم کن ...

دستش رو از زیر شال برد تو موهام و سرم رو نوازش کرد ...

تمام آرامش دنيا ريخت تو قلبم ... بازم به همراه همون حس غريب ...

– تو آرزوهايم مثل خودت کوچولوئه ...

– من يه عالمه آرزوي کوچولو دارم ولي کسي نيست که برآوردش کنه ...

لپم رو کشيد و گفت :

– مگه کامران مُرده ؟؟؟ آرزوهاشو ليست کن بده بذارم تو نوبت ... منم سعي ميکنم چنډتا از اين چش سقيدهارو به آغوش پرمهر خانوادشون برگردونم تا جا برات خالي بشه !!!

خنديدم :

– نميخواه ... آرزوهاي کوچولوئه من به نفرين اونها نمي ارزه !!!

– يه موي تو به همه اونها مي ارزه

با اينکه زياد قربون صدقه ميرفت ولي با اين حرفش يه نسيم خنک از زیر دلم رد شد ...

– خوب حالا چنډتا از اون آرزوهاي ايسيلونيتو بگو ببينم ...

– هممم ... دوست دارم چنډتا پرستو زیر پنجره اتاقم لونه کنن ... صبح با صدای اونا از خواب بيدار بشم !!!

– ميدوني به اين چي ميگن ؟

– هوم ؟ نه !

– بهش ميگن گوز اديسون !!! آخه اين همه آيتم وجود داره بند کردي به چي آخه ؟؟؟

– چرا مسخره ميکني ؟ خوب دوست دارم ديگه !!!

– آرزوهاي انسانيتو بگو ... ميترسم هوس کني بري زیر زرافه شاهد به دنيا اومدن بچه ش باشي !!!

– آرزوهاي انسانيم ؟؟؟ بذار فکر کنم ...

– يعني تو همه افکارت حول باغ وحش ميچرخه ؟

– نه ... آرزوهاي انساني هم دارم ... مثلاً دلم ميخواه يه شب برم بالاترين نقطه اي که به شهر اشراف داشته باشه ... يه جايي که نور خونه ها مثل همين ستاره ها سوسو بزنه ... همه شهر زیر پام باشه ...

– اونوقت چيکار کني؟

— بشینم شهر و تماشا کنم ...

دست‌هاشو به سمت آسمون دراز کرد و گفت :

– بارالها ... تو را شکر میگویم بدان سبب که درد گಾಗولی ویروسی نیست !!!

سرم رو از روی سینه ش برداشتم و با دلخوری گفتم :

- اصن نميخوام ... هر چي ميگم مسخره م ميکني

دستش رو گذاشت رو گردنم و بایه فشار دوباره سرم رو گذاشت رو قلبش و گفت :

– باشه بابا ... بیا اصلاً همون ستاره هارو بشماریم ... تو از چپ برو ، من از راست ... همدیگرو پیش تارا میبینیم

۔ تارا دیگہ کیہ ؟

– کیس جدید !!!

و با انگشت به ستاره کوچک و کم سویی اشاره کرد :

– لامصَّب دو ساعته داره یه ریز چشمک میزنه !!!

اسکوووووول !!! اس ام اس داری !!!

صدای وحشتناک اس ام اس بود که چرت نازنینم رو پاره کرد

لعنتی ... معلوم نیست کی زنگ اینو عوض کرده ???

بدون اینکه چشمم رو باز کنم ، دستم رو روی پاتختی کشیدم و موبایلم رو برداشتم ... موبایل تو دستم بود اما هنوز دو به شک بودم که چشمهام رو باز کنم یا نه ؟ میدونستم که اگه به اندازه 5 ثانیه نور ببینم دیگه عمرا بتونم چرتم رو ادامه بدم ...

مشغول سبک سنگین کردن موقعیت بودم که موبایلم ویریه رفت و دوباره همون صدای جی—ف در اومد

"اسکووووووول ، اس ام اس داری !!!"

هر دو از طرف کامران بود ... اولی رو باز کردم

– فووووووت !!!

حرصم گرفت ... مردم آزار ... دومی رو باز کردم :

- هرچی گفتی ، خودتی !!! خوب بود با یه سطل آب یخ بیدارت میکردم ؟؟؟

[illegible]

بعد چند ثانیه جوابش اومد :

– مانا يېږي

عزيبينيزم

خانوم کوچولوي من

جوجو

خوشگله

عششششقم

میدوني ???

.

.

.

خر شدن در حین انجام وظیفه ممنوعه !!!

خنده م گرفت ... انگار دروغ سنج وایرلس داشت !!! نوشتم :

– بیدارم کردی که همینارو بگی ؟

– نه ... ساعت 8 لباس پوشیده و خوشگل پشت در منتظر میمونی ، میام دنبالت

– برای چی ؟ چرا ؟

– این یه رازه !!!

در کسری از ثانیه فضولیم طغیان کرد !!! شمارشو گرفتم اما ریجکتم کرد ... بعد چند ثانیه اس ام اس اومد :

– تو جلسه م !!!

– باور نمیکنم

– به جون مانا

– جون من یعنی کشک ???

– جون تو یعنی تمام هستی من

– پس به جون مانا بگو امشب چه خبره ؟

– به کسی نمیگی ؟

– نمیگم

– مطمئن ???

– مطمئن

– پس بین خودمون بمونه هالاا ... بعضیها میخوان سورپرایزت کنن به من گفتن بدون اینکه بو ببری ، یه چند ساعتی معطلت کنم ... 8 آماده باش ... دیگه هم مزاحم نشو

- تو باز لباس مدرسه هاتو پوشیدی؟؟

یه نگاه به سرتاپام انداختم . به نظر خودم خوب بودم .

- تبیم چشه ؟

- چش نیست ؟ اصلا حال نمیکنم اینجوری باهام بیای بیرون !

نفسم رو با حرص دادم بیرون و به طرف سرکوچه به راه افتادم . داد زد :

- کجا مادمازل؟؟؟

هیچ عکس العملی نشون ندادم و راه خودم رو میرفتم که دستم رو کشید :

- خانم کجا تشریف میبرن ؟

با بیخیالی تمام گفتم :

- میرم آژانس سر کوچه ... یه ماشین میگیرم برای نزدیکترین سینما ... برای دوسانس بلیط میگیرم به علاوه کلی خوراکی ... اینجوری هم من کم کمش یه چهار پنج ساعتی علاف میشم و هم ماموریت شما انجام میشه ... جنابعالی هم میتونی با یکی بری بیرون که همراهیش باعث کسر شأنتون نباشه !!!

- الان مثلا قهر کردی ؟

و منو به زور کشید طرف ماشینش . کلا از لحاظ بدنی هیچ شانسی مقابلش نداشتم . داد زدم :

- داری از قدرتت سوء استفاده میکنی

با خونسردی تمام گفتم :

- دقیقا دارم همین کارو میکنم

و منو انداخت تو ماشین و درو بست ...

- این درست نیست !!!

- میتونی بعدا بری شکایت کنی که البته حق رو میدن به من چون بچه باید از بزرگترش حرف شنوی داشته باشه .

داد زدم :

- من بچه نیستم .

- وقتی اینجوری قهر میکنی یعنی هنوز بچه ای

و حرصشو سر پدال گاز خالی کرد

- منو داری کجا میبری ؟

- آژانس سر کوچه . بعدش میتونی هر جهنم دره ای که خواستی بری !!!

دلم ترک برداشت !!! دلم میخواست غد بازی دریاره و بازم زورشو به رخم بکشه !!!!!!!

- از آژانس رد شدی !

- میدونم .

- خوب نگه دار دیگه !

- خفه بچه !! از کي تا حالا کوچیکتر واسه بزرگتر تعیین تکلیف میکنه ؟

لبم رو به دندون گرفتم تا نیشم باز نشه . خیلی بدبختیه یکی سرت داد بکشه و تو تا سرحد مرررگ خرکیف بشي !!!

- الان کجا داریم میریم ؟

- خرید ...

یا صدایی آروم گفتم :

- همیشه اول بریم رستوران ؟ من خیلی گشنمه !

دست راستشو از رو فرمون برداشت و درحالیکه نگاش همچنان رو به جلو بود چند بار کشید زیر چونه م و بعدش
لپمو کشید :

- کوچولوی معصوم من !!! تو حتی قهر کردن هم بلد نیستی

کیک . شیرکاکائو به دست تو پاساژ قدم میزدیم . بهم گفت با همین چیزها ته گیری کنم چون میخواستیم بریم شهربازی و ممکن بود با معده پر حالم بهم بخوره .

هر وقت به یه خانواده یا گروه پسرها میرسیدیم از لفظ " عزیزم " و "خانوم" استفاده میکرد اما هر وقت به خانومهای خوشگل میرسیدیم میگفت :

– دایی جون ، بیا اینجا عزیزم .

مثل آفتاب پرست هر لحظه رنگ عوض میکرد ! خنده م میگرفت از این اخلاقش

گردش یک ساعته ما تنها به خرید یه کاپشن بادی سفید کوتاه کلاهدار که لبه کلاهش خزهای خوشگلی داشت ، انجامید !!!

از یه مانتو آبی کاربني خوشم اومد اما برام نگرفت فقط به این بهانه که رنگش زیادی تو چشمه !!!

رفتیم شهر بازی و اینقدر داد زدیم و جیغ کشیدیم که صدام گرفت و کم مونده بود قوقولی قوقو بکنم . برای شام هم دوتا سیخ جیگر لاغر مردنی بهم داد . میگفت امشب زیادی برام خرج برداشتی !!!

حدودای دوازده بود .تو پارکینگ بودیم که گوشیش زنگ زد . در ماشین رو باز کرد :

– تو بشین تا پیام .

خودش چند قدم دورتر شروع به صحبت کرد . بعد چند دقیقه اومد :

– یه کاری برام پیش اومده باید فوری انجام بدم . اگه بخوام تورو برسونم و بعدش برم دیر میشه ! با من میای یا یه فکر دیگه بکنیم ؟

از تصور اینکه بتونم سر از کارش دربیارم تو دلم عروسی شد !!!یه لبخند خانومانه زدم و گفتم :

– اشکالی نداره . به کارت برس .

اولش داشتم به مسیر و خیابون نگاه میکردم اما به خاطر ترافیک آخر هفته سرعتمون کند شده بود .

کامران هم انگار رفته بود تو فکر و اصلا حرف نمیزد ... حوصله م سر رفت و بهتر دیدم خودم رو با بازی گوشیم سرگرم کنم . اونقدر غرق بازی شدم که متوجه مسیر و رسیدنمون نشدم ... با صدای کامران به خودم اومدم :

– هوووی ... کجایی ؟

– ها ؟؟؟

– ساعت خواب !!!

– سلامت باشی ! رسیدیم بالاخره ؟

– کوری مگه ؟

به اطراف نگاه کردم . تو یه پارکینگ بزرگ بودیم اما تک و توک ماشین پارک بود .

– ببین مانا !

نگاهم رو از اطراف گرفتم :

– بله ؟

– گوشتو بده به من ببین چي میگم !

– بگو

– پیاده که شدي دست منو میگیری و هم قدم من راه میای . هر وقت گفتم بدو ، میدویی ... هر وقت گفتم واستا ، می ایستی ... مفهومه ؟؟؟

– مفهوم بودنش که مفهومه !!! ولی برای چي ؟ میخوای چیکار کنی ؟

– سرت به کار خودت باشه بچه

در داشبورده رو باز کرد و یه چیزی چرمی شبیه کیف پول و یه جعبه کوچولو درآورد ... در کیف و جعبه رو باز کرد و داخلش رو چک کرد و گذاشت تو جیب بغلش ...

میدونستم اونها چي هستن . قبلا تو فیلمها دیده بودم . کیف چرمی حاوی چند میله نازک بود که برای باز کردن درها استفاده میشد و تو جعبه هم چند تا میکروفن کوچولو بود

پیاده شد و از صندوق عقب یه کوله بزرگ مشکی درآورد و اومد در سمت منو باز کرد .

دست تو دست همدیگه خیلی آرو قدم برمیداشتیم تا اینکه پشت یکی از ستونها متوقف شدیم ...

– گوش کن ببین چي میگم !!! دوربینها در خلاف جهت هم حرکت میکنند ... یعنی راست به چپ و چپ به راست ... اینطوری پوشش بیشتری میدن و کارمون سختتر میشه اما این وسط تقریباً 12 ثانیه خلاء تصویری داریم .

تو این 12 ثانیه ها باید تیکه تیکه تا اون در برسیم

دری رو در انتهای پارکینگ نشون داد

– چرا ماشین رو نزدیکتر پارک نکردی ؟

– پارکینگ اون قسمت اختصاصیه ! تمام ماشینهایی که اونجا پارک میشن پلاکشان بررسی میشه ! فرصت نداشتم ترتیب پلاکهارو بدم

– میگم این کار ما غیر قانونی نیست ؟؟

ابروهاشو داد بالا و با تعجب گفت :

– نه بابا !!! از کی تا حالا اینقدر بچه مثبت شدي ؟

دستم رو گرفت :

– با شماره سه میدویی ... یک ... دو ... سه

چهار بار این کار تکرار شد . دیگه چند متری تا در فاصله داشتیم ... پشت ستون نشست و کوله ش رو باز کرد و یه دستگاه که شبیه کارتخوان مغازه ها بود ، شاید یه کمی کوچکتر ، بیرون آورد .

دوباره با شماره سه به سمت در رفتیم . سیمی از دستگاه رو به قفل الکترونیک دستگاه وصل کرد و کارتی که ازش آویزون بود رو وارد قفل در کرد ... چندتا از دکمه های دستگاه رو فشار داد و در با صدای تیکی باز شد .

منو با یه حرکت انداخت داخل و خودش هم سریع پرید تو و قبل از اینکه زمان تموم بشه در رو بست .

دستم رو روی دیوار میچرخوندم :

– پس این کلید بر قش کجاست ؟

– نه !!!

دستم رو گذاشتم رو قلبم :

– ترسیدم بابا . چرا داد میزنی ؟

– اگه برقو روشن کنی دور بین اینجا فعال میشه !

موبایلشو درآورد و چراغ قوه شو روشن کرد . تازه تونستم محیط اطرافم رو ببینم دیوار پر از قفسه بود و یه گوشه چنڈتا چرخ دستی بود .

موبایلشو داد دستم و از یکی از قفسه ها یه دست لباس سرتاپایی سبز رنگ برداشت . کتش رو درآورد و داد دستم . همچنان بهش خیره شده بودم . گفت :

– باز دید برای عموم آزاد است !!! اما اگه صلاح دونستی روتو بکن اونور

خجالت کشیدم و سریع رومو سمت دیوار برگردوندم . بعد از اینکه کارش تموم شد محتویات یکی از چرخ دستی هارو خالی کرد و کوله شو گذاشت توش و منو هم از زیر بغل بلند کرد و گذاشت تو چرخ دستی :

– جیکت در نیما د ! مفهومه ???

– او هوم .

صدای باز و بسته شدن در و کشیده شدن چرخ دستی و بعدش موزیک آسانسور اومد . میخواستم سرم رو بیارم بیرون که با دست مانع شد :

– بمون سرجات . آسانسور ها دور بین دارن !

– چرا اینقدر طول کشید ??? حوصله م سر رفت !!

– خوبه گفتم جیکت در نیما د !!!

چرخ دستی بوی شوینده و پودر میداد و داشت حالم رو بهم میزد . موبایلم رو درآوردم و مشغول بازی شدم . چند بار از آسانسور پیاده و سوار شد . متوجه شدم که چندبار مسیرش عوض شد و چنڈتا در باز و بسته شد .

دیگه تحمل بوی شوینده رو نداشتم . آروم گفتم :

– تموم نشد ؟ اینجا بو میده من دارم خفه میشم !

– یه دقیقه واستی تمومه !

یه دفعه ای هوا سرد شد :

– اینجا کجاست ؟ سردخونه ؟

کاور چرخ دستی رو کنار زد و از زیر بغل بلند کرد :

- نه عزیزم . اینجا بلندترین جای شهره !!!

دهنم از تعجب باز مونده بود . باورم نمیشد که بالای برج میلاد ایستادیم !!!! اون هم این موقع شب تنها !!!

از کوله ش دوتا کاپشن مردونه مشکی درآورد و یکیشو تنم کرد . هنوز تو شک بودم !!!

- خوشت اومد ؟ هنوز خیلی دیر نشده ! چراغ بیشتر خونه ها روشنه . میتونی بشینی و شهر و تماشا کنی .

- کامران !!!! تو آخه اینجا چجوری ???

سرم رو تو بغلش گرفت :

- زیاد به مغز کوچولوت فشار نیار .

سرم رو از بغلش کشیدم بیرون :

- ولی مگه میشه ??? حالا اینکه چطور اومدی داخل بماند !!!! ولی چرا اینجا اینقدر سوت و کوره ؟ مگه میشه تعطیل باشه ؟

- یه کمی مغزت رو به کار بگیري میفهمي !

- نه ... نکنه میخوای بگی اینجارو اجاره کردی ؟؟؟!!!!

آروم یکی زد تو سرم :

- مگه سر گنج نشستم !!!! هه ... اجاره !!!

- پس چی ؟

- شغل من چیه ؟

- تربیت بادی گارد و محافظت

- دیگه چی ؟

- همین دیگه !!!

- خنگه !!! محافظت و امنیت ... اجرای سیستم های امنیتی ...

- نه !!!

- آررررره ...

- یعنی میخوای بگی ...

- بله ... تمام سیستم امنیتی اینجارو شرکت ما طراحی و اجرا کرده !!!

- دیدم چه راحت واسه خودت رفت و آمد میکردی !!! نگووو ... نامرد !!! من کلی بخاطر حرص خوردم .

- باشه .. منم باور کردم .

- ولی یه چیزی !!! چرا اینجا اینقدر خلوته ؟

- از 12 تعطیل کردیم ... امشب تست سیستم هاست . گفتم یه حالی بهت بدم آرزوتو برآورده کنم .

- آگه به این راحتی میتونستی بیای این بالا پس چرا منو چپوندی تو اون چرخ دستی ؟

لپمو محکم کشید :

- بده یه کم هیجان بهت تزریق کردم ؟ دیگه تا عمر داری از این فرصتها گیرت نمیداد .

نگاهم به منظره زیبای زیر پام بود ... با اینکه باد به شدت سردی میوزید اما ارزشش رو داشت که از ارتفاع بیش از 300 متری بشینی و از شب لذت ببری !

- کاش دوربینمو با خودم آورده بودم .

- یه امشب هنر خودتو بیخیال شو ، هنر منو بچسب !!!

برگشتم سمتش ؛ گیتارش تو بغلش بود .

- اینو کی آور ...

سوال کردن نداشت !!! همه چیز با نقشه قبلی بود .

کنارش رو زمین نشستم و شروع کرد به نواختن آهنگی که بارها و بارها به عنوان لایبی برام خونده بود ...

من فقط عاشق اینم

حرف قلبتو بدونم

الکی بگم جدا شیم

تو بگی که نمیتونم

من فقط عاشق اینم

بگی از همه بیزاری

دو سه روز پیدام نشه تا

ببینم چه حالی داری

من فقط عاشق اینم

عمری از خدا بگیرم

انقدر زنده بمونم

تا بجای تو بمیرم

من فقط عاشق اینم
روزهایی که با تو تنهام
کارو بار زندگیمو
بذارم برای فردا

من فقط عاشق اینم
وقتی از همه کلافم
بشینم به گوشه؟ دنج
موهای تورو ببافم

عاشق اون لحظه‌ام که
پشت پنجره بشینم
حواسم به من نباشه
دزدکی تورو ببینم

من فقط عاشق اینم
عمری از خدا بگیرم
انقدر زنده بمونم
تا بجای تو بمیرم

نمیدونم از سوز هوا بود یا سوز صداس !!! ولی اشک تو چشمهام جمع شد ... دستش رو گرفتم و نداشتم دیگه ادامه بده :

– بدم میاد هر دفعه اینو میگی ! من دوست ندارم تو به جای من بمیری ! من دوست ندارم هیچکس به جای من بمیره ... دلم نمیخواد هیچکس به خاطر من از خانوادش جدا بشه ... همیشه از خدا خواستم به جای خودم بمیرم ...

دستشو گذاشت رو لبم :

– آگه از آهنگم خوشت نیومده اشکالي نداره ولي اين حرفارو ديگه نزن ! باشه ؟

سرم رو بع علامت مثبت تکون دادم و دستش رو برداشت . گفتم :

– تو هم قول بده ديگه اين ترانه رو نخوني

خندید :

– عممراً !!!!

با مشت زدم به بازوش :

– خيلي بدجنسي

– ميدونم !!!

ديگه کم کم داشتم از سرما وييره ميرفتم

– سرده ؟

ميخواستم مثل خودش بگم " مگه کوري ؟ " ولي دلم نيومد ! فقط سرمو تکون دادم .

گيتارشو گرفت و منو به همراه خودش بلند کرد :

– بيا يه آهنگ شاد بريم گرم شيم .

شروع کرد به زدن و خوندن :

هرجا ميرم ... ميبييمت

عادت کردم به هميشه بودن تو

آروم ميشم ... وقتي پيشم

باشي فقط دلم خوشه به ديدن تو

کاش همينجوري بمونيم من و تو

من عوض نمي شم و تو ام نشو

بيا با هم بمونيم فقط همين

من که جايي نميرم ، توام نرووووو

این حس قشنگو ... مدیون تو هستم

تو با منی و من ... از عشق تو مستم

دستاتو میگیرم ... مثل پر پرواز

اون بالا تو ابرا تو پیش منی باز

میزد و همزمان ورجه وورجه میکرد چیزی شبیه به رقص !!! اما من فقط ایستاده بودم و نگاهش میکردم .

تنه ای بهم زد و گفت :

– از فرصت استفاده کن ! نصیب هرکس نمیشه بالایی برج میلاد با یه مرد خوشگل هنرمند برقصه !!!!

اعتماد به نفسش منو کشته بود !!! دوباره شروع کرد به خندیدن و این بار من هم باهاش میخندم :

نمی تونم ... باور کنم ... تو با منی بهم بگو خوابم یا بیدار

می ترسم ... از دستم ... خسته بشی یه روز بگی خدا نگهدار

بی تو روزام دیگه رنگی نداره

به دلت بگو که تنهام نداره

این فقط تویی تو دنیای منی

که واسم دلیل موندن میاره

این حس قشنگو ... مدیون تو هستم

تو با منی و من ... از عشق تو مستم

دستاتو میگیرم ، مثل پر پرواز

اون بالا تو ابرا تو پیش منی باز

میخوندیم و بالا و پایین میپیریدیم ... انگار روی سرما هم کم شده بود !!!

روزی که ... اون نگاه تو ... با خود برد ... قلب و جونمو

مثل یه آرزو بود واسم که همیشه بمونی پیشم

این حس قشنگو ... مدیون تو هستم

تو با منی و من از عشق تو مستم

دستاتو میگیرم ... مثل پر پرواز

اون بالا تو آبرا ... تو پیش منی باز

آخرش اونقدر جیغ کشیدیم که دیگه صدام در نمی یومد ...

بغلش کردم و گفتم :

– مرسی ... واقعا عالی بود

– تشکر رو بذار وقتی برنامه تموم شد !!!

– مگه هنوز مونده ؟

– چي فک کردی ؟ جشن که بدون شیرینی نمیشه !

از فضاي پایینی چرخ دستی یه جعبه بیرون آورد و بازش کرد . یه کیک شکلاتی کوچولو بود . شمع نازک و درازی که تو جعبه بود رو توی کیک فرو کرد . سعی داشت با فندک روشنش کنه اما شدت باد مانع میشد .

منو نزدیک خودش کشید و کیک رو بینمون گرفت . بالاخره تونست شمع رو روشن کنه . گفت :

– میخوام همه آرزوهاتو برآورده کنم و هربار یکی از همین شمع هارو فوت کنی !!! حالا فوتش کن تا باد خاموشش نکرده !!!

حالا من بودم و یه شمع نیمه سوخته توی کمدم و صدها آرزوی برآورده نشده

نفهمیدم چطور گذشت !

نفهمیدم چقدر گذشت !

زمانی به خودم اومدم که تمام صورت و بالش از اشک خیس شده بود . به پهلوی چپ خوابیده بودم و خیره به دیوار سفید روبروم .

احساس سوزش و درد توی دست راستم حس کردم . سوزن سرم کج شده بود و از رگ زده بود بیرون . یه مقداری خون زیر پوستم لخته شده بود و مقداریش هم ریخته بود روی لباس گل و گشاد و صورتی بیمارستان . چسب رو کندم و سوزن رو کشیدم بیرون ، دستهام رو ستون بدنم کردم و به سختی نشستم .

به اطرافم نگاه کردم . مسلما توی بیمارستان بودم . انتهای دیوار سمت چپم در ورودی اتاق و درست روبروم در سرویس بود . روی تخت سمت پنجره پیرزنی همراه با تسبیح توی دستش به خواب رفته بود .

بدنم بی نهایت خشک و دردناک بود ! انگار که یه کتک مفصل خورده بودم . با تکیه به لبه تخت و بعدش هم با کمک دیوار خودم رو به دستشویی رسوندم .

درست روبروی در ، سینک روشویی و آینه قرار داشت . با دیدن خودم تو آینه خشمم زد . باورش سخت بود !!!

شاید خیلی هم سخت نبود !!!

لبه سینک رو گرفتم و خودم رو کشیدم نزدیک آینه . دیگه تقریبا صورتم به آینه چسبیده بود . چشمهام رو از اشک پاک کردم ولی فایده نداشت !!! تصویری که از ابتدا دیده بودم واقعیت داشت !

سمت چپ صورتم کج شده بود ! گوشه چشم و لبم به سمت پایین متمایل شده بود و صورتم رو کاملا دفرم کرده بود ! فقط به فکر تو ذهنم میچرخید !

من سکنه کرده بودم ؟؟؟

دوباره چشمم پراز اشک شده بود . پاکش کردم اما درکمتر از ثانیه ای زحتم بی نتیجه موند !

سعی کردم لبم رو صاف نگه دارم اما نشد !!! آب دهنم از گوشه راه خودش رو پیدا کرده و به سمت چونه م سرازیر شده بود .

خنه م گرفت !!!! از همونایی که میگن " از گریه غم انگیزتر است " اما شکلی که تو آینه پیدا شد شبیه هرچیزی بود الا خنده !!!

انگار جادوی آینه باطل شده بود و دیگه از برون نمایی استعفا داده بود ...

با دستم سعی کردم لبم رو صاف کنم ... نشد !!!

بی حال گوشه دستشویی کز کردم .

دیگه اشکهای حقیقی هم سروکله شون پیدا شده بود و انگار با اشکهای دروغی مسابقه گذاشته بودند !

– خانم ... خانم ... چرا اینجا نشستنی ... سرم تو کی درآوردی ؟؟

فقط متوجه یه مانتو و شلوار سورمه ای شدم . اومد نزدیک و نبضم رو گرفت ، سرم رو بالا آورد . همه چیز رو از پشت پرده اشک تار میدیدم :

– پاشو دختر جون ... دستشویی که جای نشستن نیست

خواست بلندم کنه اما نتونست ! مقاومت نمی کردم ولی توانایی همراهی هم نداشتم ...

رفت بیرون و چند ثانیه بعد همراه یه پرستار دیگه برگشت . دو نفری زیر بغلم رو گرفتن و در حالی که پاهام روی زمین کشیده میشد منو به سمت تخت میبردن

– خانم صالحی ... لطفا به دکتر مودت خبر بدین .

یکی از پرستارها از اتاق خارج شد و اون یکی هم منو روی تخت جابجا کرد و رو انداز رو مرتب کرد و با یه دستمال مرطوب صورتم و چشمهام رو پاک کرد . چشم چپم بلافاصله پراز اشک شد و دید راستم بهتر شده بود . پرستار که زنی میانسال بود ، با لهجه یزدیش گفت :

– چیزی احتیاج نداری ؟

میخواستم بگم یه ماشین زمان !!! ولی فکرم قفل شده بود . فقط با تکیه دادن سر گفتم نه !!!

چند دقیقه بعد مردی با روپوش سفید و موهای جوگندمی و کم پشت وارد اتاق شد و فایل رو از رو نرده تخت برداشت و با نیم نگاهی به من گفت :

– احوال مریض خواب آلودی ما چگونه ؟

حوصله جواب دادن به این سوالهای کلیشه ای دکترها رو نداشتم . سکوت کردم و نگاهم رو دور اتاق چرخوندم .

دکتر که از جواب دادن من نا امید شده بود پرسید :

– دختر خوب چرا سرمتو خارج کردی ؟

چپ چپ نگاهش کردم و آستینم رو بالا زدم تا خون مردگی زیر پوستم مشخص بشه .

دکتر که انگار تازه دستگیرش شده بود اوضاع از چه قراره ، ابروهاشو داد بالا و گفت :

– آها ... خوب چرا پرستارها رو خبر نکردی ؟

خیلی حال خوشی داشتم !!! این دکتر هم داشت اون وسط اصول دین میپرسید . بی توجه به دکتر که داشت به سخنرانی کلیشه ایش ادامه میداد به در ورودی اتاق خیره شدم و تمام توانم رو جمع کردم و از فک قفل شده ام گفتم :

– سامان ... کو ؟

صدام برای خودم هم نامفهوم بود

پرستار گوشش رو نزدیک آورد و پرسید :

– چیزی گفتی دخترم ؟

دوباره با جون کندن ، گفتم " سامان ... "

پرستار با خودش تکرار کرد " سامان ؟؟؟ "

با صدای بلندتری پرسید :

– سامان کیه ؟

قبل از اینکه بخوام جواب بدم ، دکتر جان زحمت توضیحش رو کشید :

– شوهرش رو میخواد !!!

بعد با حالتیکه احتمالا فکر میکرد خیلی با مزه ست ، رو به من گفت :

– خوب این همکار مارو دم حجله کشتی هااا !!!

خیره به دکتر نگاه کردم . متوجه نمیشدم چی میگه ! انگار حالش زیادی خوش بود . پرسیدم :

– کجاست ؟

درحالیکه داشت به چیزایی مینوشت گفت :

– تا همین ده دقیقه پیش تو راهرو نشسته بود ...

منتظر بودم تا ادامه بده ، اما سکوت کرد . بعد از اینکه نوشتنش تموم شد دید که منتظر نگاهش میکنم ، تازه یادش اومد باید حرفشو تموم کنه :

– رفت بیرون یه چندتا تلفن بزنه .

سرش رو آورد نزدیک و با صدایی آرومتر گفت :

- آخه ما يه سرپرستار داريم در حد دراکولا !!! موبایل بيبينه از دماغش آتیش بیرون میزنه !

بعدش هم هرهر به حرفش خودش خندید !!!

با التماس به پرستار نگاه کردم و گفتم :

- بگین ... بیاد

انرژی برای گفتن " لطفا " ته کشیده بود !!!

نگاهم رو به در دوختم تا سامان بیاد و بگه اینجا چه خبره ! از این دکتر که آبی گرم نمیشه !!!

صورتم به خاطر ریزش اشک به سوزش افتاده بود و آب دهنم خودسرانه از گوشه لبم جاری !!! دستم رو به لب بردم تا آب دهنم رو پاک کنم اما زودتر از من دستمالی روی لبم قرار گرفت .

چشمهامو باز کردم .

- نفهمیدم ... اومدی ...

دست دیگه اش رو روی پیشونیم گذاشت و گفت :

- تأثیرات آرامبخشه ...

اشکم رو پاک کرد . گفتم :

- سکنه ... کردم ؟

یه اخم کوچولو کرد و گفت :

- دکتر بهت توضیح نداد ؟

- نه !

- معاینه چی ؟ معاینه ت کرد ؟

- نه !

با خودش زمزمه کرد " امروز تلفات نده شانس آورده ! "

کنجکاو نگاهش میکردم . گفتم :

- بعد 17 سال داره پدر میشه !

پشت تخت رو بالا آورد و نشست کنارم :

- با یه معاینه کوچولو چطوری ؟

لحن مهربونش ، رفتار خوبش برام غریب بود !!! به سختی گفتم :

- منو ... بی ... ببر ... خونه ... بریم ... تهران

دستم رو گرفت و گفت :

– بذار معاینه ت کنم . جواب آزمایشها هم بیاد . بعدش هر جایی که تو بگی ، میبرمت ! باشه ؟

چاره ای نداشتیم ! با سر تایید کردم . گفت :

– میتونی زانو هات رو خم کنی ؟

به ترتیب زانوی راست و چپ رو خم کردم .

– انگشتهای پاتو تکون بده ...

– دستهامو بگیر و فشار بده ...

– حالا پیشونیتو چروک بنداز ...

– اول لپ راست و بعد لپ چپتو باد کن ...

– حالا چشمهاتو ببند و رو هم فشار بده ...

– میتونی سوت بزنی ؟

سعی کردم اما نتونستم ! سرم رو انداختم پایین

– مانا ... نگام کن

آروم سرم رو آوردم بالا

– بخند !!!

سعی کردم اما دو قطره اشک چکید رو دستش ...

دوباره چشمهام رو پاک کرد :

– نترس ... چیزی نشده ... ببین منو !

ببینم رو بالا کشیدم و به چشمهای خیره شدم

– تو سخته نکردی ... فقط به طور موقت دچار نوعی فلج عصبی شدی ... یه مشکل کوچیک در عصب 7 صورت !!!

اصلاً چیز خطرناکی نیست ... بهش میگن فلج ایدیوپاتیکی بل . بعد دو یا سه هفته بهبود نسبی حاصل میشه و نهایتاً بعد سه ماه کاملاً خوب میشه ...

بی حسی صورت ، ریزش اشک ، خشکی دهان و اختلال چشایی همه علائم این بیماریه ... با دارو ، فیزیوتراپی و طب سوزنی میتونیم بهبود رو تسریع کنیم ... بذار ببینم دکتري چي تجویز کرده !

بلند شد و فایل رو برداشت و ورق زد :

– طرف کلاً از مرحله پرته !

نگاهش رو از فایل برداشت و رو به من ادامه داد :

– به نظرم بهتره با دکتري يه صحبتي داشته باشم

بعد تعویض لباسم ، البته با کمک پرستار ، و تزریق دوباره سرم ، آرام رو تخت دراز کشیدم و به دیوار روبرو زل زدم . در واقع داشتم به ال سی دی کوچکی که به دیوار نصب شده و خاموش بود نگاه میکردم ...

تمام خاطراتم رو تو صفحه خاموش اون مرور شد ... اصلا نمیخواستم چیزی بیرسم ... نمی خواستم به چیز ناراحت کننده ای فکر کنم . تمام هدفم این بود به خونه برگردم و ببینم همه چیز مثل سابقه و تمام افکارم فقط به توهمه !!!

یا با به جیغ از خواب بلند بشم و ببینم همش کابوس بوده ...

نمی خواستم به این فکر کنم که اون عکس ، عکس کامرانه !

میخواستم باور کنم جمع شدن مقامات کشور و نماینده رهبر فقط به عکس فتوشاپیه !!!

یا اینکه چاپ شدن این مطلب تو یه روزنامه کثیرالانتشار فقط به اشتباه مزحکه !!!

یا اینکه سختگیری های سامان برای ندیدن تلویزیون و روشن نکردن رادیوی ماشین ، فقط به دیکتاتوری مردانه ست !!!

یا ... یا ... یا ...

فقط از خدا میخواستم دروغ باشه ... خدایا دروغ باشه تحمل اینکه برای دیدن کامران باید برم سراغ یه سنگ قبر نه !!!

با احساس دستي روی صورتم (البته فقط سمت راست) به خودم اومدم . سامان بود که رو صندلی بین تخت ها نشسته بود . اینکه چجوری در وقت غیر ملاقات اینجا بود یا کسی چیزی بهش نمیگفت یا اظهار نظراتش که بیشتر از یه آموزش ساده پزشکی بود ...

نمی خواستم بهش فکر کنم ... نمی خواستم به هیچی فکر کنم !!!

تو چشمهات یه حسی بود ... انگار داشت خودش رو برای سوالهای من آماده میکرد اما من تصمیم گرفته بودم چیزی نپرسم ... کاش میشد بهش بگم نترس ، من چیزی نمی خوام !!!

چشمهام رو بستم و بیخیال همه چیز شدم ...

بیخیال آزمایشها ...

بیخیال داروهایی که بهم تزریق میکردن ...

بیخیال عطر شیرین پرستار که حال رو بهم میزد

بیخیال دکتر حواس پرتی که چهار بار اشتباهی وارد اتاقم شد

بیخیال سوزن هایی که سامان گله به گله تو صورتم فرو میکرد

بیخیال درد دل پیرزن تخت بغلی با شوهر مهربون من !!!

بیخیال گلایه هاش از بی معرفتی شوهر و بچه و درد زانو !!!

اما " بیخیال " فقط حکم مسکنی رو داشت که برای چند ثانیه صورت مساله رو پاک میکرد !!!

نگاهم به ظرف سوپ آبکی و بی رنگ بیمارستان بود . گرسنه نبودم . بوی سوپ هم به جای اینکه اشتها رو تحریک کنه فقط داشت حالم رو بدتر میکرد !

اما باید میخوردم . بدنم ضعف داشت . آخرین باری که غذا خورده بودم روز قبلش بود نهار ...

یه قاشق از سوپ رو به سمت دهنم بردم اما انگار جای دهنم تغییر کرده بود !!! نمیدونم چرا سرجای قبلش نبود !! سوپ از گوشه چونه م به پایین سر میخورد اما قبل از اینکه روی لباسم بریزه ، سامان با یه دستمال پاکش کرد .

بغض بدی تو گلو گیر کرده بود . قاشق رو توی ظرف پرت کردم و تکیه دادم . قاشق رو گرفت ، چند بار فوت کرد و آورد سمت دهنم ...

فقط نگاهش کردم ...

اون هم ...

منتظر بودم یه چیزی بگه ...

نگفت ...

روی سینی غذا نوشتم " کی منو از اینجا میبری ؟ "

گفت :

– نفهمیدم چجوری تا اینجا اومدم ... بذار خیالم راحت بشه ... فقط تا فردا صبح صبر کن

نوشتم " خسته ام "

گفت :

– تموم میشه

نوشتم " از پایان بد میترسم "

گفت :

– راه خوب ، پایان بد نداره !

چشمم که به هوای پر دود و دم تهران افتاد ، انگار راه نفسم باز شد !!!

هیچ وقت فکر نمیکردم دلم برای بوی دو و بنزین تنگ بشه ...

شالم رو باز کردم و یه طرفش رو از روی صورتم عبور دادم و در طرف دیگر محکم کردم . نمیخواستم کسی دفرمی لبم رو ببینه .

سرم رو به شیشه چسبوندم و به شهر بی سروتهم خیره شدم ... خیابونها کم کم داشتن آشنا و آشناتر میشدن .

در کمال تعجب متوجه شدم داریم به سمت " خونه مردها " میریم . بازوی سامان رو گرفتم و تکیه دادم . با چونه به سمت خیابون اشاره کردم و چند بار سرم رو به علامت نفهمیدن تکیه دادم . گفت :

– سردار و همسرشون در مسافرت هستن !!! از وضعیت بهشون گزارش ندادم . فکر میکنم بهتره کمی صبر کنیم تا وضعیت بهتر بشه .

رفتم توي فکر ! مگه الان وقت مسافرت بود ؟ تو اين موقعيت ؟ ته دلم يه چراغي روشن شد ...

گفت :

– اگه بشه يکي دو هفته تو خونه مردها بموني تا وضعيتت ثابت بشه خيلي خوبه . اونوقت ميتونم تورو تحويل خانوادت بدم !!!

خونه مردها هم خوب بود !! به هر حال کامران بيشر وقتش رو يا تو شرکت بود يا اونجا ... حتما يه چيزايي ميشه پيدا کرد . ولي ...

تو ترافیک گیر کرده بودیم ... دوباره بازو شو گرفتم و روي داشبوردها انگشت نوشتم " ولي ورود زنها به اونجا ممنوعه "

لبخند کمرنگي زد و گفت :

– تو استثنايي !!!

با دوتا تک بوق دروازه باغ باز شد و ما وارد شدیم . ماشين رو گوشه باغ کنار شيش ، هفت ماشين ديگه پارک کرد و در کنار هم به سمت ساختمان راه افتاديم .

برخلاف موقع رفتن هيچ ساکي نداشتم . حتي نميدونستم مانتو شلوار تنم ، از کجا اومده بود !!!

وضعيت خونه کاملا معمولي بود . نميدونم چرا انتظار داشتم چيز خاصي ببينم !

به نظر ميومد ساکنين خونه ناگهاني دود شدن و رفتن هوا !!!!!

تلويزيون و چندتا سيستم روشن بود . چندتا ليوان روي ميز که هنوز بخار از شون بلند ميشد و حتي فرو رفتگي مبلها که تازه داشتن به حالت اوليه برميگشتن !

سامان منو به اتاقي که در نيم طبقه اول قرار داشت راهنمايي کرد . اتاق مبل کامل بود . دو تخت يک نفره ، يه کاناپه سه نفره و ميز و تلويزيون و يخچال کوچک ، ميز تحرير و يه لپ تاپ ... سمت چپ هم يه در بود که صد در صد ميبايست سرويس مي بود !

کمي اين پا و اون پا کرد و گفت :

– اگه اجازه بدی چند دقيقه اي تنهات بذارم ؟ ميتوني يه دوش بگيري تا من نهارتو بيارم . حوله تو حمام هست !

خيره بهش نگاه کردم . اولين بار بود که ازم اجازه ميگرفت !!!

شونه مو به علامت مهم نبودن انداختم بالا و رو تخت نشستم . رفت بيرون و در رو پشت سرش قفل کرد .

هنوز تو شوک بودم که چرا بقيه ازم فرار کردن !!! کامران هميشه ميگفت " پسرهاي خجالتی من " و من مطمئن بودم اگه يه درصد به کامران رفته باشن خجالتی نيستن !!! سامان که اينجوري نبود !!!

چند روزي از حضور من در خونه مردها ميگذشت . به نوعي توي اتاقم زنداني بودم و سرم رو با تلويزيون و اينترنت گرم ميکردم . دارو هام رو سر وقت استفاده ميکردم و دوبار ديگه هم صورتم توسط سامان سوراخ سوراخ

شده بود . اما روي هم رفته ميشه گفت بهتر شده بودم و فكم تا حدي باز ميشد كه ديگه ميتونستم برنج بخورم و چند كلمه اي رو راحت حرف بزنم .

اوایل وقتی متوجه شدم کامپیوتر به اینترنت وصله ، ترسیدم برم سراغش اما بعد یه جروب بحث با خودم تصمیم گرفتم این کارو بکنم .

با سرچ اسم " کریم سوریان " شروع کردم . تمام چیزهایی که دیدم تقریباً همونایی بود که توی روزنامه نوشته بود و تنها یکی دو عکس از سرتیپ سوریان بود . بقیه عکسها متعلق به تابوت و پرچم و گارد احترام و مراسم تشییع بود .

با اینکه برام سخت بود اما دونه دونه رو تمام عکس ها زوم کردم . بعضی از مقامات رو میشناختم اما از خانواده کسی نبود . با خودم تکرار میکردم امکان نداره این کامران باشه و محسن و بابا اونجا نباشن . قلبم داشت آروم میگرفت .

بعد مدتها ایمیل رو باز کردم . حدود سیصد و خرده ای پیام جدید داشتم . بیشترشون تبلیغاتی بودن یا از سایتهایی که عضو شون بودم . چندتا میل هم داشتم از یه آی دی ناشناس . بعد از خوندن متوجه شدم از ماندانااست .

تو این مدت به کلی ازش غافل شده بودم . یه کم حرف و درد دل بود و آی دی یاهو و فیس بوکش ... گفته بود اگه مایلم بیشتر با هم باشیم ... طفلک ماندانا ...

فوری وارد مسنجر شدم و براش پی ام گذاشتم و دلیل تاخیرمو سربسته و با سانسور توضیح دادم و عذرخواهی کردم . در کمال تعجب آن بود و باعث شد تا حدود دو ساعتی با هم چت کنیم ... در شرایطی که زبونم بی مصرف یه گوشه افتاده بود ، چت کردن اونم با یه دوست فوق العاده بود .

اوقاتم رو به حرف زدن با ماندانا و گشتن تو فیس بوک میگذروندم . به نظرم نمیشه لذتی که با فضولی تو پروفایل دیگران نصیب آدم میشه ، رو انکار کرد !!!

پروفایل تک تک بچه های یونی که میشناختم رو آلت کردم !!! از این پرو به اون پرو میپریدم و کلی با دیدن عکسها و خوندن کامنتهاشون میخندیدم ... گاهی هم حالم گرفته میشد ... به قول کامران : هیچ ضدحالی بزرگتر از بستن وال و آلبوم نیست !!!!!!! مخصوصاً اگه طرف دختر باشه ...

لا بلای همین فضولی ها هم چیزهای جالبی دستگیرم شد که احتمالش میرفت بعداً به دردم بخوره !!!

توی تخته غلت میزد و این پهلوی به اون پهلوی میشدم ... همش هم به خاطر بالاآوردن نصفه قرص خواب آور بود !!! موقع مسواک کردن ناخودآگاه کمی کف خمیر قورت دادم همون باعث شد که بالا بیارم . سامان تمام قرص هام رو بیرون اتاق نگه میداشت و سهم هر وعده رو با خودش می آورد ... نمیدونم !!! شاید پیش خودش فکر میکرد که بخوام با قرص خودکشی کنم !!!!!!! البته زیاد هم مقصر نبود . تو این مدت اصلاً باهاش حرف نزدم . وقتی تنها میشدم ، میرفتم تو دستشویی و سعی میکردم چند کلمه بگم اما جواب اونو فقط با سر میدادم !!!

احتمالاً فکر کرده افسرده شدم !!! شاید هم شدم !!!

کمی طول و عرض اتاق رو قدم زدم اما فایده ای نداشت !!! کم کم داشتم کلافه میشدم که صدای صحبت از طبقه پایین شنیدم ... تو این مدت تمام صحبت هاشون در حد پیچ پیچ بود و من نمیدونستم بیرون در چه خبره !!!

قوه کنجکاویم یه دفعه ای فوران کرد ... رفتم کنار در و گوشم رو چسبوندم به در اما زیاد مفهوم نبود ! آروم دستگیره رو کشیدم پایین اما دیدم مثل همیشه قفله !

کنار در نشسته بودم که متوجه رد شدن سایه ای شدم . به فضایی خالی یکی دو سانتی بین در و کف وجود داشت . خواستم از سوراخ قفل بیرون رو نگاه کنم که دیدم کلید رو دره . با دیدن کلید به لامپ بالای سرم روشن شد . سریع حوله صورتم رو آوردم و درست پایین قفل ، از زیر در رد کردم . فقط کافی بود با سنجاق سر کلید رو به بیرون هل بدم . آگه به کم خوش شانس میبودم کلید درست روی حوله میفتاد .

ولی مساله اینجا بود که موقع برگشت چجوری درو از پشت قفل میکردم ؟؟؟!!! مسلما سامان میفهمید ...

خو بفهمه ! دیگه نهاتیش اینه که بفهمه دیگه ! اصلا دلم میخواد برم بیرون ...

بالاخره تصمیم رو گرفتم و سنجاق رو تو قفل فرو کردم و خیلی آروم حوله رو به سمت داخل کشیدم .

نمیدونم از خوش شانسیم بود یا نه !!! ولی تونستم کلید رو بگیرم و در رو باز کنم . سرکی به راهرو کشیدم . کسی نبود و صدای صحبت از پایین میومد . داشتم از اتاق خارج میشدم که یاد سرو وضعم افتادم . سریع برگشتم و مانتومو پوشیدم و شال رو سرسری انداختم رو سرم .

به پله ها نزدیک شدم . با احتیاط سه تا پله رو پایین رفتم و نشستم . آگه از این پایین تر میرفتم دیده میشدم . سرم رو خم کردم و به هال نگاه کردم . میدیدم که چند نفری روی مبل ها نشستن . فقط پاهاشون معلوم بود

یکی از اونها گفت :

– حالا که تا اینجا اومدیم باید c700 رو ول کنیم ؟؟؟

شخص دیگه ای جواب داد :

– چاره چیه ؟ دستور از بالاست . در ثانی ... با این وضعیت پیش اومده نمی تونیم هم به c700 پشتیبانی بدیم هم به k18 ...

صداش بد رقم آشنا بود اما تو اون لحظه مغزم قفل کرده بود و از طرفی قوه فضولی بدجور داشت طغیان میکرد ... گوشم رو تیز کردم تا بقیه مکالمات رو بشنوم ... همون صدای اولی جواب داد :

– درسته ... ولی با این کار تقریبا تمام زحمات یکساله مون دود میشه ! به خاطر این پرونده تا مرز شناسایی شدن پیش رفتیم ... اصلا شاید شناسایی هم شده باشیم !

– امکان نداره ! فرانسوی هارو نمیشناسی ؟؟ مغزشون کف پاشونه ! آگه بویی برده بودن حتما اقدام میکردن . با این پیچیدگی هایی که در c700 به وجود اومده معلوم نیست قراره ماجرا به کجا کشیده بشه !!! بهتره با آمادگی کامل بریم سراغش . همین الان هم اطلاعات ارزشمندی داریم . حالا که میدونیم اونجا چه خبره ، راه های دیگه ای هم میشه براش پیدا کرد .

– مگه مجبور بودیم تو این وضعیت k18 رو شروع کنیم ؟

– تمومش کن دایان !!! c700 با اون وضعیت شیر تو شیر پیش اومده ، معلوم نبود تاکی میخواد کش پیدا کنه ! در ثانی ... مگه ما چقدر میتونستیم مانا رو تو بایگت خبری نگه داریم ؟؟؟

یه لحظه فکر کردم اشتباه شنیدم اما با شنیدن جمله بعدی مطمئن شدم که اونا دارن در مورد من حرف میزنن !!!

– اصلا چه لزومی داشت مانا رو تو بایگت نگه داریم ؟؟؟ آخرش هم که متوجه شد !!

صدای اولی با لحن محکمی گفت :

– دایااااااا ... کافیه

- داره حقیقت رو میگه ... واقعا چه لزومی داشت ؟

صدای سامان بود ... اینو مطمئن بودم .

- آترو ... لازم نیست بحث قدیمی رو پیش بکشی . اون قضیه تموم شد و همه موافقت کردیم .

سامان به صدای عصبانی که سعی میکرد پایین نگه داره ، گفت :

- تموم شده ؟؟؟ تموم شده ؟؟؟ تازه شروع شده ... وقتی اون دختر تو اون وضعیت دیدم از خودم بدم اومد !
..... نمی خوای بری ببینیش ؟ با توام رئیس ...

نمیدونم چرا زانو هام شروع کرده بود به لرزیدن . دستهامو دورشون حلقه کردم و منتظر بقیه صحبتهاشون بودم . جو سنگین پایین رو ندیده ، احساس میکردم .

این سکوت آزار دهنده با صدای سامان شکست :

- چرا سکوت کردی رئیس ؟ حالا که 700 تا اطلاع ثانوی تعطیله ... حالا چرا خودتو پنهان میکنی ؟

.....

- د جواب بده جناب رئیس ... داری با دستهای خودت می کشیش ... تو میدونی استرس برات مثل سمه !! داری قطره قطره سم به خوردش میدی ... میفهمی ؟؟؟

صدای همون مرد آشنا گفت :

- ما هم برای دور کردنش از استرس این کارو کردیم

- ولی صد در صد با شکست مواجه شدیم !!! اون از اولش هم آروم و قرار نداشت گرچه داشت خودشو به ظاهر بیخیال نشون میداد ... هر چی بیشتر میگذشت علائمش بیشتر میشد ... این اواخر شب ها فقط تو خواب راه میرفت و گریه میکرد !!! اما صبح چیزی یادش نمی اومد ... چه توضیحی میتونستم پیدا کنم برای خستگی و چشمهای متورمش ؟؟؟ برو نگاه کن ... زیر چشماش سیاه شده ...

من از اول گفتم همه چیزو بهش بگین ... بهترین مراقب برات ، خودش ... اما شماها چیکار کردین ؟؟؟ ... تو بی خبری نگهش داشتین ...

- تو هیچی نمی فهمی ! پس حرف نزن !!!

این جمله خیلی سریع گفته شد اما ...

اما صدای گوینده ش ... حاضر بودم قسم بخورم کامرانه ! اشتباه نمی کردم ... دست و پام از شنیدن صداش شل شد ...

ادامه داد :

- فکر میکنی گفتنش آسونه ؟ این ماجرای لعنتی مثل یه کلاف پیچ در پیچه که از هر طرف بری سراغش گیر میفتی .
اگه یه تیکشو بکشی بیرون باید تا تهش بری !!!

- نگفتنش چیو حل میکنه ؟ تا کی میتونیم سایه به سایه ش حرکت کنیم ؟ من تو اون بیابون لعنتی تو دو قدمیش بودم
اما نزدیک بود از دستش بدم !!! فقط چند ثانیه دیرتر میرسیدم خفه شده بود !!!

- کافیه دیگه !

- نه ... کافي نیست برادر من ... کافي نیست عزیز من ... بفهم که کافي نیست ... این کاری که داری میکنی از خود گذشتگی نیست ... مانا باید همه چیز و بدونه ... این حقشه ...

- حق مانا به زندگی آرومه ... حقش به خانواده خوبه ... حقش به شغل درست و حسابیه ... مانا برای زندگی ما ساخته نشده ... همین الانشم خیلی بهش بدهکاریم ... هممون ... من بیشتر از همه

از صحبت هاشون سر در نمی آوردم ... لحظه به لحظه داشتم گیج تر میشدم ... سامان یا لحن آرومتری ادامه داد :

- درسته !!! حق مانا خیلی بیشتر از ایناست ولی تو به چیز و فراموش کردی ... ما خودمون این راهو انتخاب کردیم ... خودمون خواستیم که زندگی رو فراموش کنیم ... اما مانا زندگیش همینیه ... اینجوری به دنیا اومده !!! اگه میشد ... اگه میتونستیم این کارو بکنیم ، مساله ای نبود ولی اون نمیتونه به زندگی معمولی داشته باشه ... اینجوری فقط داریم خودمونو گول میزنیم ...

-

- تا کی میخوای زندگیشو تو دست بگیری ؟ تا الان خانواده ش بودی ... دوستش بودی ... همدم تنهایی هاش بودی ولی بفهم اون به دختره ... حقشه مثل همه دخترا صاحب به خانواده بشه ... چندتا خواستگار دیگه رو میتونیم دست به سر کنیم ... اگه به روز، دور از چشم ما عاشق بشه ؟؟؟ ... اونوقت میخوای چیکار کنی ؟ فکر اونجارو کردی ؟ فکر کردی چه ضربه ای بهش وارد میشه ؟

- بیرون گود واستادی روضه میخونی ... توضیح دادنش برای تو مثل یاسین تو گوش خر خونده !!!!

سامان خندید و گفت :

- واقعا از لطفت ممنونم !!! ولی ...

- ولی بی ولی ... بازم این قسم پزشکی جنابعالی یقه مارو گرفت !!!

با طعنه ادامه داد :

- آقای دکتر ببینم تو فکر میکنی بیشتر از من نگرانشی ؟؟؟!!!!

- هیچوقت به همچین ادعایی نمیکنم ولی بدون با این کارها جایزه پدر نمونه رو بهت نمیدن !!! این رابطه خونی تو منطق رو ازت گرفته !!! تو نمیتونی جلوی گذر زمان رو بگیری ... بالاخره به جایی کنش در میاد !!!

کامران حرفش رو قطع کرد ... گفت :

- این موضوع همینجا تموم میشه ... فعلا چشم امیدم به k18 است ... شاید به چیزی دستگیرمون شد ... انشاءالله که حل میشه ... فعلا به همین روند ادامه میدیم اگه حل نشد ، اونوقت به گلی به سرم میگیرم ... نیما ... بخون ببینم این ماموریت جدید چیه ...

دیگه صداها رو نمیشنیدم ... یعنی میشنیدم ولی حواسم بهشون نبود ...

انگار هفت ، هشت نفر همزمان داشتن توی مغزم حرف میزدن !!!

بلند شدم و با زانوهای لرزان پله های اومده رو برگشتم ...

اونقدر گیج و منگ بودم که نمی تونستم تعادلم رو حفظ کنم ... شونه م رو به دیوار راهرو تکیه دادم و خودم رو کشان کشان به در اتاقم رسوندم ...

صدایی تو سرم میگفت :

آآرره ... برگرد تو اتاقت و مثل همیشه وانمود کن همه چیز معمولیه !!!

تا کی میخوای تو این خلاء بمونی ???

تا کی میخوای شنیده هارو نشنیده بگیری ???

تا کی میخوای دیده هارو ندید بگیری ???

سرم رو تو دستهام گرفتم و فشار دادم تا شاید این صدا خفه بشه !!!

اما بود ... بازم صدا بود ...

برو تمومش کن ...

هر چیزی که هست بذار تموم بشه .

تمومش کن ...

تمومش کن ...

خسته بودم !!! انگار که مسافت زیادی رو دویده باشم ...

دستهام رو روی زانو گذاشتم و به نفس نفس افتادم ...

انگار دو تیکه یخ بودن !!! سردیشون رو از روی شلوارم میتونستم حس کنم .

به سختی کمر راست کردم و به سمت پله ها رفتم ... شروع کردم به شمردنشون

یک ... دو ... سه ... چهار ...

چشمهام رو بستم ... با دیدن پله ها سرم گیج رفت ...

دستم رو به نرده گرفتم و وزنم رو انداختم روش .

چندتا نفس عمیق کشیدم تا آرامشم رو به دست بیارم ... تصمیم گرفتم پله هارو به سرعت برم پایین و فرصت عکس العمل و پنهان شدن رو ازشون بگیرم ...

صدای شخصی از پایین میومد :

– مگه نمیگین طرف فمینیسته ??? بهتر نیست یه زن رو بفرستن ؟

شخص دیگه ای در جوابش گفت :

– گفتارها قبلا یه زن فرستادن !!! خیلی هم نزدیکه ...

با صدای پرطعنه ای ادامه داد :

– مترجمش !!! کارمون ساخته ست !!! مامورشونو بستن به دُم طرف !!!

غلغله خفیفی ایجاد شد ...

یکی دیگه گفت :

– بهتر از این همیشه !!! سوژه فمینیسته و سایه مردهارو با آر پی جی میزنه !!! یه جارو هم به دمش بسته قد تایتانیک
!!! دیگه چی بهتر از این ???

صدای کامران بود که همه رو وادار به سکوت کرد :

– لازم نیست مثل خاله خانجی ها غرغر کنید ... موقعیت خیلی حساسه ... مختونو به کار بگیرید ببینید چه غلطی
باید بکنیم ???

تقریباً همه ساکت شده بودن و فقط انگار دو سه نفر داشتن پچ پچ میکردن !!!

صدایی تو سرم گفت تا دیر نشده برو ... الان وقتشه !!!

نفس عمیقی کشیدم و با یه بسم الله ده دوازده تا پله رو به سرعت سرازیر شدم و در آخر با گرفتن انتهای نرده یه نیم
چرخ به سمت نشیمن زدم و درجا میخکوب شدم ...

فصل سیزدهم

مردی که روبروم بود رو میشناختم ...

يعني تا اون لحظه فکر میکردم میشناسمش

همون صدای آشنا ...

همونی که مغزم برای شناختنش داشت دست و پا میزد

حالا روبروم بود ...

با تپیی متفاوت از اونچه همیشه میدیدم ...

شلوار ورزشی و تی شرت مشکی ...

تو دست راستش چند برگ کاغذ و تو دست چپش یه لیوان بزرگ بود که ازش بخار بلند میشد ...

میدونستم گل گاوزبونه نوشیدنی هرشبش بود !!!

سرش تو برگه ها بود و داشت به سمت پله ها میومد که با دیدن من خشکش زد ...

یه لحظه از خودم پرسیدم :

" چجوری بدون عینک داره میخونه ؟؟؟ بدون اون عینک گنده با فریم کلفت مشکی !!! "

دهم از تعجب باز مونده بود ... حتی یه اپسیلونس هم به خاطر اون فلج کذایی نبود ... همش از تعجب بود ... همش !!!

اون زودتر از من از بهت دراومد ... یه قدم به سمت برداشت و مثل همیشه ، مهربون گفت " دخترم !!! "

مغزم یه دفعه فرمان حرکت داد ...

یه قدم به عقب برداشتم و فوری نگاهم رو به سمت مبل ها چرخوندم ... میخوام قبل از اینکه ناپدید بشن ، ببینم ... میخوام همه چیزو ببینم

پنج ، شیش نفر بودن ...

همشون در حال نیم خیز شدن ...

درحال فرار ...

اما با نگاه منجمد شدن ...

بی حرکت ...

بی صدا ...

سوت پایان بازی به صدا دراومده بود !!!!

سامان بلافاصله بلند شد و به سمت اومد ... به طور مشخصی میخواست دیدم رو کور کنه ...

یه قدم به سمت چپ رفتم و دوباره به اون جمع چشم دوختم ...

چرا هرکسی که انتظارش رو نداشتم باید اینجا میدیدم ؟؟؟

اون هم شبیه قبل نبود ... موهای لختش حالا دوسانتی کوتاه شده بود و رو شقیقه راستش دو بار تیغ انداخته بود ...

دیگه شبیه اون پسر خجالتی و سر به زیر نبود ...

با آرامش کاغذ های جلوشو مرتب کرد و ایستاد ... مثل گذشته لبخند کمرنگی زد ... با سر سلام داد و رفت به سمت کتابخونه ...

با دهان باز به سامان که سمت راستم ایستاده بود نگاه کردم

آروم دستم رو گرفت تو دستش ...

احساس کردم که داره نبضم رو میگیره !!! اهمیت ندادم و به چند نفر باقی مونده نگاه کردم ...

هیچکدوم کامران نبودن ... غیر از یه نفر که پشت به من نشسته بود !!!

یکی از مردها که موهای کم پشت و تپیی شبیه کشتی گیرها داشت ، کش و قوسی به بدنش داد و گفت :

– جمیعا شب خوش !

اومد به سمت من و با لبخند دوستانه ای گفت :

– خوش اومدی ... باید زودتر از اینها میگفتم ولی چه کنیم که

شونه ش رو بالا انداخت و گاز بزرگی به سیب تو دستش زد و به طرف پله ها رفت ... از همون پشت با دهن پر داد زد :

– دایان ... ظرف امشب با تونه

مرد جوانی که قد متوسطی داشت و قیافه ش بلافاصله آدم رو یاد گیک ها مینداخت ، لیوانها رو توی سینی گذاشت و درحالیکه از کنارم میگذشت پرسید :

– لیوانی میخوای یا فنجون ؟

فقط چند ثانیه بهش نگاه کردم و دوباره برگشتم به سمت مردی که پشت به من نشسته بود ...

دایان با گفتن " هر جور مایلی " تلق تلق کنان به آشپزخونه رفت ... صدای دمپاییش رو اعصابم بود ...

پاهام به زمین چسبیده بود ... آرزوم این بود که برگرده ... دهنم رو باز کردم که حرفی بزنم اما کلمات رو گم کرده بودم .

نمیدونم چقدر تو اون وضعیت ثابت بودیم که سامان دست انداخت دور کمرم و گفت :

– بریم بالا ...

نمیخواستم ... دستش رو از دور کمرم باز کردم و با جون کندن یه قدم به جلو برداشتم ...

ریه ام رو تا آخرین ظرفیتش از هوا پر کردم ...

قدم دوم ...

یه قدم دیگه ...

چهارمیش ...

چرا اینقدر فاصله زیاد شده بود ؟

حالا پشت سرش بودم

با احساس سایه من رو خودش ، آرنج هاشو روی زانوهایش گذاشت و صورتش رو تو دستهایش پنهان کرد ...

چند تا نفس عمیق کشید و ناگهانی بلند شد ...

احساس میکردم کمرم تیر میکشه ...

دستهایش رو توی جیب شلوارش فرو کرد و خیلی آروم برگشت سمت ...

لبخند زد ... تلخ ... خیلی تلخ ...

گذشته مثل چندتا عکس از جلو چشمم رد شد ...

لبخند زدم ... تلخ ... خیلی تلخ ...

نمیدونم گاهی وقتها چی میشه که هوا از سرب هم سنگین تره ؟؟؟!!

چشمهایش ، چشمهای خودش بود ... چشمهای اون نبود ... طوسی نبود ...

ولی باز هم مطمئن نبودم ...

یه قدم جلو رفتم ...

با دستهای یخ کرده و لرزونم دوتا از دکمه های پیراهنش رو به سختی باز کردم و یقه سمت چپ رو تا شونه ش کنار زدم ...

زخم ستاره ای سرجاش بود !!!

نمیدونم تا حالا تو موقعیتی بودین که تمام فکر و ذهنتون پر از هیچی و خالی از همه چی باشه ؟؟؟

من تو اون موقعیت بودم !!!

انگار تمام زندگیم یه خواب بوده ... تو ذهنم خاطراتم رو کنار هم میچیدم ... تمام چیزهایی که برام بی اهمیت یا معمولی بودن ... همه رو جمع میکردم ... کم کم نقاط مجهول و علامت سوال ها پررنگ و پررنگ تر میشدن اما به محض اینکه چشمهام رو باز میکردم هرکدوم از قطعات پازل زندگیم به یه سمت پرت میشد !!!

اعصابم خورد شده بود ... تو حالت بی وزنی بودم ... نمی دونستم چه کاری درسته ؟؟؟ جیغ بزنم ؟ گریه کنم ؟ همه چیزو بهم بریزم ؟ فرار کنم ؟ قهر کنم ؟ ...

وقتی نصف زندگیت به سادگی ترکیدن یه حباب از بین بره و ترس از دست دادن بقیه ش مثل بختک رو سرت سایه بندازه ، اونوقته که میخوای فقط یکی پیدا بشه و ازش بپرسی باید چیکار کنی ؟؟؟؟؟!!

وقتی ناگهانی میفهمی همه اون چیزهایی که فکر میکردی سرجاشون هستن ، اصلا اون چیزی نیستن که میدیدی ...

وقتی نمیتونی بفهمی جایگاهت کجاست !!!

وقتی تک تک حرفهای گذشته شون به یادت میاد و نمیدونی کدومش واقعی بوده !!!

وقتی نمیدونی که یه مورد کاری هستی یا قطعه ای از زندگی !!!

وقتي ميفهمي مهمترين شخص زندگيت ،

تاثيرگذارترينشون ،

اونيكه با همه برات فرق داشته ،

اوني كه از همه پررنگ تر بوده ،

اونيكه احساست نسبت بهش ، با نسبت ظاهريت اصلا همخواني نداشته

اونيكه نه مثل يه پدر ، برادر ، دايي ، عمو يا حتي يه عشق !!!!!اونيكه مثل هيچكس دوستش داشته ...

وقتي ميفهمي تمام مدت با سايه اش زندگي ميكرد ي نه با خودش ...

وقتي همه اينهارو ميفهمي و باز هم ته ته قلبت دوشش داري و حتي يه لحظه هم نميتوني عشقت رو انكار كني ...

كاش يكي پيدا ميشد و ميگفت بايد اون موقع چيكار كني ???

خبره به برگ درخت كنار پنجره بودم كه با سرسختي به شاخه چسبيده بود و انگار نمي خواست سرنوشتش رو قبول كنه !!!

كسي ضربه اي به در زد ... جواب ندادم

در باز شد ... چشم از برگ کوچولو برداشتم ... انگار سرنوشت اون از سرنوشت خودم مهمتر شده بود !!!

احساس كردم طرف ديگه تشك تخت كم ي پايين رفت ... يكي پشت سرم نشسته بود ...

- مانا ...

صداش خسته و گرفته بود ...

يه قطره اشك از چشم چكيد ...

به خودم اميدواري دادم به خاطر پلك نزدنه !!!!

يه دستش دور كمرم و دست ديگه ش دور شونه م حلقه شد ... دوباره آروم گفتم :

- مانا

نه چشم از برگ برداشتم و نه لب از لب باز كردم ... فقط تو دلم سه بار تكرر كردم " الحمد لله رب العالمين "

خداجونم تاخيرم رو به بزرگي خودت ببخش ...

منو آروم كشيد تو بغلش و فشار دستش رو بيشتتر كرد ... چونه ش رو روي شونه م گذاشت و گفتم :

- يه موقع پيش خودت فكر نكني كامران بود و باهام نبود ... نبودم ... ناچار شدم برم ... منم تو شرايط تو بودم ... تو بي خبري كامل ... پنج ، شيش ساعت نيست كه رسيدم

وقتي آتروم گفتم چه بلايي سرت اومده ، ديوونه شدم ... يه آن از خودم و تمام اين بند و بساط متنفر شدم ... من بايد باهات ميومدم ... من ... نبايد تنهات ميذاشتم ... اما فقط سكوت كردم ...

ولي وقتي گفتم کم حرف شدي ... وقتي گفتم ديگه حرف نمي زني ... حتي وقتي گفتم ممکنه افسرده شده باشي يه جورايي مطمئن بودم حالت خوبه ... چون خودم هم نميخواستم حرف بزني ... ميخواستم اين ماجراي لعنتي هرچه زودتر تموم بشه و با يه بغل هله هوله بيايم سراغت و تورو غرق تو کاغذ و مقواهاات ببينم ... ديدن اينکه ببينم به خاطر من اينجوري شدي برام سخت بود ... خودخواهي کردم ... ببخش عزيزم ... ببخش مانايي ...

برگ کوچولو پشت پرده اشک ناپديد شد ... سرش رو توي موهام فرو کرد و گفت :

– حالا هم ازم نخواه باور کنم لال شدي که عمرا باور نمي کنم !!!! من اگه تربچه نقلي خودمو نشناسم که بايد برم غازچروني !!!

هيچي نگفتم ...

– مانا ...

دستم رو به سمت صورتم بردم تا اشکهام رو پاک کنم اما درميانه راه دستم رو گرفت و منو به سمت خودش برگردوند ... اشکهام رو نرم بوسيد و با صدايي که داشت لرزان ميشد گفت :

– حرف بزني مانايي ... حرف بزني عمر من ...

لرزش صداش قلبم رو به درد آورده بود ... با صدايي که از ته گلويم درميومد پرسيدم :

– من كي ام ؟؟؟

دستش رو گذاشت پشت سرم و گفت :

– تو عشق مني !

به فين فين افتاده بودم ... نامطمئن پرسيدم :

– ع ... عشق ؟؟؟ !!

لبه پيرهنش رو بالا آورد و گرفت جلوي صورتم و گفت :

– فين کن !!! محکم !!!

ناخودآگاه لبخند زدم ... مثل روزهاي دور بود ... فقط قيافش عوض شده بود .

پيرهنش رو روي دماغم گرفت و گفت :

– فين کن تا خفه نشدي !!!

صورتم رو کشيدم کنار و دستم رو گذاشتم رو گونه ش ...

دقيق به قيافه جديدش نگاه کردم

ديگه خبري از اون موهاي خرمائي تاب دار نبود ... موهاش مشكي براق شده بودن و خط پيشونيش به صورت يه هفت دراومده بود ... مدل ابروهاش كاملا عوض شده بود ... کوتاه تر و كلفت تر و البته مشكي ... ولي همچنان مدل مردونه بود ...

چشمهاش كشيده تر شده بودن و چروك هاي ريزي كه تازه داشت دورشون ايجاد ميشد ، حالا ديگه ناپديد شده بودن

...

دستم رو روی بینیش کشیدم ... دیگه خبری از اون شکستگی نبود ... چقدر من اون قوز کوچولو رو دوست داشتم !!!
باعث میشد قیافه ش مردونه تر بشه ...

آروم پرسیدم :

– چیکار کردی با خودت ؟

خندید و گفت :

– به خاطر مملکت از خودگذشتگی کردم !!!

یه بند انگشت رو نشون داد و گفت :

– اجازه دادم یخورده زشتم کنن !!!

انگشتم رو روی چال گونه اش گذاشتم ...

– این هم قبلا نبود !!!

– خیلی شبیه دخترا شدم ... نه ؟؟؟

لب هامو جمع کردم و گفتم :

– نه ... مثل دخترا نیستش ولی خوب زشت شدی !!!

احساس کردم نفشش رو به راحتی بیرون داد !!! گفت :

– عوضش میکنم ... بذار تموم بشه ...

با حالت متفکری گفتم :

– دماغتم باید بشکنی !!!!

لبخند شیرینی زد و گفت :

– بانوی من ... فقط امر بفرمایید از چند ناحیه باید بشکنه ؟؟؟

– خودم میشکنمش !!!

با مشت زدم به بازوش و با عصبانیت گفتم :

– تمام مدت منو گذاشته بودی سرکار ؟؟؟ چرا از اول نگفتی ؟؟؟ این مدت نبود، داشتی همین کارها رو میکردی ؟؟؟

– توفیق اجباری بود تا بفهمم خدا تو خلقت زنها کم گذاشته !!!

با اخم نگاهش کردم ... گفت :

– به جووون تو !!! من نمیدونم این خانوما چی تو عمل بینی میبینن که زرت و فرت میرن صافکاری !!! یه فیتیله
میکنن تو دماغت قد مشعل المپیک !!!

همچنان طلبکارانه نگاهش میکردم ... خنده ش رو جمع کرد و گفت :

– چته ؟

با دلخوري زياد گفتم :

– نبايد منو ميذاشتي سرکار !!!

قاه قاه خنديد و با موهام رو بهم ريخت :

– نگو که اون روز بهترين روز عمرم بود ... آخ اگه بدوني قيافت چجوري شده بود !!!

لپم رو کشيد و ادامه داد :

– وقتي ديدم مجله رو برعکس گرفتي دستت و اون دوتا دختره هم داشتن پچ پچ ميکردن و بهم نخ ميدادن ، حدس زدم که بايد کنجکاو شده باشي يه آن تصميم گرفتم يخورده سر به سرت بذارم ...

– يخورده ؟؟؟ يخورده ؟؟؟ ... يخورده ، نيم ساعت !!! يخورده ، يه ساعت ! تو تا همين حالاش هم منو سرکار گذاشته بودي ...

لبخند شيطوني زد و گفت :

– اگه بدوني چه حالي داد !!! کلي عشق کردم ... وقتي اون چشات از تعجب گرد ميشد يا وقتي عصباني ميشدي و پره هاي بينيت تکون ميخورد ... خوردني شده بودي تر بچه !!!

چپ چپ نگاهش کردم ... لب و لوجه ش رو جمع کرد و مظلوم گفت :

– بعدش ديگه تقصير خودت بود ...

– تقصير من ؟؟؟

– آره ديگه ... تو نبودي با چشات داشتي التماس ميکردي اون دوستت رو ببچوني ؟؟

فوري و با جديت گفتم :

– اون دوست من نيست

خنديد :

– خيلي خوب بابا ... دوست من !

با اخم گفتم :

– اون خيلي غلط ميکنه بخواد دوست تو باشه !!!

نیشش باز شد :

– اينقد از دختراي غيرتي خوشم مياد ! قمه و دسمال يزدت ريديفه آبجي ؟؟؟

مشخص بود که داره از بحث کناره ميگيره ولي من ديگه نمي تونستم اينجوري ادامه بدم . با جديت هرچه تمام پرسيدم :

– چرا پنج شيش ماه ناپديد شدي ، بعدش با يه قيافه جديد اومدي و بازم خودتو معرفي نکردي ؟؟؟ چي بود که اين قدر مهمه ؟؟؟ !!!

اخم ساختگي کرد و گفت :

- گفتم بهت ... به خاطر مم ...

پریدم وسط حرفش :

- اینو فهمیدم به خاطر مملکت بوده !!! بقیه شو بگو

- دیگه بقیه ش به شما مربوط نیست !

بدون اینکه از موضع خودم کوتاه بیام گفتم :

- چرا مربوطه ... اگه به یه نفر مربوط باشه ، اون منم !!!!!!!

- همش مربوط به c700 میشه ، نه ؟؟

ابروهاش یه کمی بالا رفت اما چیزی نگفت . ادامه دادم :

- خودم شنیدم که گفتن c700 به تعلیق در اومده ... به محض اینکه c700 متوقف میشه تو میای !!! خودت گفتی تازه اومدی ... اینا یعنی چی ؟؟؟ c700 چیه ؟؟؟

بیخیال گفت :

- چی میخواستی باشه ؟! اسم یه ماموریته !!!

- خوب ؟؟؟!!!

- به جمالت !!!

هر چی منتظر موندم دیگه چیزی نگفت ... شستم خبردار شد که باید با انبردست از زیر زبانش حرف کشید ... در این یه مود نقطه ضعفش دستم بود !!!

گفتم :

- به قرآن قسم اگه امشب به تمام سوالهام جواب ندی ، دیگه عمرا باهات حرف نمی زنم ...

خواست حرفی بزنه که سریعتر ازش گفتم :

- به قرآن قسم خوردم !!!

کلافه گفتم :

- فکر کردی فهمیدنش به همین آسونیه جوجه ؟؟

- تو جواب بده ، اگه نفهمیدم با خودم !

کلافه دستی به سرش کشید و گفت :

- بپرس سوالتو !

- c700 چیه ؟

قبل از اینکه شروع به حرف زدن بکنه اضافه کردم :

- میدونم ماموریته !!! بقیشو بگو

- ممم ... خوب به چيز مهمي داشت جابجا ميشد ... به گروه دزد ميزنن بهش ... از قضا به گروه دزد ديگه هم در كمين بودن و ميشن شاهد ماجرا و ميزنن به دزدها ... تقصير رو ميندازن رو دوش دزد اولي ها ... اين وسط به شادزد ميزنه به دزد دومي ها ... اما از اونجايي كه كار دنيا حساب كتاب نداره ، به از همه جا بي خبر ميزنه به شادزد و به آدم زرنك ، از بي خبري يارو استفاده ميكنه و اون چيز مهم رو صاحب ميشه ... ديگه همين !!! فهميدي جوجه ؟؟؟

- اون چيز مهم چي بوده ؟

- اينو شرمنده م ... نميشه بگم !

- خيلي خوب ... نقش تو اين وسط چيه ؟

- از طرف يكي از دزدها استخدام شدم تا اون چيز مهم رو از آدم زرنك بدزدم !!!

- شما كه جاي آدم زرنك رو ميدونين ... چرا پليس نميره و دستگيرش كنه ؟

- پليس مدرك نداره بنا بر اين نمي تونه از قوه قضائيه مجوز حمله بگيره !

پوزخندي زدم و گفتم :

- يعني داري ميگي پليس هميشه كاملا قانوني عمل ميكنه ؟؟؟!!!

- نه هميشه !!! اما وقتي آدم زرنك ، معروف و قدرتمند باشه ...

آروم گفتم :

- پليس نمي تونه به راحتی نزديك بشه !

- درسته ... و اون وقته كه بايد از راه ديگه اي وارد شد !

افكار و حدسيات مختلف تو مغزم وول ميخوردن ... كامران از اواسط ارديبهشت ناپديد شد ... حتما براي همين جراحي پلاستيك بوده ... يعني دزديهاي مختلف بايد قبل از ارديبهشت صورت گرفته باشه ... ولي هرچي به مغزم فشار مي آوردم چيزي به خاطر نمي اومد ... نه تو اخبار ... نه روزنامه ها ... نه اينترنت ... هيچ جا خبري از دزدي بزرگ نبود !!!

نكته ديگه اين استخدام عجيب و غريب بود ... شركت كامران كارهاي امنيتي انجام ميدادن ... نه ضد امنيتي !!!!

به لحظه سرم رو بلند كردم كه اينارو ازش ببرسم ولي ديدم كه ديگه روبروم نيست !!! بلکه من تو بغلشم !!!

آروم دستش رو از دور كمرم باز كردم و چرخيدم به سمتش و با شوخي گفتم :

- آخه تو كه اينقدر دلت برام تنگ ميشه و طاقت نداري چرا منو ميذاري و ميراي ؟

نفسش رو با صدايي شبیه آه بيرون داد و گفت :

- به خاطر مملكت !!!

با دلخوري ساختگي گفتم :

- نمي خوام !!! اين مملكت هم شده هووي من !!! هروقت بهانه لازم داري سروكله ش پيدا ميشه !!!

اخمي كرد و گفت :

– با ايران جون درست صحبت كن ... حكم مادرت رو داره !!!

تو ذهنم چند بار تكرر كردم ... مادر ... مادر ... مادر !!! يعني مادرم واقعا

نيشگوني از خودم گرفتم تا از مرحله پرت نشم ... من مي بايست همه چيز رو ميفهميدم ... نمي خواستم از موضوعي شروع كنم كه كامران به فكر فرار بيافته !!!

– يه سوال بپرسم ؟

خنديد و گفت :

– تا الان داشته چيكار ميكردي ؟؟؟

يه چش غره اساسي بهش رفتم ... خنده ش پررنگ تر شد ... با همون لحن كه عاشقش بودم گفت :

– جوونم ... بپرس تريچه ...

– اون دزده از كجا تورو ميشناخت كه استخدام كرد ؟

مگه خودش دزد نبود ؟؟؟

چرا خودش نرفت دزدي ؟؟؟

چرا تورو استخدام كرد ؟؟؟

اصلا مگه تو دزدي ؟؟؟

اگه ميشناختت ، پس چرا قيافه تو عوض كردي ؟؟؟

اگه نميشناختت ، پس اين قيافه كيه ؟؟؟

سرش رو انداخت پايين و آروم گفت :

– يه اعترافي بكنم از دستم عصباني نميشي ؟؟؟

درحاليكه گوشه لبم لاي دندونهام بود سرم رو بالا بردم ... پرسيد :

– قول ؟؟

– سرم رو آوردم پايين

گفت :

– اون موقع كه از مغزت استفاده نمي كردي بيشتر دوستت داشتم !!!

چند ثانيه اي طول كشيد تا مغزم جواب شنيده شده رو آناليز كنه !!!

– كامر!!!!!!!!!!!!!!ان ...

غش غش خنديد و گفت :

- دلم براي همين جيغ جیغات تنگ شده بود !!!

تو دلم اعتراف کردم " منم دلم براي همين اخلاق گند منحصر به فردت تنگ شده بود " ...

ساکت و منتظر بهش چشم دوختم ... کمی در و دیوار رو نگاه کرد و با انگشتهاش بازی کرد ادای سوهان کشیدن به ناخن درآورد ...

خنده م گرفته بود اما براي حفظ ظاهر جدیم مجبور شدم لبم رو از داخل گاز بگیرم ...

بالاخره شروع به صحبت کرد :

- خیلی خوب بابا ... چه قیافه میر غضبی هم واسه خودش گرفته ...

خیلی سریع و بدون مکث شروع به توضیح دادن کرد :

- اون من نبودم ... یکی دیگه بود ... اونا فکر کردن اونه اما من بودم !!!!!!!!!!!!!

چندبار پلک زد ... تقریباً اصلاً نفهمیدم چی گفت ... صدایی که شنیدم بیشتر شبیه صدای بوقلمون بود تا آدمیزاد !!!

- میشه معمولی توضیح بدی ... من نفهمیدم ...

شونه ش رو انداخت بالا و گفت :

- نیازی هم نیست بفهمی !!!

- دیگه باهات حرف نمی زناماااا ...

دستی به سرش کشید و گفت :

- ببین کار ما به کجا کشیده !!! به خاطر اینکه بیاد مخمونو بخوره هم باید رشوه بدیم !!!

- همینی که هست !!! حالا توضیح کامل بده لطفا ...

- اون یارو دزده ، خودش با آدم زرنگ مراوده دارن و نمیخواد رابطشون بهم بخوره ... از طرفی از اون چیز بارزش هم نمیتونه بگذره ... بنابراین درحالیکه جلوی همدیگه نقش بازی میکنن در پشت صحنه سعی در ورود به حریم همدیگه دارن ... این وسط بهترین گزینه استخدام یه دزد حرفه ایه ... این وسط یکی از این مامورهای وظیفه شناس بچه مثبت شکلات ، متوجه میشه که یکی از دزدهای انتخابی آقا دزده ، شباهت قابل ملاحظه ای با من داره ... البته نه به خوشگلی من !!!!!!!!!!!!!

دیگه این میشه که اون یارو از پاریس پرواز میکنه ، اما کامران خان در تهران فرود میاد !!!

با چشمهای گشاد شده پرسیدم :

- خودتو جای دزده جا زدی ???

- یعنی با این همه توضیح مشخص نبود ؟؟؟!!!

- یعنی اینقدر شبیهش شدی که هیچکی شک نکرد ؟؟؟!!!

- نه ... هر دو به سمت نقطه مشترک حرکت کردیم ...

- یعنی چی اونوقت ???

یخورده چونه ش رو خاروند و گفت :

- یعنی اینکه طی یک حادثه کاملاً غیر عمدی و اتفاقی آقا دزده دچار سانحه و آسیب دیدگی از ناحیه صورت شد و کاملاً اتفاقی تر رفت زیر تیغ جراحی که خداتومن از ما پول گرفته بود !!!!

- زدین بیچاره رو ناکار کردین ???

- بیچاره ??? ... تو دلت نمیخواد به حال اون بسوزه ... متوجه شدیم هم از آخر میخوره هم از توبره !!!

یگج نگاهش کردم که گفت :

- با دولت فرانسه دسش تو به کاسه بود !!!

حالا دیگه داشتم کم کم معنی حرفهایی که شنیده بودم میفهمیدم !!!

- الان فرانسوی ها متوجه غیبت یارو نشدن ???

- هنوز که نه !!!

- حالا تونسیتی بدزدیش ؟

- نه متأسفانه ... اوضاع بدجوری پیچ خورده ...

- اون یارو چی ؟؟ الان کجاست ؟

- در محضر چندتا از همکاران ما مشغول کسب فنون چوپانیه !!!

- چــــی ???

- هیچی بابا ... چرا داد میزنی ??? حالا که همه چیو فهمیدی زودی برو بخواب ...

داشت بلند میشد که بازو شو چسبیدم :

- هنوز همه چیزو نفهمیدم ...

- استغفرالله ... دیگه چی مونده ???

- چرا شماها سایه به سایه دنبالم هستین ؟ حاج بابا ... سیدی ... سامان و افراد دیگه ای که احتمالاً باید باشن !!!
درسته ??? فقط همینا نیستن !!!

- خودت چی فکر میکنی ???

- من فقط میخوام دلیل واقعیشو از خودت بشنوم ... فقط همین !!!

- به خاطر وضعیت جسمیت ... به خاطر حمله های تنفسی گاه و بیگاهت !

- مطمئنم فقط همین نیست !! شاید از نظر تو بچه باشم ... ولی دیگه اینقدر ها هم احمق نیستم !!!

لبخند شیطونی زد و گفت :

- مطمئنی ???

- کامراً!!!!!!ان ...

– داد نزن بچه ... مردم خوابن !

صدامو پایین تر آوردم و گفتم :

– این همه مردم بیماری تنفسی دارن ... آسم ... شیمیایی ... بیماری های قلبی دارن ... صرع دارن ... هزارتا کوفت و مرض دیگه دارن اما یه مشت نظامی پشت سرشون راه نمی افتن ... تورو خدا بهم بگو اینجا چه خبره ؟؟؟ از بس فکر و خیال کردم دارم دیوونه میشم کامران ... بگو من چمه ؟

– تو هیچیت نیست ... فقط

– فقط چی ؟؟؟!!

کلافه دستی به سرش کشید و گفت :

– فقط اینکه این حمله هات ... چطور بگم ؟؟ این حمله هات تنفسی نیست !!!

– تنفسی نیست ؟؟؟ پس چیه ؟؟؟!!!

– یه نوع

احساس میکردم حرف زدن براش سخت شده ... کاش میفهمید که با این نوع حرف زدن بیشتر عصبیم میکنه ...

– بگو و خلاصم کن ...

– این مشکل تنفسیت در واقع فلج موقتی اعصابه !!!

خشک شده بودم !!! فلج ؟؟؟ یعنی باز هم فلج ؟؟؟ آخه برای چی ؟؟

نگران تکونم داد :

– مانا ... خوبی عزیزم ... مانایی ؟؟

فقط تونستم یه پلک بزنم !!!

آرره ... راست میگفت ... موقع حمله ها حس میکردم از درون فلج شدم ... انگار هیچ چیزی به نام شش نداشتم ... انگار ریه ای نبود که بتونم هوایی داخلش بفرستم ...

بعد از چند ثانیه آرام پرسیدم :

– یعنی نه آسم ... نه شیمیایی ؟؟ این فلج چیه ؟؟؟ خطرناکه ؟

منو آرام کشید تو بغلش و سرم رو نوازش کرد و گفت :

– نه ... یعنی تا جایی که میدونیم نه !!! تا الان تونستیم کنترلش کنیم ... قسمت خوبش اینه که میدونیم کی بروز میکنه !!

نگه منتظرم رو بهش دوختم ... بوسه ی کوتاه به پیشونیم زد و گفت :

– نباید هیجان زده بشی ... استرس برات مثل سمه ...

آرام ادامه داد :

- اون روز تو رستوران اومده بودم که بهت بگم ... اما دوباره پشیمون شدم ... ترجیح دادم مثل گذشته ندونی من کجام و چیکار میکنم ... همین که میدونستی تو ماموریتم برات بهتر بود ... اگه بهت میگفتم فقط استرست رو بیشتر میکردم ...

جمله ی آشنایی بود ... همونی که سامان داشت بهش میگفت ... " استرس براش مثل سمه ... داری قطره قطره سم به خوردش میدی " ...

چشمهام رو بستم و محکم به هم فشار دادم ... میخوام تمام حرفه‌اشون رو به خاطر بیارم ... همشون رو ...

در حالیکه سرم رو نوازش میکرد و موهام رو میبوسید گفت :

- باید یاد بگیری به خودت مسلط باشی ... فقط کافیه اعصابت رو تحت کنترل خودت نگه داری ...

فقط همین ???

واقعا به همین آسونی بود ??

یعنی نگران نشم ???

یعنی برام مهم نباشه چرا دیر میکنی ??? چرا زنگ نمی زنی ???

یعنی وقتی بابا سرفه میکنه و تو دستشویی خون بالا میاره بیخیال باشم ...

یعنی وقتی مامان میره لابه لای درخت ها و گریه میکنه ، بیخیال باشم ???

یعنی وقتی مندا ازم فرار میکنه ، بیخیال باشم ???

یعنی وقتی تو خیابون یکی تصادف میکنه و خورش آسفالت رو میپوشونه ، بیخیال باشم ???

تا کی ??? تا کجا میتونم ??

حرفهای سامان مثل ناقوس کلیسا تو گوشم به صدا در اومد :

- حق داره یه خانواده داشته باشه ...

حق داره زندگی داشته باشه

اگه عاشق بشه ???

اگه به دور از چشم ما عاشق بشه !!!!!!

تا کی خواستگار هارو دست به سر کنیم ؟؟

اون حرفها یعنی چی ???

یعنی مشکلم حادتر از این حرفهاست ???

اون گفت من نمیتونم یه زندگی معمولی داشته باشم !!!

همینو گفت ...

آررره ... همینه ...

واقعا همینه ؟؟؟

کامران چي بهش گفته بود ؟؟؟

گفت صبر کنیم ...

گفت ...

گفت k18

گفت امیدش به اونه ...

گفت همه ما مدیونیم ...

گفت خودش بیشتر از همه ...

همینارو گفت ...

با تکنوهای دست کامران یه خودم اومدم ... چشمهام خیس خیس بود ...

اصلا متوجه نشدم ...

– خوبی مانا ؟؟؟

پشت پرده اشک دیدن سخت بود ... اما چشمهایش قرمز بود ... خیس بود ...

با صدای بغض آلود گفتم :

– هنوز تموم نشده ... نه ؟؟؟ یه چیزای دیگه هم هست ... میدونم که هست ...

صورتش رو ازم برگردوند ...

دستم رو گذاشتم رو گونه ش و صورتش رو برگردوندم سمت خودم ...

چشمهایش مثل شبهای کویر شده بود ...

سیاه سیاه ... پر از ستاره !!!

صدام از بغض و گریه سرکوب شده میلرزید :

– خواهش میکنم کامران ... بهم بگو ... ببین !!! من خوبم ... حالم خوبه ...

دستش رو گذاشت پشت سرم و پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم ...

کف دستش داغ بود ...

پوست سرم میسوخت ...

شاید من سرد بودم !!! نمی دونم ...

– کامران ...

.....

بهم بگو ... میدونم که این همه مراقبت نمیتونه به خاطر یه فلج باشه ... دنیا پر از آدمهای فلجه ... اینطور نیست ???

فشاری به دستم آورد و گفت :

– اینقدر این واژه رو تکرار نکن !!! تو فلج نیستی ...

صداش دیگه صاف نبود ...

خش داشت ...

از اونایی که بغض رو تو خودشون خفه میکردن ...

از اونایی که یه دریا اشک پشتش بود ...

گفتم :

– اما سالم هم نیستم ... درسته ??? بهم بگو دلیل این همه مراقبت چیه ??? ...

قبلا فکر میکردم باید به خاطر موقعیت بابا باشه ...

اما بعدش متوجه شدم همه اینا فقط برای منه ...

نه مامان ...

نه مندا ...

نه حتی خود بابا

حالا هم که حاج بابا و سیدی و سامان !!!

سعی کردم یه رگه شوخ به صدام اضافه کنم :

– نکنه من یه بمب متحرکم ??? هااان ??? یه بمب ویروسی مثلا ???

یه لحظه پشتم از حرفی که زده بودم لرزید !!! اگه واقعیت میبود چی ???

فصل چهاردهم

چيني به پيشونيش داد و گفت :

– فکر كردي مغز خر خوردم كه يه بمب ويروسي رو دنبال خودم راه بندازم ؟؟؟

– پس چي ؟؟

– ميدوني چيه ؟؟؟!! من از همون بچگي شانس نداشتم ... همش كارهاي سخت ميفتاد رو دوش من !

– وaaaaايي كامران ديوونه شدم ... تورو جون هرکسي كه دوست داري بگو من چه مرگمه ؟

– باشه ... باشه ... الان ميگم ... يه لحظه صبر كن ...

دو تا نفس عميق كشيد وگفت :

– تو يه کوچولو استثنايي !!

– يعني چي ؟

– يعني با بقيه فرق داري ...

– بقيه ؟ ... بقيه يعني كيا ؟؟

– يعني با هرکس غير خودت !!!

داشت گريه م ميگرفت ! با كلافه گي گفتم :

– ميشه رك و پوست كنده همه چيزو بهم بگي ؟؟؟ من هيچي نفهميدم ...

با انگشت شست و سبابه اش پيشونيش رو ماساژ داد و زير لب گفت :

– آخرش هم افتاد گردن من !

آستينش رو كشيدم و گفتم :

– ديوونه شدم ... بگو ديگه ...

– هول نكن جوجه ... تو فقط يه کوچولو سلول هات متفاوتن ...

اعصابم خورد شد ... با جيب گفتم :

- آه ... باز هم که داري اينجوري حرف ميزني !!!

انگشتش رو به نشانه سکوت گرفت جلوي لبش و با صداي پاييني گفت :

- خيلي خوب بابا ... قاطي نکن ... بگو ببينم ... تو ميدوني تلومر چيه ؟

يه خورده فکر کردم ...

- نه ... نميدونم .. اصلا تا حالا اسمشو نشنيدم ...

- خيلي خوب ... کروموزوم که ميدوني چيه ؟

- او هوم ...

- ببين تلومر در واقع پاينه فيزيکي کروموزوم هاي خطيه !

احساس ميکردم داره به يه زبان ديگه حرف ميزنه !!! هرکدوم از چشمهام اندازه يه پرتقال تامسون باز شده بود !

کامران با شک و ترديد پرسيد :

- فهميدي چي شد ؟

سرم رو بردم بالا ! دوباره شمرده شمرده شروع کرد به توضيح دادن :

- ببين انتهاي هر کروموزوم يه چيز کلا هک شکلي هست که بهش ميگن تلومر که در واقع يه جور سپر حفاظتي دي

ان اي هست که يه آزيمي توليد ميکنه به نام تلومراز ... هر وقت که يه سلول تقسيم ميشه در واقع طول تلومر هم

کاهش پيدا ميکنه ... يعني هرچه پيرتر ميشيم طول تلومر هامون هم بيشتر کاهش پيدا ميکنه ... که در واقع همون

فرآيند پيريه !!! اين کاهش طول تا يه حدي ميتونه ادامه پيدا کنه و بعدش سلول متلاشي ميشه و اين يعني مرگ !!!

- خ ... خوب ؟؟؟! چه ربطي به من داره ؟

- ببين تو تلومرهاست ... يعني در واقع روند ترشح آنزيم تلومراز در بدن تو يه جورايي غير عادي !!!

- دا ... داري ... يعني من زود پير ميشم ؟ ... يعني زود ميميرم ؟؟؟

- ميشه اينقدر براي خودت منفي باقي نکني ؟؟؟

تو اون لحظه مغزم کار نمیکرد ... نمیتونستم بفهمم روي مثبتش چجوريه !!!

با درموندگي ناليدم :

- کامران !!!

پوفي کرد و گفت :

- ببين خره ... وقتي تو بدنت تقسيم سلولي انجام ميگيره ، کاهش طول تلومرهاست خيلي کمتر از کاهش طول تلومر يه

انسان معموليه !! که البته همش برمیکرده به ترشحات تلومراز

فقط گيج و منگ نگاش کردم ... ادامه داد :

- اي بابا ... يعني اينکه جنابعلي ساليان سال همينجور ترگل ورگل ميموني !!! حالا برو به خودت افتخار کن !!!

احساس میکردم مغزم مثل لوکوموتیوی شده که بعد 200 سال خاموش بودن دوباره روشن شده و به هن هن افتاده !!!
تو ذهنم حرفهایش رو دوباره تکرار کردم ...

– خوب آگه من خوبم و دیرتر پیر میشم ... پس این حمله های تنفسي ... این فلج چیه ???

دستی به موهایش کشید :

– ما دقیقاً نمی دونیم !!!

پریدم تو حرفش و با صدایی آمیخته از تعجب و عصبانیت گفتم :

– یعنی که چي نمیدونید ???

– نه !! دو دقیقه زبون به دهن بگیر دارم حرف میزنم دیگه ... هوممم ... چي میگفتم راستی ???

– کامرانااااااااااا ...

– اوکی هانی ... اوکی ... یه چندتا فرضیه در مورد این حالتها وجود داره ... ما نمیدونیم چجوری شد که تو اینجوری شدی !!! شاید به خاطر دستکاری در تلومراز باشه ... شاید فقط یه نارسایی عصبی باشه ... شاید یه ناهنجاری مادرزادی ... مشخص نیست ...

– مشخص نیست یعنی چي؟؟ داری دروغ میگی کامران ... داری دروغ میگی ...

با ناباوری زمزمه کرد :

– مانا ...

– من باور نمیکنم ... بیشتر میدونی ... منو خر فرض نکن !!! آگه نمیدونید پس این اسپری ... این آمپولها ... اینا چي آن؟؟

جوابی نداد ... گفتم :

– بگو دیگه !!! وقتی نمیدونید من چمه ، پس این داروها از کجا میان ؟ داروهایی که هیچ برجسبی روش نیست !!! نه اسم شرکت سازنده داره نه قیمت ... نه تاریخ تولید و انقضاء ... نه حتی اسم دارو ...

نفسی تازه کردم و ادامه دادم :

– من تا همین چند دقیقه پیش فکر میکردم اینا تاثیرات شیمیاییه !!! فکر میکردم این داروها بی نام و نشان داروهایی حمایتی ارتشه ... خیلی چیزهای دیگه فکر میکردم ... حالا همه چیز داره عوض میشه ... دنیام دیگه دنیای قبلی نیست ... می بینی ??? تو هم دیگه کامران قبلی نیستی !!! عوض شدی ...

بازوم رو گرفت و منو کشید سمت خودش ... تقریباً پرت شدم تو بغلش ... موهام رو بوسید و چونه ش رو گذاشت رو سرم ... با صدایی آرام گفت :

– آره ... ما دنیات رو عوض کردیم ... اطرافتو رنگ کردیم ... آدمهای دور و برتو آلف کردیم ...

آگه دروغ بود ... آگه گذری بود ... آگه باب میل نبود ولی به خدا قسم ، همش برای خودت بود ...

خواستیم به زندگی خوب داشته باشی ... یه خانواده ...

مانا ... خاص بودن خیلی سخته ... خیلی ها معمولی ان و از نعمتی که نصیبشون شده بی خبرن !!! خاص بودن مسئولیت داره ... دل مشغولی داره ... باید چیزهایی رو ببینی که بقیه نمی بینن ... باید کارهایی بکنی که بقیه هیچوقت حاضر به انجامش نمیشن ... باید از حق خودت بگذری تا حق دیگران به گردنت نباشه ...

ما نخواستیم تو درگیر خاص بودن بشی ... تا همینجا تمام تلاشمون رو کردیم اما گاهی نمیشه سرنوشت رو عوض کرد ... فقط به تعویق میفته ...

حالا فکر کنم به اندازه کافی بزرگ و عاقل شده باشی که بشه یه مسائلی رو بهت گفت ... بار مسئولیتش سنگینه اما نشدنی نیست ...

اگه بخوای بشنوی دنیات برای همیشه عوض میشه و مسئولیت سنگین تر !!!

منو ار بغلش جدا کرد و گفت :

- فقط یک کلمه بگو " نه " تا مثل گذشته زندگی کنی ...

کاش میشد با یه " نه " به زندگی برگشت ولی نمیشد ... دیگه نمی تونستم همه چیزو به حساب شغل بابا و ارتش و جنگ و شیمیایی و ... بذارم ...

نفس عمیقی کشیدم که باعث شد ریه هام حسابی کش بیان !!! سعی کردم همراه بازدم ، با صدایی مقتدر بگم همه چیزو بگه ولی نمیدونم چقدر موفق بودم !!!

با انگشت اشاره ش چندبار گونه م رو ناز کرد و رشته ای از موهام رو پشت گوشم زد :

- اینکه گفتیم ما نمیدونم چه اتفاقی برات افتاده حقیقت محضه ... سالها پیش ، پیرزن زمین گیري میره بیت رهبری و التماس و زاری میکنه که دیدار شخصی با رهبر داشته باشه ... این حرکت پیرزن با توجه به وضعیت اون موقع کشور ، خیلی مشکوک بود ... اولش بهش اجازه ندادن اما پیرزن دو روز کامل اون سمت خیابون روبروی در نشسته بود و التماس میکرد تا اینکه خبر به رهبر میرسه و علیرغم مخالفت محافظان این ملاقات صورت میگیره ... پیرزن حامل نامه ی مهمی بود ... نامه ای که به خاطرش چهارصد و سی و هشت هزار تومان دریافت کرده بود تا به دست شخص رهبر برسونه ... میدونی که این پول اون زمان مبلغ زیادی بود !

- اصلا نمی فهمم اینا چه ربطی به من داره ؟؟؟ ... پیرزن ... نامه

- صبر داشته باش ... دارم از اولش میگم ... اون نامه از طرف یه پزشک بود ... یکی از پزشکان بیمارستان ارتش ... توی اون نامه یه توضیحات مختصر بود و یه آدرس ... اولین نظریه که به فکر هرکسی میرسید یه نقشه تروریستی بود ... احتمال ضعیفی هم وجود داشت که اون پزشک حقیقت رو گفته باشه ... بنابراین دو نفر از مامورین مورد اعتماد موظف شدن تا به اون آدرس برن و صحت گفته های پزشک رو به اطلاع رهبر برسونن ...

سکوت کرد ... انگار به فکر فرو رفته بود ... پرسیدم :

- خوب ؟

- مانا ؟

- بله ...

- یه قولي بده

- چي ؟؟

– میخوام تمام حقیقت رو بهت بگم ... قول بده بعد از شنیدنش ، همون مانای قبلی باشی ...

با اینکه زیاد منظورش رو نفهمیدم ولی گفتم :

– باشه

ناگهانی دستم که تو دستش بود رو به لب برد و بوسید !!! داشتم شاخ درمیآوردم ... لبخندی زد و گفت :

– دوست دارم دیگه ... اینم شانس گند من بود که عشقم تو شدی !!!!

نفسش رو بیرون داد و گفت :

– دیگه فهمیدی که حاج بابا به باغبون نیست !! درسته ؟

سرم رو به نشانه فهمیدن تکون دادم ... گفت :

– یکی از اون دونفری که به اون آدرس رفت حاج بابا بود !!!

زیاد متعجب نشدم ... در واقع آگه غیر این میبود تعجب میکردم ...

کامران در ادامه توضیحاتش گفت :

– حاج بابا ، افسر ویژه ارتش بود ... آموزش دیده اسرائیل !!! تا قبل از اون نامه ، سرپرست محافظان رهبری بود ؛ اما بعدش بازنشسته شد !!!

نمیدونم چرا کلمه بازنشسته تو ذهنم میچرخید ... اون حتما به بازنشستگی معمولی نبود ... یه چیزی شبیه همونی که سامان گفته بود !!!

– اونها به اون آدرس رفتن و یه مدت اونجا رو تحت نظر گرفتن ... هیچ حرکتی ندیدن ... به نظر کاملاً متروک میومد ... بعد از کسب اجازه از مافوق وارد شدن و با جسد به دار آویخته شده اون پزشک مواجه شدن !!!

کم کم داشتم میترسیدم ولی هیچی بروز ندادم ... منتظر به کامران نگاه کردم تا ادامه شو بگه :

– خونه کاملاً خالی و بلا استفاده بود ... فقط در کنار جسد اون پزشک ، دو تا کارتون پر از پرونده های پزشکی و یه نامه دیگه بود تو نامه دوم یه سری توضیحات دیگه داده بود در باره اون پرونده ها و همینطور گفته بود که اون پیرزن کلا از ماجرا بی خبره !! اون پزشک تمام زندگیشو فروخته بود و پولش رو به پیرزن داده بود تا نامه رو برسونه دست شخص اول مملکت ...

با خودم زمزمه کردم :

– انتخاب هوشمندانه ای بود !!!

– همینطوره !!!

تو کف بودم که چجوری صدای منو شنیده !!! خودمم هم نفهمیده بودم صدایی که از دهنم خارج شد چی بود !!!

دوباره نفس عمیقی کشید ... چقدر نفس میگرفت !!! هم دوست داشتم ادامه رو بشنوم ، هم وقتی میدیدم اینقدر گفتنش براش سخته ، دلم نمی خواست ادامه بده !!!!!!! ترجیح دادم سکوت کنم ... گفت :

– اون دوتا کارتون محتوی پرونده های دستنویس پزشکی خانواده ارتش بود ... در یک دوره 12 ساله ...

دستي به چشمه‌اش کشید :

- اطلاعات يه سري آزمایش هاي زیر زميني و غير قانوني که روي

دوباره نفس گرفت و ادامه داد :

- که روي ... خانومهاي باردار کارکنان ارتش انجام شده بود ! تو شهرهاي تهران ... اصفهان ... کرمان ...
بوشهر ... همدان ...

احساس کردم يه لحظه صداش لرزید !!!

- 96 نفر !!! ... 96 تا بچه قرباني اين آزمایشات شدن ... گروه تحقيق ، تمام اسامي پزشکاني که تو پرونده ها
ازشون نام برده شده بود ، پيگيري کردن ... يه سري اصلا وجود خاجي نداشتن و يه سري هم در طبي جنگ و تعدادي
هم بعد از جنگ از کشور خارج شده بودن !!!

طبق نوشته هاي پزشک ، چند نفر خارجي هم بودن که از اسمشون چيزي دستگيرمون نشد ! آزمایش ها در شهر هاي
مختلف و به صورت پراکنده انجام ميشد تا شک برانگيز نباشه ...

آروم پرسيدم :

- اون آزمایش ها چي بودن ؟

سرش رو بالا آورد و تو چشمهام نگاه کرد و گفت :

- دستکاري آنزيم تلومراز ... جلوگيري از پيري !!!

انگار يه چيزي تو قلبم فرو ريخت !!! ديگه مسلم بود که من هم يکي از اون موارد آزمایشگاهي هستم ...

- اون پزشک نوشته بود که طبق آخرين اطلاعاتش روي 96 نفر آزمایش انجام شده ... اما فقط اسم 68 نفر توي
پرونده ها ذکر شده بود چون اونها تمام مدارک رو از بين برده بودن و مدارکي که دست ما بود تمامش چيزهايي بود
که اون پزشک از حفظ نوشته بود !!!

گروه‌ي تشکيل شد تا اون 68 نفرو پيدا کنن بدون اينکه توجه کسي جلب بشه

- خوب ... نتيجه چي شد ؟؟؟ !!!

دوباره نفسي گرفت و گفت :

- بعضي هاشون قبل از به دنيا اومدن سقط شدن ... بعضي هم با نارسايي و نقص عضو به دنيا اومدن و مدت زيادي
زنده نموندن ... اونهايي هم که به ظاهر سالم به دنيا اومدن همگي فوت شدن !!! بزرگترينشون يک سال و دو ماه
عمر کرد !!!

فکر ميکردم قراره با اين توضيحات روشن بشم ولي هرچي بيشتتر ميگفت ، گيج تر ميشدم !!!

- اگه همه اونها مردن ، پس من چي هستم اين وسط ؟؟؟ !!!

- تو عشق مني !!

با جيغ بنفشي گفتم :

- کامر!!!!!!!!!!!!!! ان ... رواني شدم ...

با خونسردی تمام گفت :

– بودی عزیزم !!!

مثل بچه های کوچولو که لج خواب دارن به حق حق افتادم :

– جون مانا بگو ، من این وسط چه غلطی میکنم !!!؟

لیم رو کشید و گفت :

– شما اینجا هستی که تاج سر بنده باشی !!!

گاهی وقتها کامران غیر قابل تحمل میشد در حدی که دلم میخواست دست بندازم دور گردنش و خفه ش کنم !!!

چپ چپ نگاهش کردم ... مثل گاو خشمگین ، نفس نفس میزد ... میخواستم به عصبانیتم رو سرش خالی کنم که زودتر از من گفت :

– زنده موندن تو ... شناخته نشدنت ... نرفتن اسمت تو لیست اون عوضی ها ... میتونم بگم فقط خواست خدا بود ... چیزی شبیه معجزه ... انگار خدا خودش اومد و کارهارو درست کرد !!!!!!!

منتظر بودم تا بقیه اش رو بگه اما اون چنگی به موهایش زد و چشمهایش رو هم فشار داد و ناگهانی بلند شد و رفت به طرف پنجره ... دستهایش به شیشه تکیه داد ...

همونجور که پشتش به من بود ، گفت :

– نمی خوام از قبل تولدت حرفی بزنم

کمی مکث کرد و ادامه داد :

– لا اقل نه به این زودی !!!

اصلا نفهمیدم چطوری از اتاق خارج شد ... زمانی به خودم اومدم که خیره به جای خالیش ، کنار پنجره بودم ... منو وسط دنیای علامت سوال کاشته بود و بعدش هم جیم شد !!!!

چرا وقایع قبل تولدم براش سخت بود ؟؟؟ دیدم که به وضوح زجر میکشید !!! اگه چیزی که شنیدم درست باشه ؟؟؟ ... یعنی کامران ... ؟؟؟

حتی فکرش هم برام غریب بود ... اما از طرفی اگه اینجور میبود به جورایی تمام جاهای خالی ذهنم پر میشد !!!

شباهت های ظاهریمون ... رنگ و جنس موهام ...

شباهت های رفتاریمون ...

عشق و علاقه بی حد و حصرش که با هیچ نسبتی قابل توجیه نبود و من بی دلیل پذیرفته بودمش !!!

کاش میموند و به همین یه دونه سوال جواب میداد ...

بی اراده بلند شدم و به طرف در حرکت کردم ... پاهام یاری نمیکرد ... انگار تخلیه انرژی شده بودم ... چیزی شبیه به خواب رفتن !!!

به ترتیب چند بار پاهام رو روی زمین کوبیدم تا کمی به خودشون بیان !!! زیادی بی مصرف شده بودن ...

نور بیجونی از طبقه پایین به دیوار راهرو تابیده بود ... فکر کردم شاید کامران اونجا باشه ... آرام و پاورچین پاورچین به سمت راه پله رفتم که با دیدن خودم توی آینه دیواری راهرو شوکه شدم ... به کل یادم رفته بود چه اتفاقی برای صورتم افتاده !!! اینقدر چیزهای عجیب دیده بودم که دیگه حواسم سر جاش نبود ... کمی به آینه نزدیک شدم ... هنوز هم صورتم کمی کشیدگی به سمت پایین داشت ...

فقط یکی از دیوار کوبهای طبقه پایین روشن بود ... نورش برای سالن به اون بزرگی کفایت نمیکرد ...

کمی چشمم رو چرخوندم ... متوجه شخصی شدم که روی یک مبل تکنفره نشسته و سرش رو به پشتی مبل تکیه داده ... کمی جلوتر رفتم ... سامان بود ... کاملاً بی حرکت و ثابت نشسته بود ... در حالت معمول باید فکر میکردم خوابه ولی تجربه ثابت کرده بود ، وقتی خوابه هم ، بیداره !!!

نزدیک تر رفتم و در دو قدمیش ایستادم ... دستهام رو تو هم قفل کردم تا جلوی استرسی که ناخوانده مهمانم شده بود رو بگیرم ... آرام پرسیدم :

– سامان

بدون هیچ حرکتی ، حتی یه پلک زدن ، گفت :

– هوم ؟

انگشتهام رو بیشتر به هم پیچ دادم :

– سلول های من دقیقاً به چه دردی میخورن ؟

بی حوصله گفت :

– مگه کامران بهت توضیح نداد ؟

صادقانه بگم اصلاً نمیدونستم جواب سوالش چیه ؟؟؟ یادم نبود کامران چیا بهم گفته ... تو ذهنم فقط چند تا کلمه وول میخوردن ... فقط همین ... با این حال گفتم :

– یه چیزایی گفت ولی من دقیقاً نفهمیدم !!! میشه ساده بهم توضیح بدی ؟

از چه کسی هم داشتم درخواست مودبانه میکردم ... نامرد ... نکرد حداقل اون چشمهای باباقوریشو باز کنه !!! در اولین فرصت باید میفرستادمش خونه باباش ... پسره بی ادب بی نزاکت !!!

همونجور که سرش رو به پشتی مبل تکیه داده بود چشمهایش رو باز کرد و زل زد تو چشمهام و بدون کوچکترین احساسی گفت :

– سلول های تو بیس تولید یه سری داروی ترمیمی پوستی و عصبی و همچنین چند تا واکسنه !!! شاید در آینده نزدیک ، به تولید داروی صد درصدی ضد سرطان برسه !!!

حرفهای مثل ناقوس کلیسا تو سرم صدا میکرد ... انگار در عرض چند ثانیه صداها دوربین عکاسی دورم شروع به فلاش زدن کرده بودن ... با هر فلاشی یه چیزایی یادم میومد ...

تیترا اخبار و روزنامه ها ...

کشف داروی جدید !!!

صدای گوینده خبر که با شوق و ذوق از کشف داروی جدید ترمیمی پوست خبر میداد ...

چشمهام رو روی هم فشار دادم و سرم رو به طرفین تگون دادم ...

یه لحظه خوب شد اما دوباره سیل فلش ها و افکار به سرم هجوم آورد ...

" محققان کشورمان پس از سالها پی به روشی برای درمان ضایعات نخاعی ... "

ضایعات نخاعی؟؟

بیماری های پوستی؟؟؟

واکسن؟؟؟

آررره ... از همشون یه چیزایی شنیده بودم ... این چند سال اخیر چقدر از داروهای مختلف پرده برداری شده بود !!!

اشتباه نمی کنم ...

تو همشون یه عبارت مشترک وجود داشت

" برای اولین بار در جهان ... !!! "

سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم ... دوباره چشمهامو بسته بود ... تو همون حالت مزخرف و خشک قبلی ...

چقدر راحت دوباره من حرف میزد ... جوری که انگار داره دوباره یه موش آزمایشگاهی حرف میزنه !!! تو نگاش

هیچی نبود ... نه تاسف ... نه تحسین .. انگار من اصلا وجود ندارم ... قبلا یه بار بهم گفته بود که براش مهم نیستم

... مهم نبودم ... فقط داشت وظیفه شو انجام میداد ... هه !!! به عنوان یه سرباز ... یه بازنشسته ... یه پزشک ،

داشت از سرمایه ملیش محافظت میکرد ... سرمایه ملی !!! ... من ؟؟؟!!!

سرم رو انداختم پایین ...

به شلوارم چنگ زدم ... دستم میلرزید ... پام میلرزید ... اشک تو چشمهام میلرزید

کامران به سرعت از پله ها سرازیر شد و جلوم ایستاد :

– اینجا پی؟؟

نگاه شیشه ایم رو بهش دوختم و با صدایی که به زور از ته گلویم در میومد گفتم :

– کی ... یا ... چی؟؟

پیشونیش رو با انگشت خاروند و گفت :

– کیاچی؟؟؟ ... خوردنیه؟؟؟ تو جیب جا میشه؟؟

حوصله شوخی نداشتم ... زل زدم بهش ... دو قطره اشک افتاد رو گونه ام ...

بلافاصله نگاهش رنگ نگرانی گرفت :

– چی شدی مانا؟

دستش رو جلو آورد که اشکم رو بگیره اما بلافاصله عقب کشیدم ...

صدام از بغض و لرزش ، دورگه شده بود :

- دنبال بانک سلولي با ارزشت هستي ؟؟؟ فکر کنم ميليارد ها دلار مي ارزم نه ؟؟؟

ساکت شده بود ... مات مات ...

با يه پوزخند ادامه دادم :

- يا شايد دنبال گربه کوچولويي هستي که بازيچه اوقات بيکارييت بود ؟؟؟

با عصبانيت به سمت سامان برگشت و گفت :

- چي بهش گفتي ؟؟؟

پوزخندي زدم و به جاي اون جواب دادم :

- حقيقتو گفت ... چيزي که شماها يه عمر از گفتنش طفره رفتين !!!

با يه حرکت سريع يقه مو گرفت و کشيد سمت خودش :

- به مولا قسم ، اگه فکر کني رفتار ما به خاطر اون ...

پس حقيقت داشت !!!

حقيقت داشت ... پشت اين همه محافظت بايد يه دليل محکم مي بود !!! يه منفعت بزررررگ !!!

يقه م رو از دستش کشيدم بيرون و با صداي بلندتري داد زدم :

- هاااااان ؟؟؟ ... بالاخره اين ماناي بدبخت احمق ، بعد 22 سال نبايد بدونه کيه و زير کدوم بوته اي عمل اوم ...

بقيه حرفم با سيلبي کامران ، تو دهنم ماسيد !!!

سرم به اندازه يه کوه سنگين بود !!! تو اون چند دقيقه چي گذشت ؟؟ چي شد که من ... !!

حاج بابا ليواني رو به آرومي توي دستم گذاشت ...

- بخور دخترم ... برات خوبه

انگشتم رو دور ليوان سراميکي قفل کردم تا شايد داغي ليوان بتونه دستهاي يخ زده ام رو گرم کنه اما فايده اي نداشت ...

چشمهام رو به بخار ليوان دوختم و بدون اينکه کسي ازم چيزي بپرسه شروع کردم به حرف زدن ... فقط ميخواستم خودم رو سبک کنم ...

- راسته که ميگن فاصله بين عشق و نفرت به اندازه يه تاره موئه !!! ... به خدا راسته ...

يه قطره اشک چکيد روي دستم ...

- ميخواستم خودش همه چيزو بگه ... به خدا ساکت موندم ... خيلي منتظر شدم ... نگفت ... هيچي نگفت ... بعد اون سيلبي عصباني شدم ... هار شدم !!! نفهميدم چي دارم ميگم ...

دستهام رو جلوي صورتم گرفتم و زدم زير گريه !!!

- برام مهم نیست چه مرگمه !! مهم نیست چقد زنده میمونم یا کی قراره بمیرم ... ولی وقتی فهمیدم چقد می ارزم به لحظه تمام خاطراتم ... تمام محبت هایی که دیدم ... تمام لحظات خوب زندگیم رنگ دروغ گرفت ... فکر کردم باهام بازی کردن ... فکر کردم رو دست خوردم ... به خدا ... به قرآن پشیمونم ...

میون حق هقم نفسی گرفتم :

- نمیدونم چطور اون حرفهارو در مورد مامان و بابا زدم !!!! ... در مورد شما ...

بغضم رو قورت دادم :

- در مورد کامران

نگاه خیسم رو بهش دوختم :

- غلط کردم مال همین موقع هاست دیگه !!؟؟ ... غلط کردم ... چیز خوردم ...

لرزش صدام غیرقابل کنترل شده بود :

- بهش بگین برگرده ...

حاج بابا لبخند دلگرم کننده ای زد و گفت :

- نگران نباش ... برمیگرده ... به کم بهش فرصت بده ...

فین فینی کردم و گفتم :

- پاش زخمی شده بود ... خون میومد ...

دستم رو روی چشمهام کشیدم و به ساعت دیواری نگاه کردم ... هشت و نیم صبح بود ... پنج ساعت و چهل دقیقه از زمانی که کامران زخمی و لنگان خونه مردهارو ترک کرده بود میگذشت ...

آروم و نرم رو سرم رو نوازش کرد ... با بغض ادامه دادم :

- خیلی عصبانی بود !!! به بلایی سرش نیاد !!!؟؟ ... اگه به طوریش بشه !!!؟؟ اگه تصادف کنه !!!؟؟ وایییی خداااا ...

- دخترم اینقدر به خودت فشار نیار ...

با بغض و گریه گفتم :

- میترسم حاج بابا ... خیلی میترسم ... خدایااا ... منم خرابکار کردم ؟؟؟

یهو به جرقه تو سرم پیدا شد ... امیدوارانه نگاهش کردم و پرسیدم :

- شماها میتونین پیداش کنین .. نه ؟؟ از رو موبایلش ... از ماشینش ... میتونین ... نه ؟؟؟ !!!

سری تکیون داد گفت :

- اون نمیخواد پیدا بشه !!! موبایلشو نبرده ... جی پی اس موتورشو هم از کار انداخته

تمام امیدواریم دود شد و رفت هوا ...

حاج بابا به لیوانم اشاره کرد و گفت :

– جوشونده ات رو بخور تا سرد نشده ... برای کامران هم نگران نباش ... اون کمتر جلده !!! هر جا بره آخرش برمیگرده پیش خودت !!!

دوباره گریه م شدت گرفت :

– پیش من ؟؟ با اون کاری که کردم ؟؟؟ ... با اون مزخرفاتی که گفتم ؟؟؟

– مطمئن باش برمیگرده ... نمیتونه ولت کنه ... اگه میتونست سالها پیش تنهات میذاشت ... تو عزیزترین موجود زندگیش هستی ...

همه این حرفها ، ذهن منو به سمت اون عبارت " پدر نمونه " سوق میداد ... حاج بابا کسیه که اون لیست نوزادان و پدر هاشون تو دستش بود ... اون حتما همه چیزو میدونه !!!

تصمیم گرفتم ازش بپرسم اما به محض اینکه دهنم رو باز کردم از جاش بلند شد و رفت

– حاج بابا ...

همونطور که پشتش به من بود گفت :

– بذار خودش بگه ... این حق اونه ...

– ولی ...

برگشت به سمت :

– این مساله بین شما دوتاست ... صبر کن تا بباد

مردها به صورت نامحسوس از خونه خارج شده بودن ... اونهایی هم که تو خونه بودن ، کاملاً بی سرو صدا کارشون رو انجام میدادن و جلوی چشم آفتابی نمیشن !!!

رو پله های ورودی نشستم و رو در حیاط زوم کردم ... همش با خودم میگفتم :

– الان میاد ... تا چند بشمرم ؟؟؟

یادش بخیر ... وقتی خیلی بچه بودم همه چیزو با 10 می سنجیدم !

وقتی کسی ازم می پرسید : "چند تا دوسم داری ؟ " ... با افتخار دست هام رو بالا میاوردم و میگفتم :

10 تا !!!

وقتی رفتم مدرسه 10 همینجور کوچیک و کوچیکتر شد !!! تونستم تا صد بشمرم ! خیلی خوشحال بودم ... فکر میکردم دیگه خیلی بزرگ شدم !!! بابا بهم گفت :

– دیگه واسه خودت خانومی شدی چون تا صد شمردی باید یه جایزه بهت بدم !!!

با هم رفتیم خرید و برای اولین بار کاملاً به سلیقه خودم خرید کردم !!

چقدر کیف داد !!! چقدر احساس بزرگ شدن بهم دست داد ...

بابا مثل یه خانوم محترم باهام رفتار کرد ... آروم و با طمانینه کنارم قدم برمیداشت ... برای من که همیشه پشت سر مامان یا کامران کشیده میشدم یا نهایتاً بغلم میکردن ، احساس لذت بخشی داشت ...

کلی خرید کردم اما همش دلم پیش یه لباس عروس با آستین های پف پفی بود !!!! به بابا گفتم اونو میخوام اما بهم گفت وقتش که برسه صد مرتبه از اون قشنگترشو برام میخره !!! پیش خودم فکر کردم صدمرتبه قشنگتر یعنی خیلی قشنگ ... از لباس سیندرلا هم قشنگ تر !!!!!!! ساکت شدم و دیگه چیزی نگفتم اما دلم همچنان پیش اون لباس عروس بود !!!

کامران چند وقتی پیداش نبود ... همش منتظر بودم تا بیاد و من چهارده تا بیستی که گرفته بودم بهش نشون بدم و جایزه مو بگیرم !!! تازه جایزه شمردن تا صد هم بود !!! اون روزها فقط تو فکر جمع کردن پول بودم ...

انتظارم خیلی طولانی شد ! خوب یادمه کامران دو هفته بعدش سرو کله ش پیدا شد

با مندا از مدرسه برگشته بودم که دیدم یه جفت کفش جلوی دره ... یه خورده گوشم رو تیز کردم و صدای کامران رو شنیدم که داشت بلند بلند حرف میزد ...

درحالیکه کیفم رو پشت سرم رو زمین میکشیدم وارد شدم ... کامران به محض دیدنم رو زمین زانو زد و دستهاشو باز کرد و گفت :

– سلام فرشته ی من !!! بدو ... ببر بغلم ببینم خستگیم در میره ???

اما من چپ چپ نگاهش کردم و همونطور که کیفم رو پشت سرم میکشیدم از پله ها بالا رفتم ... از پشت سرم صداش رو میشنیدم :

– سارا چي به خورد این بچه دادی که اینقدر بی تربیت شده ؟؟؟

با صدای بلندتری گفت :

– بچه قرتی سلام رو ، جواب نمیده !!!

با عصبانیت برگشتم به طرفش ... داشت به مندا دست میداد اما نگاهش همچنان به طرف پله ها بود ! وقتی دیدم مامان منو نمیبینه زبونم رو تا آخر بیرون آوردم و سوت ثانیه جیم شدم !!!

+++++

فصل پانزدهم

نمی دونم مامان از کجا فهمید !!! ولی فهمید و به عنوان تنبیه منو از نهار محروم کرد ... به نوعی به غلط کردن افتاده بودم ... هم گشنه ام بود ... هم مثل سگ پشیمون بودم که چرا اول جایزه چهارده تا بیستم رو ازش نگرفته بودم ، بعدش قهر کنم !!!!

اون روز کامران بی سرو صدا رفت !!! تو اون بچگی فکر میکردم اونه که باید ازم معذرت بخواد !!! اما مامان تفهیم کرد که من باید عذر بخوام ... قبول کردم ولی آخرش هم نفهمیدم چرا من ؟؟؟ کامران بود که منو فراموش کرده بود !!! هم منو ... هم جایزه چهارده تا بیستم رو !!!

قرار شد دو روز بعد مامان ، کامران رو برای شام دعوت و من هم مثل دخترهای خوب رفتار کنم !!!

غروب بود ... روی دفتر مشقم پهن شده بودم و بابت شکستن نوک مداد قرمز ، اون هم برای چهارمین بار در یک ساعت گذشته حرص میخوردم که ناگهان در باز شد و کامران با یه پلاستیک مشکی تو دستش وارد شد ...

اخمی کردم و گفتم :

– آدم وقتی میخواد وارد اتاق یه خانوم محترم بشه قبلش در میزنه !!!

این جمله رو از بابا شنیده بودم ... از اون عبارت " خانوم محترم " خیلی خوشم اومده بود و همش دنبال فرصتی بودم که یه جایی خرجش کنم !!!

کامران با چشמהای گشاد شده بهم زل زد و بعد چند ثانیه غش غش شروع به خندیدن کرد !!!

از روی دفترم بلند شدم و درحالیکه دستهام رو روس سینه قلاب کرده بودم ، گفتم :

– هیچم حرفم خنده دار نبود !!!

یه خورده که از خنده اش کم شد ، گفت :

– حرفت درسته ... اما اینجا که اتاق یه خانوم محترم نیست !!! اتاق فرشته کوچولوی منه ...

جلوش واستادم و با غیض گفتم :

– نخیر ...

شیطون خندید :

- نخير چي ؟؟

- نخير ... اتاق منه

- منم كه گفتم اتاق تونه !!!

- منم يه خانوم محترمم !!!!!!!ديگه بزرگ شدم ...

- اوووووو ... نه بابا ... چجوري اونوقت ؟؟؟

با افتخار گفتم :

- بلدم تا صد بشمرم !!!!!!!تازه ... خودم تنهائي براي خودم خريد كردم ...

دستش رو زير چونه اش گذاشت و گفت :

- بايد ثابت كني ...

- برو از بابائي بپرس

- بايد خودت ثابت كني !!!

- چجوري ؟

پلاستيك تو دستش رو بالا آورد :

- اينجوري !!!

ديواره پلاستيك قلنبه ... قلنبه شده بود ... اول فكر كردم آلوچه توشه ولي بلافاصله يادم افتاد فصلش نيست !!!

رفت روي تخته نشست و گفت :

- بيا ببينم چند مرده حلاجي ؟؟؟

توي پلاستيك پر از تيله هاي شيشه اي خوشگل بود ... از اونايي كه من عاشقش بودم ... گفت :

- صدتاشونو بلندبلند ميشمري ... اونوقت حرفتو باور ميكنم ...

شروع كردم به شمردن ... خيلي خوشحال بودم ... از صداي جلينگ جلينگ تيه ها خوشم ميومد ... بالاخره شمارش صدتا تموم شد ...

درحاليكه داشت سر پلاستيك رو گره ميزد ، گفت :

- خيلي خوب ... باور كردم ... ميتوني اين صدتا رو به عنوان جايزه برداري !

آنچنان پير بپري راه انداختم كه تمام اون صدتا تيله از روي تخته ريخت رو زمين و هركدومشون يه سمتي افتادن ... اما بعد چند ثانيه يه دفعه آروم گرفتم و با ترديد پرسيدم :

- بقيه تيله ها چي ؟؟

- اينها مال دختراييه كه بلد باشن بيشتري از صدتا بشمرن !

فورا پريدم جلوش و گفتم :

- من بلام !

یه ابروشو داد بالا و گفت :

- ثابت کن !

طمع اون تیلہ های خوشگل باعث شد که آتیش بزخم به تمام ذخیره فسفر مغزم !!! قبلا مندا یه چیزهایی بهم یاد داده بود اما هیچوقت تمرین جدی نکرده بودم !!! الان شاید شمردن مسخره ترین کار ممکن باشه اما اون موقع در حد فتح قلہ اورست بود !!!

بالاخره بعد چهل و پنج دقیقه تلاش همه جانبه ، صاحب سیصد و بیست و شیش تا تیلہ دیگه شدم !!!

- خوب ... حالا میخوای با این تیلہ ها چیکار کنی ؟

یه دفعه ای تمام صداقت کودکی قلنبه شد تو کلامم و گفتم :

- میخوام به همکلاسی هام بفروشمشون !!!

- برای چی ؟ خوشت نیومده ؟

در حالیکه فکر از دست دادن اون همه تیلہ آرام میداد گفتم :

- خیلی دوستشون دارم ... ولی میخوام پول جمع کنم !!!

- برای چی پول میخوای ???

آهی پر سوز و گداز کشیدم :

- اون روز که با بابایی رفته بودیم خرید یه لباس عروس خوشگل دیدم ... بابایی بهم قول داد بعدا خوشگلترشو برام میخره اما من میترسم خوشگلتر از اون پیدا نکنه ... برای همین میخوام پول جمع کنم بخرمش !!!

مشغول ریختن تیلہ ها توی پلاستیک شدم و تو همون حالت گفتم :

- راستی این مدت که نبودید چهارده تا بیست گرفتم ... جایزه اونها رو هم باید بهم بدی !!!

وقتی جوابی ازش نشنیدم سرم رو بلند کردم و دیدم که لبش رو گاز گرفته و صورتش قرمز شده !!!

یه دفعه ای ازخنده منفجر شد و منو گرفت تو بغلش و اونقدر قلقلک داد که سیصد و بیست و شیش تا تیلہ هم به سرنوشت اون صدتای قبلی دچار شدن ...

همون روز غروب شال و کلاه کردیم و رفتیم اون لباس عروس رو خریدیم و بردیم تو خونهش قایم کردیم ... قرار شد این مساله مثل یه راز بین ما باقی بمونه و موند ...

صورتتم رو تو دستهام پنهان کردم ...

چطور تونستم فکر کنم تمام محبت هاش دروغی بوده ??? چطور ???

کجایی کامران ??? برگرد ... برگرد

- آگه همینجور اینجا بشینی منجمد میشی !

سرم رو بالا آوردم ... همون مرد دیشبی بود که بهم خوش آمد گفته بود ... بور ... کم مو ... پیشونی بلند ... تیپی شبیه کشتی گیرها ... نه چندان بلند ... متوسط اما عضلانی ...

اسمش رو شنیده بودم ؟؟؟ نه ... چیزی یادم نمی اومد ...

دوباره به در حیات خیره شدم و گفتم :

– سردم نیست ... هوا آفتابیه ...

کنارم نشست و گفت :

– درسته هوا آفتابیه اما به هر حال سرده ... تو هنوز هم تو دوران نقاهت هستی ... باید مراقب خودت باشی ... بیا بریم یه چیزی بخور ...

– اشتها ندارم ... ممنون ...

– اینجا کافی نیست مانا ... اصلا ندیدم چیزی بخوری ... اینجوری از پا در میای ؟

بهش نگاه کردم و با بغض گفتم :

– تو هم میترسی من بمیرم و شکست بخورین ؟ ... جالبه !! ... همه اینجا از مردن من میترسن !!!

– تو چی ؟ از مردن کسی نمی ترسی ؟؟؟!!!

از جام بلند شدم ... نمی خواستم جوابشو بدم ... میترسیدم ... خیلی هم میترسیدم !!! گفت :

– صبر کن ...

برگشتم به سمتش ...

– یه لحظه منتظر باش ... الان میام ...

تو دلم گفتم چرا باید منتظرت باشم ؟؟؟ سریع رفت داخل و چند لحظه بعد با دوتا لیوان تو دستش و یه کاپشن برگشت ...

– اول اینو بپوش که سرما نخوری

یه کم سردم بود ... مقاومت نکردم ...

– حالا سعی کن اینو کم کم بخوری

لیوانیو داد دستم ... با تردید به محتویات لیوان نگاه کردم ... گفت :

– سم نریختم توش !!! شیر عسله !!!

آروم آروم توی حیات قدم میزد ... سعی میکردم به هر سمتی که میرم ، میدان دیدم رو به دروازه از دست ندم !!! همون مرد بی صدا و با طمانینه پشت سرم حرکت میکرد ... با خودم گفتم آگه خونسرد باشم کم کم شکش برطرف میشه و تنهام میذاره ... اما اینکارو نکرد !!! غیر چند کلمه باهانش حرفی نزده بودم ... حتی تشکر هم نکردم ... برگشتم به سمتش :

– شما میتونید برین به کارتون برسین ... مطمئن باشین بلایی سر خودم نمیارم !!! مسلما از اینجا هم نمی تونم خارج بشم ...

درحالی‌که دستش رو پشت کمرش قلاب کرده بود ، بی توجه به حرفم از کنارم گذشت و گفت :

– حالا چه عجله ایه ؟؟!

ایستادم ... برگشت :

– بعد مدتها سعادت نصیبمون شده که با یه خانوم محترم قدم بزنیم ! میخوام از لحظه لحظه اش لذت ببرم !

مغزم در سوت ثانیه کل وجودش رو آنالیز کرد ... نتیجه این بود :

" بچه پررویی که آب نداره ولی شناگر قابلیه !!! "

زیاد هم تعجب نداشت ... اینها زیر دست کامران بودن ... آب زیرکاه و بچه پررو بودن جزء اولین خصوصیتشون
باید باشه !!!

راه افتادم :

– من دوست ندارم با کسی که نمیشناسم قدم بزنم !!!

در حالی‌که کنارم قدم برمیداشت گفت :

– به اندازه کافی وقت داری که منو بشناسی ... کار سختی نیست ... من آدم ساده ای هستم !!!

تو دلم گفتم : آره ارواح خبیث !!! یکی تو ساده ای ... یکی هم تو !!!

– ببخشید ولی من حوصله ندارم ... اگه میشه این آشنایی رو موکول کنید به یه زمان دیگه ...

سرش رو متفکرانه تکون داد و گفت :

– درک میکنم ... بیا ببرمت جایی که حوصله ات رو بیاره سرجاش !

ابرو هام رو به حالت استفهام دادم بالا ! ... گفت :

– گلخونه مارو دیدی ؟؟؟

نفسم رو دادم بیرون و درحالی‌که سرم رو به سمت دروازه برمیگردوندم ، گفتم :

– ندیدم ...

آستین کاپشن رو گرفت و کشید :

– بیا ... چقدر میخوای چشم به در بمونی ؟ بالاخره میاد ...

منو کشید به سمت گلخونه ... دور تا دور ویلا باغ بود ... گلخونه در ضلع شرقی ویلا قرار داشت ... یه ساختمون
شیشه ای ... زیاد بزرگ نبود اما شیش ... هفت متری ارتفاع داشت !! کمی که نزدیک شدم ، دیدم نسبت بهش بهتر
شد و فهمیدم که ساختمون گلخونه دو طبقه ست !!! تا به حال یه همچین چیزی ندیده بودم ...

کف شیشه ای طبقه اول از بیرون کاملاً مشخص بود ... ناخودآگاه زمزمه کردم :

– فوق العاده ست !!!

– هنوز داخلشو ندیدی ... شرط میدادم عاشقش میشی !!!

رفت و در گلخونه رو برام باز کرد اما همین که خواستم داخل بشم صدای عجیبی شنیدم ...

اول فکر کردم شاید به خاطر در گلخونه باشه ... اما چند لحظه بعد اون صدای قیژ قیژ مانند تکرار شد ... شبیه کشیده شدن چیزی روی زمین ...

بی توجه به اون مرد که حتی اسمش هم نمی دونستم به سمت صدا رفتم ...

– اون سمتی برای تلطیف روحیه خوب نیست ها!!! ... باید بیای اینور ... گلخونه اینجاست ...

خودم هم دلم میخواست گلخونه رو ببینم اما پاهام داشتن منو به اون سمت میبردن ... تقریباً به محوطه پشت ویلا رسیده بودیم که اون از پشت لباسم رو گرفت و گفت :

– از این نزدیک تر بری تمرکزشون رو بهم میزنی ...

چیزی که جلوی روم میدیدم یه میدان جنگ بود !!! شبیه چیزهایی که تو تلویزیون دیده بودم ... محوطه تمرین شوالیه ها !!! یا شاید هم نه ... بیشتر شبیه تمرینات شاولین بود !!!

حلقه ها ... تیرک ها ... استوانه های که از درخت ها آویزون بودن ... تورها ... باور کردنی نبود ...

دوباره اون صدا تکرار شد ... این بار شدید تر از قبل ... آستینم رو کشید و با صدایی آروم گفت :

– از این طرف بیا ... سرو صدا نکن فقط ...

خیلی با احتیاط دنبالش راه افتادم و پشت درخت تنومندی پنهان شدیم ...

– بیا نگاه کن ... خیلی جالبه ...

سرم رو از پشت درخت بیرون آوردم و به جایی که اشاره کرده بود نگاه کردم ... حاج بابا و سامان روی تیرک های چوبی که توی زمین کاشته شده بود ، تمرین میکردن ... تیرک ها یکی در میون ، نوک تیز بودن ... آگه تعادل طرف بهم میخورد روی اون تیرک ها به سیخ کشیده میشد ...

تو دست راست حاج بابا یه شمشیر بود و تو دست چپش یه زنجیر که حدوداً بیشتر از دو متر طول داشت در حالیکه سامان دست خالی بود !!!

با صدای پایین پرسیدم :

– اون شمشیر واقعیه ؟

با لذت و هیجان گفت :

– البته که واقعیه !!! بچه بازی که نیست ...

– آگه یه طوریش بشه چی ؟

– یاد میگیره دفعه بعد بیشتر مواظب باشه !!!

چند دقیقه ای مشغول دیدن مبارزه شون بودیم که یه دفعه ای حاج بابا فریاد کشید :

– آه ... کند شدی آترو ... مثل خاله زنک ها قر میدی !!!

اینقدر تن صداش بلند بود که چارستون بدنم به رعشه افتاد ... اصلا با اون حاج بابای ساکت و گوشه گیر شباهتی نداشت .

زنجیرش رو به سمت سامان پرتاب کرد و پیچید دور ساق پای راستش ... قبل از اینکه فرصت عکس العملی بهش بده ، زنجیر رو به سمت خودش کشید و باعث شد تعادل سامان بهم بخوره ...

دستم رو جلوی چشمهام گرفتم و جیغ زدم ... جرات اینکه چشمهام رو باز کنم نداشتم تا اینکه صدای حاج بابا اومد که با صدای بلند و جدی پرسید :

– اینجا چیکار میکنید ؟؟؟

آروم چشمم رو باز کردم ... هر دو روی تیرک های چوبی ایستاده بودن ...

مرد کناری ام گفت :

– ببخشید یونا ...

حاج بابا با یه حرکت از تیرک ها پایین پرید و اومد جلوی ما ... درحالیکه نگاهش رو از چشمهای اون برنمیداشت ، گفت :

– آترون ... مانا رو ببر داخل .

خودم رو گوشه کاناپه مچاله کرده و به گوشه سالن خیره شده بودم ... ساعت حدود پنج عصر بود و همچنان از کامران خبری نشده بود ... نهار نخورده بودم ...

بدون خبری از کامران اصلا چیزی از گلوم پایین نمیرفت ...

نه بهم اجازه میدادن تو اتاقم تنها باشم ... نه میتونستم برم تو حیاط ... دیگه هوا خیلی سرد شده بود ...

هوا سرد شده بود و کامران با یه تی شرت و شلوار ورزشی بیرون ... تو این هوای سرد ... با موتور !!! از نیمه شب تا حالا ...

واللای خداااا ... اگه نیاد؟؟ حاج بابا گفته میاد ولی نکنه بلایی سرش بیاد؟!

نه نه سر هر کس بلای بیاد سر اون نمیاد... ولی اگه دیگه نیاد ؟؟؟!!

خودم رو بیشتر مچاله کردم ... یه حس بدی تمام وجودم رو گرفته بود ! انگار داشتن تو دلم رخت میشستن !!!...

بازو هامو سفت گرفتم تا لرزی که به بدنم افتده بود کنترل کنم... اگه نیاد... هیچ کس حرفی نمیزد... من هم که نه جرئتشو داشتم و نه روشو !!!

چشمم افتاد به میز که شیشه نداشت !!!

وقتی نتونستم عصبانیتم رو کنترل کنم ...

وقتی نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم ...

وقتی حاج بابا جلوی کامران رو گرفت که سمت من نیاد !!!

مشتی که باید نصیب من میشد به شیشه میز وسط سالن خورد !!!

کاش حاج بابا جلشو نگرفته بود.

کاش کامران اون مشت و توي صورت من زده بود و لي الان اینجا بود.

بي هدف و هیستریک اینور اونور میرفت ... پاش با شیشه برید

چشمم میز شکسته رو تار می دید ولی تصویر دیشب واضح واضح بود ... دستهای مشم میشد ..

باز میشد ...

ننشسته ، بلند میشد.

... آخرش هم یه مشم دیگه روانه آینه حال کرد و رفت !!

کاش اون مشم دوم هم به من زده بود. لبم و گاز گرفتم... کجایی کامران؟

— مانا

آروم سرم رو بلند کردم ... سامان پیش دستی ای رو به سمتم گرفت که حاوی دوتا قرص بود ...

این یعنی الان ساعت هشت شبه ؟؟؟ ... شب شده بود !!!

عقربه های ساعت حدسم رو تایید کرد ... بی توجه به سامان سرم رو روی زانوم گذاشتم ...

— مانا قرصات.

کاش یکی حداقل اینو ناپدید میکرد !!! دکتر وظیفه شناس مقرراتی کرم ساقه کرفس !!!

برای اینکه دست به سرش کنم با حرص لیوان و قرص ها رو برداشتم و با یک حرکت بلعیدمشون.

سامان پوفی کرد ... راهش رو کشید و رفت.

عملیات با موفقیت انجام شده بود !!! سوژه قرص هاش رو خورده و از مرگ نجات پیدا کرده بود !!!!

سرم رو دوباره روی زانو هام گذاشتم و لبخند تلخی زدم ... به خودم !!! داشت کم کم برام مهم میشد ... فکر میکردم کم کم براش مهم شدم !!!

ولی غافل از اینکه ، از خیلی قبل تر براش مهم بودم ؛ البته به یه نوع دیگه !!!

صدای جابجا کردن ظروف میومد ... میز شام رو چیدن ... صبحانه و نهار نخورده بودم ... میلی هم به شام نداشتم اما فقط به خاطر حاج بابا که ازم دعوت کرد ، به زور بلند شدم و رو صندلی ای که برام عقب کشیده بود نشستم ... بوی غذا داشت حال رو بهم میزد اما باز هم تحمل کردم ...

حاج بابا راس میز نشسته بود ... من سمت راستش و سامان سمت چپش و روبروی من ...

همون مردی که گلخونه رو نشونم داده بود ، کنارم نشست ... دیس لوبیا پلو رو برداشت و بهم تعارف کرد :

— بفرما مانا خانوم گل گلاب ... بخور که نخوری از کفت رفته !!!

سرم رو کشیدم عقب و به طرفین تکیون دادم ... حتی نمیخواستم بخار متصاعد شده از برنج به دماغم بخوره ...

— حاج بابا نگران نگاهم کرد و پرسید :

— حالت خوبه دخترم ؟

به زور دهن باز کردم و گفتم :

– میل ندارم

کاسه سوپم رو از تو بشقابم برداشت و درحالیکه پرش میکرد ، گفت :

– سعی کن یه کم بخوري ... با این همه دارویی که مصرف میکنی ، ضعیف میشی !!!

دستم رو جلوش گرفتم و گفتم :

– خیلی زیاد کشیدین !!!

کاسه رو جلوم گذاشت :

– هرچقدر تونستی ، بخور ... لازم نیست به خودت فشار بیاری ... معده ات ضعیف شده ...

قاشقم رو برداشتم و مشغول بازی با رشته های داخل سوپم شدم ... گاهگداری هم یه قاشق میخوردم که بهم گیر نندن !!!

زیر چشמי نگاهی به میز انداختم ... همه خیلی معمولی رفتار میکردن ... غیر از من و سامان و حاج بابا ، پنج نفر دیگه حضور داشتن ... اون مرد گلخونه ای ... اونی عینکیه ، لاغره ، که اسمش دایان بود ... و سه نفر دیگه ای که نمیشناختم ... نگاهم رو به سمت سامان برگردوندم ... طبق روال همیشگیش یه ظرف سالاد برای خودش کشید و مشغول خوردن شد ... همیشه سالاد رو با روغن زیتون و آب نارنج و فلفل سیاه میخورد ... اما اینبار سالادش فلفل سیاه نداشت ... روی میز دنبال فلفل گشتم و اونو کنار دست خودم پیدا کردم !!! مرد کناری ام اونقدر رو برنجش فلفل پاشیده بود که رنگ غذا برگشته بود !!!

شیشه فلفل رو تو دستم گرفتم ... در کمتر از چند ثانیه ، صادقانه به خودم اعتراف کردم که دارم حرص میخورم !!! حس حماقت داشتم ... من ... من حتی تمام عادت هاش رو حفظ کرده بودم !!! برای چی؟؟؟

سرش رو بلند کرد و به شیشه تو دستم نگاه کرد ... پوزخندی زد و دوباره با سالادش مشغول شد ...

احساس خرد شدن کردم ... احساس اینکه تمام محتویات اون شیشه لعنتی رو ریختن تو حلقم ...

دستهام رو روی میز گذاشتم و داشتم بلند میشدم که باز شدن در و دیدن قامت کامران در چارچوب ، انگار تمام نیروم ناگهانی تحلیل رفت !!! زانو هام سست شد و بیحال رو صندلیم نشستم

همه سرها به سمت کامران برگشت ...

لنگ لنگان وارد شد و درحالیکه به سمت پله ها میرفت گفت :

– طعمه رو گرفتن ... یونا ... به همه آماده باش بدین ...

اصلا منو ندید ... منو ندید ... نخواست که ببینه !!!

حاج بابا پرسید :

– چیزی خوردی؟؟

– از بالایی پله ها داد زد :

- ترشی نداااریم؟؟؟ یکی یه کاسه ترشی بیاره !!!!!

نمی خواست صدامو بشنوه!!!! نمی خواست !!!

هیچ وقت دردی اعتیادی کامران رو نچشیده بودم ... اون همیشه ، همه جا ، پشت من بود ... همیشه دلم به حمایتش گرم بود ... گیج بودم ... بغض داشتم ... دلم می خواست کامران بغلم کنه و من توی بلغش های های گریه کنم ... ولی اون از من دوری می کرد ... منو نمی دید !!! نمی خواست ببینه ... و من درست مثل یه ماهی دور از آب افتاده داشتم له له می زدم ...

یه نفر یه کاسه ترشی کنار دستش گذاشت ... بوی ترشی باعث شد حالم بهم بخوره ... با نیروی نامعلومی به طرف دستشویی دویدم و محتویات معده خالی ام رو تا ته بالا آوردم !!!

چهار روز گذشت ... بعد از اون شب دیگه کلامی بین من و کامران رد و بدل نشد ... هر دو راهی رو پیش گرفته بودیم که خودمون هم قبول نداشتیم !!! نمیدونم چرا سکوت کرده بودم !!! ولی سکوت کرده بودم ... یه سکوت اعصاب خردکن !!!

مردها میومدن و میرفتن ... سروصداهاشون بیشتر شده بود ... اما دیگه برام مهم نبود !!! رفته بودم تو لاک تنهایی خودم ! علیرغم اصرارهای زیاد سامان حاضر نشده بودم از اتاقم جم بخورم ... حداقل مزیتش این بود که احساس نمیکردم همزمان شیش جفت چشم نگاهم میکنند !!!

سامان از رفتار ما به وضوح عصبانی شده بود ... روز قبلیش اومد تو اتاقم و شروع کرد به صحبت کردن ... اما من فقط بهش زل زدم ... انگار که به یه مجسمه نگاه میکنم ... سردی نگاهم اونقدر بود که صحبتش رو قطع کرد و پرسید :

– نمی خوای بس کنی ???

در جوابش تنها یه پوزخند زدم !!! عصبانی شد و اتاقم رو ترک کرد ... با رفتنش احساس کردم بعد چند روز دوباره رنگ خوشحالی رو دیدم !!!

دوست داشتم عصبانیش کنم ... دوست داشتم حرصش بدم ... دوست داشتم اون دندونهای سفیدش رو تو دهنش خرد کنم !!!

اما مثل اینکه عصبانیت سامان علاوه بر شادمانی من فایده دیگه ای هم داشت و اون اومدن کامران به اتاقم بود ...

قرص های خواب آورم دیگه اثر نداشت و من تقریباً تمام شب رو بیدار میموندم !!! اما به خاطر لجبازی با سامان چیزی بهش نمیگفتم ... اون دیگه تو اتاق من نمیخوابید و فقط هرچند دقیقه بهم سر میزد ... من هم هر بار سرم رو تو بالش فرو میبرد تا از حرکات چشم هام پی به بیدار بودنم نبره !!!

با شنیدن صدای پای سریع چشمهام رو پاک کردم ... بالش رو بغل گرفتم و سرم رو تاجایی که راه داشت داخلش فرو کردم !!!

صدای پا نزدیک تر شد و با فرو رفتن تشکم احساس کردم شخصی رو تختم نشسته !

بعد چند لحظه ، دستی آرام آرام شروع به نوازش موهام کرد !!!

لبخند بزرگی زدم ... یه جورایی مطمئن بودم کامران !! سامان که شعور این کارهارو نداشت !!!!!!!

تو اون لحظه آرزو میکردم کاش حداقل اینقدر سرم رو تو بالش فرو نمیبرد تا میتونستم عطرشو احساس کنم !!

بعد چند ثانیه دستش رو برداشت ... بوسه کوتاهی به موهام زد و از اتاق خارج شد ...

نا آروم بودم ... انگار یه انرژي ناشناخته تو وجودم تزریق کرده بودن !! به بی خوابی عادت کرده بودم ... اما این انرژي یه چیز دیگه بود ... به زور دو ساعتی تحمل کردم ... دو ساعت از رفتن کامران میگذشت ... احساس کردم دیگه نمیتونم طاقت بیارم ...

بلند شدم و پاورچین پاورچین به طرف اتاق کامران حرکت کردم ... تو دلم از خدا میخوام که سروکله سامان پیداش نشه !!! انگار خدا صدامو شنید ...

آروم در اتاقش رو باز کردم ... پشت به در ، تسبیح به دست ، سر به زیر ، رو سجاده نشسته بود ... آروم رفتم داخل ... تصمیم جدی گرفتم بزرگترین منت کشی عمرم رو انجام بدم !!! آروم دستم رو از پشت دور گردنش حلقه کردم رو کولش سوار شدم ... با لحن بچه گونه - از همونهایی که همیشه میگفت "نگو ، بیچاره ام میکنی" - درگوشش گفتم :

- بیخشید ... مانا غلط کرد ... مانا بچه بدیه ... اگه مانا رو نبخشی ، مانا میره هاپو بخورتش !!!

هیچ حرکتی نکرد ... ثابت مونده بود ... مثل یه تیکه سنگ ... آروم از کولش پیاده شدم و خزیدم جلوش ... دستش رو گرفتم و رو قلبم گذاشتم ... با بغض گفتم :

- اگه منو نبخشی ... اگه دیگه منو نخواهی ... به خدا برای همیشه میرم ... طاقت ندارم اینجوری ببینمت

هیچ حرفی نزد !!! دوتا قطره اشک چکید رو گونه ام ... با صدایی لرزان پرسیدم :

- دیگه بدردت نمیخورم ؟؟؟ دیگه منو نمیخواهی ... نه ؟؟؟ !!!

باز هم جوابی نداد ... دیگه داشتم علناً گریه میکردم ... بلند شدم که برم ... دستم رو گرفت و منو کشید تو بغلش و با صدای مهربون همشگیش گفت :

- احمق کوچولو ... مگه میشه نخوامت ؟؟ تو عشق منی !!!

تو بغلش زار زدم ... اونقدر گریه کردم تا احساس کردم دیگه نفسی ندارم !!!

آروم پشتم رو نوازش کرد تا آروم شدم ... منو از خودش جدا کرد ... دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بلند کرد :

- نگاش کن تورو خدا !!! شکل میمون شده ... خدا به دادم برسه ... من چجوری تورو شوهر بدم با این قیافه آخه ؟؟؟ با کف دست صورتم رو پاک کردم و گفتم :

- یادم نبود شما از خانم های زشت خوستون نمیداد !!!

انگشت اشاره اش رو آروم کشید زیر چشمم ... با پشت دست صورتم رو ناز کرد ... چشمش رو من بود اما حواسش انگار جای دیگه ای سیر میکرد ... گفت :

- وقتی اولین بار دیدمت ، خیلی زشت بودی !!! خیلی

خندید ... خنده اش عجیب بود ... یه چیزی بین خنده و گریه !!! ادامه داد :

- به موجود کوچولوي قمرز چروک !!! شبیه بچه قورباغه بودي تا بچه آدمیزاد !!! زود به دنیا اومده بودي ... ضعیف بودي ... خیلی ضعیف ...

ناگهان انگار از خاطراتش جدا شد :

- تورو مدیون سارا هستم !!! یه تنه از وسط خاک و خون نجات داد ... کاري که من باید میکردم ، سارا با شجاعت تمام انجام داد !!!

اصلا نمیفهمیدم چي داره میگه !!! مستاصل نگاش کردم اما اون دوباره به خاطراتش برگشته بود ... نگاهی پیش من نبود :

- وقتی سارا با خوشحالي اومد پیشم و گفت " بچه ت دختره ... تونستیم نجاتش بدیم " سرش داد کشیدم و گفتم " میخوام بره به جهنم ... باید میذاشتین بمیره !!! "

کامران یه دفعه اي دستم رو گرفت و درحالیکه چشمهای اشک آلود بود ، گفت :

- عصبانی بودم ... نابود شده بودم ... میخواستم زمین دهن باز کنه و منو ببلعه !!!

یه قطره اشک رو گونه اش سر خورد :

- من احمق ، ندیده ازت متغیر بودم !!! نمی خواستم قبولت کنم ... تا آخر عمرم دستبوس سارام !!! خواهري رو در حقم تموم کرد ... تورو به تهران منتقل کرد و خودش مسئولیت رو به عهده گرفت ... اگه سارا نبود ... الان دختر کوچولوي من دختر کوچولوم الان ...

صداش لرزید :

- زیر یه خروار خاک بود !!!

هر دو بي صدا اشک میریختیم !!! من ... من با اینکه میدونستم ... انتظارش رو داشتم ... اما ... اما شنیدنش سخت بود ... هر جور نگاه میکردم ، مامان و بابا برام همون مامان باباي سابق بودن ... شاید هر شخصي غیر از کامران این حرفهارو بهم میزد ، دیوونه میشدم ...

اما مگه غیر از این بود که جونم برای این مرد در میرفت ؟؟؟

مگه غیر از این بود که تمام فکر و ذکر من همین مرد گریان تسخیر کرده بود ؟؟؟

مردی که نشنیدن صدای ، نبودنش ، ندیدنش ، دیوونم میکرد !!! لازم نبود به خودم اعتراف کنم که دوش دارم !!! چون عاشقش بودم ... دیوانه وار میپرستیدمش ...

آروم گوشه آستین تي شرتش رو کشیدم ... سرش رو بلند کرد ... تمام صورتش از اشک خیس شده بود ...

دستهام رو از هم باز کردم و گفتم :

- بغل میخوام

چند ثانیه خبره بهم نگاه کرد و بعدش سفت در آغوشم کشید ... ریز ریز پیشونیم رو ... موهام رو میبوسید ...

احساس آرامش دوباره به قلبم برگشته بود ... چونه ام رو روش شونه اش گذاشتم و دستم رو محکم دورش حلقه کردم

با صدای خش دار گفت :

– مانا ... پاره تنمي ... جونمي ... عشقمي ... حاضرم برات هزار بار بميرم و زنده بشم فقط ديگه نگو ... ديگه فکر نکن ازت سوء استفاده کردم !!! نگو که باهات تجارت کردم !!!

سريع سرم رو از شونه اش برداشتم و گفتم :

– کامران من ...

دستش رو گذاشت روي لبم و گفت :

– هيــــــــسس ... بذار بگم ...

نفسي گرفت و ادامه داد :

– ايني که جلوت نشسته ... يه روزي متوجه شد که هيچکي نيست !!! آواره بود ... سرگردون بود ... احساس پوچي تمام وجودش رو تصاحب کرده بود ... مثل بي خانمان ها تو کوچه و خيابون ميخوابيد ... از دنيا بريده بود ... تا اينکه يه روز يه شيرزن پيداش شد و با تمام قدرتش زد تو گوشش ...

کنجکاور نگاهش کردم ... گفت :

– سارا بود !!! پيدام کرد و چندبار پشت هم زد تو گوشم !!! مردم با تعجب نگاهمون ميکردن ... برام مهم نبود !!! براي سارا هم همينطور ... خونسرد و بي احساس نگاهش کردم ... وقتي انرژيش تحليل رفت بي حال يقه ام رو گرفت و گفت " ديشب قلب دخترت ايستاد "

با شنيدن اون جمله ، انگار قلب خودم هم ايستاد !!! بدنم يه لحظه گر گرفت وبعدهش يخ زد !!!

باورم نميشد !!! منگ بودم گيج مات

يه صدائي مدام تو ذهنم تکرار ميکرد :

– خيالت راحت شد ؟؟؟ مُرد ... مُرد ... تموم شد !!!

شونه هاي سارا رو گرفتم و تکونش دادم و با صدائي که لرزشش دست خودم نبود ، پرسيدم :

– سارا ... دخترم ؟؟ کجاست ؟؟؟ ... دخترم کجاست سارا ؟؟؟

وسط خيابون به زار زدن افتاده بودم :

– بچه م کجاست سارا ؟؟؟ چيکار کردم ؟؟؟ من چيکار کردم ؟؟؟ ... خدايا بچه ام !!!

بدون اينکه بدونم کجا ميرم ، دنبال سارا راه افتادم ... سالن ها ... پله ها ... راهرو ها رو پشت سر ميذاشتم ...

تا اينکه بالاخره سارا متوقف شد ... دري رو باز کرد و گفت " برو تو "

سالن نيمه تاريکي بود ... يکي از مهتابي ها مدام روشن و خاموش ميشد ...

ده ... دوازده تا انکوباتور تو اتاق بود ... با ترس و دلهره بهشون نگاه میکردم ... مثل بچه ها گوشه روپوش سارا رو گرفته بودم ... درست مثل یه بچه وسط یه جمع غریبه !!!

درست در آخر سالن ... توی یه کنج ... کنار یه انکوباتور ایستاد و آمرانه بهم گفت :

– بیا نگاهی کن ...

با قدم های نامطمئن نزدیک شدم ... هنوز یه قسمتی از وجودم میخواست برگرده !!! دستهام رو روی انکوباتور گذاشتم و صورتم رو نزدیک تر کردم و به موجود کوچولوی قرمز رنگ خیره شدم ...

کامران دستهایش رو کنار هم قرار داد و گفت :

– اونقدر کوچولو بودی که اگه کف دستم رو بهم میچسبوندم توش جا میشدی !!! چشمهات رو با یه باند بسته بودن ... پوستت چروک بود ... یه جورایی هم شفاف !!! رگت از زیر پوستت مشخص بود ... قلب کوچولوت تند تند میزد ... یه لوله تو دماغت گذاشته بودن تا بتونی نفس بکشی ... اما هنوز سینه ات خس خس میکرد ...

قلبم از دیدنت به درد اومد ... انگار که زیر سنگ آسیاب بود !!!

سارا آروم بهم نزدیک شد و گفت :

– باهات حرف بزن ... اون بهت نیاز داره ... بذار حسیت کنه ...

من حتی میترسیدم باهات حرف بزنم !!! میترسیدم همون لحظه زبون باز کنی و بگی " تا الان کجا بودی !!! " من از شدت عذاب وجدان از شدت دردی که توی قلبم بود حتی نتونستم باهات حرف بزنم ... سریع عقب گرد کردم و از بیمارستان زدم بیرون ...

تازه وقتی به حیاط بیمارستان رسیدم احساس کردم نفسم داره بالا میاد ...

به زور خودم رو کشوندم به گوشه ای و رو زانو افتادم ... با حرص هوا رو تو ریه میکشیدم ... تصویرت یه لحظه از جلوی چشمهام دور نمیشد ... سرم رو به طرفین تکون میدادم اما فایده نداشت ... انگار چشمهام تو طبقه سوم بیمارستان ... ته اون سالن نیمه تاریک ... کنج دیوار جا مونده بود !!!

مثل روح سرگردان دور خودم میچرخیدم ... خیابونها ... کوچه ها رو بدون اینکه بدونم کجا میرم ، طی میکردم !!! ساعت یازده شب بود که خودم رو خسته و مونده جلوی در اتاقی پیدا کردم که مثلاً خونه ام بود خونه نداشتم خونه خیلی وقت بود که برام برام مرده بود !!!!

تحت تاثیر حرفهای کامران کاملاً سکوت کرده بودم ... تک تک کلماتش انگار تو ذهنم حل میشد !!! تمام چیزهایی که تعریف میکرد انگار قبلاً دیده بودم ولی به نوعی دیگه !!!

من ماجرا رو اونطور که مامان برام تعریف کرده بود تو ذهنم ثبت کرده بودم ...

جنگ ... جبهه ... کامران من به دنیا اومدم ... حضور همیشگی کامران ...

اما کاملاً حس میکردم که کامران نمیخواد وارد مسائل جبهه بشه !!! حتی یک کلمه هم از جنگ حرفی نزد !!! از خانواده اش ... از ... از اون کسی که مـ ..مادرم ... بود ... حرفی نزد از کسی که باعث بهم ریختنش شده بود ... باعث تنفرش از من ...

میخواستم بپرسم از جنگ ... از خانواده ... از مادر !!!!!!! ولی زبونم به اندازه اشکهام فعال نبود !!!

نمی‌توانستم دووم بیارم ... در و دیوار اتاق مثل خوره افتاده بود به جونم ! طاقتم طاق شد ... برگشتم بیمارستان ... ساعت دو نیمه شب ... نداشتن وارد بخش بشم ... اسمی از من تو پرونده ات نبود !!!

زنگ زدم به سارا ... نصفه شب کشوندمش بیمارستان ... طفلک با اون حالش فوری خودش رو رسوند و بالاخره توانستم به بار دیگه بیام بالا سرت ... از پرستارها خواستم باند رو چشمت رو بردارن اما گفتن نور اذیت میکنه ... دوباره سارا به دادم رسید ... در دستگاه رو باز کردن ... به محض اینکه پرستار باند رو از روی چشمهات برداشت یه اخم ریزی کردی ... خنده ام گرفته بود ... تونه بچه قورباغه داشتی برام اخم میکردی !!!

دستم رو بردم داخل دستگاه اما جرات نکردم بهت دست بزنم ... می‌ترسیدم بشکنی !!!!

در عوضش آرام تو صورتت فوت کردم و تو چشمهاتو باز کردی ...

برخلاف بدنت ، چشمهات انگار کامل بود ... ریز بود ... اما شفاف و خوشگل !!! با اون چشمهائی تیله ایت زل زده بودی به من ...

سارا و اون پرستاره داشتن ذوق زده نگاهت میکردن ... من هم یه چشمم به اونها بود و یه چشمم به تو !!!

صورت سارا از شادی میدرخشید ... دیگه اثری از اون غم صبح ، توش نبود ... بهم گفت :

– دخترت اولین باره که چشمهاتو باز کرده !!! اون تورو حس کرده ...

کامران همونطور که تو حال خودش بود خندید و گفت :

شاید مسخره باشه ... اما تو اون لحظه کلی احساس غرور کردم !!! دخترم منو حس کرده بود ... چشمهاتو فقط برای من باز کرده بود !!!

دلم میخواست تو دستهام بگیرمت اما هنوز می‌ترسیدم ...

دوباره سرم رو پایین آوردم و تو صورتت فوت کردم ! تصورم این بود که اینبار چشمهاتو میبندی ...

اما تو نه تنها اونهارو باز نگه داشتی ... بلکه لبهاتو کج و کوله باز کردی و اون لثه های بی دنداننت رو برام به نمایش گذاشتی !!!

سارا بدون توجه به مکان و زمان ، ذوق زده ، داد زد :

– دیدی ؟؟؟ خندید ... خندید !!!

اون شب ، تو زشت ترین خنده دنیا رو به من دادی و من حس کردم از همون لحظه عاشقت شدم ...

با ورودت ، زندگیم رو این رو به اون رو کردی ...

محمد بابت رفتار گذشته ام باهام سرسنگین شده بود ... اما از طریق سارا کمکم میکرد ...

پلیس برای استخدام آگهی داده بود ... من دیپلم داشتم ... خیلی راحت استخدام شدم ... قرار بود حین خدمت برامون یه دوره آموزشی هم بذارن ... از ساعت 8 صبح تا 2 بعدظهر سرکار بودم ... بعدش کلاسهایم شروع میشد تا 8 شب ... همه بخاطر فشرده کاری از پا افتاده بودن ... اما من این چیزها برام مهم نبود ... ثانیه شماری میکردم تا کلاسها تموم بشه و من بتونم پیام بیمارستان دیدنت !!!

دیگه دکترها و پرستارها به وجودم عادت کرده بودن ... یه مدتی پیش می موندم و بعدش کشان کشان خودمو میرسوندم خونه و یه ضرب میخوابیدم تا صبح !

تا دوماه ، این برنامه هر روزم بود ... با تموم شدن دوره آموزشیم ، تو هم از بیمارستان مرخص شدی ...

دیگه میتونستی بیرون از انکوباتور ، نفس بکشی ... پوستت سفیدتر و صاف تر شده بود ... اما همچنان کوچولو موچولو بودی و من میترسیدم بغلت کنم !!!

در ثانی ... من از 8 صبح تا 4 عصر تو اداره بودم و کسی رو نداشتم که تورو بهش بسپرم !!!

محمد پیشنهاد داد که سارا ، هم به خاطر وضعیت خودش ، هم به خاطر مراقبت از تو ، یه مدت خونه نشین بشه ...
پریدم تو حرف کامران و گفتم :

– مگه وضعیت مامان چجوری بود ؟؟؟

کامران مکثی کرد و گفت :

سارا حامله بود ...

با این حرف کامران انگار مغزم با یه موج بزرگ شسته شد بعد چند ثانیه کم کم نقش ها پدیدار شدن ...

من تمام عمرم رو با اونها زندگی کرده بودم ... با مامان و بابا و مندا !!!

اگه من دختر کامران بودم پس چطور با اونها محرم بودم ؟؟؟ مندا اون نمیتونست عامل محرمیت باشه ... پنج ... شیش سال ازم بزرگتر بود ... پس ... پس اون بچه ... اونی که عامل بود ... اون الان کجاست ؟؟؟

گیج و منگ بودم ... قطعات ذهنم پراکنده شده بود ...

دهن باز میکردم که حرفی بزنم ... اما تمام کلمات ناگهان پاک میشدن ...

کامران هم تو حال و هوای خودش بود ... سرش پایین و نگاهش به تسبیح سبزرنگی که توی دستش چرخ میخورد ...
با صدایی که انگار با خودش حرف میزد گفت :

- بلد نبودم چیکار کنم ... مگه همش همش چند سالم بود ؟؟؟ یه جوون 22 ساله از بچه داري چي میفهمه ؟ اونم نه یه بچه معمولي ... يکي که مثل یه مجسمه ظریف و شکننده بود ... اینکه سارا خونه بمونه و ازت مراقبت کنه فکر خوبی نبود ... چون به هر حال شب میشد و نوبت مراقبت من ... ولي من نمیتونستم ... همچنان از دست زدن بهت میترسیدم !!! محمد پیشنهاد داد تو رو کلا بذارم پیش سارا ... اما من مخالفت کردم ... نمیخواستم ازت جدا بشم ...
خنده عصبي کرد و گفت :

- تا دو ماه قبلش میخواستم بميري !!! ولي ... ولي اونقدر تو دلم جا باز کرده بودي که تمام لحظاتم با فکر تو میگذشت !!! آخرش هم تصمیم بر این شد که من براي مدتي منتقل بشم به خونه محمد ... این بهترین راه بود ...

باز هم شرمنده سارا شده بودم ... وقتی از اداره میومدم اول میرفتم سراغ تو ... انتظار داشتم با لبخندي ... اشکي ... آهي ... ازم استقبال کني ولي توه پدر سوخته همش خواب بودي !!! اینقدر انگولکت میکردم تا بیدار بشي و سارا هم ، همیشه بابت این کار دعوا می کرد ... اما من بازم هربار بیدارت میکردم !!!

بلوزت رو میزدم بالا و دهنم رو میذاشتم رو شکمت و فوت میکردم ...

زیر لب خندید و ادامه داد :

- عاشق این کار بودي ... جیغ جیغ میکردي و قهقهه میزدی ... سارا عصباني میشد و با غیظ میگفت " بچه رو خفه کردی !!! خدارو شکر که میترسي بغلش کنی ، وگرنه حتما باهاش کشتي میگرفتي !!! "

کامران سرش رو بلند کرد و مظلومانه بهم خیره شد :

- خوب چیکار میکردم ؟ من مرد گنده ، از توه یه وجب بچه ، میترسیدم !!! به سارا حسودیم میشد که بغلت میکنه و میبردت محوم !!! از همون بچگی عاشق آب بازی بودي ... تا به آب میرسیدی نیشبت باز میشد ... ولي من به خاطر ترسم از دیدن خنده هات محروم بودم ...

تا اینکه یه شب ، از خواب بیدار شدي و شروع کردی به قان قان کردن !!!

گشنة ت بود ... سارا همیشه یه شیشه شیر آماده میکرد تا نیمه شب گشنة نموني ...

میدونستم بعد از اینکه سیر شدي باید باد گلوت رو بگیرم ... اما بازم بغلت نکردم ... سعی کردم به پهلو بخوابونم و پشتت رو ماساژ بدم ... اما تو دست و پاهاات رو بالا نگه داشته بودي از خودت صداهاي نامفهوم درمیآوردی ...

اینقدر خواستني شده بودي که نتونستم در مقابلت مقاومت کنم ... براي اولین بار آهسته دستم رو بردم زیر کمر و شونه ات و آرام بلندت کردم و به شونه ام تکیه دادم ...

اینقدر اون لحظه برام شیرین بود که قابل گفتن نیست ... گرمای بدن کوچیکت رو روی شونه م احساس میکردم ... قلبت که تند تند میزد ... دست کوچولوت که گذاشته بودي رو گردنم و با ناخن هاي تیزت بهش چنگول مینداختي ... حتي بوي بدنت برام خاص بود ...

دستم رو گذاشتم پشتت که ماساژت بدم اما دستم از پشتت بزرگتر بود !!! اینقدر کوچولو بودي !!! مجبور شدم دو انگشتي نوازشت کنم ...

کله کچلت تو گودی گردنم بود ... گرک سرت ، صورتم رو قلقلک میداد ... حس عجیبي بود ... حرارت بدنت داشت قلبم رو آب میکرد ... یه چیزی که تا اون موقع تجربه نکرده بودم تا اینکه جنابعالي با یه —ععع بزرگ منو از حال رمانتیکم کشیدی بیرون !!!

فصل شانزدهم

در حالیکه دهنم باز مونده بود ، سرم رو بالا آوردم و پرسیدم :

– چي ؟

خندید ... اونقدر واضح که چالهاي گونه جدیدش رو برام به نمایش گذاشت !!! گفت :

– با یه آروغ جانانه ، کند زدي به کل هیکل من !!! واقعا نمیدونم توه یه وجب بچه ، اونهمه شیر رو از کجا آوردی ؟؟

لب و لوچه م رو جمع کردم ...

لپم رو کشید و گفت :

– اون موقع هم عکس العملت همین بود !! بعد از اینکه فهمیدم چه دسته کلي به آب دادي ، گذاشتمت سر جات و مشغول بررسی پیراهن خدابیامرزم شدم !! وقتی وخامت اوضاع رو دیدم ، یه اخم غلیظ کردم و با نوک انگشت زدم رو دماغت و گفتم :

– دختره ي بي تربیت ...

میدونی چیکار کردی ؟؟؟

سرم رو به علامت " نه " تکنون دادم ... گفت :

– ادامو در آوردی !!! لبهات رو غنچه کردی و با اخم بهم خیره شدی ...

اینقدر شیرین شده بودی که ناخودآگاه خم شدم و اون لبهاتو بوسیدم !!!!!!!

هیــــن بلندی کشیدم و صورتم رو تو دستهام پنهان کردم ... محض رضای خدا یه ذره هم خاطراتش رو سانسور نمیکرد !!!

دستهام رو گرفت و کشید به سمت پایین اما من مقاومت کردم ... ای خدااا نجاتم بده ... بازم رفته بود جلد مردم آزارش !!!

حدم درست از آب در اومد ... وقتی دید نمیخوام دستمو بردارم ، منو کشید تو بغلش و اونقدر محکم فشار داد که مجبور شدم دستهایش رو بگیرم و سعی کنم خودم رو آزاد کنم ...

در حالیکه میخندید گفت :

– ببینمت ... اوووه ... چه قرمز کردی !! خجالت کشیدی جوجه ??

نمیدونم اینم سوال کردن داشت آخه ???

خندید و با ذوق ادامه داد :

– تازه بهت یاد داده بودم هر وقت میگفتم " مانا ... غنچه ... غنچه " تو لبهاتو غنچه میکردی و منم یه مماج آبدار ازت میگرفتم !!!

لبم رو از شدت خجالت گاز گرفتم و سرم و تو سینه ش پنهان کردم ... احساس کردم سرش رو بالا گرفت و گفت :

– خدایا ... داره از من خجالت میکشه !

تو دلم گفتم :

– غیر خجالت کشیدن چه غلطی میتونم بکنم ??

همونجور که تو بغلش بودم گفت :

– مال خودم بودی !!!!!!! نه چشم غره های محمد ... نه نصیحت های سارا ... هیچکدوم باعث نشد که بیخیالش بشم !!!!!!!

هر روز که میگذشت تپلی تر میشدی و خوشگلتر ... البته سارا میگفت من توهم میزنم !!! بالاخره بعد چهار ماه زندگی تو خونه محمد ، من و تو رفتیم خونه خودمون !!!

به سقف نگاه کرد و لبخندی زد :

– نمیشد بهش گفت خونه !!! یه اتاق بود ... آشپزخونه و سرویس هم با صاحبخونه مشترک بود ... کوچیک و نقلی ... اما برای ما دو نفر کافی بود ... بزرگترین مزیتی که داشت ، خانوم صاحبخونه بود !!!

اخم کمرنگی کردم و پرسیدم :

– مگه خانوم صاحبخونه چجوری بود ؟

در حالیکه لبخندی رو لب داشت ، نفس عمیقی کشید و گفت :

– یه خانوم به تمام معنا ... یه فرشته نجات ...

– هوووم ؟؟؟

سرش رو تکون داد و گفت :

– نمیدونی چه دسپختی داشت !!!!!

مخصوصا اون س رو میکشید که حرص منو دربیاره !!!

پوزخندی زد و گفتم :

– نه ؟؟؟ خوشحالتون ... چه سعادتیی !!!

با دست محکم زد پشتم و با بیخیالی گفت :

– واسه من پشت چشم نازک نکن ها!!! ... تو خودت شریک جرم دلبری من بودی !!!!! جونت در میرفت برای دسپخت
فخری خانم ... میدونی چقدر به خاطر تو زبون ریختم ؟؟؟

انگشتم رو روی سینه م گذاشتم و با تعجب گفتم :

– من ؟؟؟؟

– نیم من !!!

– بچه گول میزنی ؟؟؟ بچه چند ماهه غذا میخواد چیکار ؟؟؟

– اتفاقا این سوال من هم بود !!! از اونجایی که هیچوقت یه جا بند نمیشدی ، مجبور بودم موقع غذا خوردن بغلت کنم
... جنابعالی هم کلا دستت تو بشقاب من بود !!! سارا بهم گفته بود فقط باید شیر بخوری اما تو مدام تو بغلم وول
میخوردی و کله میزدی !!! تا زمانی که انگشت آغشته به خورششت رو تو دهنتم نمیداشتم آروم نمیشدی !!!

خنده بلندی کرد و ادامه داد :

– دیگه درجه اعتیادت به حدی رسیده بود که با بوی پیاز سرخ کرده فخری جون ، از خود بیخود میشدی !!!

خودم رو ازش جدا کردم و دستهام رو روس سینه ضربدر نگه داشتم و با دلخوری گفتم :

– خوبه دیگه !!! تو که بدت نمیومد !!! چه بهانه ای بهتر از من !!!

– بعله ... چه بهانه ای بهتر از تو ... تو که رسماً منو از کار رو زندگی انداخته بودی ... چی میشد اگه صدقه سرت
یه ظرف غذا به من میرسید ؟؟؟

لبهامو جمع کردم و با عصبانیت گفتم :

– اونوقت شوهر این فخری خانوم شما شاکي نمیشدن اچيانا ؟؟؟

شونه ای بالا انداخت :

– نمیدونم !!! شاید هم میشدن ... در هر حال ، ما طبق نقشه خودمون پیش میرفتیم ...

- انگشتمو گرفتم سمتش و گفتم :

- خواهش میکنم منو وارد اون ماجرا نکن

سرشو تکون داد و گفت :

- نقش اول بودي عزيزم !!!!!!!

انگشتم رو جلوتر بردم و هي كلمه هاي كه تا سر زبونم ميومدن عقب ميزدم تا واژه مناسب رو پيدا كنم كه كامران انگشتم رو گرفت و بوسيد و گفت :

- اين عادت از بچگي روت مونده ... مواقع عصبانيت ، بدجور غنچه ميشي !!!

بلافاصله انگشتم رو از دستش كشيدم و با جيغ خفيفي به سرعت دونيدم بيرون ...

ليوان آب رو با عصبانيت كوبيدم روي ميز ... دومين ليوان آب سريدي بود كه ميخوردم ... تمام دندونهام يخ زده بود اما هنوز از صورتم آتش ميزد بيرون ... با خودم كه تعارف نداشتم ... حالا به راحتی مياد ميگه ... والاي خدااا ... كف دستم رو محكم كشيدم رو ليم !!!

- گذشته ها گذشته ... حسرت خوردن هم هيچ فايده اي به حالت نداره عششششم !!!

كامران بود كه با يه لبخند شيطنت آميز تكيه اش رو داده بود به كانتر آشپزخونه و داشت نگام ميكرد ...

در حاليكه انگشتهام رو دور ليوان فشار ميدادم ، زير لب گفتم :

- اي اون حسرت بخوره تو سر من !!!

تكيه اش رو از ديوار برداشت و در حاليكه به سمت يخچال ميرفت ، گفت :

- با يه صبحونه مشتي چطوري ??

- نصف شب ، صبحونه !!!??

- غلط املايي نغير بچه !!

در يخچال رو باز كرد و چند تا تخم مرغ برداشت و گذاشت رو ميز ، آبلیمو و رب رو هم بيرون گذاشت و با پا در يخچال رو بست ...

ميترسيدم سوال ببرسم و باز بره سراغ غنچه و اين حرفها !!! ولي بالاخره شك و ترديد رو كنار گذاشتم و قبل اينكه پشيمون بشم ، سريع گفتم :

- بعدش چي شد ??

ماهيتابه به دست سرش رو از تو كابينت بيرون آورد و گفت :

- هان ?? بعدش ?? هيچي ديگه !! بعدش ما به خوبي و خوشي سالهاي درازي در كنار هم زندگي كرديم !

- كامرانااااااااااااااااااااا !!!

- اي جووووونم ... اگه بدوني چقدر دلم برات تنگ شده بود !!!

ناچاراً دهنم رو باز کردم و اون لقمه رو تو دهنم گذاشت ... زیر نگاه های کامران جویدن یه لقمه کوچک برام کاری سخت و غیر ممکن شده بود ...

یه جور خاصی نگاه میکرد ... یه برق عجیبی تو چشماش بود ... به ناگاه گفت :

– اون موقع ها ، فقط عادت داشتی از دست من غذا بخوری !!! با دوتا انگشتم غذا رو له میکردم و میذاشتم تو دهن
... چیزی به نام فاشق و چنگال برات تعریف نشده بود ...

ما زندگی کوچیک خودمون رو داشتیم ... گرچه سخت بود ولی شیرینیش همه چیز رو بی اهمیت میکرد تا اینکه سارا
فارغ شد ... اون روز رو خوب یادمه ... مرخصی گرفتم ... یه لباس خوشگل تنت کردم و با هم رفتیم گل گرفتیم ...

خندید و ادامه داد :

– دسته گل من شبیه هر چیزی بود الا دسته گل !!! به سلیقه تو خریده بودمش !!! به سمت هر گلی خم میشدی اونو
برمیذاشتم ... تو هم کلی برام ذوق میکردی ... همین برام کافی بود ...

تو حیاط بیمارستان محمد رو دیدم ... کلافه و خسته به نظر میرسید . همونجا دلم گواهی بد داد ... فهمیدم که
دخترشون با یه مشکل قلبی مادرزادی به دنیا اومده و دکترها امید چندانی بهش ندارن ...

سارا هم خودش از موضوع سردرآورده بود و به شدت بی قراری میکرد ...

در اتاقش رو آروم باز کردم و وارد شدم ... نگاهش به سمت پنجره بود ... به وضوح لاغر شده و زیر چشمش گود
افتاده بود ... انگار سالها پیر شده بود !!!

یه لحظه از اومدنم پشیمون شدم ... چی میتونستم بهش بگم ... خواستم برگردم که گفت :

– میگن امیدی بهش نیست !

سعی کردم درست ترین جمله ممکن رو بهش بگم ... نه میخوام نا امیدش کنم به اینکه امید واهی بهش بدم ... گفتم :

– مرگ و زندگی دست خداست سارا ...

اما اون بی توجه به حرف من گفت :

– یادته؟؟ میگفتن ما نا هم میمیره؟؟ حتی یه بار هم قلبش ایستاد !! خودم احیاش کردم

در مانده ادامه داد:

– همیشه که دکتر ها درست نمیگن !!! درسته؟؟ دکتر ها هم میتونن اشتباه کنن ... همه اشتباه می کنن !!!

یک چیز کاملاً واضح و مسلم بود ... این سارایی که جلوم بود هیچ شباهتی به اون پزشک پرجربزه ای که می شناختم
، نداشت ...

خواست از جاش بلند بشه که جلوش رو گرفتم . گفت :

– ما کجاست ؟ چرا نیاروریش ؟

– تو حیاطه ... پیش محمد .

– برو بیارش ... میخوام خواهر کوچولوش رو بهش نشون بدم .

– استراحت کن سارا ... خودت میدونی که اجازه نمیدن بچه کوچیک وارد بخش بشه !

– دو هفته بعد مینا کوچولو از دنیا خداحافظی کرد و رفت !!!

اشک تو چشمهای کامران حلقه زده بود ... خودم هم حال بهتری نداشتم ... درد عجیبی تو قلبم احساس میکردم ...
انگار که انگار

دستم رو روی دست کامران گذاشتم ... فشاری به انگشتم آورد و با صدای خش داری گفت :

– سارا داشت نابود میشد ... مدام خودش رو سرزنش میکرد ... فکر میکرد که مقصره !!! دائم میگفت " من یه
پزشکم ... باید میفهمیدم ... دخترم از سهل انگاری من مرد !!! "

حرفها و نصایح روش بی اثر بود ... محمد هم حال خوشی نداشت ... از یه طرف غم از دست دادن دخترش و از
طرف دیگه ، وضعیت روحی سارا که جلوی چشمهایش داشت آب میشد ...

یه روز محمد ، تو اداره اومد دیدنم ... ازم خواست که روزها تورو بسپارم دست سارا ... شاید این کار بتونه یه
تغییری تو روحیه اش ایجاد کنه !

حقیقتش میترسیدم این کارو بکنم ... سارا عصبی شده بود ... دیگه اون آدم قبلی نبود اما با تمام این وجود حاضر
شدم امتحان کنم !!

طبق نقشه قبلی ، برای دیدن سارا رفتیم خونشون اما سارا هیچ عکس العملی بهت نشون نداد ...

خیلی خبیثانه بود اما خوشحال شدم که سارا تورو نمیخواه !!! به طرز احمقانه ای احتمال میدادم ممکنه بلایی سرت
بیاره ...

چند روز بعد محمد دوباره به دیدنم اومد ... این بار خواسته مشکل تری داشت !!!

دوباره رفتیم خونشون ... هماهنگ کرده بودیم که به بهانه ای بریم تو حیاط و تورو با سارا تنها بذاریم ... از اونجایی
که بچه بغلی بودی خیلی زود به گریه افتادی ...

به اندازه کافی دور شده بودیم اما من صدای گریه ات رو به وضوح میشنیدم و داشتم دیوانه میشدم !!! میخواستم
برگردم که محمد جلوم رو گرفت و گفت " فقط پنج دقیقه !!! "

از پنجره سارا رو میدیدم که بی تفاوت روی صندلی نشسته ... مثل یه دونه دو سرعت روی پاهام بی قرار بودم تا
اون پنج دقیقه بگذره و من به سمت پرواز کنم !!!

در حالیکه چشمم به پنجره بود به محمد گفتم :

– میبینی که کاری نمیب...

هنوز حرفم تموم نشده بود که سارا به سمتت خیز برداشت ... من هم از ترس به طور غیر ارادی ، شروع کردم به
دویدن که محمد باز جلوم رو گرفت و گفت " قول شرف میدم که بهش آسیب نمیزنه !!! "

خودم هم یه جورایی مطمئن بودم اما نمی توانستم جلوی نگرانی رو بگیرم ...

وقتی محمد به طرف خونه حرکت کرد ، من هم با قدم های سنگین دنبالش راه افتادم ...

وقتی تورو بیحال تو بغل سارا دیدم ، خونم یخ بست !!

محمد زودتر از من به خودش مسلط شد و پرسید :

– چی شده ؟

سارا درحالیکه تورو به خودش چسبونده بود ، گفت :

– یه دفعه ای دیدم کی بود شده و نفس نمیکشه !!!

همون لحظه بردیمت پیش متخصص نوزادان اما همه چیز طبیعی بود !!

سارا خوش پیشنهاد داد تورو بذارم پیشش تا مراقبت باشه ... نتونستم چشمهای امیدوار محمد رو ناامید کنم ...

از همون روز ، سارا مسئولیتت رو به عهده گرفت اما من به محض اینکه تعطیل میشدم ، میرفتم دنبالت و روز بعد دوباره تورو به سارا تحویل میدادم !!!

تا اینکه تو یکی از ماموریت ها اتفاقی افتاد که مسیر زندگیم رو تغییر داد ...

دیگه داشتم تعطیل میکردم تا پیام دنبالت که ببسیم زدن به یکی از جواهر فروشی های نزدیک ما دستبرد زده شده !! نشستم پشت فرمون و به سرعت به طرف محل وقوع جرم حرکت کردم و درست موقعی که سارق ها داشتن فرار میکردن بهشون رسیدم ...

تعقیب و گریز شروع شد ... خیلی زود چند تا ماشین پلیس دیگه هم اضافه شدن اما این وسط راننده ماشین دزدها تیر خورد و کنترل خودش رو از دست داد و درست داشت به طرف یه مراسم عروسی حرکت میکرد ...

احتمالا یکی ، دو ثانیه بیشتر طول نکشید اما تو همون زمان محدود به این فکر کردم که اگه یه کاری نکنم خون اون عروس ، با گوسفند قربانی زیر پاش یکی میشه ...

فرمان رو پیچوندم به طرف ماشین دزدها و پام رو تا ته روی ترمز فشار دادم . اما قدرت ماشین دزدها خیلی بیشتر بود و زمانی متوقف شد که ماشین من از کانال آب پرت شده بود پایین ...

تو اون لحظه ، وسط خون و شیشه و آهن پاره و درد و مرگ ، فقط به یه چیز فکر میکردم !!

سرش رو بالا آورد و گفت :

– به تو !!!

وقتی به هوش اومدم متوجه اوضاع نبودم ... فکر میکردم صبح شده و باید برم اداره ... چشمهام رو بسته نگه داشتم تا طبق روال هر روز ، توییای و روی سینه ام بشینی به صورتم چنگ بندازی تا صبحانه ات رو آماده کنم ... اما نیومدی ... خواستم دستم رو بکشم روی تشکم که دیدم نمیتونم دستم رو حرکت بدم ... اونوقت بود که چشمهام رو باز کردم و با دیدن فضای بیمارستان همه چیز مثل برق از جلوی چشم گذشت ...

روی تخت بیمارستان به چهارمیخ کشیده شده بودم !!! پای چپم تو گچ بود و با یه وزنه کشیده میشد ... دست چپم هم تا بالاتر از آرنج تو گچ بود و به دست راستم آنژیو وصل بود ... حتی سرم رو هم نمیتونستم تکون بدم ... انگار گردنم خرد شده بود !!

خواستم پرستار رو صدا کنم اما تلاشم بی فایده بود ... صدام شبیه بچه گربه ای شده بود که خروسک گرفته !!!! خودم هم صدامو نمی شنیدم چه برسه به پرستار

بالاخره خدا بهم رحم کرد و یه خانوم پرستار جوون خوشگل اومد سراغم ... پرده رو کنار زد اما به محض اینکه منو دید دهنش باز موند و بعد چند ثانیه با سرعت نور جیم شد !!!

چند لحظه بعد یه دکتر و دوتا پرستار دیگه اومدن بالا سرم و اونجا بود که فهمیدم بیش از سه هفته تو کما بودم !!! از صحبت هاشون فهمیدم که محمد و سارا با بیمارستان در ارتباط هستن و خیالم راحت شد چون میدونستم اونها مراقبت هستن ...

خیلی زود منتقل شدم به بخش و زودتر از اونچه فکر میکردم سارا بالا سرم بود !!!

– سلام بر مرد گچی !!!

– سلام بر بانوی زیبای دارالشفاء !!!

– اووووه ... ببین چه خبره ؟؟؟ پس مخت هم ضربه دیده ؟

– خیر بانوی من ... دیر زمانی بود که از مصاحبت جنس لطیف زن بی بهره بوده ایم ... زیبا رویان این دارالشفاء تاب دیدن چهره نورانی ما را ندارند ... بدین سبب کمیت احساسمان لنگ شده بود !! حکایت شما همان حکایت لنگه کفش و بیابان است !!!

مشتش رو بالا آورد اما بعد کمی این پا و اون پا کردن گفت :

– یه جای سالم هم تو بدنت نمونده که بزمنت دلم خنک بشه !!!

پرسیدم :

– خیلی افتضاحم ؟

آینه کوچکی از کیف دستش بیرون آورد و رویروم گرفت . با اینکه چند هفته از تصادف می گذشت ولی صورتم افتضاح بود !!! خرده شیشه ها صورتم رو آبکش کرده بودن !!!

– حالا باید دوبرابر قبل ناز اون دخمله پدرسوخته رو بکشم که ماچم کنه !!!

سارا کفش رو به آرامی روی شکم زد و گفت :

– اون دختره پدر سوخته جدیداً فقط گاز میگیره !!

– چی ؟؟؟

کف دستش رو بهم نشون داد که دو تا خط تیره کوچولو روش جا خوش کرده بود !!

– بعد از اینکه اون شب نیامدی ، مانا شروع کرد به بی قراری ! مادام جیغ میزد و اسباب بازی هاش رو اینور اونور پرت میکرد ... نزدیکی های صبح هم به شدت تب کرد و مجبور شدیم بیاریمش بیمارستان و اونوقت بود که متوجه شدیم چه بلایی سرت اومده !!

– یعنی از طرف اداره بهتون خبر ندادن ؟

– نه ... مثل اینکه درگیری بعد تصادف تو شدید شده بود و مصدوم زیاد بوده ... خونه تو هم که تلفن نداشت تا به کسی خبر بدن !! خانم میرزایی – همکارم – تورو شناخت و به من گفت یه تصادفی آوردن که شبیه فامیل شما بود !!! من رفتم سراغ تو و محمد هم بالاسر مانا موند !!

– الان چگونه ؟

– همه بچه ها موقع دندون درآوردن تب میکنند و بهانه گیر میشن !

– یعنی میخوای بگی از دوری من نبوده ؟؟؟!!

سارا دستش رو به کمرش زد و رئیس مابانه گفت :

- تو الان چند ساعت نیست که از کما دراومدی !!! اونوقت داری ازم بازجویی میکنی؟؟ استراحت کن ، دوباره بهت سر میزنم

در حالیکه داشت از در خارج میشد با بلندترین صدایی که میتونستم داد زدم :

- دخترم رو بیار ببینمش ...

سرش رو از لای در بیرون آورد و گفت :

- نمیشه !! زود خوب شو خودت بیا و ببینش !

....

....

یه جورایی ترسیده بودم که نکنه منو شناسی ! دو روز دیگه با نگرانی گذشت ... نتایج عکس برداری خوب بود ... دکترها راضی بودند و میگفتن خطر از سرم گذشته ... منتظر دکتر بودم تا برای معاینه نهایی بیاد و اجازه مرخصیم رو صادر کنه اما به جای دکتر محمد و دو نفر دیگه آمدن ...

چیزهایی گفتن و حرفهایی شنیدم که که منو در موقعیت خاصی قرار داد

یکی از اون مردها از مدارکی حرف میزد که جدید کشف شده بود از آزمایشگاه زیر زمینی غیر مجاز از یه داروی استراتژیک

از افرادی که ناپدید شده بودن و بچه هایی که نیامده رفته بودن

نمیفهمیدم ربط این موضوعات به من چی میتونه باشه یعنی درواقع داشتم به خودم امیدواری میدادم که اینها به من ربطی نداره

تا اینکه اونها از بچه ای گفتند که به ظاهر در بمباران یک بیمارستان کشته شده بود ولی در اصل زنده بود زنده بود و به نوعی وارث خون بچه هایی که حق زندگی ازشون گرفته شده بود !!!

منتظر به چشمهای کامران چشم دوختم تا ادامه بده اطلاعات ذهنم خیلی درهم شده بود ... واقعا نیاز داشتم یکی منو از این حالت نجات بده

گفت :

- من یه چند سالی با اسم یک نفر دیگه زندگی کردم ... شخصی به نام کریم

بی اختیار گفتم :

- میدونم !!!

متعجب بهم نگاه کرد و پرسید :

- از کجا؟؟ کسی بهت چیزی گفته؟؟

دستم رو پشت گردنم بردم و درحالیکه ماساژش میدادم ، گفتم :

- خودم فهمیدم !!

چشمهایش رو ریز کرد و گفت :

– از کجا ؟

داشتم فکر میکردم حالا چجوری قضیه رو ماست مالی کنم که یه دفعه ای جرقه ای تو ذهنم خورد !! گفتم :

– اون عکس تو اتاق بابا اون که اون درست در قسمت صورتش خراشیده شده بود ردیف بالا از چپ دومی ... کنار بابا ایستاده بودی پشت عکس اسمها نوشته شده بود کریم

حالا میفهمیدم چرا اون اسم اینقدر آشنا بود چرا قبلا یادم نیفتاده بود ؟؟؟ ردیف بالا از چپ دومی کریم سورچی ولی اون یکی که یه چیز دیگه بود سوریان نبود ؟؟؟

رو به کامران پرسیدم :

– تو بودی ... نه ؟؟؟

لبخندی زد و گفت :

– پس میدونستی فسقلی ؟؟؟!!

– او هوم ...

– وقتی اون بیمارستان رو بمباران کردن سارا تورو کشید بیرون و به هر وسیله ای بود رفت به مقر ارتش و با توجه به موقعیتش تونست برگرده تهران ... وقتی مسئولین داشتن آمار کشته ها رو رد میکردن اسم تو هم به عنوان کشته های بمباران ... در واقع به عنوان یکی از مفقودین رد شد ...

من بعد از جنگ دیگه به اون اسم برنگشتم ... میخواستم از هر چیزی که متعلق به اون دوران هست جدا بشم ... اما سرنوشتم این بود که تو مهره اتصال من به گذشته باشی

وقتی بخاطر تصادف تو بیمارستان بستری بودم به محمد سوء قصد میشه ... اون موقع این مسائل زیاد بود ...

از این سوء قصد فقط یک خبر کوچیک تو روزنامه منتشر شد ... مردم عادی زیاد محمد رو نمیشناختن اما مسئولین و به خصوص افراد جنگ خوب میدونستن که محمد کیه !!! از فوت دخترش خبر داشتن ... وقتی خبر سلامتی سرهنگ رادان و همسر و دخترش بهشون رسید ، افراد گروه جستجو کنجاو شدن چون چند نفر از افراد مورد آزمایش در حیطه کاری محمد بودن ...

قبول کردن چیزهایی که اونها میگفتن خیلی برام سخت بود در واقع غیر ممکن بود اینجور مسائل الان معمولیه اما فضایی بیست و اندی سال پیش گنجایش چنین حرفهایی رو نداشت !!

بههم گفتن تو همون مورد گم شده هستی ...

گفتن باید روت آزمایش کنن ...

گفتن شاید خطرناک باشی

خیلی چیزها گفتن ...

شنیدنش از توانم خارج شد سالها تو شرایط سخت ، تونسته بودم خودم رو کنترل کنم اما در اون لحظه اختیار همه چیز از دستم خارج شد !!! با داد و فریاد همشون رو بیرون کردم ... زمین گیر بودم وگرنه ممکن بود یه بلایی سرشون بیارم !!!!!

سارا رو تهدید کردم که یا تورو بیاره بیمارستان ... یا اگه شده سینه خیز تا خونه میرم !!!

با اصرار و تهدید دکترها رو وادار کردم تا مرخصم کنن و برای چندمین بار ، باز هم راهی خونه محمد شدم ... اجازه نمیدادم یک لحظه از جلوی چشمم دورت کنند ... حتی تو جلسات فیزیوتراپی با خودم می بردمت ... اوضاع به همین منوال ادامه داشت تا اینکه یک روز همون دو نفر اومدن خونه محمد ... ما هنوز اونجا ساکن بودیم ... فقط به احترام محمد ساکت نشستم ... فکر میکردم باز هم یک ساعتی سخنرانی میکنن و بعدش هم زحمت رو کم میکنن اما حدسم اشتباه از آب دراومد !!!

حاج بابا درست روبروم نشسته بود و بعد یه مقدمه کوتاه ازم پرسید نظرم عوض شده یا نه ؟!!!
پوزخند وحشتناکی زدم !!! با خودم فکر کردم " این مردک چی پیش خودش فکر میکنه ؟؟؟ با چهارتا حرف حاضر میشم بچه ام رو بسپرم دستشون ؟؟؟ "

در جوابش تنها گفتم :

– تا پای جون بخاطر دخترم می جنگم و اجازه نمیدم کسی اونو ازم جدا کنه !!!
حاج بابا با آرامش کامل پای راستش رو روی پای چپ انداخت و گفت :
– ما دلایل زیادی برای حرفها و کارهامون داریم ولی مهمترین دلیل ما امنیت جانی دختر شماسه !!
احساس کردم میخواد با این حرفها تحریکم کنه یه جور ایجاد احساس نا امنی !!! گفتم :

– منظورتون رو دقیق بیان کنید لطفا !!!

پاکتی رو به سمت گرفت و گفت :

– فکر میکنم با دیدن این مدارک خودتون به راحتی منظور من رو درک خواهید کرد !!

به دستهای مشت شده کامران نگاه کردم پرسیدم :

– توی اون پاکت چی بود ؟؟

– گزارش پلیس باکو برای سفارت ایران در آذربایجان !!!

کامران با هر جمله ای که میگفت منو نگاه میکرد تا تاثیر حرفش رو ببینه و من تمام خواسته ام این بود که یکباره هر چی هست و نیست رو بگه و خلاصم کنه !!!

دستم رو گذاشتم رو شونه ش و گفتم :

– کامران تورو خدا زودتر همه چیزو بگو ...

نگران بهم خیره شد و پرسید :

– حالت بده ؟؟

نبض دستم رو گرفت ... گفتم :

– من خوبم باور کن خوبم فقط سریعتر همه چیزو بگو انتظار منو میکشه !!!

نفسش رو با آهی بیرون داد و گفت :

– باشه سریع میگم و میگذرم خودمم هم دوست ندارم روش بمونم

اون گزارش گزارش به بچه دزدی به همراه قتل بود فرزند کریم سورچی توسط افراد ناشناس ربوده میشه در حین دزدی با مقاومت سورچی مواجه میشن و با یک گلوله زخمیش میکنن که همون گلوله منجر به قتلش میشه جنازه بچه هم بعد مدتی کنار یکی از رودخانه های حاشیه شهر پیدا میشه

اون عکس ها و مدارک حالم رو دگرگون کرد حاج بابا میگفت احتمالا فهمیدن که اون بچه مورد گم شده نیست و احتمال بیشتر ، با تموم شدن جنگ و آروم شدن اوضاع ، اینقدر میگردن تا پیداش کنن !!!

باید طوری وانمود میکردیم که تو در بمباران مردی و اینکارو هم انجام دادیم اگر من شناسایی میشدم جون تو به خطر میفتاد !!! نزدیکی تو و من برات خطر داشت !!! من چندین سال توی جنگ حضور داشتم صدها نفر من رو دیده بودن و اسمم رو میدونستن آگاه یا ناآگاه میتونستن من رو شناسایی کنن !!!

قسمت خوبش اینجا بود که عده کمی از فامیلم اطلاع داشتن اکثرا به نام بیسیمچی من رو میشناختن اما باز هم باید جنبه احتیاط رعایت میشد !!

بعد از جنگ دیگه از اسم کریم استفاده نکرده بودم ... این هم یک امتیاز مثبت دیگه بود ! تدابیر امنیتی شدیدی صورت گرفت

توی یکی از تشییع دسته جمعی شهدا ، یک تابوت حاوی یک جسد مجهول الهویه ، به نام کریم دفن شد !!!

هر اسمی از کریم توی مدارک ثبت شده بود از بین رفت ...

تا حد امکان تمامی تصاویر پاک شد ...

مجبور شدم تیپ و قیافه ام رو تغییر بدم

محل زندگیم رو

بهترین راه حل این بود که تو به عنوان دختر سرهنگ رادان شناخته میشدی گرچه دختر محمد بودن هم خطر داشت اما به هر حال بهتر بود

تو خونه محمد امنیت داشتی و همزمان چندین نفر میتونستن مراقبت باشن

بنابراین کلیه مدارک از به دنیا اومدن دختر محمد از بین رفت حتی سنگ قبرش !!!!!!!!!!!!!!! و تو جایگزین شدی

تو خلاء سارا رو پر کرده بودی ... سارا هم برات یه مادر نمونه شده بود ولی نه به این آسونی که من دارم به زبون می آرم... چطور می تونستم ازت دل بکنم... منی که با شوق بودن تو زندگی می کردم.. منی که اگر ازم یه ساعت دور بودی انگار هوا برای نفس کم می آوردم.. منی که خنده هات نبض زندگیم بود... چطور می تونستم ازت دل بکنم...

صدای کامران می لرزید.. دست روی شونه ام انداخت و منو محکم به خودش فشار داد. انگار که باز برگشته بود به اون موقع و قرار بود منو ازش بگیرن... خودم و بهش چسبوندم و به صورتش نگاه کردم. اصلا اینجا نبود... صورتش توی هم بود... انگار که یه درد خیلی شدید و داره تحمل می کنه... دوباره منو به خودش فشرد و گفت:

– برام مثل مردن بود... از مردنم بدتر... انگار بهت بگن نفس نکش... بهت بگن زنده باش ولی قلبتو از سینه ات بکشن بیرون... انگار که... انگار که...

برگشت سمتم و سرم و توي آغوش گرفت... سکوت کرد... شاید داشت سعي مي کرد خودشو آروم کنه... سعي مي کرد از اون روزها و از اون هم درد فاصله بگیره... بعد از چند لحظه سکوت دامه داد:

- اين وسط من و محمد انگار عذاب میکشیدیم... فکر نکن من مي تونستم دوريت رو قبول کنم... اما ترسيده بودم انصافا ترسيده بودم ... ازت دوري میکردم تا شاید اينجوري تو امنيت باشي حاضر شدم خودم شکنجه بشم ولي تو آسیب نبيني... خودم از دوريت بمریم و زنده بشم ولي یک روز غم توي دلت کوچيکت نشينه...

محمد مرد بزرگيه... من تا آخر عمر مديونشم... با اینکه رو نمیکرد اما نبود دخترش عذابش میداد اینکه حتي ديگه نمي تونست به مزار دخترش سر بزنه ... ترس از اینکه ممکنه تحت مراقبت بوده باشیم مارو خيلي محتاط کرده بود

اما وقتي شروع به حرف زدن کردی ، شیرين زبوني هات محمد رو وادار به تغيير کرد ... محمد بزرگ شدن مندا رو ندیده بود ... تمام وقتش توي جبهه بود ... بابا گفتن هات محمد رو نرم کرد !!

بابا گفتن هات فرمانده روزهاي جنگ رو وادار کرد تا توي مغازه اسباب بازي فروشي دنبال عروسک بگرده !!! بابا گفتن هات باعث شد فکر کنم بايد کمرنگ بشم فکر کنم که مال من نيستي !!!

رفتم کمرنگ شدم ولي روحم و توي خونه محمد جا گذشتم.

آه سوزان کامران سر تا پاي وجودم رو آتیش زد... به خودم فکر کردم وقتي فهمیدم ديگه کامران نيست..... وقتي فکر مي کردم از دست دادمش

واقعا کامران چه طاقتي داشته چه صبري

بهش نگاه کردم اين مرد برام بزرگ بود

بزرگ تر شد انگار تمام وجودم رو از حسي پر کردن که نمي دونم چي بود ولي مي دونستم کامران سر منشا اون حسه پيشم بود ولي دلم براش تنگ بود !!! پيشم بود ولي قلبم بيتابش بود !!!

وقتي ايجاد گروه بازنشسته بهم پيشهاد شد با کمال ميل قبول کردم تربيت افراد خاص براي کارهاي خاص هدف اولش هم مراقبت از تو بود ... اينجوري خيالم راحت تر ميشد ... هم خودم ميتونستم به همه کارها نظارت داشته باشم... هم اينقدر خودم و درگير میکردم که تو رو يادم بره

که وقتي خسته و خرد سرم و روي بالش مي داشتم ، تصوير يه دختر خوردني که تمام وجودش از من بود ولي مال من نبود خوابم رو ازم نگیره !!!!

دستش رو چند بار به قلبش کوبيد و ادامه داد :

- يادم بره که جاش اينجاست !!!

به یک بهانه تراشي از پلیس استعفا دادم در قالب یک شرکت امنيتي شروع کردیم به تربيت مامورين ويژه ... اوایل کارمون محدود به نقش بازي کردن و انجام پروژه هاي معمولي براي حفظ ظاهر و مراقبت از تو بود

اما پس از مدتی که گروه پا گرفت و حرفه ای شدیم کارهای دیگه ای هم به مسئولیت ما اضافه شد

از اون زمان من کامران شدم کامران شدم و کامران هم موندم تا امروز ولی نتونستم کمرنگ بمونم !!! نقشم و عوض کردم و اون قضایای محرمیت رو جور کردیم که کنارت باشم

هر چند وقتی به محمد می گفتم بابا انگار یکی یه خنجر داغ فرو می کرد تو سینه ام گاهی حتی نگاه محمد شرم زده می شد

چطور تحمل میکردم وقتی تو هربار میدویدی و خودت رو پرت میکردی تو بغل محمد و با بابایی گفتن هات ، خودت رو لوس میکردی !!!

دردی که روی قلبم سنگینی میکرد ، گاهی وقتها غیرقابل تحمل میشد

اونقدر که تصمیم گرفتم هیچ وقت شاهد سلام و علیکت با محمد نباشم !!!!

صبر میکردم کارتون تموم بشه و بعدا می آمدم داخل !!!

باورم نمیشد !!! باورم نمیشد

همیشه فکر میکردم کامران بخاطر راحتی مامان بلافاصله داخل نیاد بخاطر محرم و نا محرمی بخاطر مراعات

هیچ وقت فکر نمیکردم که عذاب میکشه

کامرانم عذاب میکشید و من نمی فهمیدم

همیشه صبر میکرد تا من برم دنبالش و دعوتش کنم داخل همیشه محکم بغلم میکرد

همیشه میگفت عشق من !!!!

چرا هیچ وقت نفهمیدم ???

چراااا درد قلبش رو نتونستم حس کنم

دهان باز کردم که بگم بخاطر همه نبودن هام متاسفم اما اون انگشتش رو گذاشت روی لبم و گفت :

— هییس هیچی نگوووو

خوب بود !!!!! سخت بود ولی بازم خوب بود !!! خوب بود که از دیدنت محروم نشدم

خوب بود که لااقل هنوزم می تونستم بغلت کنم و بیموسمت

من تونستم بزرگ شدنت رو ببینم

قد کشیدنتو

شیطونی هاتو

و خانم شدنتو.....

کامران سکوت کرد... این بار یه خنده محو رو لبش بود... از جام بلند شدم و روی پاهاش نشستم خودم رو تو بغلش کشیدم و دستهام رو دور گردنش حلقه کردم ...

گرچه تو صدایش هنوز درد بود ولی با لحن شوخ همیشگی‌اش گفت :

- خرج داره هاللا

گونه اش رو بوسیدم و دوباره سرم رو توی گودی گردنش پنهان کردم !

دستش رو روی کمرم گذاشت و آروم نوازشم کرد :

- آجی این قیمت ها مال اون زمونها بود !! الان قیمت طلا رفته بالا ... والله برای ما نمی صرفه !!!

حلقه دستهام رو دور گردنش محکم تر کردم و گفتم :

- خیلی دوست دارم

– میدونم !!!

- عاشقتم

– باز هم میدونم !!!

– میمیرم برات !

حلقه دستش رو دور کمرم محکمتر کرد و گفت :

- تو غلط میکنی جوجه !!! پاتو از کفش من بکش بیرون !

سرم رو از روی شونه اش برداشتم ... تو چشمه‌اش نگاه کردم و گفتم :

– ممنون که کمرنگ نشدی !! یه دنیا ممنون که تتهام نداشتی یه دنیا ممنون که فراموشم نکردی

- تشکر نکن !! بخاطر خودم تنهات نذاشتم جونم به جونت بسته است ... ولی تو هم ناز کردن بلد نیستی ها ...
اینجوری کلاهت پس معرکه ست !!!

گیج بهش نگاه کردم لیم رو کشید و گفت :

- براي هزارمين بار اينجوري زل نزن به من !!!

- چجوري؟

- غنچه نشو.....

... کامر ااااااان

محکم بغم کرد :

— جونم عزیزم ؟؟؟ جونم عشقم من ؟؟؟

خجالت کشیده بودم ولی دلم هم نمی خواست از بغلش بیرون پیام قلبم اونجا آروم بود

با اینکه تند تند میزد اما آروم بود !!!

چند دقیقه ای که گذشت به حالت زمزمه وار پرسیدم :

- کامران؟؟

- جوونم؟

- ديگه نميذارم زن بگيري!!

سريع منو از خودش جدا کرد و درحاليکه چشمهاش ميخنديد ، پرسيد :

- چرا اونوقت؟؟؟

- ديگه نمي تونم هر کسي رو کنارت ببينم !!

با شيطنتت پرسيد :

- قبل ميتونستي؟

- کامراااااان!!!

خنديد خنده اش رو با دوتا تک سرفه جمع کرد و گفت :

- شرط داره !!

- چه شرطي؟

- منم طلاق تورو از آتروني ميگيرم !! هوم؟؟ قبوله؟؟؟

با اينکه ته دلم لرزيد ولي بلافاصله گفتم :

- قبوله !!! اصلا بره به جهنم مردک مزخرف کرم ساقه کرفس !!!

لبخندي که سعي در جمع کردنش داشت پررنگتر شد و ردیف دندونهاي سفيدش نمايان شد ... با خنده پرسيد :

- کرم چي چي؟؟؟

شمرده شمرده و با اخم کوچکي گفتم :

- کرم ساقه کرفس !!!

لبش رو به دندون گرفت و در حالیکه توي چشمهاش خنده و سرزنش موج ميزد بهم خيره شد ...

آروم گفتم :

- خوب چيه مگه؟؟؟ اينقدر کرفس خورده که همين روزها تبديل به يه پروانه سبز رنگ ميشه !!!

خنده اش تبديل به قهقهه شد ... چندبار آروم پشت کمرم زد و گفت :

- حالا يه مدت ديگه با اين کرم ساقه کرفس سر بکن !! خودم شرش رو ميکنم !!

- چرااااا؟؟؟

- يعني شرش رو نکنم؟؟؟

- نه يعني آره ... نه ... منظورم اينه که آه

دستش رو لابلای موهام حرکت داد و گفت :

– آرووووم یواش یواش بگو منظورت چیه ...

آب دهنم رو قورت دادم لعنتی همیشه در مواقع سکوت با بدترین صدای ممکن میرفت پایین ... انگار یه بوقلمون رو داخل گلویم زندانی کرده بودن !!!!

پرسیدم :

– چرا دوباره باید باهات سر کنم ؟ تو که برگشتی ...

لبخندی زد و گفت :

– برگشتم ... اما موقتیه ... ماموریتم نصفه مونده ... باید تمومش کنم ... اینجا تا چند وقت دیگه شلوغ تر میشه و دیگه جای تو نیست ... بهتره با آترونی که مدتی رو بری خونه محمد !

با ناامیدی نالیدم :

– نمیشه نری ؟

– مانا جایی که فرمانده جا بزنه چه انتظاری میشه از بقیه داشت ؟؟ درسته که این افراد 24 ساعته و تمام مدت در خدمت هستن ... اما به هر حال یه اشخاصی تو زندگیشون هست ... اگه فرمانده به خاطر عشقش عقب بکشه اونوقت خودت حساب کن چي میشه !!! خون ما که از بقیه رنگین تر نیست !!! هست ؟؟

سرم رو انداختم پایین و به جای اینکه جواب سوالش رو بدم پرسیدم :

– تو زندگی سامان هم کسی هست ؟

هرچی منتظر شدم جوابی نشنیدم سرم رو آهسته بالا آوردم نگاه کامران یه جورایی غریب شده بود

پرسید :

– مهمه ؟؟

توی دلم چندین بار پرسیدم مهمه ؟؟ مهمه ؟؟؟ برام مهمه ؟؟؟

گوشت رو به روی تمام صداها بستم مصمم توی چشمهای کامران نگاه کردم و گفتم :

– نه ... مهم نیست !!!!

معنی لبخند کامران رو نفهمیدم همونطور که معنی جواب خودم رو نفهمیدم !!!

گفتم :

– نرم پیش مامان و بابا ؟؟

چند ثانیه پلک هاش رو بست نفس عمیقی کشید و گفت :

– بهشون چیزی نگفتم از اتفاقات اخیر هیچ اطلاعی ندارن ...

– نمی دونن که من نفهمیدم ؟؟

سرش رو تګون داد ... ګفت :

- هېچي نمي ډونن ...

دستش رو ګرفتم و پرسیدم :

- مېشه !!؟؟

لېم رو با زبونم تر ګردم و ادامه ډادم :

- مېشه مېشه اصلا نګیم ؟؟

- با تعجب حرفم رو تګرار ګرد :

- نګیم ؟؟؟

- آره ... نګیم ...

منتظر بود تا توضیح بدم ... این رو از نگاهش میتونستم بخونم ... ګفتم :

- اونها په عمر بهم محبت ګردن حتي حتي آخرین نشونه ي دخترشون ... حتي سنگ مزارش رو ... از بین بردن که که من امنیت داشته باشم

کمي مکث ګردم ... بغض تو ګلوم نمیدونم از فداکاری مامان و بابا بود یا از غربت غریبانه خواهری که هیچ وقت ندیده بودمش....شاید از نگاه دردمند کامران !!!

نفسی ګرفتم و ادامه ډادم :

- تا آخرین لحظه عمرم

..... میخوام دخترشون باشم

..... نه مثل دخترشون !!!!!!!!

نگاهی به سرتاسر خونه ای انداختم که برام زیباترین و امن ترین جای دنیا بود

همه چیز سر جا و مرتب و باغچه سرحال و تریتمیز بود نشون میداد که تو این مدت کسی بهش رسیدگی ګرده ...

شالم رو از سرم کشیدم و خودم رو روی مبل پرت ګردم با په نفس عمیق بوی آشنا و دوست داشتني خونه رو داخل ریه ام کشیدم ...

" هیچ جای دنیا مثل خونه خود آدم نمیشه "

تازه چشمهام داشت ګرم میشد که با شنیدن صدای تلویزیون کمی هشیار شدم ...

چشم چیم رو به زور دو .. سه میلمتری باز کردو از گوشه چشم ، سامان رو دیدم که روی جای همیشگی بابا نشسته و بیخیال داره تلویزیون تماشا میکنه ...

ناخودآگاه اخم کردم ... بلند شدم و رفتم نزدیکش ... یه نگاه بهش انداختم یه نگاه به تلویزیون !!!

اما نمیدونستم چی بگم !!!!! مثل این دخترهای زر زرو میگفتم که از جای بابای من بلند شو ???

حرصم رو با پوفی بیرون دادم و رفتم تو آشپزخونه ... فریزر پر بود اما تو یخچال فقط آب بود و بسته های آبمیوه پلمپ شده

بسته آب زرشک رو برداشتم و یک لیوان آبمیوه تگری خودم رو مهمون کردم ...

باید خرید میرفتم موقع خارج شدن از آشپزخونه چشم خورده به آبگرمکن که شمعکش روشن بود ...

درحالیکه دکمه های مانتوم رو باز میکردم ، از پله ها بالا رفتم ... دلم برای پوشیدن لباس های خودم تنگ شده بود !!

با پا در نیمه باز اتاق رو کاملاً باز کردم و رفتم سراغ کمد ...

وسایلم شده بود جگر زلیخه !!!!! هر کردم یه سمت بود ... حوله استخرم رو برداشتم و رفتم تا تنی به آب بزنم

دستم رو دو طرف وان گذاشتم و سرم رو زیر آب بردم

تمام وقایع و افراد و صحنه ها به صورت اسلاید از جلوی چشم عبور میکرد ...

صورتم رو از آب بیرون آوردم ... تماس اب با لاله گوشم باعث قلقلک خفیفی میشد که دوست داشتم ...

به سقف نگاه کردم به گذشته به آینده ...

حالا یه تصور جدید تو ذهنم داشتم ... خیالی که میدونستم هیچ وقت واقعیت نداشته اما در ذهن کنجاو من جای گرفته بود ...

تصویر خیالی سه نفره از کامران ، من و زنی که نمیدونستم چه کسی بود یا شاید هست ...

ولی اونقدر مهم بوده که کامران موقع حرف زدن برای کنترل خودش به تی شرتش چنگ میزد !!! درست جای قلبش ...

چرا بود چرا نیست !!!؟

کنجاو بدوم احساس اون زن رو بدونم

زنی که نه اسمش رو میدونم و نه نسبش رو !!!!!

کامران چند باری از خودش به عنوان پدر نام برد اما تو حرفهای مادر ، فقط سارا بود برای من هم انگار مادر ، فقط سارا بود !!!!!

کامران بدون اینکه من چیزی بهش بگم قول داده بود که بعداً همه چیز رو کامل تعریف کنه من هم چیز اضافه ای نپرسیدم

میخواستم ولی این کارو نکردم کامران باید آرامش میداشت باید خونسرد میبود باید همیشه حواسش جمع میبود

نمیخواستم با لحظاتی که آمادگی یادآوریشون رو نداشت ، آرامش روحیش رو از دست بده !!!

رفت و موقع رفتنش همه چیز رو گذاشت

آي منداااا پسره ي ديوونه كجا رفتي؟؟

كامران تمام مدت ميگفت كه مندا ديوونه ست ... احمقه زده به سرش !!! باز هم راست ميگفت و باز هم من نفهميدم !!!

فصل هفدهم

قبل از رفتن به كوير و تجربه حمام كردن به اون طرز فجيع ، فكر ميكردم حمام اتاقم قديمي شده و لازمه كه يك تجديد نظر كلي روش انجام بدم يك تعميرات اساسي و تعويض كل حمام !!! اما بعد كوير اينجا بهشت بود انگار

بعد حدود سه ساعت عليرغم ميل باطنيم از حمام دل كندم !!

تمام پوستم بخاطر ماندن زياد در آب چروك شده بود !! انگشت چروك شده ام رو به گونه ام كشيدم و گفتم :

- تميزي به اين ميگن ...

تو آينه حمام موهام رو وارسى كردم ... دنبال كوچكترين نشانه اى از كئيفى ميگشتم تا با كمال ميل ، دوباره برگردم و آب بازي رو از سر بگيرم !!

كمى تو آينه حمام قريون صدقه خودم رفتم و به خاطر حجم ناملايمات چند وقت گذشته با خودم همدردى كردم و به عنوان حسن ختام با فرستادن يك بوسه براى خودم ، حوله رو برداشتم و درحاليكه دور خودم مى پيچيدم از اتاق خارج شدم اما بلافاصله در جا ميخكوب شدم !!!

- تـ ... تو اينجا چيكار ميكنى ؟؟؟

با نيم تنه برهنه و درحاليكه فقط يه شلوار ورزشى به تن داشت روي تختم دراز كشيده بود !!! از سر و وضعش مشخص بود كه دوش گرفته ...

باشنيدن صدام فقط ساعدش رو از روي چشمهاش برداشت و به ساعتش نگاه كرد و گفت :

- دو ساعت و سى و هفت دقيقه تاخير داشتى !

دهم باز مونده بود از پرويى اين بشر !! انتظار داشت اينجا هم يك ربهه كارم رو تمام كنم !!!

همه اينها به كنار ... ديدن اينكه لخت و با بدن خيس روي تخت من خوابيده منو ديوونه كرد !!!

همينجورى بدم ميومد يك شخص ديگه بخواد وارد تختم بشه ... چه پرسه با بدن خيس ... آيـيـيـيـي ...

با عصبانيت رفتم جلو و ساعدش رو گرفتم و كشيدم :

- بلند شو ببينم !!!..... كي به تو اجازه داد اينجا بخوابى ؟؟

تمام زورم رو بكار بردم اما دريغ از يك ميليومتر جابجايى !!

خيلي خونسرد و با طمانينه نيم خيز شد و سرجاش نشست ...

دستهام رو به كمر زدم و گفتم :

- جنابعالى چيزى از حريم شخصى سرتون ميشه احيانا ؟؟؟

دست هاشو برد پشت كمرش و ستون بدنش كرد ... سرش رو كمى بالا آورد تنها عكس العملش دوبار پلك زدن بود !!!

با صداى بلندترى ادامه دادم :

- مگه اينجا طويله ست همينجورى اومدى اتراق كردي ؟؟

خيلي خونسرد نگاهم كرد و درحاليكه آدامس فرضى رو تو دهانش ميچرخوند ، گفت :

- قرمز بهت ميايد !!

ديگه داشت ميرفت رو اعصاب !! داد زدم :

- الان اين خيلي ربط داشت ؟؟؟ من دارم ميگم تو ايجا چه غلط ...

يه دفعه اى زبونم خاموش و مغزم روشن شد !!!!!!!!!

اين الان چي گفت ؟؟؟

قرمز؟؟؟

چی میگه؟؟!!!!

دست راستم رو از کمرم برداشتم و گذاشتم روی شونه م ...

لختی پوست شونه ام نشونه ی نشونه ی

دستم رو آروم از سر شونه کشیدم پایین و روی سینه متوقف شدم !!!

خدایااا یعنی من الان با یه لباس شبه دکلته بیحیایی ، جلوی این بشر ایستادم؟؟؟

با یه جیغ ادامه دار به سرعت از اتاق خودم خارج شدم و خودم رو داخل اولین اتاق انداختم و درو قفل کردم

صداش از پشت در میومد که میگفت :

– بدو کوچولو تا گرگه پخ پخت نکرده !!!

و بعد قهقهه اش فشارو پرکرد !!! اصلا فکر نکنم از تختم جابجا شده باشه !!! خدایاااااااا

دستم رو توی موهام فرو بردم و با حرص کشیدم !! به در تکیه دادم و سر خوردم پایین

از لای دندان های قفل شده ام جیغ جیغی گفتم :

خدایا کارم به کجا رسیده که این بچه پرروی عوضی دستم میندازه !!!!

خودم به خودم توپیدم :

نه اینکه تا حالا تورو ندیده بود !!! آخه دختره احمق در رفتنت دیگه چی بود؟؟

دوباره به نگاه به خودم انداختم من همیشه با این حوله یه وجبی مشکل داشتم ...

کوتاه بود اما به خاطر رنگ خوشگلش و کیفیت جمع کردن آب ، ازش نمی گذشتم !!!

حالا خوب شد موقع دوئیدن گره اش باز نشد !!!

با تصور اون لحظه مو به تنم راست شد و لرز کردم !!!

اولش چار دست و پا ولی بعدش با کمک دیوار بلند شدم و رفتم به طرف کمد لباس های مندا ...

الکی الکی چونه ام لرزش گرفته بود ...

لباس زیر و بیخیال شدم سریع یه پلیور و شلوار از لابلای لباس هاش کشیدم بیرون و پوشیدم پاچه شلوار رو

تا زانوهایم تا زدم یه کمی اندازه شد گرچه هی شل میشد و میفتاد پایین

پلیور هم که پلیور نبود !!! ماننتو حاملگی بود واسه خودش ...

خوب رسماً این لباسها از مالکیت مندا دراومد !!!

حوله قرمز رو با غیظ پرت کردم رو تخت و از تو کشوی لباسش حوله اش رو برداشتم و سعی کردم موهام رو کمی خشک کنم

این مندا حوله اش در سائز لحاف کرسی های خانجون بود !!! عظیم الجثه و سنگین !!! از کجا پیدا میکرد اینهارو
!!!؟؟

ولی خوبیش این بود که خیلی آسون موهای بلند رو پوشش میداد ... و علاوه بر اون ، یه بوی خوب تمیزی میداد ...
تمام کمد رو دنبال سشوآر گشتم اما پیداش نکردم مندا همیشه شلخته بود همیشه !! بنابراین باید احتمال میدادم
سشوآرش رو هرجایی گذاشته باشه ...

زیرتخت هم نبود همینطور توی کتابخونه و پاتختی نگاهی به سراسر اتاق انداختم ... فقط مونده بود میز
تحریرش ...

تو کشوها فقط یه مشت خرت و پرت بود به علاوه دو تا جوراب لنگه به لنگه !!

جورابها رو با نوک ناخن بلند کردو جلوی خودم نگه داشتم و با نیش باز گفتم :

پسره کتنتافت !!!

همیشه وسایلش رو گپه میکرد جاهایی که تو دید نبودن !! زیر تخت ... تو کمد زیر میز و عجیب تر از همه
حافظه بی نقصش بود که همه چیز رو مو به مو بخاطر می سپرد !!!

فقط مونده بود کمد میز تحریر ... همینکه درش رو باز کردم یه سری کتاب و کاغذ و چندتا خودکار سرازیر شدن
پایین !!!

همینجور که زیر لب غرغر میکردم ، زانو زدم تا خرابکاری رو جمع کنم :

آیییی مندا مندا پسره شلخته سه حرفی !!! زنت چی بکشه از دست تو !!

کتابها و کاغذ هارو دسته کردم و گذاشتم تو کمد ... رفتم زیر میز که خودکارهارو جمع کنم ، ناگهان چشم خورد به
سشوآر که سر چندتا کتاب گذاشته شده بود

با خوشحالی برداشتمش و با خودم گفتم :

د آخر پسره ی عاقل !!! اینجا هم جای سشوآره ؟؟؟

چاردست و پا عقبی رفتم و خواستم بلند بشم که محاسباتم اشتباه از آب در اومد و پشت سرم خورد به میز و آخم بلند
شد ...

دست چپم رو پشت سرم نگه داشتم و با دست راستم لبه میز رو گرفتم

آی ننه جوون مرگ شدم رفت !!!

سرم گیج میرفت ... انگار شدت ضربه خیلی زیاد بود

صدای در زدن اومد و متعاقب اون سامان بود که پشت هم می پرسید :

- مانا اونجایی ؟؟؟ حالت خوبه ؟؟؟

عجب گوشی داشت !! به خفاش باید درس میداد !!! گیج و ملنگ گفتم :

- آره آره من خوبم خوبم ...

دستهام رو روی میز ستون کردم و چند بار پلک زدم تا از دوبینیم کم بشه ...

- خوبی؟؟

با هیمن کشیده ای که ناشی از ترسم بود برگشتم و دستم رو گذاشتم روی قلبم :

- تو چجوری اومدی داخل؟؟

بی توجه به سوالم پوزخندی زد و پرسید :

- سرت چی شده؟؟

چپ چپ نگاهش کردم و زیر لب گفتم :

- هیچی !! برو بیرون ...

- بخاطر هیچی فین فین میکنی؟؟

اومد جلو و سرم رو گرفت و بررسیش کرد ... چشمهام روبروی سینه اش بود ... به تی شرتش خیره شدم ... تنگ و چسبان نبود اما عضلات رو کاملاً نشون میداد ...

احساس کردم در اعماق قلبم یه چیزی خیلی خیلی میره ...

کمی ازم فاصله گرفت و با دستهای صورتم رو قاب کرد ... شستش رو زیر چشمهام کشید و گفت :

- زیاد مهم نیست ... یه ورم مختصر کرده ... زود خوب میشه ... به کجا زدی سرتو؟؟

کمی عقب رفتم آرام گفتم :

- زیر میز

لبخند کمرنگی مهمون صورتش شد ... میخواستم سشوار رو بردارم که دوباره سرم گیج رفت و برای حفظ تعادل لبه میز رو گرفتم ... سریع بازوم رو گرفت و نشوندم رو صندلی ...

- چی شد؟؟؟ سرگیجه؟؟؟

- او هوم ...

- حالت تهوع هم داری؟؟

- نه خوبم ...

- همینجا بشین ، زود میام ...

کم کم داشتم به حالت عادی برمی گشتم که چشمم خورد به مجسمه سرامیکی روی میز

فکر کردم اشتباه میبینم ...

دوباره پلک زدم ...

ولی انگار درست بود !!!

مجسمه سرامیکی ژاپنی که کامران برای هردومون سوغات آورده بود یه دختر و پسر که داشتن همدیگه رو میبوسیدن ...

و اگه اونهارو از هم جدا ميکردي و پشت به پشت ميذاشتي ، انگار که با هم قهر کرده بودن و سر هرکدوم به یک طرف بود

مندا همیشه عروسک هارو جدا ميکرد و پشت به پشت ميذاشت و به شوخي ميگفت " اتاق من جاي اين قرتي بازي ها نيست !! "

آخرين بار ، وقتي با مامان اتاقش رو تميز ميکرديم ، مجسمه هارو روبرو گذاشته بودم حالا اونها پشت به پشت بودن !!!

آره ما اتاقش رو تا يه حدودي تميز کرده بوديم تا حدي که وقتي اومد عصباني نشه حالا تمام اتاقش در هم بود !!!

مندا اينجا بوده !!! همينجا

اين پا و اون پا کردم ... نميدونستم بايد چيکار کنم !! دور خودم ميچرخيدم يعني مندا اينجا بوده ؟؟

رفتم و روتختي رو کنار زدم تمام ملحفه هارو شسته بوديم اگه اينجا بوده باشه حتما نشونه اي جا گذاشته با دقت خيره شدم به تخت بالش هارو يکي يکي بلند کردم

آره موهاش اينجاست ... سه چهارتا تار موي مشكي حتما مال منداست
بغض گلوم رو گرفت

باز هم وقتي اومدي که من نباشم ؟؟؟

چرا ؟؟؟ چرا مندا ؟؟؟ اينقدر غير قابل تحمل ؟؟؟

گريه م گرفت ... اشک ها دونه دونه روي گونه ام سرازير شدن !!!

ناخودآگاه دستم رفت سمت تلفن و شماره اش رو گرفتم

از خودم مي پرسيدم " فکر ميکني اين بار جوابت رو ميده ؟؟ "

ارتباط وصل شد

يه بوق ...

دو بوق ...

...

بردار مندا ...

...

بردار داداشي ...

پنج بوق ...

صداي گريه ام بلند شد ...

...

شش بوق

...

صدایی توی گوشی پیچید :

- الو ؟؟

بالاخره اومد. صدای بسته شدن در و گام های تندشو شنیدم.

دویدم به سمت راه پله . صدای عصبی و نگران مندا توی سالن پیچید:

- مانا..کجایی؟

تقریبا خودم و از پله پرت کردم پائین سامان هم داشت با عجله پشت سرم می اومد . روی آخرین پله ایستادم ...

باورم نمی شد این اشک ها مال خودم باشه. ولی انگار چشمهام نافرمانی می کردن ... مندا بود خود نامردش بعد از چقدر؟ ... شیش ماه؟؟ خود بی معرفتش بود!!

با دیدن من یه لحظه خشکش زد نگاهش گیج و نگران بود اخم کرده بود و چقدر با این اخم شبیه بابا شده بود !!!

تو دلم قریون صدقه اش رفتم قریون اون قد و قامت و صورت خسته اش و اون چشمهایی که زیرش گود افتاده بود

- مانا حالت خوبه؟

با صدای مندا به خودم اومدم لال شده بودم !!! نتونستم یک کلمه هم جوابشو بدم !!!

نگاه اخم آلودشو از من رد کرد و با بدبینی به سامان خیره شد سامان دست به سینه ایستاد به مندا زل زد و گفت:

- ایا نا فکر نمی کنی که دلیل این اشک ها ؛ من باشم؟

مندا چند لحظه با اخم و همون جدیت به سامان خیره شد سامان هم بدون کم آروتن به او زل زده بود

کم کم داشتم از کاری که ناخواسته انجام داده بودم ، پشیمون میشدم با خباثت تمااااا اجازه داده بودم یه سوء تفاهم شکل بگیره !!!

وقتی مندا تلفن رو جواب داد ، بی دلیل شروع کردم به زار زدن و گوله گوله اشک ریختن ...

زمانی که سامان با یک لیوان آب قند برگشت ، متوجه تلفن که زیر موهای من بود نشد و از وضعیتم هول کرد

من هم به طور غیر ارادی در برابرش مقاومت میکردم !!!

نمیدونم مندا چه برداشتی کرد اما فقط شنیدم که میگفت " من خیلی زود میام خونه "

حالا خونه بود !!!!

چشم در چشم هم بودند مثل دو شیر آماده حمله !!!!

به طرز فجيعي دچار استرس شده بودم !!

مندا نگاهش رو از سامان گرفت و به من دوخت سامان هم با همون آرامش اعصاب خرد كن هميشگيش ، دستاهش رو تو جيب شلوارش فرو برد و با پوزخندي كه به زبان بي زباني ميگفت " بيا اين هم همون چيزي كه ميخواستي !!! " از بغلم عبور كرد درحاليكه داشت از پله بالا مي رفت ، گفت:

- تنهاتون مي دارم.

مندا به سامان توجهي نكرد در عوض چند لحظه منو نگاه كرد و بعد انگار كه خيالش راحت شد يه نفس عميق كشيد و گفت:

- پس حالت خوبه ???

حرفي نزدم !! در واقع چيزي نداشتم كه بگم پوفي كشيد و كلافه گفت :

- توي قبض روح كردن استادي مانا مي دوني كه چه فكري دربارۀ تون نكردم !!!

لب پايينم رو به دندون گرفتم كم كم داشتم خجالت ميكشيدم انگار !!!

مندا نگاهشو توي خونه چرخوند و گفت:

- از روي پله هوايما برم گردوندي پس فردا رزمایش هوايي ارتشه !!!

با دلخوري ظاهري ادامه داد :

- زدي كاسه كوزه مارو بهم ريختي !!!

طوري رفتار مي كرد ، انگار ا مي خواست بگه هيچ اتفاقي نيافتاده مي خواست بگه همه چي عاديّه اصلا چيزي عوض نشده !!!

لب هام رو جمع كردم و گفتم :

- خوب كردم !!

ابروهاش رفت بالا :

- مانا من داشتم سكتۀ ميكردم !!!

با پررويي تمام گفتم :

- حَقّته !!!

پسره پررو انگار نه انگار كلا ناپديد شده !!!

مندا بدون نگاه كردن بهم ادامه داد:

- بايد مي فهميدم باز مي خوي خودتو لوس كني !! هنوز قليم داره تند تند مي زنه !!!..... تا اينجا هزار بار مردم و زنده شدم

تو دلم گفتم خيلي رو داري مندا احساس كردم آخرين توانم براي خونسرد موندن داره از دست ميرۀ شمارش معكوس شروع شده بود عصباني و درحاليكه لرزشي سرتاسر بدنم رو فرا گرفته بود ، غريدم :

لیوان رو به لب بردم و کمی از چای رو مز مزه کردم نگاهم رو از بخار چای به چشمان سرخش بردم معلوم بود که هیچی نمیدونه گفتم :

- حال بد شد !! منتقل شدم به بیمارستان و بعدش اومدیم تهران

با نگرانی سرتا پام رو واری کرد و پرسید :

- چرا حالت بد شده بود ؟؟؟ الان خوبی ؟

از خودم پرسیدم چقدر از ماجرا رو بهش بگم ؟؟؟!!!!

چشمهای نگرانش نگذاشت حقیقت رو بگم

- حال بد شد چون ترسیدم ...

- ترسیدی ؟؟؟ بابت چی ؟؟؟ پس اون محافظت چیکار میکرد ؟؟؟

لبم به لبخندی باز شد اون اخم پیشونیش رو دوست داشتم بالاخره داشت خودش میشد !!! با همون لحن نیمه عصبانیش تو ذهنم حرفش رو تکرار کردم " پس اون محافظت چیکار میکرد ؟؟؟ "

آره ... عصبانی باش مندا بذار باور کنم که برات مهمم

- چرا میخندی ؟؟؟!!!!

همچنان اخم آلود بهم خیره بود خوشحال بودم داشت سوال جواب میکرد بازخواست میکرد داشت احساس خطر میکرد ومن

من احساس خوب خواهر بودن داشتم !!

- نشنیدی چی ازت پرسیدم ؟؟ چه اتفاقی برات افتاده بود ؟؟؟ از چی ترسیدی که کارت به بیمارستان کشید ؟؟

هوارو با ولع به ریه ام کشیدم و با لبخند بیرون دادم :

- ترسیدم چون چون فکر کردم که روح دیدم !!!

خوب از صورتش میخوندم که میهوت شده !!! نمیدونست بخنده یا نه !!!! با تردید پرسید :

- گفתי روحح ؟؟؟؟

چندبار سرم رو به علامت مثبت تکیه دادم با ناباوری گفت :

- مانا تو که اینجوری نبودی !!! پر دل و جیگر بودی !!!

لبخندم رو پررنگ تر کردم و گفتم :

- حالا گاهی پیش میاد دیگه !!!

زیر لب تکرار کرد :

- پیش میاد پیش میاد !!!!!

از جام بلند شدم و زدم به شونه اش :

- حالا نمی خواد خودتو درگیر کنی !! تموم شد و رفت

داشتم از کنارش میگذشتم که دستم رو گرفت و پرسید :

– خیلی اذیت شدی؟؟

فکرم رفت پیش اون تیکه روزنامه و بیمارستان و فلج و

بدترین خبر عمرم رو شنیده بودم و دستم به جایی بند نبود !!! اذیت شده بودم گفتم :

– محیط بیمارستان همیشه برام آزاردهنده بوده کی از دارو و آمپول خوشش میاد؟؟؟

لیوان هارو برداشت و بلند شد که بشوره سریع از دستش گرفتم و گفتم :

– بده به من خودم انجام میدم راستی شام چی دوست داری؟؟؟ میخوام ناپرهیزی کنم و دست به قابلمه بشم !!!

پشت به من به میز تکیه داد و گفت :

– مامان در این مورد چیزی بهم نگفت من نمیدونستم و گرنه ...

نذاشتم حرفش تموم بشه ... سریع پرسیدم :

– وگرنه میومدی دنبالم؟؟؟ ازم مراقبت میکردی؟؟؟ مرخصی میگرفتی که بیای پیش من؟؟؟ چیکااار
میکردی مندا؟؟؟

کلافه دستی به سرش کشید و گفت :

– حق داری حق داری ازم ناراحت باشی ولی بدون مانا همیشه ، همه ، همه چیز رو نمی
دونن !!! انتظار زیادیه که بخوام شرایط منو درک کنی و ببخشم اما

حرف زدن برآش سخت شده بود باز هم کنترل رو از دست داده بودم باز هم ازش انتظار بیش از حد
داشتم سریع برگشتم و گفتم :

– مامان نمیدونه !!!

یه لحظه از این تغییر بحث جا خورد ... ادامه دادم :

– مامان چیزی از بستری شدن من نمیدونه !! یعنی کامران گفت که نگیم گفت آگه بابا بفهمه همه چیو ول
میکنه و برمیگرده !!!

سری تکیه داد و گفت :

– آره اینجوری بهتره

– حالا حالشون چطوره؟؟؟ به من اجازه ندادن تماس بگیرم هنوز فکر میکنن من تو کویرم

در حالیکه داشت با انگشت خطوط نامعلومی روی میز میکشید ، گفت :

– حالشون خوبه خدا رو شکر شیمی درمانی جواب داده دکترها که راضی بودن !!!

مندا نفهمید که با اون دو جمله چه به روز من آورد اما من فهمیدم که هنوز مونده تا همه چیز رو بفهمم !!!!!!
..... و خدارو شکر کردم که قبلش اینقدر اشک ریخته بودم که قطرات بعدی خودشون رو خیلی نشون بدن !!!

بابا تو بیمارستان بود تحت شیمی درمانی و کامران نمی خواست اخلاقی تو روند درمان ایجاد بشه !!!

من هم نمي خواستم

چاره سکوت بود ...

تا حالا دقت نکرده بودم اینجا نوزده تا پله داره ولي اين چند روز ايـنقدر بي کار بودم که هي از پله بالا و پائين مي رفتم و اونها رو مي شمردم

نمي دونم انگار احساس مي کردم دور بعد که بشمردم يکي کم و زياد شده و يه ماجراي هيجان انگيز ايجاد ميشه !!!!

تمام زندگيم تو کوير جا مونده بود فقط عين روح سرگردان مي تونستم توي اتاقها بچرخم تمام سوارخ سنبه هاي خونه رو ريختم بهم ولي موضوع هيجان انگيزي پيدا نکردم

اين سامان هم - الحمدلله رب العالمين - محل سگ بهم نمي داد !!!! کلا به تنهائي زد تمام فرضيات دختر تنها و محافظ خوشتيپ رو نابود کرد !!! اصلا نمي دونم اين بشر حوصله اش سر مي رفت يا نه ؟؟! زندگيش خلاصه شده در ورزش ، کتاب ، خوراک سالم و ضدحال زدن به من

ورجه وورجه کنان از پله ها اومدم پايين:

- نه !!! بازم مثل اينکه نوزده تاست !!!!

برگشتم و نگاهی به پله انداختم با حماقت تمام از خودم پرسيدم :

- برگردم دوباره بشمرم؟

صداي متعجب سامان رو شنيدم:

- چيو بشماري؟

به طرفش برگشتم و به پله اشاره کردم دهنم رو باز کردم که بگم پله ها رو اما در آخرين لحظه به جاش گفتم:

- نه ... هيچي !!!

بعد هم چرخيدم سمت آشپزخونه سرم رو کردم تو يخچال و گفتم:

- بدبختي داريم!!!! خدايا چقدر با يخچال و پله حرف بزمن ؟؟؟

در يخچال رو با حرص بستم که ديدم سامان دقيقا پشت در ، دست به سینه ايستاده

- حالت خوبه مانا؟

دست به کمر جلوش و استادم چند لحظه زل زدم بهش و گفتم:

- به نظرت خودت چي خوبم؟

سامان با ابرو هاي بالا رفته گفت:

- نه کاملاً معلومه حالت خرابه !!

داد زدم :

- معلومه که خرابه ببين رسماً ديووونه شدم !!! يا دارم پله ها رو مي شمرم يا دارم با يخچال درد دل مي کنم.

با تفریح بهم خیره شد به خودم اشاره کردم و گفتم :

– ده کیلو اضافه وزن پیدا کردم تو همین چند روز !!!!

سامان با دقت منو براندازد کرد انگار که واقعا می خواست وزنم رو تخمین بزنه

با حرص کنارش زدم و رفتم سمت پله سامان با صدای پر از تمسخر پرسید :

– الان داری می ری پله ها رو بشماري؟

عصبی برگشتم و داد زدم :

– نخیر دارم می رم لباس بپوشم برم بیرون

– با کی؟

– با خودم.

وتند از پله بالا رفتم عین خلا داشتم دوباره پله ها رو می شمردم !!!!!

همیشه تو زندگی به مواردی پیش میاد که ظاهرشون زمین تا آسمون با باطن فرق میکنه

به ظاهر معمولی میان مثل هزاران باری که برات اتفاق افتاده اما تو اعماق قلبت تفاوت رو احساس میکنی
....

از طعم یک آبنبات ساده بگیر تا اشک ها و لبخند ها بودن ها و نبودن ها گفته ها و نا گفته ها

امروز هم از اون روز هاست ...

حس می کردم گرمای این دست ها ، با گرمای همیشگی فرق داره !!! چرا فکر می کردم اینی که داره بغلم راه میاد ، اینی که پزشک من بوده ، اینی که محافظ من بوده ، مسئول سلامتی من بوده و بس!!، چرا امروز فقط پزشکم نیست ...! چرا امروز به جور دیگه محافظه؟؟ چرا امروز محافظ بودن و پزشک بودن و هرچیز دیگه ش ، فرق می کنه؟؟؟

این انرژی فوق العاده چیه که توی قلبم حس می کنم؟؟

به دستش نگاه کردم... به قلاب دستامون که من با سرخوشی و این حس ناشناخته، مثل بچه ها تو هوا تکونش می دادم....

وقتی رفته بودم سراغش و گفته بودم باهام بیاد بیرون همون جوری از پشت مجله ی توی دستش ، با همون خشکی و لحن مزخرف همیشگی گفته بود:

– من جایی نیام !! توام نمیری !!

پام رو کوبیدم زمین :

– من میبیبیخوام!!!! می دونی چند وقته عین ادم بیرون نرفته م؟؟ خیابونارو ندیدم؟؟ از شهروند بودن به دور افتادم!؟؟؟

پوزخندی زد .. شونه انداخت بالا و باز با همون صدای خشکش گفت:

– همونی که گفتم!!

لگد محکمی نثار میل کنار دستم کردم و دویدم بالا ...!!!

مردک بوووووق !!!

شصت پامو گرفتم تو دستم اوخخخخ !!! این چرا بی اجازه پریده بود ؟؟؟؟

رفتم سراغ ساکش زیر و روش کردم ... چقدرم که همه چیزو مرتب و تا شده چیده بود... اوففف!!! یکی از پلیورای نازک طوسیو جدا کردم ... فکر کنم شلوارش مشکي یا توي همین مایه ها بود ... پلیورو کشیدم بیرون و با لبخند بهش نگاه کردم ..

عین خلا!!! مانای دیوونه!! همین الان داشتی فحشش می دادی!!!

لبخندم عمیق تر شد و راه افتادم سمتش .. سرمو انداختم پایین و گفتم :

– اینو ببوش !! اینو دوست دارم !!!

ابروهاش دقیقا یک متر از چشماش فاصله گرفت ... نگاهی از پلیور توي دستم رفت به صورتم و بر عکس ...!!!

– این چیه؟؟

به پهنای صورت نیشخند زدم:

– پلیور!! اینو ببوش می خوام بریم!!

مجله رو کناری گذاشت و از جاش بلند شد:

– کی به تو اجازه داد دست به ساک من بزنی؟؟

نمی دونم چرا نتونستم اخمامو بکشم تو هم!!! به جاش یه لبخند ناخوانده مهمون لب هام شد:

– می پوشیش...!!

با بی میلی پلیور نازکو از دستم گرفت و بعد از گفتن "این چیه آخه!!"، به در اشاره کرد و ابروهاشو کشید اونوری: بیرون!!

و ااااا؟؟؟؟ تا همین دیروز حیا سرش نمی شدااا!!! حالا به من میگه بیرون !!! ایشی گفتم و رفتم بیرون....

جلوی در منتظرش ایستاده بودم... سرم پایین بود با نوک کفشم روی پارکت بازی و غرغر می کردم که صدای اومد:

– تو دیوونه نشدی اینقدر با خودت حرف زدی؟؟

سرمو بلند کرده بودم... داشت از پله ها می اومد پایین ... غرغرام یادم رفت!!! محو پلیور طوسی تنم شدم.... فکر نمی کردم ببوشدش... فکر نمی کردم نظرم براش مهم باشه ... اصلا فکر نمی کردم انقده بهش بیاد !!!!!! یکی از توي دلم، زد تو سرم: خاک بر سر هیزت!!! قریون قد و بالاشم برو یه دفعه!!!

حالا تقریبا درو باز کرده بود و سوز زمستونی بیرون ، صورتمو نشونه گرفته بود:

– می خوای تا صبح همین جا بایستی و منو دید بزنی؟؟؟

همچین صورتم داغ شد که دلم می خواست کله مو بکنم تو برف ها !!!!!! دست هام رو مشت کردم و زدم بیرون!!!

بمیری مانا!! اه!!!

.....

باز به قلاب دست هامون نگاه کردم.... به مچ کشبافت پلیورش و سعی کردم با خودم روراست باشم که این آدمو،
به کدوم چشم میبینم؟؟ پزشک...؟ محافظ؟؟ یا..... یا.... یا؟؟؟؟؟؟

بوی ذرت مکزیکی دماغمو نوازش داشت... چشم گردوندم... جوووونم!!!! دست سامانو کشیدم:

– من از اونا می خوام!!!

رد انگشتمو گرفت و گفت :

– تو الان یه بسته چیپس و ماست خوردی !!!

در حالیکه زبونم رو به لبم میکشیدم گفتم :

– از ذرت مکزیکی نمیشه گذشت !!!

خندید و گفت :

– بالاخره باید یه جوری اضافه وزن پیدا کنی دیگه !!!!

هنوز ماشین رو به طور کامل متوقف نکرده بود که با دیدن مارال توی پالتوی عروسکی شیرینی رنگش دلم براش غش
رفت و کمر بندم رو باز کردم ... به محض ترمز کردن از ماشین پریدم بیرون و با یک جهش از روی کانال آب رد
شدم و خودمو رسوندم بهش و با صدای جیغ جیغی و هیجانی داد زدم :

– مارال خوشگلیییییییی

دوباره یکی از اون لبخندهای آرامش بخشش رو زد و دستهایش رو برای بغل کردنم باز کرد اینقدر دلم براش
تنگ شده بود که حد نداشت ... با آخرین قدرتم پریدم تو بغلش و سفت فشارش دادم ...

ریز ریز خندید و با ملایمت منو از خودش جدا کرد :

– چه خبره مانا؟؟ بذار بچه م به دنیا بیاد بعدا بزنی تو سرو کله همدیگه !!!

با این حرفش کمی ترسیدم و ازش فاصله گرفتم ... نگاهی به تیپش انداختم ... فقط یکی دو پرده تپل تر شده بود ...
اصلا چاق به نظر نمی رسید ... خوشگلتر شده بود !!! مخصوصا با اون هاله صورتی روی گونه هاش ...

خیلی خوشحال بودم که بقیه روزم رو با مارال میگذرونم محسن بهش ماموریت خورده بود و به سامان دستور
داده بودن ببرتش دکتر !!! آخخخ کوچولوی من !!!!

دستم رو روی شکمش گذاشتم و با صدای بچه گونه گفتم :

– دوس پس خوشگیله من چطوله؟؟؟

مارال شونه م رو گرفت و وادارم کرد راست بایستم :

– چیکار میکنی؟؟؟ زشته وسط خیابون !!

با سرتق بازی و شیطنت تمام ابرو هام رو بالا دادم :

– هیچم زشت نیست !!! دوس پسر خودمه دوشش دارم ... شما هم خواهش میکنم تو روابط ما دخالت نکن !!!
..... بخوای مادرشوئر بازی در بیاری میونه مون بهم میخوره هاللا
.....

نیشگونی از بازوم گرفت و زیر لب گفت :

– مال توووو چیکار میخوام بکنم تحفه رو ؟؟؟!!

رفت به سمت سامان تا باهاش سلام و علیک بکنه سامان هم با احترام تمام این کارو انجام داد و حتی در عقب رو براش باز کرد !!!

داشتم شاخ درمیآوردم !!! این اخم و تخم هاش فقط برای من بود ؟؟؟

با دو قدم بزرگ خودم رو رسوندم به ماشین و قبل از اینکه درو ببندم جلو شو گرفتم

ابروشو با سوال انداخت بالا چرخشی به گرم دادم و عقب نشستم !!!

به محض نشستنم پچ پچ و غیبت رو شروع کردیم تا زمانی که رسیدیم به مطب

از وضعیت سامان به خنده افتاده بودم ... نه میذاشت من ازش فاصله بگیرم ... نه میتونست مارال رو تنها بفرسته بالا ... بدون حرف همراهمون اومد و بیشترین صبری که میتونست به خرج داد

من هم از حضور مارال و حرف نزدن سامان نهایت استفاده رو کردم و مخ مارالو زدم شام بریم بیرون

– وایییییییی سنبوسه ماماااان واستا واستا میگم

از صندلی عقب خودم رو آویزون کردم جلو و کنار صورت سامان ملتمسانه گفتم :

– سامان جون من واستا دیگه من سنبوسه میخوام

زیر لب غرید :

– مگه تو شام نمی خوای ؟؟؟ اونو بخوری دیگه جایی برای شام نداری !! کلی آشغال هم قبلا خوردی

– میخورم به خدا تمام شامم رو تا ته میخورم نگه دار دیگه !!!

ماشین رو کنار خیابون پارک کرد و پیاده به سمت مغازه راه افتادیم ... من نمیتونستم صبر کنم جلو جلو بپر بپر میکردم اما سامان پا به پای مارال می اومد و یه چشم غره های غلیظی هم نثار من میکرد که البته من جا خالی میدادم !!! سنبوسه می ارزید ...

– میتونی با یه دست بخوری !!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و گفتم :

– مگه چیپسه ؟؟؟ سنبوسه رو باید با دوتا دست گرفت و گاز زد !!! اونم پر سس !!!

کیفم هر دو ثانیه از روی شونه میفتاد روی دستم چون خیلی خالی و بی قواره بود با خرت و پرت پرش کرده بودم ... حالا سنگینیش داشت پدرمو در می آورد !!!

کیفم رو از شونه م برداشت و دستمالی به ستم گرفت :

– روغن تا روی چونه ات اومده پاکش کن !!

دستمال رو ازش گرفتمو کشیدم روی صورتم ولی فکرم رفت سمت همه صحنه هایی که تو فیلم ها دیده و تو رمان ها خونده بودم اومد جلوی چشم ...

بی احساس فقط بلده برام اخم کنه !!! آدم جرات نمیکنه بهش نزدیک بشه

میخواستیم سوار ماشین بشیم ... دوباره در رو برای مارال باز کرد و تعارفش کرد ... اما قبل اینکه من سوار بشم بازوم رو کشید و با یه دستمال محکم چونه م رو پاک کرد ... زیر لب با لحنی که نمی دونستم غر غره یا تمسخر گفت :

– ناسلامتی 22 سالته !! یه کم خانوم باش !!!

هیچی نگفتم ... فقط احساس میکردم دور و بر سرم جرقه میزنه !!!

بعد از شام داشتیم برمیکشتم که تلفن سامان زنگ زد به طرز عجیبی دلشوره گرفتم ...

– بله

....

– بله

....

– حدود شش دقیقه

....

– اتفاقی افتاده ؟

....

فکش منقبض شد دلم ریخت پایین قلبم زیر و رو شد ابروهاش هر لحظه پایین تر میرفت ... با نگاهش داشت خیابون رو برو رو سوراخ میکرد !!!! برای منی که باهاش زندگی کرده بودم ... منی که خونسردیش رو دیده بودم این اصلا معنای خوبی نداشت

– شرایط رو میدونید ...

.....

– بله قربان ... اطاعت میشه ... پنج دقیقه دیگه اونجاییم

اونجايم؟؟؟ خدايا باز چي شده؟؟؟ دستم يخ کرد ... قلبم فشرده شد ... حتي مارال هم احساس کرده بود يه خبري هست ...

سامان با تمام سرعتي که ميتونست ويراژ میداد و لايي میکشيد ...

جرات نداشتم بپرسم چي شده !!! جرات نداشتم

بعد چند دقيقه پر تنش و استرس ، ماشين با يک چرخش شديد جلوي يک ساختمان متوقف شد ... دوتا ماشين ديگه که به نظر غير معمولي ميومدن جلوي ساختمان رها شده بودن ...

– پياده شين ...

يه حسي هست که همه دارن.... چيزي فراتر از حس ششم حسي که اتفاقات بد رو بو میکشه نمي دوني چرا ؟؟؟!!!! فقط يه چيزي اون ته ته وجودت مي گه خبر بد ي تو راهه

هر چقدر هم بخوای به خودت اميدواري بد ي انگار همون حس بهت پوزخند مي زنه !!! ميگه که نه اين حس بهت دروغ نمي گه !!!

با صدای سامان به خودم اومدم

خراب بودم مارال بدتر اين حس بد مشترک به اوج رسیده بود با وحشت نگاهم کرد

چي مي خواست بهش بگم؟

وقتي خودم اين همه دل شوره داشتم !!!

توي اون ساختمون لعنتي چه خبر بود ؟؟؟!!!!

به زحمت از ماشين پياده شدم ... دست و پاهايم ميلرزیدن ميخواستم به مارال کمک کنم مسخره بود ...

من با اون حال خراب و دست هاي لرزون مي خواستم به مارال کمک کنم !!!

مني که نمي تونستم قدم از قدم بردارم ...

همون موقع يه مرد با لباس عملياتي از ساختمان بيرون اومد و رو به ما گفت :

– از اين طرف

به سامان نگاه کردم نگاهشو دزید

دلم هري ريخت

روي پاهايم بند نبودم ... نمي دونم با چه نيرويي پشت سر اون مرد راه افتادم !!!

چيزي شبیه بیمارستان بود ...

در و ديوارهاي ساختمان داشتن بهم دهن کجي ميکردن !!!

مارال دست يخ زده ام رو گرفت ...

بهش نگاه کردم ... هر دو حال همدیگه رو به خوبي درک مي کردیم ...

بعد از طی یک راهرو اون مرد جلوی اتاقي ایستاد و با دست دعوت به داخل کرد

دست مارال رو تو دستم فشار میدادم ... هر دو می لرزیدیم ... هیچ کدوم جرئت نداشتیم قدم جلو بذاریم

مارال رنگ پریده ... مثل یک ربات دنبالم اومد

نگاهم روی تصویر رو به رو قفل شد چند مرد با لباس سفید دور یک تخت ایستاده بودن و مردی که به نظر پزشک میومد با فریاد دستوراتی رو اعلام میکرد ...

دست هام بی حس شد و نا خودآگاه دست مارال رو ول کردم ... احساس کردم راه تنفسم بند اومده ... بازوی سامان رو که کنارم ایستاده بود با چشم هایی گرد از وحشت چنگ زدم.

مردهای سفید پوش با دستور مرد راهنما کنار رفتن و

روی اون تخت

روی اون تخت لعنتی....منبع تمام انرژی های خوب دنیا.... عموی خوب و مهربون من.....عمو محسنم....خوابیده بود !!!

مارال تلو تلو خوران به تخت نزدیک شد.چشمش از وحشت بیرون زده بود رنگش به حد نهایت پریده بود انگار که یه دست سرد روحش رو از تنش بیرون کشیده بود

در حالی که تمام بدنش می لرزید نرده های تخت رو چنگ زد....

حالا دیگه چونه و لب هاش هم می لرزیدن ...

زانوی چپ عمو تیر خورده بود و روی همون لباس بانداژ شده بود ... یکی از مردها با حوله ای روی گلویش رو فشار میداد

چرا داشت خفه اش میکرد ؟؟؟!!!

دست سامان رو گرفتم و کشیدم و به زور و با صدایی که از ته حلقم در میومد گفتم :

- ی یه کاری بک ... بکن داره ... خ ... خفه ش .. م ... میکنه !!

سامان دندان هاش رو روی هم فشار میداد و حرفی نمیزد ... چشمهایش خیس بودن

چرا هیچ کس هیچ کاری نمی کرد...چرا همه فقط نگاه می کردن.....

این همه پزشک اینجا چکاره بودن....

به پیراهن سامان چنگ زدم ... نگاه اشک آلودم رو بهش دوختم :

- ی یه کار ... ی بکن ت تو دکتری تو ... رو خدا یه کاری بکن

قطره اشکی از چشمش چکید و افتاد روی گونه ام

حتی سامان هم شکسته بود !!!

دوباره به اون تخت لعنتی نگاه کردم ... مارال حالا کنار تخت ایستاده بود ...

انگار مارال زودتر از محسن مرده بود.....

یه دستش رو بالایی سر محسن گذاشته بود و با دست دیگه دست خونی شوهرش رو گرفته بود ...
با همون صورت بی روح بی حرف ... بی صدا بهش زل زده بود ... وحشت کردم ... حال مارال واقعا بد بود

محسن سرش رو کمی کج کرد به طرف من چشمهایش خندید ...
خندید و تصویرش جلوی چشمم تار شد ... تصویرش تار شد و صدایش اوج گرفت

تا سر خیابون مسابقه ... برنده هر چی بگه قبوله

پدر صلواتی متقلب !!!

واقعا داری زن میگیری ??? مگه کسی به پسر ترشیده ها هم زن میده ???
فرشته شکار کردم !!! باید ببینی !!!

من به هیچ پسری بها نمیدم !!! از الان بگم ... نیای پس فردا شکای بشی ...
باید برای پسر من سنگ تموم بذاری خانوووم مهندس !!!

بغض سنگینی به گلوم چنگ زد هوای این اتاق اکسیژن نداشت پرده ی اشک دیدم رو تار کرد

محسن برگشت سمت مارال ... نگاهش یه رنگی داشت حرف داشت ...
خواست حرف بزنه ولی فقط صدایی شبیه خرخر از گلوش خارج شد ...
و بعد خون از گلوش فواره زد و به پالتوی شیری رنگ مارال پاشید ...

اما مارال فقط نگاهش کرد انگار که چیزی جز چشمهای محسن رو نمی دید واقعا انگار ایستاده مرده بود

محسن دوباره سعی کرد حرف بزنه ...

مرد سفید پوش گفت :

– نباید حرف بزنی

احساس کردم محسن خندید

دوباره به مارال خیره شد ...

چندبار عق زد و خون از دهنش بیرون زد

صدای خرخر گلویش تو سرم پیچید !!!

فهمید که نمیتونه حرف بزنه ...

دست مارال رو گرفت و به لب برد و بوسید ...

دست های سرد مارال با لب های خونی محسن مهر شد

چشمهام رو باز کردم ... سردم بود ... با آستینم آب بینیم رو پاک کرد و سعی کردم بشینم

نگاهی به اطراف انداختم همه جا تاریک بود ... پتو رو دور خودم پیچیدم

صدایی اومد :

- سرده ؟؟؟

آشنا بود آروم گفتم :

- آره خیلی ...

- بیا اینجا ... گرم میشی ...

- تاریکه من چیزی نمی بینم

- بیا اینجا مانا من انجام

یه بار دیگه به اطراف نگاه کردم نوری از گوشه پیدا شد ...

بلند شدم و به اون سمت حرکت کردم

مردی کنار تئور نشسته بود ... همه چیز آشنا بود آره ... خودش بود خونه مون تو کویر من اینجا چیکار میکنم ؟؟؟

- الان گرم میشی ...

رفتم کنارش و رو زانو نشستم ...

- عمو محسن ؟؟؟!!

سرش رو بالا آورد اشکم سرازیر شد :

- من خیلی ترسیدم ... خواب بد دیدم خواب دیدم مُردی !!!

با دست جلوی دهنم رو گرفتم و گفتم :

- خیلی بد بود ترسیدم

نور آتیش رو صورتش افتاده بود ... سایه روشن زیبایی ایجاد میکرد ...

- من مُردم مانا

خندیدم خندیدم خندیدم

– نه تو نمردی تو نباید بمیری نباید بمیری

– آروم مانا این سرنوشته !!!

جیغ زدم از ته دل جیغ زدم

– نه ... تو نباید بری نباید بمیری من بهت گفتم مواظب مارال باشی بهت اجازه دادم بری که مارال رو خوشبخت کنی که خوشحالش کنی اینجوری؟؟؟ اینجوری خوشبختش کردی؟؟؟

اینم نقشه است؟؟؟ اینم فیلمه؟؟؟ به خدا هر کاری که بگین انجام میدم تموم کنید تورو خدا تمومش کنید

محسن بلند شد

– کجا میری؟؟؟

رفت به سمت در و گفت :

– وقت رفته !!!

بلند شدم و چسبیدم به پیراهنش :

– نرو عمو محسن من که گفتم خوب میشم میشم همونی که شما میخواین قول میدم

درو باز کرد نور عظیمی به اتاق هجوم آورد

ترسیدم چشمهام رو ببندم ... ترسیدم بره

پیراهنش رو محکم تر گرفتم :

– بخاطر مارال نرو بخاطر بچه ت

برگشت به سمت :

– این راه برگشت نداره مانا

بغض به گلوم چنگ انداخت :

– من میترسم

چند قدم عقب عقب رفت :

– نترس ما هستیم

نگاه کردم ... به خودش و مردهایی که کنارش ایستاده بودن ...

خواستم برم پیشش اما نتونستم از در عبور کنم ... هیچی نبود ولی نمی تونستم عبور کنم !!!

– مانا؟؟؟!!!

نگاه کردم به صورت آشنا و آسمانیش

- نذار خاموش بشه !!!

با نااميدي به ديوار نامرئي چنگ انداختم ناليدم :

- نرو عمو

گفت :

- از آتش محافظت كن

بازنشسته | پايان | 15/4/1391

ارائه:

<http://bookmarket2012.blogfa.com>

معرفی دیگر رمانها و كتابها

دانلود كتاب دنياي sms2012(جاوا و آندرويدوتبليت)

دانلود دنياي مردان و زنان(جاوا)

دانلود مجله ي رنگارنگ(جاوا و آندرويد)

دانلود رمان زندگي ،من،او(جاوا و آندرويد)

دانلود رمان چشمان تو عشق من(جاوا و آندرويد)

دانلود رمان غزل عاشقي(جاوا)

دانلود رمان هديه ي شاهزاده(جاوا)

دانلود رمان بوي خوش عشق (جاوا ،آندرويد،تبليت وpdf)

دانلود مجله ي گامي براي خوشبختي(جاوا و آندرويد)

دانلود رمان آن 5دقيقه(جاواوآندرويد)

دانلود رمان محبت عشق(جاوا ، آندرويدوpdf)

دانلود رمان من+تو(جاوا و آندرويد)

دانلود رمان عشق بي درو پيكر(جاوا و آندرويد)

دانلود مجله ي دانستني هاي جنسي 1(جاواو آندرويد)

دانلود رمان نگین (جاوا و آندروید pdf)

دانلود مجله ي دانستني هاي جنسي 2(جاوا و آندروید)

دانلود رمان چگونه بازگردم (جاوا ، آندروید و pdf)

دانلود رمان خواهش دل (جاوا ، آندروید و pdf)

دانلود رمان عشق برنامه ريزي شده (جاوا ، آندروید و pdf)

دانلود کتاب جاودانه ها(جاوا، آندروید و pdf)

دانلود رمان پریچهر از م. مودب پور (جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان قصه ي عشق تر گل (جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان عاشقانه و پر طرفدار گندم(جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان مهرباني چشمانت(جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود کتاب ازدوست داشتن تا عشق(جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان ورود عشق ممنوع (جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان يه بار بهم بگو دوسم داري (جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان آرامش من(جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود تولدي ديگر ، اشعار فروغ فرخزاد(جاوا، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان تو آرزوي مني(جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان دالان بهشت(جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان يك اس ام اس (جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

رمان آبي تر از عشق همراه با دانلود جاوا ، آندروید، تابلت و pdf

دانلود رمان مسير عشق(جاوا، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود کتاب عظمت خود را در يابيد(جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان وسوسه (جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود کتاب بالهاي شكسته(جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان ركسانا(جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان تكيه گاهم باش (جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان من بي او(جاوا ، آندروید، تابلت و pdf)

دانلود رمان منشي مدير (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان تو بامني (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان تكيه گاهم باش 2(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان غزال(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان آنتي عشق(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان شيرين از م.مودب پور(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز1(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز2(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان ناشناس عاشق(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان پدر آن ديگري(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان مستي براي شراب گران قيمت!؟(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان زندگي غير مشترك(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان فرياد دلم(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان دروغ شيرين(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان توسكا(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان يك بار نگاهم كن (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان دختر فوتباليست (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان مثلث زندگي من (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان قرار نبود (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان بمون كنارم (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان گل عشق من و تو (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان آسانسور(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان براي من از عشق بگو(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان باورم كن(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

ارائه: